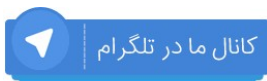




رمان: سکوت عاشقی

نویسنده: مریم پیروند

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)



به نام خدا

آراد : حاجی من چه جوری بگم نمیخوام باباجان نمیخوام با آتیه ازدواج کنم .  
 حاج صادق : همیشه چندبار بگم رسم و رسومه تو چرانمیخوای بفهمی این حرف  
 مال خیلی سال پیش بوده حرفارو بزرگترا زدن همیشه این وصلت سرنگیره  
 حالا توهی بگو نمیخوام ونمیتونم ونمیشه ولی من میگم تو باید با آتیه ازدواج  
 کنی .

آراد: آخه پدر من خوبه دارین میگین مال خیلی سال پیش اونموقع که عقل  
 من قد یه نخودم نبود، خودتون بریدین ودوختین حالا هم که بزرگ شدم  
 میخواین همونو تنم کنین؛ حاجی اندازه تنم نیست، این لباس تن من نمیره  
 باباجان ،من آتیه رو به چشم خواهر میبینم نمیتونم نظردیگه ای بهش داشته  
 باشم .

حاجی : اگ غیراین بود که شیر پاک خورده ی خاندان شکوهمند نبودی، ولی  
 موضوع الان فرق داره دیدتو باید عوض کنی پسر م .

آراد: چرامن هرچی میگم متوجه نمیشین، بابا تورو خدا این حرفا و سنتا رو بریزین دور؛ بزارین هرکس خودش حق انتخاب داشته باشه؛ د آخه مادرمن شما یه چیزی بگو.

ملوک (مامان): چی بگم مادر الهی بمیرم برات، حق با حاج صادق؛ مانمیتونم از سنتا فرار کنیم، این ازدواج باید سر بگیره، حرفیه که از قدیم بوده!

آراد: سنت سنت، بابا اینا همش مسخره بازیه چه کشکی چه دوغی؛

امیرعلی: چه خبره آراد، صداتو گذاشتی روسرت؛ صدات تاهفتا خونه پایین میومد، صداکه صدانیست انگار توحنجرت میکروفن کار گذاشتن؛

ملوک: سلام مادر اومدی قربون قدوبالات بشم خسته نباشی؛

امیرعلی: سلام مامان ممنون یکم آب برام میاری گلوم خشک شده!

امیرعلی: چیشده حاج بابا؟ باز این چش شده؟ کم مونده کل محل و بریزه اینجا

آراد: بامن یکی بدو نکن امیرعلی حوصله تویکی و ندارم الان دق دلیمو سر تو خالی میکنم!

حاجی: بس کن آراد این چه طرز حرف زدنه؟

امیرعلی: موضوع چیه؟

آراد: موضوع اجرای سنته آقاجون که خودشون بریدن دوختن حالا هم میخوان یکی و به زور ببندن به ریشمون.

(پوزخند امیرعلی)

آراد: آره خب پوزخند بزن خان داداش پوزخندنزنی چی بگی

ملوک: بیا مادر اینم آب؛ شام خوردی؟ برات غذاگرم کنم؟

امیرعلی: نه ممنون بعد شرکت یه سررفتم خونه زنعمو اینا اونجا شام خوردم!

ملوک: آهان. نوش جون

امیر: ممنون

حاج صادق: ببین آراد بشین یکم منطقی فکرکن؛ اون دختر از بچگی تالانش

اسم تو روش بوده تمام فامیل، دوست، آشنا همه میدونستن که اون نشون

کرده ی پسرعموشه که تالان هیچکس جرات نکرده حتی نگاه چپ بهش

بنداره، مانمیتونیم قول و قرارمونو بهم بزنیم فردا همه مسخرمون میکنن میگم

حاج صادق نتونست بعد مرگ برادرش از یادگارش خوب مراقبت کنه، اومده

اسم پسرشو انداخته روش حالا خودشونم دارن پاپس میکشن این آبروریزیه

بزرگیه باباجان، اینجوری نه تنها مسخره چیه فامیل میشیم آنگ به دختر خودمونم زدیم، اون دختر امانت ماست .

آراد : حاجی حرف شما متین، ولی چیکارکنم نمیتونم بعنوان همسر آینده ام ببینمش .

امیرعلی : یه لحظه اجازه بدین آقاجون

من یه نظر دیگه ای دارم ... میتونم یه راه دیگه ای پیشنهاد بدم ، اینجوری نه قول و قراری کنسل میشه، نه آبرومون تو فک وفامیل میره؛ شماهم به عمو خدایا مرزوامانت داریتون دینتونو ادا میکنین .

حاجی : خب بگو چه پیشنهادی داری ..؟

امیرعلی : خب من میتونم به جای آراد ... اووووووم چه جوری بگم ... من من میتونم بجای آراد با آتیه ازدواج کنم .

ملوک : هییییییی پناه بر خدا یا حضرت عباس ... شماها چتون شده امشب

آراد : خب چه اشکالی داره پیشنهاد بدی نیست از نظر من که اینجوری همه چیز همونطور پیش میره که شماها میخواین منهای ...

حاجی : منهای داماد اصلی که حاضر نشده این سنت وقبول کنه !

آراد: پدرمن چرا دادمیزنین آخه مگه چه اشکالی ...

حاجی: بسه دیگه هر چی من مراعات میکنم و چیزی نمیگم تو بدتر میکنی اومدی تومیدون وهر جور دلت میخواد میتازونی چرانمیفهمی بچه جان اسم تو روش بوده الان تمام اطرافیان میدونن که مالک اون دختر تویی میفهمی یعنی چه مالک و صاحب اصلیه آتیه تویی نه امیرعلی

امیرعلی: آخه حاج بابا مگه کالایا ماشینه که همش مالک مالک میکنین این دو تا ...

حاجی: بس کن امیر علی از تو یکی توقع نداشتم این حرفارو بزنی من دارم به زور توکله پوک این بشر رسم و رسومات میندازم اونوقت تو میای وسط ماجرا و میگی از اول تعریف کن تو که خودت نشون کرده داری چندساله همه اسم مرجان و باتو رو باهم یه جا میندازن چرا اینو میزنی

آراد: پوووووووف ... دوباره رفتیم حکایت از اول ... این ازدواج هم داستانی شده واسه خودش خان داداش

حاج صادق: حرفمو یکبار واس همیشه میزنم دیگه هم دوست ندارم سر این مسئله تو خونه بحث پیش بیاد؛ آراد تو با آتیه ازدواج میکنی قرارمون 20

سالگی آتیه بود پس تا اونموقع صبر میکنیم دیگه دلم نمیخواد چیزی بشنوم ؛  
 باهردوتونم

حاجی : واما تو امیرعلی، دیگه وقتش رسیده واسه خواستگاری مرجان قدم  
 پیش بزاریم خوبیت نداره بیشتر ازاین عقب بیفته ... شب همگی خوش

ملوک : خدایا!!!! خودت عاقبت پسر ام و بخیر کن ؛ قربونتون بشم انقد حرص  
 نخورین باباتونم حرص ندین اون بنده خداهم صلاحتونو میخواد خدا خودش  
 همه چیز بخیر و خوشی تموم کنه ... شماهم برین بخوابین شبت ون خوش

امیرعلی : هیچ کس نمیخواد بپرسه تو دلمون چی میگذره فقط به فکر آبرو  
 و حیثیت خودشونن اینکه هرطور شده حرفشونو به کرسی بنشونن

حالم از این رسم و رسوماشون بهم میخوره اصلا حالم از شکوهمند بودنم بهم  
 میخوره ... لعنت به این اقبال

آراد: من که سرم داره منفجر میشه این همه فک زدیم اخرش همون شد که  
 خودشون خواستن واقعا چاره ای جز تسلیم نداریم ... من برم بیرون یه چرخی  
 بزنم یکم هوا به مغزم بخوره شاید ازاین فشارا آروم گرفتم .

آراد: پوزخند نزن امیر میگی چیکار کنم بشینم ور دل حاجی بابا ومامان  
همش حرص وجوش بخورم مگه فایده ای هم دارم ...اعصاب واسه آدم نمیزارن  
که ... اهههه ... شاید نیومدم ...خدافظ

امیرعلی : هه ... تواین خونه هرکی بفکر خودشه

آراد : چیزی زیر لب گفتم نشنیدم

امیرعلی : نه چیزی نگفتم برو بسلامت ... پوووووووف

(سه سال بعد)

- مامان چراین مانتو شیریمو نشستی ... میخواستم امروز اینو بپوشم .

- خب حتما رفتی چوندیش تو کمدم منم ندیدم که بشورمش

صددغه گفتم لباس چرکاتو بزار تو سبد که ببینمشون چیو باید بشورم

اینجوری میزاری تو کمدم کمدمم بو گند میگیره

- وای مامان ... دستت دردکنه یعنی میگی من بالباسام تو چاه فاضلاب میرم

که قراره کمدمم بو گندبگیره

- لباس کثیف اینجوریه کلا بو میده





مامان رفت بیرون ، رفتم جلو آینه موهامو که بلندیش تا پایین کمرم میومد و بالای سر جمع کردم و بلیه کلیپس بستم تو چشمای عسلیم مدادمشکی کشیدم تا بقول مامان حالت پفش بشینه یخورده به مژه هام ریمل زدم تا مژه هام و بلندتر نشون بده ابروهای پهنی داشتم باچشمای عسلی روشن ودرشت صورتم تقریبا بیضی بود باگونه های کمی برجسته بینی روفرمی داشتم نه خیلی کوچیک ونه خیلی بزرگ تقریبا با متناسب با صورتم بودپوستم گندمیه روشن بود وامامهمترین اجزای صورتم لبام بود که خیلی خوش فرم بودن قلوه ای بودنشو ازشکوهمندا به ارث برده بودم ولی بقیه اجزای صورت و بدنم شبیه مامانم بود حتی قد منو مامان تقریبا یکی بود حدود 165 بودیم سیستم هیکلمون شبیه هم بود نه خیلی لاغر مردنی بودیم ونه خیلی چاق یه چیزی تو مایه های تو پر بودیم .

بعد از آنالیز کردن خودم آرایشمو بایه رژ کالباسی تکمیل کردم جوووون بنازم آتی خانم واسه خودت جیگری شدی یه بوس واسه خودم فرستادمو شال مشکیمو سر کردم کیفمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون توهمین حین گوشیم زنگ خورد میدونستم آراد بعد از سالها قرار بود امروزو با پسرعموم خرید برم البته خوب میدونستم که امر امره عمو جونمه صبح با مامانی تماس گرفت وگفت امروز آراد میاد دنبالم که باهم بریم خرید منم چیزی نگفتم چون دیگه مخالفت بیش از حد فایده ای نداره ...

- بله

- الو آتیه سلام من پایینم

- سلام آراد نمیای بالا یه چیزی بخوری

- مگه آماده نیستی ؟

- چرا چرا

- نه دیگه ممنون بیا بریم منتظرم

- باشه اومدم

- مامان من برم کاری نداری

- آراد اومد ؟

- آره پایین منتظرمه

- خوش بگذره عزیزم ... سلام برسون

- قربونت... فعلا

به سمت درهال رفتم و بایه خداحافظی پریدم بیرون کفشامو پوشیدم و به

سمت درحیاط رفتم .

\*\*\*

درو باز کردم پرشیای سفید آراد جلوی در بود خودشم پیاده شده بود و به کاپوت جلو ماشین تکیه زده بود و به ته کوچه نگاه میکرد .

یه پیرهن سورمه ای جذب با یه شلوار کتون مشکی تنش بود یه لحظه به تیپ خودم نگاه کردم انگار یهویی تیمونو باهم ست کردیم ؛ قدبلندش باون سینه ستبرش زیر اون پیرهن سورمه ای که پاینشو زیر شلوار داده بود ودکمه اول پیرهن و بازگذاشته بود خیلی خوب به چشم میومد شاید آراد بااین تیپ و قیافه و این هیکل روفرش بتونه دل خیلی از دخترارو بلرزونه اما حقیقتا هیچوقت جایگاهش تو دلم تکون نخورد اون واسه من همیشه یه پسرعمو بوده نه چیز دیگه ای ...

بعضی وقتا که به آیندمون فکر میکنم که قراره بین منو اون چی پیش بیاد تمام رسم و رسوم این خاندان و لعنت میفرستم چون مطمئن بودم نه تنها من راضی به این وصلت عجیب نیستم آرادم همین نظرو داشت درست مثل من ؛ درحیاط و بستم و سلام کردم

سرشو برگردوند و جوابمو داد

- بریم ؟

- آره بریم

- خیل خب سوار شو

درماشینو باز کردم و نشستم آراد هم پشت فرمون نشست یه نیم نگاهی به سمت صورت ولباسامو انداخت با دست راستش که سویچ هنوز تودستش بود اشاره ای زد و گفت : انگار لباسمونو باهم ست کردیم .

لبخندزدم و گفتم: آره اتفاقا منم تالوادم بیرون دیدمت همین فکر اومد تو ذهنم

لبخندی زد و ماشین و به حرکت دراود.

- خب حالا کجا بریم آتیه

- اوووم بریم پاساژ سپاهان من بیشتر وقتا اونجا خرید میکنم .

سری به معنای باشه تکون داد ودستگاه پخش آهنگ و روشن کرد .

سکوت سنگینی توی فضای ماشین بود دیگه داشتم ازاین وضعیت خسته میشدم ولوم این پخش آهنگم انقد پایین بود که بیشتر شبیه وزوز مگس بود تا آهنگ ؛ یکم خیابونای اطراف و نگاه میکردم یکم دور کیفمو گوشیم الکی وول میخوردم نخیر انگار قرار نیست آرادخان حرفی بزنه پوووووووف خسته شدم

- آراد

- هوووم

- میگم این مهمونیتون زیادی شلوغ نیست؟ آخه مناسبتش باشلوغیش زیادباهم جوردر نمیاد

آرادیه نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهشو به جلوداد که رانندگی میکرد  
- نمیدونم چطور مگه

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم: آخه انگار عمو هرچی فامیل و دوست  
و آشنا بوده رو دعوت کرده؛ بخاطر شلوغیه مهمونا هم میخواد مهمونی و توباغ  
بزرگ بگیره. (باغ بزرگ باغی بود که مخصوص این خانواده های شکوهمند  
بود معمولا فامیلهای نزدیک میتونستن مهمونیای بزرگشون تو این باغ بگیرن)

آرادیکم تو صورتتم دقیق شدو چمشاش و به حالت شیطنت جمع کرد و بایه  
لبخند گفت: ببینم وروجک تو اینارو از کجا میدونی من که پسرشم هنوز خوب  
نمیدونم

از لقب وروجک خندم گرفت آرادو امیرعلی عادت داشتن همیشه وقتی شیطنت  
میکردم بهم میگفتن وروجک

دستامو بهم کوبیدم و گفتم : آخه اتفاقی از مامانم شنیدم که داشت باعمو صحبت میکرد

لبخند پهنی زد و گفت : مطمئنی اتفاقی شنیدی تو بیشتر همه خبرداری خندیدم و گفتم : حالا ؛ توفکر کن اتفاقی بوده

سری تکون داد - نمیدونم احتمالا همینه که تومیگی ولی من مطمئن نیستم که این مهمونی فقط به افتخار اومدن امیر علی باشه ... یعنی دلیل محکمتری داره که بالاخره اونشب معلوم میشه .

آرادم مته من فکر میکرد همونطور که من حدس میزدم مهمونیه پنج شنبه تنهاعلتش برگشتن امیرعلی از تایلند نیست پشت این مهمونیه بزرگ چیز دیگه ای هست .

اووووووف

امیر علی پسر بزرگ عمو صادقم کسیکه رفیق روزای سخت و تنهایام بود بااینکه اختلاف سنی زیادی داشتیم اونم 13 سال اما همیشه برام بهترین دوست بود اما سه سال پیش بدون اینکه به کسی چیزی بگه بارو بندیلش و جمع کرد و رفت خارج تواین سه سال انگار باهمه قهر بودبه من که هیچوقت زنگ نمیزد تنها زمانی هم که به عمو وزنعمو یا مامانم زنگ میزد که میخواست

از حال و احوال هم باخبر بشن ته حرفاش هم یه سلام خشک و بی روح به من میرسوند باورم نمیشد من و امیرعلی که اونهمه باهم صمیمی بودیم یهویی بعد از رفتنش به تایلند فرسخ ها ازهم فاصله بگیریم اونم توسط اون من خیلی دوشش داشتم مئه یه داداش واقعی بود برام همیشه هرچیو که برام اتفاق می افتاد بهش میگفتم هیچی ازش پنهون نداشتم اماهیچوقت نفهمیدم دلیل یهویی رفتنش به خارج چیه " اما میتونستم حدس بزنم که دلش لج کردن باعمو وزنعمو باشه حتما موضوع ازدواج اجباریه اونو مرجان بوده میدونستم به مرجان حسی نداره طی وقتایی که باهم اس ام اس ردو بدل میکردیم متوجه شده بودم که کس دیگه ای و دوست داره اما بخاطر این اجبار هیچوقت نمیتونست از حق خودش دفاع کنه هر چنداگرم دفاع میکرد نتیجه ای نمیداد زور بودو زور ،مرجان نشون کرده ی امیر علی بود درست مثل من که اسم آراد و همیشه باخودم یدک میکشیدم ... سه سال پیش بدون اینکه تن به خواسته ی عمو بده رفت خارج اما فرارش خیلی هم کارساز نبود مطمئنم بابرگشتن امیر علی عمو طی این مهمونی میخواد یه تیر دونشون بزنه ... آره مطمئن همینه باصدای زنگ گوشیه آراد از اعماق فکر بیرون اومدم یه نیم نگاهی به من کرد بعد گوشیشو جواب داد .



- الو

...

سلام...ممنون توچطوری

...

پشت گوشى يه زن بود صدای ضعيفش به گوشم ميرسيد حتما معشوقشه

ديگ

- بيرونم واسه چى

...

يه نيم نگاهى به من انداخت منم الكى خودمو باگوشيم مشغول كردم كه يعنى

هواسم به تو ومكالمت نيست ولى زهى خيال باطل

گوشيو به سمت چپش داد و آرومتر جواب داد گوشامو تيز كردم ببينم چى

ميگه آى امان از فضولياى آتیه

- آره سعى ميكنم شب بيام ... منتظرم باش

چی شنیدم یعنی شب میخواد بره پیش این یارو چقد بیشرمانه حرف میزنه انگار ... هییییییی یعنی انقد باهم مچ شدن که شبو پیشش سرکنه خب معلومه دیگه وقتی میگه شب میام یعنی تا عمقش رفتن ناخودآگاه نیشخندی زدم و نگاهش کردم دیدم اونم صاف داره منو نگاه میکنه فهمیدم دارم گاف میدم سریع رومو برگردوندم و باگوشیم الکی ور میرفتم .

- خب ... ؛ آهان ... ؛ بعدش چی گفتی ...؛

...-

- من که قبلا بهت گفته بودم

...-

- این مسخره بازیا چیه

به نیم رخش نگاه کردم چقد جدی

و محکم حرف میزد بایه دستش گوشیه گرفته بود بایه دستشم فرمون ماشینو دور میداد، خدایی چقد قیافش جذاب بود ولی حیف که تودل من بعنوان همسر آینده ام جا باز نمیکرد ؛ با دادی که زد یهو از جام پریدم و چسبیدم به شیشه ماشین حس کردم زهره ام ترکید یه آن از ترس غالب تهی کردم این تو حنجرش چی گذاشتن که اینجوری داد میزنه ؛  
فکر کنم با این داد گلوش از بیخ و بن پاره شد .

دستشو محکم رو فرمون زد و با داد گفت

: بس میکنی یا نه ... تو چرا حرف حساب حالیت نیست ... چرا هربار میخوای سر این مسئله کوفتی با من بحث کنی ...

آرومتر گفت : یه بار دیگه بگی میخوام برم سرکار به خداوندی خدا چشمم رو همه چی میبندم و ...

نفسشو پرصدا بیرون داد و گفت : ببین شب میام حرف میزنیم ... فعلا

گوشی و قط کرد و پرتش کردرو داشبرد

یه نیم نگاه به من کرد و سرشو برگردوند دوباره نگاهشو به سمتم چرخوند و باچشمهای گرد شده نگام میکرد که دارم حاج وواج بهش نگاه میکنم .

همونطور چسبیده بودم به شیشه ماشین و بیحرکت نگاش میکردم شده بودم یه جوجه که از ترس دشمنش به یه گوشه پناه میبره وجیکشم درنمیاد.

بادیدنم تواین وضعیت نتونست جلوی خنده اشو بگیره

- تو چرا همچین شدی وروجک

بازومو گرفت و آرام کشید تا صاف بشینم روصندلی

خودمو جمع وجور کردم باشالم یکم خودمو باد زدمو گفتم : بااین دادی که تو زدی گفتم الان از شیشه ماشین پرت میشم بیرون ... آخه عزیزمن فکر خودت نیست به حال منه بدبخت رحم کن نمیگی من سخته میکنم .

آراد پق زد زیر خنده و دیوونه ای گفت ولپم و کشید .

ازاین حرکتش یه لحظه خشکم زداولین باربود که این حرکت و انجام میدادخودشم انگار فهمید که زیاده روی کرده سریع خنده شو جمع کرد ، دستی به پشت گردنش کشید و قیافشو جدی کرد ؛

تو دلم گفتم ببین چه جووری سریع تغیر چهره میده ، حتما باخودش فکر کرده بااین کارش الان خیالات برم میداره ؛

به همین خیال باش آراد خان توحتی اگ روزی صد بارم به من ابراز علاقه کنی بازم نمیتونی نظرمو نسبت بخودت عوض کنی ...

نمیدونم اون دختره ی ایکبیری چی بهش گفت که اونجووری سرش داد زد .

والله ای این آراد هم داد زدن بلد بود تاحالا قیافشو اینجووری ندیده بودم هر چند مگه چند بار دیدمش که بخوام رفتارای خشنشو ببینم همیشه ی خدا که

خونه نبود هر وقت میرفتیم خونشون زنعمو بادی به غبغب مینداخت و افه میومد که آرام شرکت کاراش زیاده امشب خونه نیامد منوما مانم هم که ساده فکرمیکردیم چقد کاری و زرنکه که همش دور شرکت و کاراشه نگو آقا همه رو میپيچوند به بهانه ی شرکت میرفت و دل معشوقه جونش ...

بخدا من بجای دختره سخته کردم دختره ی خنگ چیزیش نشد حتما به این دیوونه بازباش عادت داره دیگه ؛

خدا میدونه چندوقته با همین ... میخواست بره سره کار ... اوه اوه آرام چه جوری محکم و جدی حرف میزد که طرف حدخودش دستش بیاد تا بفهمه داره پاشو از گلیمش درازتر میکنه ؛؛؛

جون به جونش کنن خون شکوهمندا تو رگاش فوران میکنه .

تارسیدن به مقصددیگه مسیری نبود ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم .

- مادمازل اول میریم سراغ خریدای تو ... خوبه ؟؟

به من گفت مادمازل !!! خب آره خنگ باتو بوددیگه مگه جز تو هم کس دیگه

ای همراهه

این چرا جدیدا اینجوری شده ... اصلا شایدم اینجوری بوده مگه من چند بار باهاش خرید اومدم .

- آتیه کجایی ...نگفتی اول خریدای تو؟؟

یعنی خودشم خرید داره ... اح ... آتیه چقد خنگ میزنی امروز ، خب وقتی میگه اول خریدای تو معلومه خودشم میخواد خرید کنه ... میخواد با من خرید کنه ؛ اووووووف به حق چیزای ندیده و نشنیده .

قبل اینکه دوباره سوال کنه گفتم : آره خوبه ... اینجا یه مغازه هست لباس مجلسیای خوشکلی داره بریم اونارو اول ببینیم .

- پس بزن بریم

وارد مغازه شدیم تو رگال لباسها نگاه میکردم که آراد دستمو کشید ؛

- بیا ببین این چطوره ؟

تو ویتترین یه لباس زرشکی بلند بود که پایین لباس از رو زانو به بعد حریر کارشده بود بالا تنه لباس هم سنگ دوزی شده بود یقه گردی داشت که نمای سینه رو خوب نشون میداد آستیناش تاسرشونه هام بود که مته پایین لباس حریر کارشده بود در کل لباس قشنگ و خوش دوختی بود ...

- آره بدنیست ... قشنگه

- خب میخوای پروکن ببین چطوره ... نمای لباس تو تن بهتر خودشو نشون میده ؛

سری به نشونه موافقت تکون دادم .

آراد سمت فروشنده که یه خانم مسن ولی آراسته بود رفت ، گفت که لباسو برام بیاره تا پرو کنم .

فروشنده که بادیدن ظاهره انگار سایز لباس دستش اومد رفت لباس و برام آورد .

لباس قشنگی بود رنگش از نزدیک خیلی قشنگتر از اون چیزی بود که توویرین دیدیم تا خواستم برم سمت پرو آراد گفت : آتیه بیارش اینو نمیخواد پرو کنی یکی دیگه انتخاب کن .

والا ... معلوم هست چش شده خوبه خودش توانتخاب این لباس کمکم کرده

- خب بزار پرو کنم ببینم ...

بادست لباس و اشاره کرد



- نه نه این خوب نیست پشت کمرش همش بازه

پشت لباس و دیدم بعله حق با آراد خان بود این لباس مناسب من نیست قسمت پشت کمر کامل لخت بود خودمم همچین از لباس زیاد باز خوشم نمیومد ... لباس و دست فروشنده دادم و به سمت آراد رفتم که اینبار داشت به یه لباس سفید مشکی نگاه میکرد ؛

لباس خیلی قشنگی بود ؛ سلیقه ی خوبی داشت و من نمیدونستم ...

- بنظرم این دیگه باید خوب باشه

- آره از نظرم منم قشنگه

اول خوب وارسیش کرد که زیاد لختی نباشه مثل لباس قبلی سرمون کلاه نره ظاهرا مشکلی نداشت ؛ فروشنده لباس و آورد و رفتم تو پرو که بپوشم . بالا تنه ی لباس گیپور سفید کار شده بود که دامنشم از جنس ساتن و حریر مشکی بود خیلی لباس خاص و قشنگی بود وقتی به لباس نگاه میکردی انگار دوتیکه بود ولی در کل یه لباس یه تیکه با آستینای سه ربع بود که لباس و پوشیده میکرد اما در عین حال ظاهر زیبایی داشت ؛

هر کاری کردم نتونستم زیپ پشت لباسو ببندم ... در اتاق پرو رو باز کردم تا خانم فروشنده رو صدا بزنم اما انگار پشت میز نبود ... یهو دیدم آراد جلو روم ظاهر شد

- ببینم پوشیدی آتیه؟

- اووووم چیزه ... زپشو نمیتونم ببندم میشه خانمه رو صدا بزنی

- بزار ببینم

- نه نه میشه خانم...

بازوم و گرفت و منو برگردوند یه لحظه از خجالت آب شدم دستش که به سمت زیپ لباس اومد ناخودآگاه بدنم منقبض شد زیپ لباس و بست اما با گذاشتن هردو دستش رو سرشونه هام فرصت نداد که برگردم از بوی عطرش فهمیدم که داره سرش و نزدیک میاره نفساش که به گوشم میخورد تنم یخ کرد دستام لرزش نامحسوسی گرفتن

- آروم لب زد: آتیه توهنوزم همون دختر کوچولوی خونه حاج صادقی که یه زمانی از سرو کول منو امیر بالا میرفتی ...

سرش و عقب کشیدو منو برگردوند تو صورتم نگاهی کرد از حالت چهرم فهمید که انگار ترسیدم با زبانش لبشو تر کردو گفت:

لازم نیست بخاطر حرف بزرگتر اینجوری از من خجالت بکشی ... رابطه ی ما همون رابطه ی قدیمه خیالت راحت

راه نفسم باز شد تنم از حالت انقباض در اومد ، آروم شدم ؛ از تصور چیزایی که تودهنم اومد خجالت کشیدم؛ راست میگفت من از 5 سالگی که بابام فوت کرد تو این خانواده بزرگ شدم ، درسته که بیشتر با امیر علی صمیمی بودم و کمتر با آراد شوخی میکردیم اونم دلیلش همون حرفایی بود که از بچگی تو مغز منو آراد گذاشتن ولی با این وجود هیچوقت کوچکترین حرکت بدی از طرف هردومونم نبوده اون امروز به من فهموند که هنوزم همون آراده و دیدش نسبت به من عوض نشده ...

دستاشو از رو شونه هام برداشت و به نگاه کلی به لباس م کرد با انگشت اشاره اش به نوک بینیم زد ...

- لباس قشنگیه ... بایه لبخند شیطنت چشمکی زد و ادامه داد : البته تو تن مادمازل ما قشنگ شده وگرنه انقدارا هم به دل نبود ...

بادستش اشاره به آینه کرد

آراد : نمیخوای خودتو ببینی

برگشتم تو آینه نگاه کردم راست میگفت لباس خیلی توتنم جلوه میداد

آراد: آ .. صبر کن برم کفش ستشو برات بیارم باکفش بپوشی

آراد رفت یه جفت کفش مشکیه 10 سانتی که دور تا دورش نوار سفید میخورد و آورد جلو پام گذاشت

آراد: بپوش ببین چطوره ... صبر کن من بشینم دستتو به من تکیه بده

درست شبیه این دختر بچه های چندساله بودم که با مامانشون خرید میرن ؛  
 اگ ازمن خوشش نیاد دلیل این رفتاراش چیه اینجا که دیگه عمونیست که  
 بگم زور پشتش باشه ...

آراد جلوی پام نشست کفش راست و توی دستش گرفته بود همونطور که  
 گفته بود دست چپمو به سرشونش تکیه دادم به کمکش کفشارو پوشیدم انگار  
 خفه خون گرفته بودم صدام درنمیومد باصدای خفه شده فقط تونستم بگم  
 ممنون

فروشنده یه کیف دستی مجلسی به رنگ لباسم آورد که با لباسم ست کنم  
 انگار لال شده بودم همون چیزایی که آوردن و انتخاب کردم لباسمو عوض  
 کردم از پرو اومدم بیرون ...

فروشنده کیسه لباسا رو دستم داد وگفت

شوهرت حساب کرد ماشالله چه باسلیقن

- ممنون

فروشنده : تو این هفته قراره برامون جنس جدید بیاد اگه دوست داشتی بیا

ببین ... جنسای ماهمش مارکه ... لباس خواب های قشنگی هم از ایتالیا

سفارش دادیم ... ست لباس زیرامونو از ترکیه ؛؛؛ اصلا بیا چند مدل نشونت

بدم شاید خوشت اومد !

روم نمیشد بگم شوهرم نیست حالا که تالینجا پیش اومدیم اینم همینطور داره

یه ریز حرف میزنه معلوم نیست این آراد مارمولک کجا رفته

چند مدل لباس عجیب غریب جلوم باز کرد خودم از دیدنشون خجالت کشیدم

- متاسفم الان وقتشو ندارم خریدای دیگه ای هم دارم یه روز دیگه میام

بدون توجه به حرفم نایلون لباسا رو باز میکرد ببین این مدلش چقدخاصه ...

- گفتم که الان وقت ندارم شوهرمم باید خرید کنه

فروشنده : خب عزیزم یه نگاه بنداز ببین چطوره اصلا شاید ...

- اح ... خانم شماهم گیر دادی ، خب اگه بخوام خودم میگم بیارین دیگه

- آتیه چرانیای؟؟ چیز دیگه ای میخوای بخری؟

آراد سمت در ورودی بود گوشی دستش بود انگار داشت پشت گوشی با کسی حرف میزد از اینکه ملک نجاتم اومد منو از دست این پیر وراج نجات داد لبخندی زدم

- نه چیزی نمیخوام صبر کن اومدم

نایلون لباسارو از سر پیشخوان برداشتم فروشنده مته میرغضبا بهم نگاه میکرد لباسارو باحرص تا میکرد و زیر لب غر غر کرد : ملت چقد بی اعصاب شدن اصلا همیشه حرفی بزنی حیف از این شوهر که گیرت اومده برگشتم و گفتم

- حداقل بلند حرف بزنی جوابتو بدم

آراد: باشه باشه خدافظ؛؛ گوشیهو قط کرد و اومد ... چه خبر شده چیز دیگه ای میخوای بخری؟؟

- به زور میخواد لباسای عجب و جقشو و غالب کنه به من هی میگن نمیخوام ...

باحرص غر زدم : آخه منو چه به این لباسای 18+

آراد نگاهی به سمت فروشنده داد که داشت اون لباسای منحرفشو تا میکرد از صورت قرمزش میشد فهمید که به زور خودشو گرفته که نخنده : باش بیابریم تادیر نشده منم خرید دارما

تا از مغازه اومدیم بیرون پق زد زیر خنده چنان بلند بلند میخندید که هر کی از اطرافمون رد میشد نگاهمون میکردن از خنده ی اون منم خندم گرفته بود با مشت محکم به بازوش زدم

- زهرمار هرهر واسه چی میخندی

آراد باخنده گفت : خیلی باحال بود

- کی ؟ فروشنده ؟

آراد دستشو جلو دهنش گرفت و با خنده گفت : نه قیافه تو

- گیج ومنگ گفتم : به قیافه من میخندیدی

انگار دکمه on خندشو زده بودن خندش قط نمیشد

گفت : نه وقتی داشتی اون لباسارومیدیدی قیافت دیدنی بوده

دوباره بلند خندید : آخ چه صحنه ی توپی و ازدست دادم پشت دستشو کوبید

کف اون دستش اداام و در آورد : لباسای مثبت 18

از خنده زیاد صورتش قرمز شده بود و به دستش سر شکمش بود

دیگه داشت کلافم میکرد چنگ زدم به آستینش که یخورده از بازوش زیر انگشتم اومد لامصب چقد سفته همش عضله ست

- خیل خب حالا توهم انگار مرض خنده گرفته آبرومون و بردی

یکم خودشو جمع و جور کرد اما هنوز آروم میخندید : وای دختر تو انقد باحال بودی و من نمیدونستم . آرومتر خندید و گفت : فروشنده کپ کرد وقتی گفتم بلند بگو تا جوابتو بدم

- بابا مخمو خورد باید میدیدی چه جوری تعریف جنساشو میکرد این جنسش اصله این مال ترکیه ست این از ایتالیا برامون رسیده این جنسش اصله تایلند اووووووه تادلت بخواد حرف زد

چشاشو شیطون کرد و چشمکی زد : منظورش اون لباسای +18 بود که میگفت انصافا خوشکل بودن

پوزخندی زدم : تو که داشتی با گوشیت حرف میزدی چه جوری اون لباسای منحرفو دیدی ???

شیطون شد و دوباره خندید: تو دلت میاد به اون لباسای خوشکل بگی منحرفی  
 ??? بعدشم من همه جا چشم دارم



باحرص محکم زدم تو شکمش : انگار سوژه خوبی واسه خنده پیدا کردی  
 آراد یه اخم ساختگی کرد درحالیکه چشاشو لباش میخندیدن : اوووخ اوووو  
 چقد دستت سنگینه دخترخدا به شوهر بدبختت رحم کنه  
 قدم رفتمو برگشتم نگاهش کردم حالا دیگه خندش جمع شده بود و یه اخم  
 جایگزینش بود نفسشو با حرص بیرون  
 داد ؛ بعد از مکث کوتاهی بادست اشاره ای به بوتیک مردونه کرد : بیا بریم اول  
 اونجا؛ ببینم لباساش چطوره  
 سرمو تکون دادم باهاش همراه شدم ،  
 آروم زیر لب لعنتی گفت و وارد مغازه شد.

---

تومغازه بودیم که گوشیم زنگ خورد از توکیفم درش آوردم دیدم مامانه از آراد  
 فاصله گرفتم تاجوابشو بدم .

- بله مامان

- سلام عزیزم خوبین

- خوبیم ممنون

مامان : اووووم چه خبر همه چی خوبه ؟

حتما عمو ازش خواسته زنگ بزنه آماربگیره

- آره نگران چیزی نباش

آراد اومد کنارم ایستاد به پیرهن خاکستری و انگار یه کت سورمه ای دستش

بود چه رنگای تضادی

سر وچشاش به معنای کیه تکون داد ؛

آروم لب زدم مامانمه

مامان : آتیه عزیزم به آراد بگو بعد خرید شام بیاد اینجا

خنثی بودم اومدن یا نیومدنش فرقی بحالم نداشت .

روبه آراد گفتم : مامان میگه امشب شام پیش ماباش

به سمت اتاق پرو رفت : بگو انشاءالله یه وقت دیگه من امشب شام پیش دوستانم

دعوتم

(آره ارواح عممممممت )

- مامان شنیدی که امشب وقت نداره

مامان : آره عزیزم شنیدم ... باشه ... کاری بامن نداری ؟

- نه ممنون ... خداحافظ

مامان : خوش باشین .خداحافظ

گوشیو قط کردم و تو کیفم گذاشتم .. کمی بعد در اتاق پرو باز شد قبل اینکه  
آراد صدام کنه خودم رفتم جلو

بادیدنش توان لباسا لبخندی زدم رنگ تضادشون با رنگ پوست روشن آراد  
هارمونی قشنگی ایجاد کرده ،

- فکر نمی کردم جلوه ش خوب باشه ...

آراد لبه های کتو گرفته بود و تو آینه خودشو ورنانداز میکرد : آره خودمم دودل  
بودم براشون ولی انگار بدک نیست .

سرشو از پرو بیرون آورد رو به فروشنده گفت میشه یه پاپیون سورمه ای هم  
برام بیارین؟؟

پاپیون وبه یقه پیرهنش زد . حالا تیپش خیلی جذاب و خواستنی شده بود یه  
تیپ کامل شیک و مردونه با رضایت بخودش نگاهی کرد روبه من گفت : یه

چرخ دیگه بزنی لباسامو عوض میکنم میام ..

رفتم دوباره یه چرخی تومغازه زد و به لباسا نگاه میکردم این فروشنده هم عین وزغ چشاشو زوم کرده بود به من انقد نگام میکرد که تعادلم و داشتم ازدست میدادم دلم میخواست برم بزنم اون چش وچالشو دربیارم برگشتم بایه اخم غلیظ نگاش کردم که در کمال بیشرمی یه چشمکی زد و یه بوس برام فرستاد ...

چشام گرد شدن آدم انقد بیشرف...، خواستم برم جلو چیزی بگم که آراد از اتاق پرو اومد بیرون سعی کردم واکنشی نشون ندن نمیخواستم شر درست کنم بیخیال ایستادم کنار تا آراد حساب کنه بیاد ... آراد حساب کرد ؛؛ خریدا رو از فروشنده گرفت اما لحظه آخر یه چیزی درگوش فروشنده گفت که حس کردم چشای فروشنده قرمز شدن و لبش وگزید . اومد کنارم دستشو پشت کمرم گذاشت وگفت : بریم .

اواخر اردیبهشت ماه بود گرمیه هوا کم کم داشت خسته کننده میشد . رسیدیم به ماشین ؛؛؛ آراد همه خریدا رو صندلی عقب گذاشت .

آراد : آتیه تو بشین توماشین من برم بستنی بگیرم .

تو دلم یه ماچ آبدار واسه این پسرعموی نازنینم فرستادم آخ که چقددلم خنکی میخواست . از ذوق بستنی دستام بهم مالیدم و با یه خنده ی ذوق مرگ گفتم : من شکلاتی میخوام .

انگار از حرکاتم خندش گرفت : باش تو بشین الان میام .

آراد رفت منم تو اون زمان کم باخودم فکر کردم انقدرا هم امروز بد نشد  
برخلاف چیزی که فکر میکردم تازه به من که خوش گذشت البته اگه با  
گوشی حرف زدناشو فاکتور بگیرم . آراد برخلاف ظاهر تخس و مغرورش دل  
مهربونی داشت که امشب باعث شده بود یکم دیدمو نسبت بخودش عوض کنه

بعد از خوردن بستنی آراد منو رسوند خونه خودشم رفت ..

چیزی که خیلی برام شوک برانگیز بود این حرفش بود که توماشین بهم گفت  
“““

گفت که در گوش فروشنده چیزی گفتم که تا عمر داره توی ذهنش بمونه ...  
میدونستم منظورش همون فروشنده ای بود که برام بوس فرستاد باینکه تو  
اتاق پرو بود و از چیزی خبر نداشت اما تونسته بود از رو ظاهرم پی به حال  
خرابم ببره اون لحظه به خون اون فروشنده ی عوضی تشنه بودم ...  
ازاین توجهش یه چراغ خیلی کم سو تو دلم روشن شد .

بالاخره اونشب هم گذشت بماند که وقتی اومدم خونه مامان میخواست از سیر تا پیازه ماجرارو براش تعریف کنم اما من خسته تر این حرفابودم که بلافاصله بعد خوردن شام رفتم تو تخت خوابیدم ..

- آتیه ... آتیه

- هووووم

- پاشو ببینم چقد میخوابی

- مامان ولم کن

- نگاش کن انگار مرده ؛ تکونم نمیخوره

مامان پتو رو باحرص از روم کشید .

- اح ... مامان ول کن اول صبح اومدی بالای سر من که چی ،،، پتو رو دوباره

روم کشیدم ؛؛؛

- مرده شورتو ببرن عینهو خرس میمونه همش خوابه ،،، دوباره پتو رو ازروم

کشید انداخت پایین تخت ... با داد گفت : چه اول صبحی میدونی ساعت

چنده ؟؟

باحرص جیغ زدم وچنگی به موهام زدم : هر ساعتی میخواد باشه ولم کن من خوابم میاد .

(دیشب که همش تو فکر این مهمونی امروز بودم نتونستم بخوابم حالا هم که مامان )

- ای درد بگیری بااین حنجرت واسه چی جیغ میزنی ساعت 1 ظهره ،،، پاشو بیا نهارو آماده کردم زود نهار بخوریم ؛؛؛ الان صادق میاد دنبالم باید برم کمک ملوک ،بنده خدا کلی کار سرش ریخته ...

شیطون شدم و گفتم : میخوای بری کمک ملوک جونت یا زیر چشم عمو باشی ... چشمکی زدم و گفتم زیاد دل وقلوه ردو بدل نکنین که اون ملوک خانم امشب مهمونیو برامون عزا نکنه ...

مامان باحرص جواب داد : تو اگ نمکم نریزی ما میدونیم زیادی خوشمزه ای پاشو بیا حداقل بتونم نهارمو بخورم .

مامان از اتاقم بیرون رفت ، پاشدم پتو رو ازروزمین برداشتمو پرت کردم روتخت رفتم تو سرویس بهداشتی .

مسواک میزدم اما فکرم سر مامان رفت بیچاره بخاطر من چه بدبختیایی تو زندگیش داشته ، تو اوج جوونیش بیوه بشه بعد مجبورش کنن بابرادرشوهرش

ازدواج کنه اونم نه به عنوان زن اول ؛؛؛؛ مامان تک فرزند یه خونواده ی فرهنگی بود پدربزرگ پدریم دوست خونوادگیشون بود. زیاد باهم رفت و شد داشتن طی این رفت و وشدها مامان و برای بابا خواستگاری میکنن اما یه سال بعد ازدواجشون پدرو مادر مامانم تو یه تصادف فوت میکنن \*\*\* اونموقع مامانم همش 17 سال داشت و سر من باردار بود ...

4 ساله بودم که یه شب بابام سخته میکنه ومیمیره ، مامانم دیگه رسما بی کس شده بود ... سر سال بابام بابابزرگ خدایامرزم مامان و مجبور میکنه که با عمو صادق ازدواج کنه البته بعدها فهمیدیم که نظر خود عمو بوده ، تمام بهونه این ازدواج و هم سر بی کسیه مامان و من میزارن اینکه دختر داری و نمیشه بی سر پناه باشی ما اجازه نمیدیم که عروس و نوه امون دست یه غریبه بیفته و ...

بالاخره مامان و به زور راضی به این ازدواج میکنن اما زنعمو طاقچه بالا میزازه و بخاطر رضایت هوو گرفتن شرط و شروط میزازه ... اونم این بود که اسم مامان نباید توی شناسنامه ی عمو میرفت ، یعنی مامان باید زن صیغه ای عمو میشد ؛؛؛ خونشون باید ازهم جداباشه واین ازدواج نباید تو روند زندگیشون تغییری ایجادمیکرد ؛؛؛ عمو فقط توهفته دوروز حق داشت مامانو بیینه پنجشنبه ها وجمعه ها و اما مهترین شرط زنعمو ؛این بود که مامان نباید به هیچ وجه



بارداربشه تابه این طریق مجبور نباشن عقددائم کنن هر چند عمو دوماه بعد ازدواجشون بدون اینکه زنعمو بویی بیره رفت و مامان و عقددائم کرد ولی بقیه شرطا همچنان پابرجا بود...عمو تمام اون شرطارو قبول کرد تا با مامانم ازدواج کنه؛ 18 سال از مامانم بزرگتر بود، حاضررم قسم بخورم انقد مامانمو دوست داشت که واسه رسیدن این آخر هفته ها لحظه شماری میکرد ...

از سرویس زدم بیرون ورفتم سمت آشپزخونه . مامان لباس پوشیده و آماده سر میز نشسته بود .

- آتیه من دارم میرم ... دیگه سفارش نکنم . ظرفای ناهار و بزار شب که برگشتم میشورم در کیفشو بست؛ \_تو پاشو برو سراغ کارات میدونم 20 ساعتت بت زمان بدن بازم وقت کم میاری

- مامان مگه قراره امشب عروسی کنم اینهمه سفارش میکنین ... یه مهمونی که اقد دنگ و فنگ نداره

مامان اومد گونمو بوسید : دلم میخواد واسه امشب تک باشی ... آماده شدی زنگ بزنی اراد بیاددنبالت .

- من روم نیست بهش بگم

مامان کفشاشو از توجاکفشی برداشت و سمت در رفت \_ باشه خودم بهت  
زنگ میزنم آماده بودی میفرستمش دنبالت  
یه بوس رو هوا برام فرستادو رفت .

از اون ساعتی که به مامان زنگ زدم که آرادو بفرسته دنبالم فکرکنم یه  
ساعتی گذشته دیگه داشتم کلافه میشدم موهامو تو چنگم گرفتم و فشار دادم  
از بچگی عادتیم بود موقع عصبانیت دغ دلیمو سر موهام یا ناخنم پیاده  
میکردم . گوشیم ویبره رفت یه پیام از طرف آراد " نزدیک خونم بیا بیرون "

چقد خشک چقد سرد انگار زورش کردن بیاددنبالم خب معلومه زورش کردن  
که یه ساعت لفتش داده توهم چه توقعاتی داری ؛؛؛ تو آینه دوباره نگاهی  
بخودم کردم خیلی خونسرد، اینهمه من علاف شدم بزار اونم یکم معطل بشه  
... رژ سرخابیمو دوباره تمدید کردم و یه نگاه کلی بخودم انداختم آرایش لایت  
دخترونه ای داشتم موهای مشکی و بلندم و با اتو صاف کرده بودم و از یه

طرف شونه ام کج به جلو ریختمشون . درکل واسه امشب خوب بودم تو اون لباس پرنسسی ... دوباره صدای گوشیم اومد اینبار زنگ زد ، جواب دادم

- الو

آراد : پیام دادم انگار نخوندی ... دم دم

یخه درست مته قطب جنوب ، گوشه و قط کرد باحرص به گوشیه قط شده نگاه کردم .

پانچ مشکی مجلسیمو سر لباسم پوشیدم . شالم و سر کردم کیفمو برداشتم و رفتم بیرون \*\*

توی ماشین سکوت سنگینی بود اصلاحرفی نزد بجز جواب همون سلامی که دادمو نشستم . حتی نگاهم نمیکرد فقط صدای نفسای عمیقش میومد ... از گوشه ی چشم نگاه سرسری بهش انداختم همون لباسارو پوشیده بود که اونشب باهم خریدیم رو جیب کتش یه دستمال جیبیه خاکستری هم گذاشته بود که تیپشو شیک و موقر کرده بود یه شلوار کتون مشکی هم پاش بود تیپی

کاملا اسپورت !!! با اون سکوت سنگین و مضخرف بالاخره به باغ بزرگ رسیدیم ، یه گوشه نگه داشت ویه نیم نگاهی بهم کرد

آراد : توهمینجا پیاده شو تا من ماشینو پارک کنم و بیام . سرمو تکون دادمو پیاده شدم یه گوشه ایستادم تا آقا تشریف فرما شدن . باهمراهیه هم وارد باغ بزرگ شدیم . بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکردم شلوغ بود .

عمو جلوتر از همه اومد -- سلام باباجان اومدی ؛ رو سرمو بوسیدو یکم قربون صدقم رفت بعد از احوالپرسی باعمو به یه میز اشاره کرد : آراد برین رو اون میز بشینن الان میگم امیرو مرجانم بیان پشتون ...

امیر ... امیر بالاخره امشب بعدازسه سال میبینمت دلم میخواد واکنشتو بعداین چندسال ببینم ؛ دلیل رفتاراتو ؛ سردیاتو ؛فاصله گرفتنتو ؛؛ اصلا امشب من قاطی میکنم و محلش نمیزارم آره اینجوری بهتره آخ نه بیشتر ازاون چیزی که فکر میکنم دلم براش تنگ شده .

سر میز مخصوصی که عمو گفته بود نشسته بودیم یکم دورو اطراف نگاه کردم

آراد : من میرم یه چرخی این اطراف بزنم .

باشه ای زیر لب گفتم

آراد باشد رفت . یه نگاه کلی به باغ انداختم که دور تا دورش پوشیده از درخت و گل بود با میزای تزیین شده وشیک ؛ نگام زوم یه نفر شد ،بالاخره دیدمش بعداز سه سال یه کت و شلوار شیک مشکی بایه پیرهن روشن تنش بود داشت بایه نفر صحبت میکرد اما هر چنددقیقه یکبار به در ورودی نگاه میکرد انگار منتظر اومدن کسی بود .

عمو کنارش رفت یه چیزی بهش گفت بعد به سمت میزی که من نشسته بودم اشاره کرد. منو دید نگاهش انقد تیزو برنده بود که از این فاصله هم نفوذشو حس میکردم .

با قدمهای بلند ومحکمش به طرفم اومد . ازهیجان دیدنش تپش قلب شدیدی گرفته بودم . لبخند روی لباس بود باچشمهای شیطونش لب زد : وای ببین کی اینجاست ؛

چطوری دختر عمو ... انتظاردیدنتو زودتر ازاینجا داشتم .

کنایه زد ؛ بهرحال بعد از یکهفته اومدنش ،این اولین دیدارمون بود.

لبخندی زدم ودستمو به سمتش گرفتم سعی کردم بی احساس ترین جملاتو بکار ببرم اما درمقابل این مرد دوست داشتنی سخت بود : مشتاق دیدار بودم

پسر عمو جان ... راستش این روزا درگیر کارای شخصیم بودم حتی واسه خودمم وقت کم میوردم .. ازدیدنت خوشحالم

برعکس تصورم تمام صورتش میخندید خوشحالی از سر و روش موج میزد، لبخند روی لباس داشت ، اومد نزدیک بوسه ای رو موهام زد و نفس عمیقی کشید ؛

امیرعلی : خیلی دلم برات تنگ شده بود آتیه

از حرفش جون گرفتم ؛حامیه من برگشته بود .

خندیدم و گفتم : من مته تو بیمعرفت نیستم ازاون خیلی هم بیشتر دلتنگت بودم ولی تو ...

امیرعلی : هیش ... باشه باشه حق باتوعه ... وقت واسه گله کردن زیاده بیا بشین ببینم چه خبرا بوده تو این مدت ...

قبل اینکه بشینم آرنجمو گرفت یه نگاه دقیق از سر تاپایین بهم انداخت ؛

امیرعلی : تو چرا انقد چاق شدی ؟؛

بخودم نگاه کردم کجای من چاق بود نکنه چشاش مشکل پیدا کرده  
نگاش کردم دیدم داره شیطون میخنده میدونست سر این جمله حساسم  
محکم تو بازوش زدم : من چاق نیستم، تو چشات مشکل داره چطوره فردا  
باهم بریم یه عینک بگیریم شاید دیدت بهتر شه .

امیرعلی : فردا جمعه ست

- خب پس فردا میریم

امیرعلی : نه ... کارام زیاده نمیتونم

- واسه اینکه چشات خوب ببینه عینک واجبتره

خندیدوگفت : اگه صدتا عینکم بزارم بازم میگم چاق شدی

بامشت محکم تو بازوش زدم که عین سنگ میموند : نخیر عیب از چشاته

امیرخان وگرنه همه دارن حسرت هیکل منومیخورن

چشاش برق داشت یه برق عجیب با کلی حرف که تو عمق این چشما جا

گرفته بود . با ذوق و شیطنت

لپمو کشید وگفت : تو چاقم که بشی وروجک خوشکل خودمی

بدون توجه به حرفش به میزای بغل نگاه کردم

- خیل خب حالا یکم آبروداری کن نمیخواه جلوی بقیه دلتنگیای چندسال تو برطرف کنی .

امیرعلی : به کسی چه ....

: عه امیر علی تو اینجایی ؟

صدای ظریف یه زن بود امیرعلی برگشت پشت سرشو نگاه کرد ؛ مرجان بود ، دختر داییه امیر

بادقت آنالیزش کردم چشمای مشکیه وحشی ای داشت با ابروهای پهن روشن ، دماغ عملی بود باگونه های برجسته که تابلو بود خرجشون کرده تا این شکلی بشن لباس و که دیگه هیچ نگم انقد بادکرده بود که حس میکردی الان میترکن خدا میدونه چقد خرج این صورت کرده که این چه شکلی شده ؛ البته از نظر من اصلا خوشکل نبود . قد تقریبا بلندی داشت و یکم چاق بود ؛ موهای بلونش تاسرشونش بود یه لباس قهوه ای دکلمه تنش بود که به زور قد لباس تا رو زانوش میرسید با اون پوست برنزه اش بیشتر شبیه کاکائو شده بود . رو صندلی روبه روی من نشست : عمه گفت پیام اینجا پیش شما بشینم خبری شده ؟



امیرعلی بالبروهای بالا رفته یه نگاهی به من انداخت بعد به مرجان نگاه کرد .

به به گل بود وبه سبزه نیز آراسته شد

آرادبود که این جمله رو میگفت اومد سمت راست صندلیه من نشست و مشغول احوالپرسی بامرجان شد.

چنددقیقه ای گذشت هر کی سرش تو کار خودش بود آرادو مرجان یکم درمورد کار و شرکت حرف زدن لابه لای حرفاشونم از من نظرای الکی میپرسیدن که خیلی بی ربط و مسخره بودن ؛ فکرم درگیر امیرعلی ای بود که ساکت به یه گوشه خیره شده بود و هر چنددقیقه یکبار یه سیگار دود میکرد نمیدونم چه دردی توسینش داشت که سعی میکرد با سیگار کشیدن توخودش خفه ش کنه .

عمو پشت میکروفن رفت از تمام میهمانا بخاطر حضورشون تشکری کردو خوش آمد گفت . اما تو ادامه ی حرفاش چیزایی گفت که یک آن تنم یخ کرد درست شبیه یه مرده که جسمش تهی شده باشه .

نگاهی به آراد کردم کلافه وار دست تو موهاش کشیدو به آسمون نگاه کرد  
 حالم بدتر شد؛ نگاهم به مرجان افتاد خیلی ریلکس بود انگار از قبل میدونست  
 واما امیرعلی دستاشو انقد سفت مشت کرده بود که حس کردم الان تمام  
 رگاش از تو پوست بیرون میزنن رگ شقیقه اش باد کرده بود به یه نقطه از  
 میزخیره بود قرمزیه چشاش به رنگ خون میزد معلوم بود حجم فشار زیادی  
 رو داره تحمل میکنه از جاش بلند شد با پشت ساق پاش صندلی و کشید  
 عقب ...

روبه آراد گفت : این مسخره بازیا چیه در میارن ... مگه ما گوسفندیم که  
 هر جور دلشون بخواد واسمون برنامه ریزی کنن .

آراد پوزخندی زد و دست به سینه به صندلیش تکیه داد؛

زنعمو رودیدم که با منقل اسپند به سمتمون میومد قد تقریبا کوتاهی داشت و  
 تپل بود یه کت ودامن زرشکی خوش دوخت ویه شال حریر از همون رنگ  
 سرش بود .

امیرعلی : مامان جمع کن این مسخره بازیارو

زنعمو : وایا .. مسخره بازیه چیه مادر بسلامتی امشب نامزدیتونه ها

اومد به سمت منو آراد منقل اسپندو بالای سرمون گرفت : چشم حصور کور  
 بشه ماشالله ماشالله

امیر باحرص آرنج مامانشو کشید ازبین دندوناش غرید : این مسخره بازیارو رو  
 جمع میکنین یا نه ؛ جواب منو بده مامان به اندازه کافی اعصابمو بهم ریختین  
 ؛ چشاشو بست باحرص لب زد : چرا امشب؟؟

زنعمو : پس کی هاالن .. پس کی .. داری پیر میشی دست کشید طرف مرجان  
 این دخترم خواستگار داشت تا کی باید میگفتم صبر کنین ..چقد جلوی  
 داداشم

اینا خجالت بکشم . امشب وقتش بود خواستیم همه رو سوپرایز کنیم .  
 امیرعلی پوزخندی زدو سرش بالا پایین تکون داد ، کلافه وار دستی به  
 صورتش کشید و به من نگاه کرد .

زنعمو یه جعبه کوچیک دست آراد داد که معلوم بود انگشتر نشونمه تا آراد  
 دستم کنه ؛ دیگه زمانش رسیده بود که من چرخ زندگیمو به دستشون بدم  
 و خودمم به تماشای گردشش بشینم .

آراد انگشتر و دستم کرد انگار واقعا تسلیم شده بود که بی هیچ چون و چرایی  
 کارشو انجام داد نه خوشحال بود نه ناراحت برعکس امیر .

امیر سرشو نزدیک آراد برد که بامن خیلی فاصله نداشت پوزخندی زدو باحرص و محکم گفت : لقمه ش زیادی بزرگه بپا یه وقت دهنهت جر نخوره

آراد به من نگاهی انداخت بعد رو به امیر پوزخندی زد : فکر کنم راحت الحلوقمه نگران نباش نرم میره پایین بعد باابرو اشاره نامحسوسی به مرجان کرد : ولی انگار لقمه ی تو زیادی بزرگه ؛ سفته ؛ سخته چشمکی زد عینهو پاره آجر میمونه

امیرعلی پوزخند صداری زد :چاییدی

آراد: اتفاقا امشب زیادی داغ کردم تو حواست بخودت باشه یه وقت نچای .

امیرعلی سرشو عقب کشید و به چشمام خیره شد بعد آهسته نگاهشو به دستی که انگشتر آراد توش جا خوش کرده بود دوخت .

زنعمو جعبه ی کوچیک دیگه ای و سمت امیر علی گرفت حتما اونم انگشتر نشون مرجان بود .

زنعمو : بگیر امیرعلی جان همه دارن نگامون میکنن ؛ زشته مادر

امیرعلی نفسی باحرص بیرون داد یکم صداشو بلند کرد : زشته زشته ؛؛؛ زشت اون اقبال من بدبخته که دارین سیاش میکنین .

زنعمو لب گزید و آروم گفت : لعنت به شیطون آخه این چه حرفیه جلوی  
مرجان میزنی

امیرعلی : مامان دست از سر من بردار؛ خیلی دوسش داری خودت انگشترو  
دستش کن من یه همچین حماقتی ونمیکنم .

اینو وگفت و رو صندلیش نشست .

نگاهی به مرجان کردم دلم براش سوخت امیرعلی جلوی ما اصلا مراعاتشو نکرد  
خیلی بد حرف زد .

زنعمو روبه مرجان کرد گوش و بوسید وانگشتر دستش کرد : قربونت بشه عمه  
نگران نباش چند روزه اخلاقش اینجوری شده . درست میشه فدات بشم .

مرجان : عمه جان این چه حرفیه مگه من اولین باره امیر علی و میبینم ؛  
بیخیال شما هم خودتو ناراحت نکن .

عمه با این حرفش کلی قربون صدقه مرجان شد بعد رفت .

دوباره سر صندلیامون نشستیم .

چند دقیقه ای گذشت هیچ حرفی بینمون ردو بدل نمیشد فقط نفسهای عمیق  
و پر از درد امیر علی و پوکهای عمیق سیگار کشیدنش مولودی گوش نوازمون

انگار سوپرایز امشب واسه منو امیر خیلی سنگین بود بماند که آراد هم سعی میکرد خودشو خوب نشون بده اما میدونستم تو دلش تلاطمی بیاست؛؛؛ مدتها زمان میبرد تا با این شرایط کنار بیایم .

من که به زبان ساده تر لال شده بودم لال .

آراد که مدام باگوشیش ور میرفت شاید داشت شرح حال امشب و واسه معشوقه ی عزیزش توضیح میداد . گوشیش زنگ خورد به بهانه جواب دادن از صندلیش بلند شد رفت .

مرجان : امیر علی

امیرعلی : هوم

مرجان : پاشو بریم یکم برقصیم

نگاهم به امیرعلی بود که چی میخواد جواب بده این مرجانم انگار حالش خوش نیست نمیبینه امیر چه حالی داره که این پیشنهادو میده .

امیرعلی تکیه اشو از صندلی برداشت و با یه اخم غلیظ به مرجان نگاه کرد من به جای مرجان از نگاهش ترسیدم انقد چشمش قرمز بود که صورتشو ترسناک کرده بود . سرشو نزدیک صورت مرجان برد یکم تو صورتش مکث کرد پوزخندی زد و گفت : من بجای تو بودم سعی میکردم خفه خون بگیرم.

خودشو کنار کشید؛ باحرص و ناراحتی زل زد به چشمام که خیره نگاش  
میکردم ، بعد از سر میز بلند شد و رفت ...

مرجان : خدا به منو تو صبر بده آتیه چه جوری میخوایم بااین برادرا سر کنیم  
..

پوووووف ؛ من میخوام برم برقصم تو نمیای ؟

- نه تو برو من سرم دردمیکنه حتی نمیتونم تکون بخورم .

مرجان : تو فکر چیزی نباش بابا بیخیال .. من برم یکم برقصم .

- برو ..خوش باشی

تو تنهایی نشسته بودم و به انگشترم نگاه میکردم لبخند تلخی زدم؛ امشب من  
نامزد کرده بودم اونم چه نامزدی ...

- وقتی نگاهش می‌کنی ته دلت قنچ میره آره ؟

برگشتم امیرعلی بود بیحوصله جواب دادم : چیو ؟

- همون انگشتری که خیرش شدی ؛ چقد منتظر این لحظه بودی ؟ هوم ؟

پوزخندی به افکار امیرعلی زدم و سکوت کردم .

نشست روصندلی ،صندلیشو به صندلیم نزدیک کرد .

دستم رومیز بود به انگشترم نگاه کرد بدون اینکه نگاهشو برداره غمگین لب زد

: من برگشتم که حقمو بگیرم آتیه ..

نفسشو با آه بیرون داد خیره به چشمام دوباره لب زد : امانشد .



حال غمگینش منو هم غمگین تر میکرد : تو باید میموندی جلوشون  
وایمیستادی ؛سه سال گذاشتی رفتی ،تواین فرصتم عمو نشسته نقشه هاشو  
کشیده  
با دستم اشاره ای به اطراف باغ کردم که پر بود از میزهای شلوغ ، گفتم : که  
اینم شد نتیجش .

امیرعلی :تو چرا نجگیدی ؟ نکنه از خدات بود یه همچین روزی برسه .

- تو چرا امشب گیردادی به من .. جای من بودی چیکار میکردی .. اصلا چه  
خاکی توسرم میریختم وقتی از 12 سالگی هی تومغزم کردن که تو مال آرادی  
!!

دست راستش که سر میز بود مشت شد چشاشو با درد بست ،مگه من چی  
گفتم که اینجوری ناراحت شد ؛ اینم امشب دیوونه شده ها

چشاشو باز کرد دوباره خیره به انگشترم شد . دست راستش و که رومیز بود رو دستم گذاشت یجوری شدم با این که خیلی باهش راحت بودم اما یه حس شرم داشتم خواستم دستمو از زیر دستش بکشم که محکمتر گرفت . انگشتر تو انگشتمو دور داد و نگاه کرد .

امیرعلی : تو نباید اجازه میدادی کسی برات تصمیم بگیره .. زیر باره حرف زورشون نمیرفتی ؟؟ تو حق انتخاب داشتی میتونستی کس دیگه ای و انتخاب کنی ؟؟ به چشمام نگاه کرد و گفت : کسی که واقعا دوست داشته باشه .

پوزخندی زدم : کیو انتخاب می کردم ؟؟ ها ،، پشه های خونمونو .. شما که اجازه نمیدادین یه جنس نر از ده کیلومتریه من رد بشه بعد میگی حق انتخاب داشتم !! دوباره پوزخندی زدم و گفتم : انگار یادت رفته همین خودت چندسال پیش که اومدم بهت گفتم پسره همسایمون ازم درخواست خواستگاری کرده رفتی چه جوری لت وپارش کردی .

امیرعلی : خوب کردم

- با حرص کفتم: امیر علی محض رضای خدا یه چیزی بگو که حرف حساب باشه؛ خودم به اندازه ی کافی خراب هست تو دیگه بدترش نکن .

امیر علی با انگشت شصتش پشت دستمو نوازش میکرد انگار میخواست باین کارش آروم کنه ولی من بیشتر خجالت میکشیدم مخصوصا اونجوری که زل زده بود تو صورتم . نگاهش حرارت داشت یه حرارات سوزان . نگاهش پراحساس بود یه حسی که ازش سر در نمی آردم .

با اون چشمای عسلیه وحشیش تو تمام صورتم مانور میداد . روی لبم مکث کرد یه مکث طولانی ؛؛ اما چندثانیه طول نکشید که با حرص دستمو به سمتم پرت کرد که اشتباهی خورد رو میز روشو برگردوند؛ بعد کلافه دستی پشت گردنش کشید و نفسشو بیرون داد. دستم درد گرفت ، با اون دستم یکم ماساژش دادم و باختم گفتم :

- چته ؛ وحشی شدی دستم درد گرفت امیر

نگام نمی‌کرد یکم از آبمیوش خورد .

- با توأم بودما ،، معلوم هست چت شده

امیرعلی باچشمای به خون نشسته نگام کرد و غرید : هیس .. صداتو ببر آتیه  
فهمیدی ببر .. آره من وحشیم یه وحشی که به خون همه اونایی که زندگیمو  
کنفیکون کردن تشنه ست .

سعی کردم حرفی نزنم انگار واقعا دیوونه شده بود . باین اخلاق گندش  
امشبو تکمیل کرد ؛ چی فکر میکردم چیشد .

نگاش کن چقد خشن شده از عصبانیت صورتش قرمز شده ؛ امیر اصلا  
اینجوری نبود معلوم نیست تو اون خراب شده چیکار کرده که اینجوری سگ  
پاچه گیر شده ... وایای قلبم اومد تودهنم خدا به مرجان رحم کنه چه جوری  
میخواد باین زندگی کنه ...

\*\*\*\*\*

- نچ نچ نچ .. نگاه کن دختره ی گنه رو چه جورى آویزون پسره شده

با کی بود !!! رد نگاهشو گرفتم داشت به اونایی که میرقصیدن نگاه میکرد چشمم به مرجان افتاد داشت با پسرخالش میرقصید .

امیرعلی : آخ حاجی دستت دردکنه ، کجایی ببینی چه لقمه ای واسم تور کردی .

امیرعلی :نگاش کن توروخدا چه جورى چسبیده به پسره .. داره از سرو کولش بالا میره

راست میگفت چقد بی قید و بند بود این دختر انگار اصلا برایش مهم نبود با این سرو وضع و ظاهر اینجورى جلوى همه برقصه .

امیرعلی : کم مونده اون سینه هاش مته دو تاتوپ از تو لباس بپرن تو دهن پسره .

چشام گرد شد از حرفش ، انقدخجالت کشیدم که حس کردم خون با پمپاژ بالا تو رگام درجریانه ؛ تنم داغ کرد ، میدونستم الان تمام صورتم قرمز شده .

امیر بدون اینکه نگام کنه دستمو از زیر میز گرفت و رو رون پاش گذاشت . کف دستم تو دست چپش بود بادست راستش رو دست وانگشتامونوازش

میکرد؛ خواستم دستمو از بین اون دستای مردونه و گرمش بیرون بکشم اما سفت گرفته بود .

امیرعلی : بزار باشه .. نترس نمیخورمت

جوابشو ندادم برگشت یه نیم نگاهی بهم کرد . ابروهاشو بالا انداخت چشاش شیطون شده بود ؛ میدونستم متوجه حالم شده ؛ بهر حال تمام اخلاق و رفتارم مئه مو کف دستش بود کم نبود یه عمر بینشون زندگی کردن . دوباره به رقصنده ها نگاه کردوگفت ؛

امیرعلی : اووووم چیز بدی هم نیست ها .. فکر کنم واسه یه مدت تو تختم اوکی باشه

انگار دلش هوس شیطونی کرده بود میخواست حرص منو دربیاره چقد بیشرمانه حرف میزد ، انگار نه انگار من پیشش نشستم . گرم شده بود انقد عرق کرده بودم که دلم یه دوش آب سرد میخواست .

سعی کردم بی تفاوت باشم و حرفاشو نشنیده بگیرم یه قلوپ از شربتم خوردم ،  
 باچشمای شیطونش نگام کرد وگفت : بش نمیاد تازه وارد باشه ، ظاهرا کارشو  
 خوب بلده دیگه نیازی نیست من بهش بگم چیکار کن یا نکن خودمو راحت  
 میسپرم دستش و ...

شربت پرید تو گلوم شروع کردم به سرفه کردن؛ این دیگه نهایت بی شرمی بود  
 انگار اصلا امیرعلی نبود ، من امیرعلی و اینجوری نشناخته بودم . پشت سرهم  
 داشتم سرفه میکردم ؛

دستمو ول کرد اومد دومشت تو کمرم زد ، از پارچ سرمیز یکم آب تو لیوان  
 ریخت و جلو دهنم گرفت ، چند قلوپ از آب خوردم بعد لیوانو گذاشت سر میز .

دست راستش رو سرشونم بود سرشو آورد پایین و آروم تو گوشم زمزمه وار  
 گفت : عزیزم چرا خجالت میکشی .. تو که داری عروس میشی بالاخره خودتم  
 این چیزارو تجربه میکنی

صورتش و مقابل صورتم گرفت و چشمکی زد بعد خودشو کنار کشید . کمرم  
 تیر کشید تو چند صدم ثانیه چنان داغ کردم که حس کردم خون جلوی

چشمامو گرفته دیگه نمیتونستم این وقاحتشو تحمل کنم از جام بلند شدم و روبروش ایستادم زل زدم توچشماش

لبخند روی لباش بود ،ابروهاشو بالا داد وبا شیطنت گفت : بگو .. چی میخوای بگی !

- اون دهن گشادتو ببند امیر ..تو کی انقد بی حیا شدی که حتی مراعات منو هم نمیکنی ؛ معلوم نیست رفتی تو اون خراب شده چه غلطایی کردی که انقد دریده شدی .

لبخندش و جمع کرد بایه اخم مصنوعی نگام کرد زل زده بود به چشمام و از راست به چپ تو چشمای خشنم نگاه میکرد . اومد نزدیکتر و فاصله رو کمتر کرد نگاهی به اطراف کرد که چند میز تو دیدرسمون بود آرنجمو گرفت وباخودش کشید .

- دستمو ول کن داری کجا میری

- مگه کری میگم داری منو کجا میبری ولم کن روانی



یکم ترسیده بودم . از اون قسمتی که مهمونا نشسته بودن دور شده بودیم تقریبا پشت باغ بودیم یه جای خلوت و پوشیده از درخت ؛ به تنه ی درخت چسبوندم هنوز آرنجم تو دستش بود فاصله خیلی کمی داشتیم تو صورتم دقیق شد از راست به چپ تو چشمام نگاه کرد لبشو بازبون تر کرد و آروم گفت : که من بی حیام آره ؟ که تو اون خراب شده چه غلطایی میکردم هوم ؟

نگاهشو به لبم دوخت یه وحشت عجیب توی دلم افتاد ، امیر میخوادچه غلطی کنه من اونو برادرم میدونم و ااای نه چی تو ذهن پلیدش اومده . رو لبم زوم کرده بود با چشمای خمارشده توچشمام نگاه کرد باتن صدای آروم لب زد : میخوای دریده بودنم و ببینی آتیه ؟

دوباره به لبام نگاه کرد حال وحشتناکی داشتم خدایا چش شده اگه فقط هدفش ترسوندن من بوده که بایدم بگم به مرز سخته کردن رسیدم این بازی وتمومش کن لعنتی برو کنار .

بعداز چندثانیه بدون هیچ واکنشی دستمو رها کرد چشاش و بست بعد سرشو کنار کشید ؛؛ چند قدم عقب رفت باکف هر دودستش محکم تو صورتش کشید ، قرمزی چشاش تو اون تاریکی هم مشخص بود ؛ دستی لابه لای موهاش کشید گره کرواتشو شل تر کرد و باصدای بلند غرید : از جلوی چشمام گمشو نبینمت

دیگه نمیتونستم این وضعیت و تحمل کنم برگشتم سرمیز نمیخواستم سراون میزی باشم که بازم اون دیوونه رو ببینم کیف دستی و موبایلمو از سر میز برداشتم و رفتم؛؛ میخواستم برم پیش مامانم . از چند تا میز گذشتم که مامان و دیدم گرم صحبت بایکی از زنای فامیل بود تامنو دید سریع اومد نزدیکم

مامان : آتیه؛؛ عزیزم خوبی

سرمو تکون دادم : خوبم مامان

مامان دستمو تو دستش گرفت: اتفاقی افتاده چرا رنگ و روت پریده؟

- چیزی نیست مامان ولم کن

مامان : یعنی چی ؛ خب بگو چت شده

با صدای نیمه بلند گفتم :مامان ظرفیتم واسه امشب به اندازه کافی پرهست

شما دیگه دست از سرم بردار

- چیزی نیست زنمو حتما گشنش شده باز رم کرده

صداش از پشت سرم میومدامشب بااین اخلاق گندش دیگه شورشو درآورده

بود .

مامان گفت : عزیزم الان نوبت سرو شام میشه یکی دوساعت دیگه هم مهمونی تموم میشه یکم تحمل کن امشبم بگذره .

مامان وباش فکر کرده من گشنمه نمیدونه که حاله داره ازاین مهمونی و آدمای اطرافم بهم میخوره امشب اونقد حرف به خوردم دادن که سیر شدم .  
امیراومد کنارم گفت : بیا بریم سرمیز خودمون بشینیم .

مامان هم حرف امیرو تایید کردم .چاره ای نداشتم برگشتم سرمیز کنار امیرعلی

معلوم نیست این آراد گوربه گور شده هم کجا رفته که من مجبورم باین دیوونه یه جابشینم

عمو به سمت میزمون اومد ؛ نزدیکم شدرو گونمو بوسیدو گفت : خسته شدی باباجون .. الان میگم دیگه شام و سرو کنن .

- نه عمو خسته نیستم نگران منم نباشین

عمو: آراد کجاست ؟

نمیخواستم از الان چقولیه آراد وپیش عمو کنم که یه وقت فکرکنه من نسبت بش منظوری دارم بخاطر همین الکی گفتم : یکی از دوستاش و اینجا دید

رفت پیشش

امیرعلی اینبار پوزخند صدا داداری زد . عمو رو کرد به امیرعلی و گفت : تو بجای پوزخند زدن کار دیگه ای هم بلدی .. پاشو برو اون دختره رو بیار پایین تابیشتر از این آبرومو نبرده .. ناسلامتی نامزدته

امیر علی باختم وجدیت رو به عمو گفت : کی گفته نامزد منه ،، برین به همونی بگین که امشب نشون دستش گذاشته ؛؛ به من چه

عمو : ناموس توعه احمق داره آبرومونو میبره

امیرعلی هردودستشو از دوطرف به پشت صندلی تکیه داد ؛؛ لم داد رو صندلیش نیشخندی زدوگفت : نفرما حاجی ،، این همونیه که خودت برام لقمش کردی یه عمر سرش دادو بیداد راه انداختی حالا اومدی اینا رو میگی .. لبشو طرف پایین کش دادو گفت : نامزدی و بیخیال شیم اگه بنا به فامیلی و رگ غیرتم باشه خب اونم پسر خالسه !!!

عمو : تو بااین کارات آخرش منو سخته میدی

امیرعلی تک خنده ای کرد : خدا نکنه بلا به دور،، من حالا حالاها باشما کاردارم

عمو تیز تو چشمای امیر نگاه کرد که امیرعلی چشمکی زد و گفت : حاجی ،، بزودی آتیشی بپا میکنم که همه ی هیزماش اونایی باشن که زندگیمو به آتیش کشیدن .

عمو دیگه حرفی نزد سری تکون دادو رفت .

امیرعلی : چرا داری عین قصاب به بز نگاه میکنی

- چی ؟

امیرعلی : پیداش کردی ؟

- چیو

امیرعلی : همون چیزیی که بخاطرش سه ساعته زل زدی تو صورت من

رومو ازش گرفتم وگفتم : کی گفته ؛؛ من اصلا به تو نگاه نمی کردم .

امیردیگه جوابی نداد . کمی بعد هم مرجان اومدسر میز مون فکر کنم عمو ازش

خواست که بیاد بشینه مهمونا امشب زیادی ازش فیض برده بودن .

شام سرو شد تقریبا اخرای مهمونی بود مهمونا قصد رفتن کرده بودن بعد از

چند دقیقه باغ خلوت شده بود . مرجان هم باخونوادش راهی شدن و رفتن .

عمو امشب طبق روال هر هفته ش میومد خونه ی ما پس باید میموندیم

تاعمو منو مامانو بیره ؛ بجز منو امیرعلی و عمو و مامان و زنعمو دیگه کسی تو باغ نبود، کنار میزشون بودیم ؛

مامان کفشای پاشنه بلندشو از پاش در آورد : وای پاهام از درد دارن میترکن اصلا حال ندارم .

عمو : رفتیم خونه بزارشون تو آب ولرم ماساژشون بده

زنعمو یه چشم غره ای رفت بیچاره بعد این همه مدت هنوز براش سخته که عمو رو کنار یه زن دیگه ببینه البته حقم داره

عمو: ملوک جان توهم خیلی خسته شدی پاشین بریم خونه استراحت کنیم .. من که کمرم بخدا صاف نمیشه

عمو نگاهی به امیر ومن انداخت : راستی آراد کجاست موقع شام هم ندیدمش

امیر با اخم گفت : حال یکی از دوستاش بد شده بود گفت میره پیشش سوییچ ماشینشو دادبه من خودشم با شاهرخ رفت

توی دلم پوزخندی زدم ای آراد موذی بگو یدفه غیبش زده رفته پیشه طرف :: ببین چه جووری همه رو میپیچونه و میره پیش اون :: پس بگو سکوت امشبش

بخاطر این بود که راحت جیم بزنه بره :: کی سوییچو داد به امیر، حتما

همونموقع که پیشنهاد رقص مرجان و ردکرده بود آراد و تو باغ دیده . مارو

باش با کیا درافتادیم این از امیر علی که شده سگ پاچه گیر اونم از آراد  
مارمولک مودمار

از لقبی که بشون دادم خودم خندم گرفت سرمو بلند کردم دیدم  
امیر باچشمای تنگ شده داره نگام میکنه

نیشخندی زدو آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم : دیوونه نبودی که به  
شکر خدا هم شدی .

- خودتی

امیر علی : فعلا که تو داری الکی میخندی

- تو که خودت از نوع زنجیریشی

باین حرفم امیر بلند زد زیر خنده . عمومامانو زنعمو که گرم صحبت بودن  
برگشتن نگامون کردن بعد دوباره مشغول حرفاشون شدن ؛ باآرنج به پهلوش  
زدم : یامان

امیر علی لابه لای خندش آروم گفتم : رو دلت عزیزم

- رو دل خودت

سرشو نزدیکتر آورد و آروم گفتم : انگار تنت میخاره خوشکلم مگه نه ؟

دوباره خفه خون گرفتم در افتادن با این بشر یعنی کم آوردن

خندش قط شده بود نگام کرد و گفت : با حاجی نرو بمون مامانو که رسوندم  
خودم میرسونمت ؛؛

اگه اخلاق قبلا و داشت بی چون و چرا قبول میکردم اما باشاهکارای جدیدش  
محال بود دوباره باهاش تنها بشم .

عمو قصد رفتن کرد روبه منو مامان گفت بیاین بریم دیگه به امیر هم گفت :  
تو هم مامانتو ببر برین خونه امشب حسابی خسته شده

عمو و مامان خداحافظی کردن و رفتن منم زنعمو رو بوسیدم و باهاش  
خداحافظی کردم رو به امیر کردم تاخواستم بگم خداحافظ، بحالت لب خونی  
لب زد : بمون

خودمو به اون راه زدم یه خداحافظی تندو سریع گفتم و رفتم طرف ماشین  
عمو .

وقتی نشستیم تو ماشین لحظه آخر دیدم که هر دو دستاشو تو جیب شلوارش  
کرده و خیره نگام میکنه .

بالاخره این مهمونی هم تموم شد امشب مضخرفترین شب زندگیم بود با  
اخلاق توپ امیر امشب برام نوره آلا نور شده بود .



توماشین نشسته بودیم که عمو گفت : خیلی پشیمونم شهلا؛؛ نباید به حرف ملوک گوش میدادم، این دختره به درد امیر نمیخوره اصلا قواره ی تن امیر نیست نمیدونم ملوک چی دیده ازاین دختره که اصرار به این وصلت داشت .

مامان : من که از اولم میگفتم اینکارو نکن گوش نکردی صادق من که نمیتونستم رو حرف ملوک جون چیزی بگم؛؛ امشب امیرعلی خیلی پکر بود .  
 عمو: آره هیچوقت اینجوری ندیده بودمش بدجوری خط و نشون میکشید ..  
 هرچند اگه مردی عاقل باشه میتونه زن و زندگیشو به شیوه ای که میخواد دربیاره .

مامان : خدا عاقبتشونو بخیر کنه

مامان رو کرد به من وگفت : چرا ساکتی عزیزم ؟

- چشمو بستم و تکیه دادم : خستم، خوابم میاد.

عمو : قربون دختر خوشکلم بشم الان دیگه میرسیم .

- مامان زد زیر خنده وگفت : وای صادقی تو مهمونی باید میدیدیش از

گشنگی نزدیک بود منو درسته قورت بده .

عمو هم خندید وگفت : دخترم به خودم رفته منم وقتی گشتم میشه کلا

اخلاق مخلاقم صفرمیشه .

بعد از کمی شوخی و خنده ی مامان و عمو بالاخره رسیدیم خونه . تا عمو ماشینو برد داخل من سریع از ماشین پیاده شدم شب بخیر گفتم و به طرف اتاقم رفتم .

انقد خسته بودم که فقط لباسمو عوض کردم آرایشمو سرسری با دستمال مرطوب پاک کردم و پریدم روتخت . سعی کردم اتفاقای مسخره امشب و از توذهنم بندازم دور تا خواب نازنینم مهمون چشمام بشه .

یه هفته ای بود که از اون مهمونی کذایی میگذشت ، تو این یه هفته نه آراد و دیده بودم نه امیرعلی رو .

عمو هم طبق روال هر هفتش اومد و رفت و حرف خاصی درمورد امیر یا آراد نزد تنها خبری که داد این بود که امیرعلی دوباره برگشته شرکت پیش آراد حالا هر دو تا برادر مته قبل یه جا باهم کار میکردن .

فردا دوشنبه بود و من اولین امتحان پایان ترمم و داشتم . وسط اتاقم رو کتابا و جزوه ها افتاده بودم از بس مرورشون کردم دیگه مغزم هنگ کرده بود هدفون تو گوشم بود داشتم تو عالم خودم باآهنگ زمزمه میکردم که یه چیزی خورد تو بازوم . سرمو بلند کردم دیدم بعله مامان مته یه کوه آتشفشان جلوم ایستاده، یواش هدفون و از رو گوشم برداشتم ..

مامان : کر بشی آتیه .. حنجرم پاره شد از بس صدات کردم ؛ خیره سرت داری درس میخونی یا آهنگ گوش میدی .

- مامان خودت که داری میبینی داشتم درس میخوندم .

مامان با تمسخر گفت : کورنیستم دارم میبینم عزیزم ؛ اون جامونده رو گذاشتی تو گوشت باریتمش میخونی ؛ این وسط وقت کنی هم یه نگاه سرسری به کتابت بندازی، به خیال خودتم نشستی درس خوندی !

- خب مامان چیکار کنم من عادتتم اینه ؛ همیشه اینجوری درس میخونم .

مامان : بخاطر همینه که همیشه بهترین نمره هارو میاری ؟ چش دنیا رو کور کردی با این درس خوندنت ؛ بیابرو پایین یه چیزی بخور غش نکنی رو دستم ،درس خوندنت پیشکش .

مامان همینطور که میرفت سمت در غر زد : 7 ساعته اومده تو این اتاق انگار سر تخماش نشسته حتی نیومده بیرون غذاشو بخوره ؛

با حرص گفتم : مامان

- یامان

- ای مامان انقد این کلمه رو تکرار نکن افتاده سر زیون منم .

مامان : عزیزم چرخش زبونت دست خودته

پاشدم رفتم سمتش: نه دیگه زبون مادری یه چیزه دیگه ست.

- حالا نمیخواد زبون بریزی بیابرو یه چیزی بخور .. راستی فردا امتحانت چه ساعتیه ؟

- ساعت 8

مامان سر تکون دادو به سمت پذیرایی رفت .

منم یه راست رفتم تو آشپزخونه دیدم یه بشقاب سر میزه .

از بالای اپن به مامان نگاه کردم که دراز کشیده بود رو کاناپه جلو تلویزیون و تلویزیون نگاه میکرد .

- مامان مگه شما غذا نمیخوری ؟

مامان : یه نگاه به ساعت بندازی میفهمی من غدامو خوردم .

غذاشو خورده مگه ساعت چنده به ساعت نگاه کردم هیییییی ساعت 4 . من

هنوز ناهارمو نخوردم. نشستم پیش میز یه بشقاب پر واسه خودم استنبولی

کشیدم دست کشیدم رو شکمم و گفتم : تو که دیدی من صداتو نمیشنوم

حداقل یه هشدار دیگه میدادی که زودتر متوجه بشم .

مامان باشوخی و خنده از توپذیرایی گفت : غداتو بخور تابیشتر ازاین خل نشدی .. سه بار اومدم صدات زدم بیای باهم ناهار بخوریم ، نمیدونستم بجا درس خوندن اجرای موسیقی داشتی .

قاشق اولو که تو دهنم گذاشتم حس کردم واقعا چقد گشتم بوده .. فکرکنم یه بشقاب پر باسالاد خودرم ؛داشتم به مرز ترکیدن میرسیدم که دیگه از خوردن دست کشیدم . میزو جمع و جور کردم ظرفا روشستم رفتم نشستم رو مبل کناری مامان .

مامان درحالیکه نگاهش سمت تلویزیون بود گفت : خبری از آراد نداری ؟

- نهچ

مامان : صادق میگفت دیشب دوباره امیرعلی توخونشون گردخاک راه انداخته

- واسه چی

مامان :دلش رضا نیست به مرجان ؛؛ البته حقم داره امیرعلی بچه نیست که 33 سال سن، خودش باید واسه زندگیش تصمیم بگیره کیو انتخاب کنه .

- پس آراد بچه ست اون نباید تصمیم بگیره ؟

مامان نگام کردوگفت : شرایط آرادبا امیر فرق میکنه .

- چه فرقی؟

مامان: تورو از بچگی واسش نشون کردن همه فامیل میدونستن.

- مرجان و چی؟

مامان: مرجان و ملوک تو دامنش انداخته؛ حتی صادق هم راضی به این کار نبوده

- بیچاره؛ الکی الکی آتیش انداختن تو زندگیش

مامان: این آتیشا زیر سر ملوک بپا میشه اونم سریه لج بازی با عموت ...

سریع گفتم: یعنی سرمن که عمو اصرار داشت زن آزاد بشم اونم مرجان و واسه امیر ...

مامان هول زده گفت: نه نه کی گفته ملوک سر تولج کرده این حرفارو الکی تو مغزت نکن ملوک که از خداهش بود تو زن آزاد بشی!

- مامان

- مامان: جونم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا انقدر اصرار داشتین من و آزاد باهم ازدواج

کنیم؟

- آخه آراد فقط منو بعنوان دخترعموش دوست داره شایدم یه حس برادرانه ؛  
من نمیگم که خودم احساس دیگه ای دارم ؛ اما سعی کردم باشرایط پیش  
اومده ...

مامان بلند شد نشست دستامو تودستاش گرفت وگفت : آتیه این تصمیم  
عموت بوده ، صادق توروخیلی دوست داره مته دختر واقعیث، دلش  
نمیخواست تو دست یه غریبه بیفتی درسته یه جاهاییث سنت بوده  
ومیخواست طبق سنت عمل کنه ؛اما هدف اصلیش داشتن توزیر پروبال امنیت  
خودشون .واسه امیر سنت کوچیک بود 13 سال فاصله زیادیه ؛اما فاصله سنی  
تو و آراد 8 سال بود بخاطر همین تورو واسه آراد نشون کردن .

البته من از تصمیمش کاملاً راضیم مطمئنم تو و آراد در کنار هم خوشبخت  
میشین آراد پسر خوبی به ظاهرش نگاه نکن ؛ مهمتراز همه اینه که یه خانواده  
بالصالت و بزرگ داره هم خون توعه شما در کنار هم تکمیل میشین

حرفای مامانو توی ذهنم حلای کردم نمیدونم شاید یه چیزایی حق باونا  
باشه اما ریشه ی اصلیه زندگی ؛مگه دوست داشتن و عشق نبود! آدم مگه  
میتونه عاشق یکی دیگه باشه بعد با کس دیگه ای زندگی کنه من تاحالا  
تجربه ی عشق و نداشتن مطمئن بودم بعد ازدواجم با آراد اون همه کس من

میشه ، تکیه گاهم ، مَرَدَم، امیدم به زندگی واز همه مهمتر عشقم .. ولی اون چی ؛ یعنی اونم میتونست بعد ازدواجمون به من احساس پیدا کنه ؟

\*\*

ساعت 7 صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم زنگ آلامر خاموش کردم که دیدم یه اس ام اس از آرادم زده بود " سلام . فردا خودم میام دنبالت میرسونمت دانشگاه " . ساعت ارسال 2:45 دقیقه بامداد .

تعجب کردم بعد یه هفته اولین اسی بود که برام فرستاد .

سریع دست و صورتمو شستم و مسواک زدم یه صبحونه هول هولکی خوردمو داشتم آماده میشدم که صدای زنگ گوشیم اومد .آرادم بود؛ جواب دادم.

- الو آرادم یه دو دقیقه صبرکنی الان میام

آرادم: باشه منتظرم

سریع گوشیمو قط کردم .

زیر لب غرمیزدم واسه خودم: وای این کارت دانشجویمو کدوم جهنمی

گذاشتم اوووو چقد من جدیدا گیج میزنم ، این آرادم واسه خودش جونوریه



یهویی با کارای شگفت انگیزش سوپرایزت میکنه . بجای این حرفا یکم فکر  
 بین کارتو کجا گذاستی . آها یادم اومدتو کیف مشکیه ست ؛ پیداش کردم  
 ایناهاش ؛؛؛ سریع یه برق لب رو لبام زدم یه مداد توچشمام کشیدم وپریدم  
 بیرون .مامان انگار هنوز خواب بود . تو اینه قدیه در حال به تیپم نگاه کردم  
 بدک نبود یه مانتو قهوه ای کتون با یه شلوار جین مشکی ومقنعه مشکی تنم  
 بود خب دیگه تیپ دانشجویی بهتر ازاین نمیشد. کفشامو پوشیدم ورفتم  
 ازدرحیاط بیرون زدم . آراد توماشینش نشسته بود . دروباز کردم نشستم .

- سلام

آراد: سلام ، مگه امتحانت سر ساعت 8 نیست ؟ الان ده دقیقه به هشته

این مامان ماهم خوب مخبری شده واسه عمو .

نمیخواستم بگم کارتمو گم کرده بودم یه ساعت علاف اون بودم این بود که  
 گفتم : یکم دیر بیدار شدم بخاطر این دیر شد .

سری تکون داد دیگه چیزی نگفت خیلی رفتارواخلاقش بامن خشک شده بود  
 من اینونمیخواستم دلم میخواست بام حرف بزنه .. یه نگاه بش کردم یه پیرهن  
 ساده کرم تنش بود بایه شلوار جین دودی با سایه های خیلی کم رنگ .  
 همیشه تیپش قشنگ بود مارمولک .

گوشیش زنگ خورد حتما بازم سرکار خانم زنگ زدن گزارشاتو بگیرن .

آراد - بله امیر

.....-

نه اینبار امیر بود .

آراد: هوی ، چرا داد میزنی گوش ها!!

.....-

آراد : اونموقع تو خواب بودی گفتم اول پیام آتیه رو برسونم دانشگاه بعد

برگردم دنبالت

.....-

آراد: باشه حالا توهم .. یه چیزی بخور آماده شو الان میام .

.....-

آراد : آح .. امیر علی اول صبحی اعصابمو بهم نریز .. گفتم میام دیگه . فعلا

گوشیو قط کرد اما هنوز تو دستش بود دنده روعوض کرد و گفت : میخواد بره ماشین بخره باید اعصاب همه رو بریزه بهم معلوم نیست چه مرگش شده از وقتی اومده فقط بلده دادو بیداد کنه مرتیکه .

اول فکر کردم مخاطبش منم اما باسکوت بعدش فهمیدم باخودش حرف میزد .

مسیر دانشگاه خیلی دور نبود تقریبا نزدیکای دانشگاه بودیم .

آراد : آتیه

نگاش کردم منتظر بودم ببینم چی میخواد بگه .

آراد : ببین من تورو میرسونم بعد باید برم دنبال امیر میبرمش نمایشگاه دوستم

بابک میخواد ماشین بخره ؛ازاونجا هم میرم شرکت یه قرار کاریه مهم دارم ؛؛

تو امتحانت که تموم شد یه اس بده سریع کارامو جفت و جور میکنم میام

دنبالت .

داره غیرمستقیم بم میرسونه که کلی کارداره اما مجبوره بیاد دنبالم .

- آراد من خودم میرم نمیخواد کاراتو بزاری کنارو بیای دنبال من .

محکم گفت : خودم میام

منم دیگه چیزی نگفتم .

رسیدیم دم در دانشگاه . در ماشین و باز کردم و پیاده شدم قبل اینکه دروبندم آراد یکم خودشو خم کردطرفم وگفت : یادت نره آتی امتحانت تموم شد اس بده .

باشه ای گفتم و درماشین وبستم .

آراد : تا امیر هاپو نشده من دیگه برم ؛ توهم برو موفق باشی !

چه عجب بالاخره یه حرف خوب زد لبخندی زدمو گفتم : ممنون .. بسلامت ماشین و بحرکت درآورد ورفت .

سر امتحان هرچی به مغزم فشار میوردم جواب چندتا ازسوالا یادم نمیومد ، درعوض تمام آهنگهایی که دیروز گوش میدادم تومغزم رژه میرفتن .از استرس پوست لبمو میکندم ؛

مگه مامان دروغ میگه ؛ آخه اینم شد درس خوندن !

آهنگ گذاشتی تو گوشت کتابارو باز کردی جلوت و فقط نگاشون میکنی به خیالت تو ذهنت میمونن ... وایای اگه مامان بفهمه پوست کلمو میکنه .

بهرجون کندنی بود هرچی یادم اومد رو برگه نوشتم و سرهمش کردم رفتم  
برگه رو تحویل استاد دادم اومدم بیرون .

\*

به آراد اس دادم که امتحانم تموم شده اونم گفت یکم منتظر بمونم تا بیاد .  
یه چند دقیقه ای بود که داخل دانشگاه پیش در خروجی منتظرش بودم هواهم  
خیلی گرم بود دلم میخواست همین الان یه سرویس میگرفتم سریع میرفتم  
خونه عجب بدبختی ای گیر کردم .

یه سوناتای مشکی براق باشیسه های دودی جلوی درِ دانشگاه ایستاد چندتا  
بوق زد نگاه کردم ببینم با کی کارداره دیدم بجز خودم کسی اونجا نیست  
تاشیسه روداد پایین رومو کردم اونور .

مجیدی سوار ماشن شاسی بلندش نشسته بود اومد از کنارم ردبشه که بره  
بیرون؛ منو که دید ایستاد از ماشین پیاده شد اومد نزدیک و گفت : خانم  
شکوهمند منتظر کسی هستین ؛ اگه مشکلی نیست من میرسونمتون .

یکی از همکلاسیام بود قد تقریبا بلندو اندام لاغری داشت صورتش سبزه بود  
همیشه هم ته ریش مرتبی داشت .قبل اینکه جواب بدم یکی گفت

- شما مفتشی ؟

صدای امیرعلی بود برگشتم دیدم خودشه؛ یه پیرهن چهارخونه ی خاکستری مشکی با یه شلوار کتون مشکی تنش بود . اون اینجا چیکار میکنه مگه قرار نبود آراد بیاد دنبالم واسه چی امیرعلی و فرستاده ...

مجیدی دستشو به سمت امیر علی دراز کرد و گفت : مجیدی هستم؛ از همکلاسی های خانم شکوهمند ؛ دیدم هواگرمه ایشونم اینجا ایستادن گفتم سرراه برسونمشون ؛

امیرعلی زورکی دستشو تو دست مجیدی گذاشت و گفت :

شما نمیخواد تو زحمت بیفتین من خودم هستم ؛ بفرمایین دیرتون نشه یه وقت .

واسه چی اینجوری حرف میزنه انگار باهمه مشکل داره ؛ حس کردم مجیدی نیش کلامشو متوجه شده که یه خداحافظی کوتاه کردورفت .

امیرعلی روبه من باتندی گفت : سه ساعته دارم بوق میزنم ، چراغ میزنم ، صدات میکنم ؛ مگه کری نمیشنوی ؟

ماشین ونمیشناسی شیشه هارو میدم پایین چرا روتو اونور میکنی ؟ انقد رفتی تو بهر این یارو صداتم میکنم هیچ ...

پس اون سوناتای مشکی مال امیر بود.

باعصانیت جواب دادم : چی میگی ؛ مگه علم غیب داشتم از کجا میدونستم  
که اون ماشین مال توعه

امیر علی : بیابریم ؛ سه ساعته منو علاف خودش کرده

- مگه من ازت خواستم بیای دنبالم ؟ چرا مِلّات میزاری ؟

باپرویی گفت : تو ازم نخواستی اون دادش پفیوزم گفت بیام دنبالت

چشام گرد شد الحق این آدم دیوونه بود بخدا .

داشت میرفت سمت ماشین قدمامو تند کردم و از پشت سر آرنج دست راستشو  
گرفتم ؛ برگشت اول نگاه به آرنجش کرد که تو دستم بود بعد به چشمام نگاه  
کرد ؛

بابغض و ناراحتی لب زدم : تو چته امیر .. چرا اینجوری شدی .. اصلا معلوم  
هست چته .. مشکل تو بامن چیه ؟

اشکم سراریز شد دیگه خسته شده بودم از این رفتاراش دوباره بابغض گفتم :

سه سال تموم منتظر بودم بیای ببینمت .. خدا میدونه تو اون سال چقد

دلتنگت بودم و دم نمیزدم چون تو عوض شده بودی یهویی ول کردی رفتی

بدون اینکه به من چیزی بگی؛ گفتم برمیگردی و دوباره همه چیز مثل قبل  
میشه؛ اما تو تبدیل شدی به یه آدمه دیگه.

به چشمام خیره شده بودو به حرفام گوش میداد اشک دیگه ای از چشمام  
افتاد؛ دیدم چشماشو با درد بست و لبشو به دندون گرفت.

ادامه دادم: تو بگو من چیکار کردم که خودمم نمیدونم (ازراست به چپ به  
چشمام نگاه میکرد)

- وقتی منو میبینی شدی یه امیر علیه دیگه هرطرف میری تیکه بم میندازی  
انگار ازمن بدت میاد....

- من که همیشه هر چی تو دلم بوده رو به تو میگفتم؛ همدمم بودی، تکیه  
گاهم بودی (رد کوچیک لبخند و رو لباس حس کردم) من که همش حرفامو  
به تو میزدم از کوچیکی تا الان برام یه برادر واقعی و حامی بودی (اخم غلیظی  
افتاد بین ابروهاش؛ اینم معلوم نیست باخودش چند چنده)

نفسی گرفتم و به آرنجش که هنوز تودستم بود یکم فشار دادم و گفتم: تو  
بگو من چیکار کردم که اینجوری با من سردشدی دوست دارم دلیشو بدونم



امیرعلی نفس عمیقی کشید؛ آرنجشو از تو دستم رها کرد و سمت ماشین حرکت کرد؛

امیرعلی: زود بیا سوار شو من کلی کاردارم باید برم شرکت.

مات شدم؛ خاک تو سرت آتیه ی احمق بین چه جوری خودتو جلوش کوچیک کردی آخه ارزششو داشت انقد خودتو واسه این آدم پست، ذلیل مرده نشون بدی.

همینو میخواستی دیگه آتیه خانم؛ چقدم خوب به حرفات اهمیت داد. خاک هفت عالم تو سرت کنن آتی احمق

خدالعنتت کنه امیرعلی؛ انگار تو اون جهنم دره قلبشو عوض کرده بودن که اینقد سنگ شده ...

رفتم در ماشین و باز کردم و نشستم.

هیچ حرفی نزدم سعی کردم حتی نگاشم نکنم.

امیرعلی تند تند نفسای بلندو عصبی میکشید نمیدونم تو اون چنددقیقه ای که تو ماشین بودیم چند نخ سیگار کشیده بود از گوشه ی چشمم هوا سم بود که هر چنددقیقه یکبار بهم نگاه میکرد و عصبی با کف دستش رو فرمون میزد.

حالشو درک نمی‌کردم ؛ یه چیزی داره اونو عذاب میده چرا نمی‌خواد درموردش حرفی بزنه ؛ چرا همش خود خوری میکنه . ای کاش دوباره مثل قبل میشد ؛ ای کاش میتونستم سر دربیارم که اون چیه که امیرعلی و به این روز انداخته ؛

\*\*

در خونمون پیادم کرد ؛ ایستاد تا برم داخل ، تا درو بستم صدای جیغ لاستیکاش با صدای بلند تو کوچه پیچید ؛  
نفسمی با آه کشیدم و به سمت درِ حال رفتم .

کنار پنجره اتاقم نشسته بودم به باغچه کوچیک حیاطمون نگاه میکردم . یک ماه از نامزدیه منو آراد میگذشت یک ماهی که هیچ تغییر خاصی رخ نداده بود؛ این وسط یه چیزی عوض شده اونم دلِ بدبخت من که هوس دوست داشتن به سرش زده بود ؛ دلم میخواست آراد یکم بم توجه میکرد یا یجوری نزدیکتر میومد بهر حال وقتی قرار بود اول و آخر هم باشیم باید طناب این رابطه رو مستحکم میکردیم مثل همه آدمای دیگه ؛ هر رابطه ای از یه طریقی شروع میشد ؛ ولی آراد حتی از قبل هم بیشتر ازم فاصله میگرفت خیلی سردو عادی رفتار میکرد ؛ زیاد همدیگه رو نمیدیدیم فقط روزایی که منو دانشگاه میرسوند البته واسه برگشتن ازش خواهش کردم که دنبالم نیاد

و خودم برمبگردم تا بتونه به کاراش برسه ، اونم بدون هیچ مخالفتی قبول کرد

ساعت سه بعد ازظهر یه پیام واسه آراد فرستادم " سلام خوبی ، خسته نباشی ، اگه تونستی امشب واسه شام بیا اینجا "

مامان تواین چندروز خیلی باهام حرف زد؛ میگفت : واسه محکم کردن یه رابطه وبوجود اومدن عشق بین طرفین ؛ همیشه باید یه نفر داوطلب بشه تا بتونه تو این راه قربانی عشق و زندگیش بشه ؛ اگه میخوای زندگی کنی و مردتو واسه همیشه ، برای خودت نگه داری پس تو پیه همه چیزو به تنت بمالون ؛ تو پیش قدم باش ، تو برو جلو ، حتی اگه بدونی ممکنه شکست بخوری ؛ اما بزار بخودت بگی من شانسمو امتحان کردم اما ...

الان دقیقا دو ساعته که اون اس و ارسال کردم اماهیچ جوابی از طرف آراد برام نیومد .

تو اعماق فکر بودم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد باز کردم یه شماره ناشناس بود ؛ یه متن کوتاه و پر مفهوم

" مدتهاست کارم شده دنبال باد دویدن ،

تا شاید آرزوهای بر باد رفته ام را ...

پس بگیرم "

( امیرعلی )

چشم درست میدید؟ امیرعلی بود؟ لبخندی زدم از آنروز که در دانشگاه  
بحثمون شد دیگه ندیدمش ، هیچ خبری هم ازش نداشتم .

اما حالا باین پیام ::

دوباره یه اس دیگه اومد " چطوری وروجک خانم ... یه احوالی بگیری بد  
نیستا "

لبخند عمیقی رو لبام جا خوش کرده بود . نمیدونستم چی باید بگم یه چیزی  
نگم که باز اون روی بدش برگرده . تایپ کردم باین مضمون " سلام .. چه  
عجب سرکار آقا .. منور کردین این گوشیه حقیر بنده رو .. ماهمیشه بیادتیم  
تویی که مارو نمیبینی " ارسال کردم .

چند ثانیه طول نکشید ، گوشیم زنگ خورد اسم ناشناس رو صفحه افتاد این  
ناشناس از هرشناسی به من نزدیکتر بود .

- سلام

نفس عمیقی کشید : سلام .. چطوری بیمعرفت

خندیدم و گفتم : آی آی بیین کی به کی میگه بیمعرفت

امیر باخنده گفت : تو بیمعرفتی که حتی یه خبرم ازمن نمیگیری

- با اون دیدار آخرمون بنظرت باید میگرفتم ؟

امیرعلی : کجایی ؟

- خونه ؛ کنار پنجره اتاقم ایستادم و دارم با یه پسر بیمعرفتِ تخسِ خودخواه

حرف میزنم .

امیر خندید و گفت : یه لحظه گوشی دستت ؛

آقای فهیمی یه زنگ بزنین به این شرکت "پویان" ببینین واسه چی نیومدن

این قراردادو امروز ببندیم ؛مگه من مسخره شونم ، سه ساعته تو دفترم علاف

این آقا شدم .

انگاره‌نوز تو شرکت بود ، صدای اون طرف خیلی واضح نیومد اما خیلی

ضعیف شنیدم که گفت : بله آقای شکوهمند ؛ الان بایشون تماس و میگیرم و

به شما اطلاع میدم .

امیرعلی دیگه چیزى به فهیمی نگفت ، چند لحظه بعد ، صدای بازو بسته شدن در او مد شاید رفته تو اتاق خودش .

امیرعلی : الو آتیه پشت خطی ؟

- او هوم ... تو چقد خشنی امیر .. طوری باش حرف زدی بیچاره افتاد به آته پته

امیرعلی : تو حالا نمیخواه نگران این باشی .. چه خبر

- خبر خاصی نیست

امیرعلی : ز نعمو چطوره خوبه ؟

- یه سر رفته بازار ، هر چی به من گفت که همراهش برم قبول نکردم ؛ حوصله نداشتم.

امیرعلی : چرا حوصله نداشتی ؟ میرفتی یکم حالو هوات عوض میشد .

یدفه یاد آراد افتادم و پیامی که هنوزم بی جواب مونده ؛

- امیر

امیرعلی : جا ... بله

- میگم آراد هنوز تو شرکته ؟

امیر علی مکثی کرد و گفت : واسه چه میپرسی ؟

- آخه یه ساعت پیش براش اس زدم هنوز جوابمو نداده ؛ گفتم شاید تو شرکته و کاراش زیاده که وقت نکرده جوابمو بده .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت : نه تو شرکت نیست ، دوساعتی میشه رفته .

بیشعور یعنی نمیتونسته جواب منو بده میام یا نه ...

امیرعلی : حالا چیکارش داشتی که پیام دادی ؟

- خندیدمو گفتم : فضولی ها

امیرعلی خیلی جدی و خشک گفت : نه اصلا برام مهم نیست اگه دلت نمیخوانگو

- چیز خاصی نبود .. مامان گفت بش بگم شام بیاد اینجا

امیرعلی : خوبه

- امیر علی ؟

امیرعلی : هوم

- تو هم واسه شام میای اینجا؟

امیرعلی: نمیتونم آتی .. کارام زیاده .. بعدم باید برم باشگاه .. نمیرسم پیام

با شوخی و خنده گفتم: تو که هیکت خوبه واسه چی میری باشگاه؟ حتما

باید هرکول بشی که خوشت بیاد؟ لوس نشو دیگه شام بیا اینجا؛ نترس  
سیکس پکت خراب نمیشه.

امیر خندید و گفت: حالا ببینم چی میشه شیطنون .. اگه خواستم پیام خبرت  
میکنم.

راستی آتی این شماره بزن تو گوشیت سیو کن؛ هر وقت کاری چیزی داشتی

...

سریع گفتم: مته قبل باشیم؟

چندثانیه مکث کرد هیچی نگفت اولش فکر کردم قط کرده اما صدای نفساش

تو گوشی میومد؛ یکم که گذشت آروم گفتم: آتیه من برم خیلی کاردارم ..

خواستم پیام خبرت میکنم. فعلا خداحافظ

- باشه. خداحافظ



قط کرد . بازم نخواست مثل قدیم باهم صمیمی باشیم من به بودنش احتیاج داشتم ؛ دلم میخواست چیزایی که توی دلم سنگینی میکردن و براش میگفتم اما..

گوشی هنوز تو دستم بود که یه اس برام اومد از آراد " باشه میام " همین دوکلمه در جواب پیامی که براش فرستادم .

پوزخندی زدم رو به گوشی گفتم : برو گمشو پسره ی خودشیفته .

آراد : آتیه اون ظرف سالادو بده .

ظرف و سالادو به آراد دادم .

بالاخره هردوشون واسه شام اومدن اینجا اول آراد اومد یه ربع بعدم امیرعلی .

پشت میز نشسته بودیم .منو مامان کنارهم نشسته بودیم . آراد صندلی

روبروی من بود . امیرعلی هم صندلیه روبروی مامان نشسته بود . یه تیشرت

بنفش تنم بود با یه شلوار راسته ی مشکی . موهام باز بودن ؛ اما از جلو

بصورت کج تو صورتم حالتشون داده بودم که قیافمو بانمک تر کرده بود .

امیرعلی : حاجی قراره تو این چندروز یه برنامه مسافرت بچینه واسه شمال .

تک خنده ای کرد و قاشق پر ملاتشو تو دهنش گذاشت و ادامه داد : من موندم چه جوری میخواد هردوتا زنشو باهم بیره .. نمیترسه اونجا سر خودش بلا ملایی بیارن .

مامان باحرص و جیغ گفت : امیر علی

منو امیرو آراد باهم غش غش به مامان و حرف امیر خندیدیم .

مامان رو به امیرعلی گفت : تو چرا جدیدا به صادق میگی حاجی قبلنا خوبه یه بابا تنگش میزاشتی میگفتی حاج بابا حالا ...

امیرعلی دوباره با شوخی و خنده گفت : وای زنمو یه موقع جلوی مامانم به حاجی نگی صادق که اوایلا میشه بقول مامانم باید بگین حاج صادق .

هر چهارتایمون بلند زدیم زیرخنده . مامان باخنده گفت : وای خودم خیلی هواسمو میدم که پیش ملوک جون سوتی ندم در کل پیش ملوک جون اصلا صداش نمیکنم .

دوباره همه بحرف مامان خندیدیم .

آراد با خنده یکم از لیوان دوغش خورد و گفت : مامان هنوز نتونسته با این شرایط کناربیاد بعضی وقتا که بابا میاد اینجا انقد غرغر میکنه که من یکی

حوصله ندارم تو خونه بمونم . نفسی کشید و گفت : البته واسه هر زنی هم ساخته که بخواد شوهرشو با یه زن دیگه شریک بشه .

امیر علی پوزخند صدا داری زد .

آراد سرشو بطرف امیر پیچید و گفت : امیرعلی میشه بگی کجای حرف من مسخره بود که پوزخند میزنی؟؟

امیرعلی روشو طرف آراد کرد ابروهاشو کمی بالا داد و باخنده گفت : آخه یجوری حرف میزنی انگار یه چندسالی سابقه ی زندگی زناشویی داری که انقد خوب حسشونو درک میکنی !

آراد دستشو که سر میز بود مشت کرد با ناراحتی روشو از امیرگرفت ، لیوان دوغشو یه نفس خورد واز سرمیز بلند شد : دستتون درد نکنه زنعمو شام خوشمزه ای بود .

مامان : تو که هنوز چیزی نخوردی آراد جان ..بشین غداتو کامل بخور

آراد یه نگاهی به امیر کرد و گفت : ممنون خوردم . حسابی سیر شدم .

بعد به طرف پذیرایی رفت .

مامان : امیر تو چته ؟ چرا اخلاقت اینجوری شده ... میدونم از صادق ناراحتی

اما..

امیرعلی : آتیه اون نمکدون و بده به من

مامان : من ناراحتیتو درک میکنم ؛ صادق و ملوک یکم واسه تو خودخواهی  
کردن من سعی کردم باها...

امیرعلی : آتیه یکم ماست تو کاسه برام بریز .

مامان : تو خودت باید با صادق ...

امیر علی : آتیه یه لیوان آب به من میدی لطفا؟؟

مامان باخشم داد زدو گفت : امیرعلی دارم باتو حرف میزنم هاللا .. هی اینو بده  
اونو بده .. یدفه بگو خفه شم حرف نزنم .

امیر علی انگار سعی داشت خودشو کنترل کنه چشاشو یه بار بست وباز کرد  
وگفت : معذرت میخوام زنعمو .. اما بهتره این بحث و ادامه ندین ... لطفا

مامان : امیر جان قربونت بشم من میدونم تو اصلا از مرجان خوشت نمیاد  
حتی اینم میدونم که یه چیزی تو اون دلت هست که نمیخوای به زبون  
بیاریش ؛ ولی میترسم دیر بشه و نتونی ...

امیر علی قاشق چنگالشو تو بشقاب پرت کرد، بادستش محکم رو میزد زد و گفت : زنعمو ... نصیب کس دیگه ای شد رفت .. دیگه چه اهمیتی داره کی قراره زن من بشه ؛ وقتی اونیکه باید باشه نیست ؛

ابروهاشو بالا داد و زل زد تو چشمای مامان : چه مرجان جاشو بگیره چه یه زنِ دیگه؛ برام اهمیتی نداره .

نگاهی به من انداخت و از سرمیز بلند شد روبه مامان گفت : دستتون درد نکنه . مدت‌ها بود دست پختتون ونخورده بودم . واقعا چسبید .

منو مامان نوش جانی گفتیم و اونم به سمت پذیرایی که آراد نشسته بود رفت .

امیر علی که رفت : برگشتم روبه مامان گفتم : وای مامان چرا باش کل کل میکنی .. همینو میخواستی که سرت داد بزنه ؟

مامان هاج وواج نگام کرد : مگه صادق دروغ میگفت که امیرعلی عوض شده .. اصلا همیشه دوکلوم باش حرف زد .

تو دلم گفتم آره منم میدونم که اون عوض شده انگار امیر علی رفته یکی دیگه اومده به جاش .

میزو به کمک مامان جمع کردیم خودم مشغول شستن ظرفا شدم ولی مامانو فرستادم تا بره ازشون پذیرایی کنه .

ظرفارو شستم ؛ سینک وهم تمیز کردم ؛ داشتم دستامو باحوله خشک میکردم که امیر اومد داخل اشپزخونه .

یه سیگار از تو پاکت درآورد و رولباش گذاشت ؛ بافندک روشنش کرد . یه پوک عمیق زد که باعث شد لپاش داخل بره و چشاش ریزبشه ؛ سیگار و رو لباش برداشت ؛ نگاه به من کرد وگفت : آتیه میشه یه قهوه برام درست کنی ؟

سری تکون دادمو گفتم : بله .. حتما

امیر رفت پنجره اشپزخونه رو کامل باز کرد وبخاطر سیگار کشیدنش کنار پنجره ایستاد اما تمام نگاهش سمت من بود . یه زیر سیگاری برداشتم وگذاشتم کنارش . برگشتم اومدم تو دستگاه قهوه ساز آب ریختم، بعد رو قسمت بالاش و ازقهوه پر کردم ؛همین طور که مشغول کارام بودم هواسم بود که امیر زل زده به من ؛ از اینکه موقع کار کسی بم زل بزنه متنفر بودم چون ناخودآگاه دست وپامو گم میکردم و خنگ میزدم .

بطرفش برگشتم وباحرص گفتم : میشه انقد نگام نکنی اصلا نمیتونم رو کارم تمرکز کنم !

امیرعلی شونه ای بالا انداخت و سر تا پامو یه نگاهی کرد و باشیطنت گفت :  
مگه میخوای آپولو هوا کنی که میگی نمیتونم تمرکز کنم ؟ تو اگه هزار تا  
چشم نگات کنه باید بلد باشی کارتو درست انجام بدی .

خاکسترسیگارشو تو زیر سیگاری تکوند و باخنده گفت : دست و پا چلفتگیشو  
گردن من میندازه ؛ بگو بلد نیستم کارمو درست انجام بدم .

باحرص جیغ زدم : امیر ؛؛ من دست و پاچلفتی نیستم ولی اگه کسی بم زل  
بزنه نمیتونم درست تمرکز کنم .

امیر غش غش خندید ( ای جالانم چقد خوشکل میخنده ) وگفت : یه قهوه  
درست کردن مگه تمرکز کردن میخواد آخه دختر، انگار میخواد امتحان کنکور  
بده .

مامان و آراد اومدن پشت اپن .

مامان : چیشده ؛بگین ماهم بخندیم.

امیرعلی ته سیگارشو تو زیر سیگاری خاموش کرد رو به مامان باخنده گفت :  
یه ساعته میخواد واسه من یه قهوه درست کنه همش ادا میاد ؛هی میگه  
تمرکز م بهم میخوره ،نمیتونم کارمو درست انجام بدم، یدفه بگو بلدنیستم .

بایه حرص پنهان دوباره رو به مامان گفت : یه چیزی یادش بده زنعمو.. دیگه داره عروس میشه اما هنوز نمیتونه یه قهوه درست کنه .

جیغ زدم و پریدم طرفش بامشت تو کمرش زدم و گفتم : خودتو مسخره کن هرکول

مامان و آراد غش غش میخندیدن .

امیرعلی هم باخنده گفت : وای یکی اینو بگیره رم کرده افتاده به جون من .

یه مشت محکمتر زدم و گفتم : یه رم کردنی نشونت بدم که حظ کنی .

امیرعلی : اخ آخ آخ .. این خیلی وحشیه .. دستش چقد سنگینه باشوخی

وخنده گفت : تو احیانا زیر دست استاد چینگ یون پینگ یوهان نبودی .

هممون بلند زدیم زیر خنده حتی خودمم خندیدم .

امیر روبه آراد کرد وگفت : خدا به تو رحم کنه آراد فردا یه چیزی بهش بگی

کل دکوراسیونتو باهم میریزه پایین .

آراد باخنده گفت : اتفاقا چندروز پیش باهم خرید رفته بودیم ؛ اونجا ناز

شصتتو نوش جون کردم .



همه دوباره خندیدیم .

امیر یه نفسی عمیقی کشید و گفت : بالاخره این قهوه رو به ما میدین بخوریم  
 یانه

مامان : بیاین برین بشینین الان خودم براتون میارم .

- نه مامان آمادش کردم شما برین الان خودم میارمش .

\*\*\*

شب خوبی بود ؛ مثل گذشته ها بدون هیچ فکری یا نسبت جدیدی کنار هم  
 بودیم و خوش گذروندیم . پسرا بعد خوردن قهوه یکم دیگه شوخی کردن که  
 ساعت نزدیکای 1 بامداد بود قصد رفتن کردن .

امیرعلی رو به آراد گفت : تو میری خونه دیگه ؟

آراد درحالیکه داشت تو آینه قدی در حال سرو تپیشو مرتب میکرد گفت : آره

.. واسه چی ؟

امیرعلی سویچشو تو تودستش تکونی داد و گفت : من امشب میرم پیش  
فرشید ، اگ مامان یا حاجی پرسیدن بگو اونجام .

آرادباشه ای گفت و هردوشون از منو مامان خداحافظی گرفتن و رفتن بیرون .  
منو مامان تا دم درحیاط همراهیشون کردیم . مامان بادیدن ماشین امیر کلی  
بهش تبریک گفت اونم ازمامانم تشکر کرد .  
آراد سوار پرشیاش شد و تک بوقی زد و رفت .

امیرعلی : زنعمو شما برین داخل دیگه .. منم که دارم میرم  
مامان : باشه الان ماهم میریم .. تو برو نگران نباش .

امیرعلی لبخندی زد و چشمکی به من زد بعد سوارماشینشو شد . چقد این  
ماشین بهش میاد ؛ابهتشو خیلی بیشتر کرده درست مثل یه جنتلمن شده . دو  
تا بوق زد و با سرعت رد شد رفت .

شب خیلی خوبی بود اصلا فکر نمیکردم امشب در کنار این دو تابردار انقد  
خوش بگذره . کمک مامان کردم و بقیه چیزارو جمع کردیم . بعد ازاونم شب  
بخیری گفتم و تو اتاقم رفتم لباسمو با یه لباس خواب که تاپ وشلوارک  
صورتی بود عوض کردم و خوابیدم .

بین خواب و بیداری یه صداهایی به گوشم میرسید ، سعی کردم اهمیت ندم و به خوابم ادامه بدم ؛ اما انگار صداها بیشتر میشد . نشستم رو تخت یکم دقیق شدم تا ببینم صدا از کجا میاد ، ظاهرا از طبقه پایین بود یه چیزی شبیه عق زدن .. نه نه خود عق زدن بود اونم حتما صدای مامان .

سریع پله هارو رفتم پایین .. در سرویس بهداشتی باز بود رفتم اونجا دیدم مامان بیحال بالای روشویی ایستاده و آب به صورتش میزنه ؛ اصلا رنگ به رو نداشت ، بادیدن مامان تو اون وضعیت خیلی ترسیدم دست وپام شروع به لرزیدن کرد .

- مامان چیشده ؟ چرا رنگ وروت انقدر پریده ؟

مامان با بیحالی که انگار با عق زدن هیچ رمقی تو جونش نمونده بود و نفس نفس میزدگفت : چیزی نیست ! آه ! نمیدونم چرا ! آه ! یدفه اینجوری شدم . تو برو بخواب .. الان خوب میشم .

- مامان چی چیو برم بخوابم .. اصلا حالت خوب نیست .

مامان تا خواست بیاد بیرون یهو سرش گیج رفت خودشو به من تکیه داد..  
داشتم دیوونه میشدم چرا حال مامانم اینجوری شده؟ باید برم به عمو زنگ  
بزنم .

کمک مامان کردم تا بیاد بشینه رو مبل توقسمت پذیرایی . به ساعت نگاه  
کردم سه ونیم بامداد بود .

باتلفن خونه شماره عمو رو گرفتم ، تا بوق آخر خورد ولی جواب نداد .

قط کردم ؛ خدایا باید چیکارکنم به مامان نگاه کردم بیحال رو مبل افتاده بود .

بدو بدو از پله هارفتم بالا گوشیمو از رو عسلیه کنار تخت براشتم وشماره

امیرعلی و گرفتم . بوق اول ، بوق دوم، بوق سوم ؛ صداش تو گوشی پیچید .

امیرعلی : الو آتیه !!

(صداش حالت خواب آلودگی نداشت انگار بیدار بوده )

- با ناراحتی گفتم : امیرعلی ؟

امیرعلی باهول گفت : جانم .. چیشده آتیه ؟ حالت خوبه ؟

باهمون حالت ناراحتی گفتم : من خوبم ولی مامانم ...

امیرعلی سریع گفت مامانت چیشده ؟

- مامانم حالش بد شده نمیدونم باید چیکار کنم .

امیرعلی : خيله خوب تو آروم باش من الان میام اونجا ... به حاجی خبر دادی ؟

- آره ولی جواب نداد .

امیرعلی : باشه من اوادم عزیزم نگران نباش .

گوشیو قط کردم . صدای زنگ تلفن خونه از پایین میومدحتما عمو بوده شماره رو دیده زنگ زده ؛ سریع رفتم پایین گوشیو برداشتم

- الو عمو جون

عمو : آتیه تویی ؟ چیشده بابا

-عمو حال مامانم بد شده همش ..

عمو با هراسون وهول زده گفت : شهلا ؟ شهلا چش شده آتیه ؟

"چیشده حاج صادق .." زنعمو بود که داشت این سوال و از عمو میپرسید .

- نمیدونم عمو ؛ حالش بد شده همش بالا میورد . سرش هم گیج میره ؛ زنگ

زدم به شماکه بیاین ...

عمو تندوسریع و بااضطراب گفت :باشه باشه من اومدم .. الان خودمو میسونم

- به امیرعلی هم زنگ زدم اونم داره میاد .

عمو : کارخوبی کردی .. ببین آتیه قربونت بشم یه آب قند درست کن بهش بده تا بیام .

صدای زنعمو توگوشی میومد .. اما من گوشی وقط کردم ؛ انقددست وپاچه بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم . رفتم یه لیوان آب قند درست کردم براش آوردم ؛ ولی مامان انقد حالش بد بود که فقط تونست یه قلوپ از آب قند بخوره . رنگش خیلی زرد شده بود .

صدای زنگ در اومد ؛ تو آیفون نگاه کردم امیرعلی بود ؛ دکمه اف اف وزدم . قفل در حال و بازکردم و دورو گذاشتم باز ؛ خودمم همونجا ایستادم تابیاد . امیر علی باقدمای بلند سریع طول حیاط و طی کردو اومد طرف من ؛ یه تیشرت سفید و یه شلوار راحتیه مشکی تنش بود . از سرتا پا یه نگاهی بهم انداخت ؛ باهمون تاپ وشلوارک صورتی بودم ؛ تاپم دوتا بند نازک داشت که رو سرشونم می افتاد یه چاپ عروسک خرسی هم روش بود . قدشلوارکش هم تا رو زانوم بود . تواین لحظه اصلا برام مهم نبود که امیرعلی منو بالین ظاهر

امیرعلی : چی شده زنعمو کجاست ؟

امیرعلی که نزدیکم شد بوی تیز الکل تو مشامم پیچید . باهم پیش مامان اومدیم . مامان هنوز توهمون وضعیت بود .

امیرعلی روبه من گفت :

آتیه برو لباسای زنعمو رو بیار تنش کن ببریمش بیمارستان .

تاخواستم برم درهال و باز شد و هیبت نگران عمو نمایان شد .

عمو بدون توجه به ما باظاهری آشفته تامامان ودید سریع اومد جلوی پای

مامان نشست وگفت : شهلا عزیزم چت شده ؟ واسه چی حالت بدشده ؟

مامان که تالان سرش رو دستش رو دسته مبل بود باصدای عمو سرشو بلند

کردوگفت : صادق من خوبم.. آتیه زیادی شلوغش کرده نگران نباش.

عمو بادیدن مامان که رنگ پریده و لباس خشک و کبود شده بود بیشتر هراسون شد زیر بغل مامانمو گرفت : پاشو قربونت برم الان میبرمت بیمارستان ... بریم لباساتو تنت کنم ببرمت

مامان بادرmondگی و بیحالی گفت : یکم استراحت کنم خوب میشم صادق بیخودی نگ...

عمو باتشر حرف مامانو قط کردوگفت : شهلا رنگ به روت نمونده ؛ ظاهرت داره داد میزنه حالت خرابه اونموقع میگی خوبم؛؛؛ چرا لج میکنی آخه ! امیرعلی هم زیر اون بغل مامانم وگرفت وگفت : پاشو زنعمو رنگ وروت زارنده میبریمت بیمارستان یه سرم و آمپول میزنی خوب میشی ؛ اشاره ای به عمو کردو روبه مامان گفت : این بنده خدا رو هم بیشتر از این نترسون .

عمو درحالیکه مامان و بلند میکرد روبه من گفت: آب قند بهش دادی ؟  
- آره یه قلوپ بیشتر نخورد .

عمو : دیشب شام چی خورده ؟

امیرقبل من جواب داد: دیشب منو آراد شام اینجا بودیم زرشک پلو بامرغ بود ...فکرکنم مشکلی ازغذا باشه.



عمو سری تکون دادو مامان به سمت اتاقشون برد: الان میریم بیمارستان معلوم میشه .

گوشیه عمو زنگ خورد سریع از توجیبیش درآورد نگاش کردو روبه امیر گرفت وگفت : بیا مامانته تو جواب بده من عجله دارم باید لباسامو عوض کنم .

امیرعلی شونه ای بالا داد وگفت : بده آتی جواب بده من حوصله ندارم جواب گوشو کسی و بدم .

عمو گوشو بطرف من گرفت ازش گرفتم و جواب دادم : الو زنعمو

زنعمو پشت گوشه یکم مکث کرد بعد گفت : آتیه عزیزم چیشده ؟ مامانت حالش چگونه ؟

نمیدونم چرا یهو زدم زیر گریه : نمیدونم زنعمو من خواب بودم یهو یی حالش بدشده ؛ عمو میخواد ببرتش بیمارستان

زنعمو باحالت دلداری گفت : نگران نباش عزیزم ، گریه نکن ، حتما سردی گرمیش شده .. به حاج صادق بگو خبری شد، حتما به من بگه !

- باشه باشه .. دستت درد نکنه زنعمو .. حتما میگم بتون خبر بده .

زنعمو : باشه عزیزم ؛ توهم نگران نباش چیزی نیست ؛ کاری نداری ؟

- نه ممنون .. خداحافظ

زنعمو : خداحافظ

گوشی و که قط کردم امیرعلی لیوان آب قندی که واسه مامان آورده بودم و برداشت گرفت طرفم .

امیرعلی : واسه چی گریه میکنی ؟ همینجوری الکی فشارو رعب آور میکنی ؛ همه فکرمیکنن خدایی نکرده واسه مامانت اتفاق بدی افتاده !

- زبونت و گاز بگیر امیرعلی

امیرعلی : گفتم خدایی نکرده

... ؛ گریه نکن دیگه ؛ بیا بگیر این آب قندو بخور داری پس میفتی .. اینجوری ادامه بدی باید تورو هم ببریم زیر سرم که.

باهمون حالت گریه گفتم : چیکار کنم دست خودم نیست تا حالا مامان اینجوری نشده بود .

یکم از آب قند خوردم . عمو همراه مامان از اتاق اومد بیرون خودش لباساشو عوض کرده بود ولی رو همون تاپ و شلوار مشکیه مامان فقط یه مانتو وشال انداخته بود .

- عمو صبر کن منم لباسامو عوض میکنم همراتون میام .

عمو سریع گفت : نه نه تونمیخواد بیای ؛ فردا امتحان داری برو استراحت کن .

با ناراحتی گفتم : عمو چه جووری استراحت کنم ؛ من همش فکرم سر مامان .

عمو عاصی شده گفت : آتیه میبینی عجله دارم ؛ حال شهلا رو که اینجوری میبینم کم مونده خودمم جونم دربیاد؛ توبمون خونه امیرعلی هم اینجا پیشت میمونه خبری شد خودم بهتون زنگ میزنم .

روبه امیر گفت : تو بمون پیش آتیه خودم بهت خبر میدم.

امیرعلی : شما بااین حالتون نمیتونین رانندگی کنین ؛ رنگ و روتون از زنعمو بدتره که !!

عمو درحالیکه مامانو به خودش تکیه زده بود بطرف در رفت و گفت : میتونم .. تو پیش آتیه باش .

باامیرعلی تا درحیاط همراهشون رفتیم عمو مامان و روصندلیه جلوی ماشین نشوند خودشم نشست پشت فرمون و باسرعت رفت .

امیرعلی: جون حاجی به شهلاش بنده ؛ خدانکنه زنعمو طوریش بشه وگرنه زبونم لال نفس حاجی بند میاد .

تو دلم یه خدایی نکرده گفتم ؛ پس امیرعلی هم میدونست که جون عمو ومامان بهم بنده .

امیرعلی یه نگاه به من کردو به سروضعم اشاره ای زد : تو بالین باوضعت اومدی بیرون که چی بشه ؛ بیا برو داخل ببینم

- اخه ساعت 4 کی تو کوچه ست که بخواد منو ببینه ؟

امیرعلی : بیابرو داخل .. تانم ماشین وبیارم تو حیاط .

رفتم داخل توقسمت پذیرایی رو مبل نشستم همش تو دلم واسه مامانم دعا میکرد خدایا طوریش نشه ؛ خیلی نگران بودم .

امیرعلی هم چنددقیقه بعد اومد داخل یه نیم نگاهی به من کرد که رو مبل نشسته بودم؛ دستی توموهاش کشیدو گفت : تومگه فردا امتحان نداری .. پاشو برو بخواب فردا کسل نباشی .

دلشوره داشتم نمیتونستم تو این شرایط بخوابم : نمیتونم بخوابم امیرعلی ؛  
حالم یجوریه همش تو فکر مامانم

اومد رو مبل رو برویی نشست . از سرتا پا نگاه دقیقشو زوم کرده بود رومن .  
 پای راستمو رو پای چپم گذاشته بودمو به حالت استرسی تکون میدادم .  
 نگاهی به امیر علی کردم که همینطور خیره به من نگاه میکرد .  
 چشاش حالت خمار گرفته بودن . یهو یاد اون لحظه ی ورودش افتادم که بوی  
 الکل میداد .

- تو مشروب خورده بودی ؟

باهمون چشمای خمار که خیره شده بودن بطرفم فقط سری به معنای آره  
 تکون داد .

یه نفس عمیقی کشیدوگفت : ولی بالون اضطرابی که تو پشت گوشی دادی ؛  
 هر چی خوردیم پرید .

یه سیگار از تو سیگارش درآورد و رو لبش گذاشت ؛ با فندک روشنش کرد ؛  
 رو به من گفت :

پاشو برو تو اتاقت ؛ اگه خبری شد خودم بهت میگم .

بامون استرس گفتم : باور کن خوابم نمیاد امیرعلی اینجا بشینم خیالم راحتره

دیگه حرفی نزد سیگارشو کشید و ته سیگارشو تو لیوان آبی که رو میز بود خاموش کرد .

سرشو به مبل تکیه داد وپاهاشو دراز کرد؛ نگاهش هنوز به سمتم بود: چرا به آراد زنگ نزدی وبه من زنگ زدی؟

خودمم نمیدونم چرا به امیرعلی زنگ زدم .. خب شایدم چون با امیر راحتر بودم تا آراد . همین فکرو به زبون آوردم و بهش گفتم حس کردم چشماش یه رد شادی توشون موج زد .

اشاره به سرووضعم کرد : جلوی آراد هم اینجوری لباس میپوشی ؟

شونه ای بالا دادمو گفتم : آراد خیلی اینجا نمیاد فقط دیشب که باهم اومده بودین .

سری تکون دادو بلند شد : من میخوام قهوه درست کنم ؛ توهم میخوری ؟

رو کاناپه ای که نشسته بودم دراز کشیدم : نه من میونه ی خوبی باقهوه ندارم ؛ واسه خودت درست کن .

یه نگاه کلی بهم کرد بعد به سمت آشپزخونه رفت .

با حس گرمیه یه بوسه روی پیشونیم از خواب بیدار شدم ؛ اولش فکر کردم مامانه ؛ اما بوی ادکلن تلخ و مردونه ای که با بوی سیگار مخلوط بود به مشامم خورد. چشمامو باز کردم نگاهی به دوروبرم انداختم دیدم امیر علی بایه لبخند عمیق داره نگاه میکنه .

امیرعلی: اینجوری واسه مامانت نگران بودی ؟ که تخت واسه خودت بگیری بخوابی ؟

ادامو درآورد( وای امیرعلی من نمیتونم بخوابم نگران مامانم)

" مامانم ؛ مامانم چشم شده ؛ وای مامانم ، بیمارستان "

سریع بلندشدم نشستیم؛ انگار دیشب رو کاناپه خواب رفته بودم ،یه پتوی نازک هم روم بود

- امیرعلی مامان وعمو نیومدن ؟

امیرعلی : نوچ

اشک تو چشمام جمع شد .

- مامانم چش بوده امیرعلی ؟ چرا هنوز برنگشتن خونه ؟

امیرعلی : وای آتیه ؛ اول صبح بساط گریه راه ننداز پاشو بیا صبحونه بخوریم .

چرا نمیگه چیشده ؛ بلندشد که بره به سمت آشپزخونه مچ دستشو گرفتم . با چشمای اشکی زل زدم توچشماش

- امیرعلی توروخدا بگو ؟ مامانم چرا هنوز نیومده ؟ چه اتفاقی براش افتاده ؟

امیرعلی با یه لبخند پت وپهن داشت به حال وروز من نگاه میکرد .

لبشو گزید وگفت : عزیزم براش یه سری آزمایشات نوشتن ؛ مشکوک شده به یه بیماریِ خطرناک

اشکم چکید رو گونه هام ؛ چی داره میگه امیرعلی . انگار یه سطل آب داغ ریختن رو سرم ؛ همه چیز دورسرم داشت چرخ میخورد . زانو هام سست شدن

چه بیماریِ خطرناکی خدایا ... خدایا



امیرعلی : اگه جواب آزمایش مثبت باشه ؛ قراره برامون یه نی نی کوچولو بیارن .

چی !!!!! نی نی کوچولو !!!!! اون آزمایشی که میگفت آزمایش بارداری بود . نه نه حتما داره شوخی میکنه .

باچشمای گشاد شده واشکیم گفتم : شوخی میکنی نه؟؟

امیرعلی سرشو به چپ و راست تکون داد هنوز لبخندرو لباش داشت : ابدًا

- نه تو حتما شوخیت گرفته ! مامانم باردار نیست ؛ اگه قرار بود باردار بشه تو این همه سال حتما میشد .

امیرعلی : از کجامطمئنی که تو این سالها هم باردار نشده ؟

تو سکوت نگاش میکردم .

امیرعلی : اگه مثبت باشه؛ این بارداریه دوم مامانت از حاجیه .

اون از کجا اینهمه اطلاعات داره . اگه مامانم قبلا باردار شده بود حتما به من میگفت .

امیرعلی به سمت آشپزخونه رفت : تو که خواب بودی زنگ زدم به حاجی ؛

کبکش خروس میخوند ؛ دکترا بش گفتن احتمال داره زنتون باردار باشه باید

یه سری آزمایشات بده ؛اونم از خوشحالی تو پوست خودش وول میخورد ؛  
 نمیدونی ،باچه ذوقی بامن حرف میزد ! یه لحظه شک کردم حاجی 55 سالشه

ازرواپن نگام کرد : مگه تو نباید بری امتحان بدی ؟ پاشو بیا صبحونه بخوریم  
 که برسونمت ؛خودمم بایدبرم خونه کاردارم .

بلندشدم رفتم دست و صورتم وشستم و مسواک زدم اماهمه فکرو هواسم  
 درگیرمامان بود یعنی ممکنه واقعا حامله باشه ؟ اگه حامله باشه زنعمو چیکار  
 میکنه ؟ خدا میدونه چه جنگی بینشون بالا میاد ؛؛؛ وای عمو رو بگو بجای  
 نوه داشتن خودش داره بچه دار میشه .

خودم از افکارم خندم گرفت . اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه .

نگاهی به میز کردم ؛؛ اووووووم عجب میزی چیده ؛ همه چیز سر میز صبحونه  
 بود ؛ کره ، دونوع مربا، پنیر، گردو، عسل ، شیر داغ ، تخم مرغ عسلی ... آدم  
 بادیدنشون اشتهاش باز میشه .

آرزو داشتم مامان واسه یه بارم که شده یه صبحونه ی درست ودرمون به خوردمون بده؛ اما همیشه خوابش تو اولویتش بود؛ منم همیشه خودم یه چیزی واسه صبحونم سرهم میکردم ومیخوردم .

امیرنونا رو از تو تستر درآورد و رومیز گذاشت؛ دوتا چایی هم تو فنجونا ریخت و به بقیه چیزای رو میز اضافه کرد .

یه صندلی کنار کشید؛ اشاره زد که رواون صندلی بشینم .

( چقد رفتاراش خاص شده؛ زندگی کردن تو خارج ازش یه جنتلمن واقعی ساخته بود )

رو صندلی نشستم . صندلی کنار صندلیمو کنار کشید و خودشم نشست .

نمیدونم چرا حس میکردم یکم دست پاچه ست .

نگاهی به طرفم کردو گفت " چی میخوری؟

- اوووووم ، چایی شیرین و پنیر میخورم .

تو یکی از فنجونای چایی یکم شکر ریخت وجلوم گذاشت .

یه تیکه نون برداشتم که واسه خودم لقمه بگیرم که دست امیرعلی جلو اومد  
یه لقمه تودستش بود ؛ دستش یه لرزش خیلی کوچیک داشت؛ نگاه کردم ؛  
رو پیشونیش یکم قطرات عرق نشسته بود.

با ابرو اشاره ای کرد که لقمه رو بگیرم ؛ لقمه رو از دستش گرفتم که مصادف  
شد با فوت کردن نفسش به بیرون . انگار استرس داشت نمیدونم شاید من  
اینجوری برداشت میکردم .

( امیرعلی واسه من لقمه گرفت ؟ ) امیرعلی هم بعضی وقتا یه چیزیش میشه  
هاااا .. اون حتی تو صمیمیت گذشتمونم اینجوری نمیکرد ؛ خوشبحالِ مرجان  
چه شوهری نصیبش بشه ، چقد قشنگ بلده به یه زن محبت کنه ؛

تمام صبحونمو امیرعلی برام لقمه گرفت وبهم میداد ، یه لقمه واسه من  
میگرفت یه لقمه واسه خودش؛ ومنم بالذت و آرامش میخوردم؛ آرامشی که  
هیچوقت تجربش نکرده بودم؛ بدون اینکه نه من حرفی بزنم نه اون چیزی بگه  
؛ تو سکوتِ مطلق صبحونمو خوردیم .

بعداز خوردن صبحونه بلندشدم تا میز جمع کنم . لیوانای چایی رو گرفتم و  
گذاشتم توسینک برگشتم که سینه به سینه ی امیرعلی شدم . درست پشت

سرم بود که با برگشتنم اینجوری تو بغلش جا گرفته بودم . یکم خودمو کنار کشیدم اونم همین کارو کرد دستی تو موهاش کشید . استرس داشت ، اینو حس میکردم؛ انگار میخواست یه چیزی بگه ولی خودشو نگه میداشت . امیر کنار رفت و منم بقیه ی میزو جمع کردم . به کابینت تکیه زد و یه سیگار درآورد .

من چیزارو از روی میز جمع میکردم اونم با حرص دودسیگارشو به بیرون فوت میکرد . تمام نگاهش به طرف من بود ؛

زیر ذره بین مردمکای چشمش داشتم ذوب میشدم . نگاهش تب دار و داغ بود ...

پشت سینک ایستادم تا ظرفارو بشورم . ثانیه ای نگذشت که دستاش دو طرف کمرم نشست . تنم منقبض شدو نفسم به شماره افتاد .

من تاحالا بایه مرد همچین برخورداریی رو نداشتم اون داره چیکار میکنه ؛ تواین خونه؟ منو اون تنها ؟ نکنه خیالات بدی تو سرش داره .

نه نه آتیه ی احمق این چه فکریه درمورد امیرعلی میکنی اون که از دیشب اینجاست اگه خیالات داشت ...

باصدای نجواگرانه ش تو گوشم، از این فکرا بیرون اومدم .

سرش رو شونم بود، آروم باتن صدای پایین ونجوا گرانه ولی داغ توگوشم لب زد : ای کاش برنمیگشتم آتیه ... ازاینکه میبینم داره سهم کس دیگه ای میشه ..دارم نابود میشم ! آخ آتیه آخ ! نه میتونم ازش دست بکشم .. نه میتونم داشته باشمش ..

گرمیه نفساش تو گوشم میخورد ؛ یجوری میشدم ؛ دم عمیقی کشید چیزی شبیه بو کشیدن تا تو اعماق ریه ها

ادامه داد : داغم کردن آتیه ، آتیشم زدن ولی من نمیتونم حرفی بزنم ..

آروم سرشو بلند کرد و کمرمو پیچوند طرف خودش که رخ به رخ هم شدیم اما دستاش هنوز دوطرفه کمرم بود . قد بلندی داشت، باسینه ی عضلانی وپهن که هیکلشو چهارشونه وشیک نشون میداد . اما قد من تا رو سرسینه ش می افتاد . نزدیکم بود خیلی نزدیک . نفسشو تو صورتم بیرون داد . چشمای خمارش غمگین بودن .. چهره ش غم داشت .

نگاش رو تمام اجزای صورتم بود . چند ثانیه چشماشو بست انگار میخواست بخودش مسلط بشه تا بتونه حرفاشو بزنه ..

چشماشو دوباره باز کرد باتن صدایی خوش دار که لرزشی شبیه بغض داشت  
گفت : آتیه ! اگه روز وصالشو ببینم بدون شک اونروز میمیرم؛ با اینکه اون  
واسه من ممنوعه ست ، ولی جونم داره براش درمیاد !!!

رد اشک پشت پلکاش نشست ؛ غمگینتر گفت : نمیتونم نزدیکش بشم ؛  
نمیتونم داشته باشمش ؛؛

پوزخند تلخی زد : چون ... چون ، همه بم انگ بی غیرتی میزنن .

پلک زد، اشکش فرو ریخت .. ( امیرعلی چی به روزت اومده که اینجوری مقابل  
من داری اشک میریزی )

دستاش و ازدو طرف کمرم برداشت ولی ثانیه ای بعد به حالت آغوش بازشون  
کرد.

خدایا اون آغوش حرام نیست ؛ اون آغوش مامنِ امن منه ، من از بچگی به این  
آغوش پناه آوردم، اون یه آغوشِ برادرانه ست ... اون بامن درو دل کرده ، سفره  
ی دلشو پیشم باز کرده؛ اون نیاز به این آرامش داره ؛ نیاز به همدردیه من .

تو آغوش گرمش جا گرفتم . دیدم نفسش حبس شد و تنش لرزید .

هردودستش و دورم حلقه زد محکم و محکمتر ...

هردو سکوت کرده بودیم ..

سکوت اون بخاطر سبک شدن دلش وغمگینی از فراق عشقش

سکوت من اما ...

توی دلم حسرت ها جمع شد ، حسرت دوست داشته شدن ؛ حسرت عشق ؛ حسرت یه مرد واقعی ! مگه نه سهم هرزنی بود که روی زمین حداقل واسه یه مرد نگاهش، بودنش، وجودش، قلبش، جسمو روحش باارزش باشه ؛ چرا این سهم من نبود چرا باید حسرتشو به دل بکشم ، چرا باید به زنی که عشقش امیر علی و به مرز نابودی کشونده حسادت کنم ؛ چرا نباید واسه من یه مرد از جنس امیر علی باشه ؛ چقد اون زن ودوست داره کسی که وجودش ماله کس دیگه ایه اما چیزی به روز امیرعلی آورده که داره به مرز جنون میکشونش ..

حسرت برای من خیلی کمه چون من تو این دنیا واسه هیچ مردی باارزش نیستم . اشک های داغ رو گونه هام میریخت . منم همدرد بودم باامیر اون به عشقش نرسیده ولی من چی ! عشقی نداشتم که براش مهم باشم یا نه ...

رومهامو بوسید و با دستش موهامو نوازش میداد . تو آغوشش آروم بودم آرامشی که حاضر نبودم با هیچی عوضش کنم . نفس عمیقی کشیدم؛ بوی مرد میداد بوی امنیت بوی غیرت و مردانگی ...



یکم که گذشت خودشو کنار کشید؛ دستاش و از رو کمر و موهام برداشت .  
دستی بین موهاش کشید وگفت : برو آماده شو سریع برسونمت دیرت نشه .  
باید برم خونه یه دوش بگیرم و لباسمو عوض کنم . بعد امتحانت میام دنبالت  
یه سر بریم بیمارستان .

به سمت بیرون و رفت و منو تو اقیانوس تمام فکرها و حسرتها و آغوش  
گرمش رها کرد .

دم دردانشگاه ایستاده بودم . اعصابم داغون بود بااون حال دیشب مامان و اون  
خبرداغ بارداری و خلسه ای که امروز امیرخان برام ساخته بود امتحانمو  
گندزدم ؛ هرچی میدونستم از ذهن نابغه م شوت شد پرید بیرون .

سوناتاشو از دور دیدم ؛ نزدیک شدوجلوی پام ترمز کرد . درماشینو باز کردم و  
رو صندلی نشستم . اتفاقای دیروز وامروز باعث شده بود که حس صمیمیت  
بیشتری باهاش داشته باشم .

- 10 دقیقه شد 20 دقیقه ...چقد دیر کردی ؟

امیرعلی : علیک سلام !

- حالا لنگه همین سلامی ... سلام

نیم نگاهی طرفم انداخت و ماشین و حرکت داد .

- میریم بیمارستان ؟

امیرعلی : اوهوم

- مامانمو هنوز مرخص نکردن ؟

امیرعلی : نه

- جواب آزمایش چیشد ؟

امیرعلی : نمیدونم

- عمو هم اونجا پیششه ؟

امیرعلی : آره

- خب حالا چرا انقد تلگرافی حرف میزنی آره ، نه ، اوهوم . میخوای مته این

کرو لالا جواباتو بادستت برام اشاره کن .

امیرعلی : حسش نیست .

- آح امیرعلی چت شده ؟ رفتی خونه اومدی ازاین رو به اون روشدی !

دست چپش وجک زده بود به در ماشین وبامشتش خیلی آروم رو لبش میزد .

امیرعلی : با آراد بحثم شده .

- یه چیزه جدید بگو ؛ شما کی باهم بحث نداشتین .

امیرعلی : داره چیزی که مال اون نیست و صاحب میشه !

از حرفاش سر در نمیوردم .

نگاش کردم . قیافش غمزده بود ، یه چیزی هست که بخاطرش اون اینجوری

شده وگرنه خودشو آراد که بحث اولشون نیست .

- مثلاً چی ؟

نگام کرد و نیشخند غمگینی زد . دنده رو جابجا کرد . دستی به ته ریشش که

بی نهایت چهرشو جذاب میکرد کشید .

باصدایی آروم گفت : یه مرد وقتی عاشق بشه ، بیتاب میشه ، بیقرار میشه ،

دوست داره لحظه هاشو، تمام زندگیشو، پپای اون زن بزاره ؛ تاواسه همیشه

کنارش باشه .

آهی کشید و گفت : ولی وای به روزی که دسترسی به اون زن براش سخت بشه ، کمرش میشکنه ، غیرتش تامغز استخوونش و سوراخ میکنه ، لحظه به لحظه آب میشه ، طوریکه زمین هم از خورد شدنش جیغ میکشه ؛ نگاهی عمیقی به چشمام کرد : واین یعنی یه مرگ واقعی واسه اون مرد !

( امیر کاش میتونستم یه تیکه از درداتو دوا کنم . این عشق چیکارت کرده که باوجود اونهمه محکم بودن انقدر زمین خوردی )

گوشیم زنگ خورد ؛ از تو کیفم درش آوردم ؛ اسم آراد رو صفحه بود .

امیرعلی نگاهی به گوشیم کرد و پوزخند تلخی زد .

- الو

آراد: الو آتیه

- سلام

آراد : سلام خوبی... عزیزم ( عزیزم و بعد از یکم مکث کردن گفت )

ابروهامو بالا دادم و به امیرنگاه کردم . چهرش حتی از صبح هم غمگینتر بود .

- خوبم . تو چطوری ؟

آراد: منم خوبم عزیزم .. کجایی ؟

- با امیرعلی؛ داریم میریم بیمارستان !

آراد: چرا دیشب به خودم زنگ نزدی که حال زنمو بدشده ؟

چی میگفتم به اندازه کافی داره باحرفاش شگفت زدم میکنه .

شونه هامو بالا دادمو گفتم : هول کرده بودم ؛ نمیدونستم .

آراد: آره میدونم عزیزم تواین شرایط آدم دست وپاشو گم میکنه .

امتحان تو خوب دادی؟

"خوب دادم چه سوال مسخره ای گند زدم گند"

- ای بدک نبود .

آراد : خیلِ خب عزیزم ؛ منم سعی میکنم کارامو انجام بدم یه سر پیام بیمارستان .

(چه عزیزم عزیزمی راه انداخته )

آراد: آ .. راستی آتیه ! موافقی امشب شام بریم بیرون ؟

شاخام کم کم داشت از تو سرم بیرون میزد ؛ غلط نکنم این دیشب سرش به یه جایی خورده . نگام به سمت امیر افتاد . فکش منقبض شده بود؛ انگار داشت از عصبانیت، دندوناش و روهم میسابید . دستاش دور فرمون انقدسفت شده

بودن که حس کردم الان فرمون از جا کنده میشه . گوشش قرمز شده بود . این  
چش شده دیگه !!!!

" مغزم حرفای آرادو حلاجی نمیکرد؛ این همه تغییر از دیشب تا الان محاله "

پشت گوشی گفتم : باشه ببینم چی میشه ...

آراد: آتیه جان ساعت 8 آماده باش میام دنبالت .

اون گوشیه صاب مردتو قط میکنی یا نه ؟؟

امیرعلی بود ؛ مته یه شیر خشمگین با چشمای قرمز آتشیش زل زده بود به  
من ؟

انگار بازم اخلاقای بدش برگشتن ؛ مگه من دارم با کی حرف میزنم خب برادر  
خودشه ناسلامتی نامزدمه .

با ترس تو چشماش نگام کردم ؛ آب دهنمو با صدا قورت دادم ؛ سرشو برگردوند و به جلو خیره شد ؛ به حالت عصبی ، دستی پشت گردنش کشید .

تو گوشی آروم گفتم : باشه آراد من خودم بعدا بهت زنگ میزنم .

آراد از پشت گوشی خنده ای کرد و گفت : زیاد بهش توجه نکن ؛ اخلاقی اینجوریه یهو میگیرنش و ول میکنن ... شب میبینمت عزیزم . فعلا .

گوشیو قط کردم و تو کیفم گذاشتم . از ترس نمیتونستم به امیر نگاه کنم بازم تغییر موضع داده بود ...

آراد چه نقشه ای توسرش داشت ؛ این یهویی عوض شدنش منو تو شک انداخته ؛



امروز صبح خودشو امیر چه بحثی داشتن که باعث این همه تغییرشون شده..  
والای مغزم داره هنگ میکنه ..

در بیمارستان ماشین و نگه داشت خیلی سرد گفت : پیاده شو  
امیرعلی : هوی .. کجاسرتو انداختی پایین ومیری ؛ صبر کن .

برگشتم نگاش کردم اخم غلیظی بین ابروهاش جاخوش کرده بود که انگار  
قصد رفتن نداشت . سکوت درمقابل این مرد وحشی بهترین گزینه ست . پیاده  
شد ، دزدگیر ماشین و زد وبه سمتم اومد . با یه من اخم نگام میکرد .  
وارد بیمارستان شدیم امیرعلی به خانمی که تو قسمت پذیرش بود، اسم  
وفامیل مامانمو داد اونم اتاق و بخشی که مامانم بستری بودو بهش گفت .

به اتاقی که گفتن رفتیم . ازدور عمو رودیدم داشت بایه مرد سفیدپوش که ظاهرا دکتر بود صحبت میکرد . نزدیکتر که شدیم بادیدنمون گل از گلش شکفت .

عمو بالبخندپهنی به سمتم اومد : آتیه عزیزدلم چطوری بابا ؛ پیشونیمو بوسید منم گونشو بوسیدم .

- خوبم عمو جونم ! حال مامانم چطوره ؟

عمو : من قربون خودتو مامانت بشم ؛ خوب عزیزم یکم استراحت کنه ، اگه مشکلی نبود، چندساعته دیگه مرخصش میکنم .

امیرعلی : جواب آزمایشش چی شد حاجی ؟

عمو باشنیدن این سوال امیرعلی چشاش برقی زد و لبخندش عریض تر شد ، به سمت امیرعلی رفت و پدرانہ امیرو تو آغوش کشید . با خوشحالی گفت : مثبت بود امیرعلی ؛ خودشو کشید کنار اما دستاش دوطرف شونه های امیربود : نمیدونی چقد منتظر این روز بودم انقد خوشحالم که نمیتونم خودمو کنترل کنم .

(وای مامانم حامله ست؛ حالا چی میشه ؟ ملوک خانم دست از سر مامانم برنمیداره ؛ حتما اذیتش میکنه )

باخوشحالی عمو امیرعلی هم لبخندی زد دستشو دوبار پشت کمر عمو زدو  
گفت :تبریک میگم، ایندفعه بیشتر مراقبش باش ؛

بایه تک خنده ای گفت : ولی یجوری ذوق کردین که آدم شک میکنه منو آزاد  
هم پسرتونیم .

عمو قهقهه ای زد و گفت شما که جون منین .

امیرعلی بااین حرف فقط عمورو نگاه کرد خشک و عادی .

- عمو حالا واقعا مامانم حامله ست ؟

عمو لبخندی زدوگفت : آره قربونت بشم

- حالا چی میشه ؟ اگه زنعمو بفهمه ؟

عمو : هیش .. آتیه توروخدا رفتی داخل این حرفارو پیش مامانت نزن ؛ یه بار بخاطر این ترس واضطرابش بچمونو ازدست دادیم دیگه نمیخوام اینو هم ازدست بدم .

باتعجب گفتم : مامانم قبلاهم باردار شده ؟ پس چرا به من چیزی نگفته بود ؟

عمو : اونموقع تو همش 10 سالت بود باباجان ؛ شهلا هم خیلی از ملوک میترسید که نکنه بفهمه بارداره ؛ 8 هفته باردار بود، که بچمون سقط شد ؛ دیگه باردار نشد تالان ؛ حالا هم دکترا میگن ترس و استرس نباید داشته باشه ؛ توروخدا رفتین داخل چیزی بهش نگین که دوباره استرس بگیره ؛ به زور تونستم آرومش کنم.

عمو نفسشو بیرون داد : همش میگه اگه ملوک بفهمه چی میشه ؟

امیرعلی : میخواین به مامان چی بگین ؟

عمو : یکم پیش زنگ زدحال شهلا رو پرسید، گفتمش مسموم شده بوده معدشو شستشو دادن .

امیرعلی : بعدش چی ؟ بالاخره یه روزی میفهمه !

عمو : حالا تا اونموقع هم یه چیزی میشه ؛ ملوک باید اینو درک کنه که شهلا هم زن منه .

- عمو میخوام مامانمو ببینم .

عمو : بیاین بریم پیشش ؛ آتیه عزیزم تورو خدا هواست باشه چیزی به مامانت نگی ...

- عمو این چه حرفیه ؛ درسته بااین خبر یکم تعجب کردم ولی باور کنین از ته دل خوشحال شدم .

عمو منو دوباره بوسید و گفت : میدونم خوشکلِ خودم . تو همه چیزه منی عزیزم

هرسه تایمون وارد اتاق شدیم ؛ اتاقِ خصوصی و تقریباً بزرگی بود . مامان رو تخت دراز کشیده بود بادیدنمون از رو تخت بلندشد ، تکیشو به متکا داد .

چقد دلتنگش بودم سریع پاتندکردم و پریدم تو بغلش .

مامان : دختر خوشکلم . قربونت بشم حالت خوبه ؟

- خوبم مامان تو چطوری ؟

حس کردم خجالت میکشه مخصوصا از امیرعلی که اونم تواتاق بود.

مامان : منم خوبم عزیزم

- تبریک میگم مامان نمیدونی چقد خوشحال شدم .

مامان لبشو گزید وباشرمندگی سرشو پایین انداخت یه ممنونم زیر لب و آروم گفت .

امیرعلی : سلام زنعمو حالت چطوره ؟ دیشب بااون غش وضعفت که همه روترسوندی !

مامان خجالت وار و باتن صدای آروم گفت : شرمنده توهم شدم امیر جان ...

نگاه مامان به سمت عمو بود حس کردم خجالت میکشه .

عمو سریع کنارتختش اومد، دستای مامان و تودستاش گرفت وبوسید : شهلا جان آروم باش واسه چی انقد استرس الکی میگیری آخه؟

امیرعلی : زنعمو خودت که میدونی استرس واسه بارداریت سمّه ؛ پس سعی کن ازخودت دورش کنی ونگران چیزی نباشی

عمو: ببین امیرعلی هم حرف منو میزنه ؛ سعی کن به چیزی فکر نکنی من قول میدم همه چیزو درست کنم .

مامان به حالت گریه گفت : چیکار کنم از ملوک میترسم من بهش قول داده بودم .

امیرعلی : شما نگران این چیزا نباش منو حاجی پشتتونیم .

مامان از حمایت امیرعلی لبخندی زد . منم بااین حرفش خوشحال شدم  
امیرعلی درست نمونه ی یه حامی هم واسه من بود هم مامان .

مامان روبه من گفت : راستی امتحانتو چطور دادی خوب بود ؟

وای ..چرا امروز همه گیر دادن به امتحان من ؛ خب چی بگم راستشو بگم  
ببینم دیگه دست از سرم برمیدارن ؛

سرمو بالا بردم وگفتم : نه، خوب نبود یعنی میشه گفت ،گند زدم بخاطر اون  
استرسی که شما به من دادین انتظار داشتین ..

مامان باحرص گفت : بترکی تو آتیه هردفه گند میزنی به امتحانت، میای  
تقصیر و میندازی گردن یه چیز دیگه ؛ تنبلیه تو آخه چه ربطی به من داره ؛

عمو : خیلِ خب شهلا آروم باش

امیرعلی داشت ریز ریز میخندید .

مامان : این ورپریده رو من میشناسم صادق؛ ازوقتی نامزد کرده هوش و هواس  
از سرش پریده ؛ فقط بلده کتاباشو باز کنه که یعنی من دارم درس میخونم .

پوزخندی به حرف مامان زدم، چه فکراییه به سرش زده؛ فکر کرده من عاشق  
شدم که اینجوری درس میخونم نگاهی به امیرعلی کردم که با اخم زل زده  
بود به یه نقطه .



در باز شد و آراد بایه دسته گل خوشرنگ رزای سفید و آبی اومد داخل .  
توصورتش لبخند داشت .

آراد : سلام عرض شد .

همه جوابشو دادیم، بجز امیر علی

آراد : آتیه ، بی زحمت این دست گل و بزار تو گلدون

رفتم دسته گل واز آراد گرفتم تو گلدون کنار تخت مامان گذاشتم .

مامان : دستت دردکنه آرادجان

آراد: قابل شمارو نداره زنعمو.. راستی مبارک باشه حاج بابا ؛ حالا دیگه الکی

خبر میدین زنعمو مسموم شده ؟

عمو خندیدو گفت : مجبور شدم به ملوک اینجوری بگم .

آراد روبه امیرعلی کردوباذوق گفت : وای امیر فکر کن ، برامون یه خواهر کوچولو بیارن ، من که ازهمین الان دارم برایش ذوق مرگ میشم ؛  
با اشاره به من روبه امیر گفت :البته تو که خواهر داری من خواهر ندارم دلم یه  
آبجی میخواد ..

امیر پورخندی زدو گفت : نچایی

آراد چشمکی زد روبه امیر : راستی پاره آجرت کجاست ؟ چندروزه خبری  
ازش نیست ؟

مامان وعمو نمیدونستن منظورش از پاره آجر کیه، فقط منو امیر که شب  
نامزدی تو جریان بودیم میدونستیم .

امیر با خشمی جدی، دسته گلی که آراد آورده بود و از توگلدون برداشت و محکم پرت کرد طرف آراد، که افتاد روزمین و تمام گلبرگاش پخشی زمین شدن .

انگشتشو بالا گرفت و باداد گفت : مرتیکه یه بار دیگه به چیزی که اسم من سرش باشه اینجوری توهین کنی ؛دمار از روزگارت درمیارم ،شِنفتی یا نه ؟؟؟  
( نه رو خیلی محکمر گفت ،طوریکه رگای گردنش سیخ شده بودن )  
چندلحظه هممون حاج وواج نگاشون میکردیم .

عمو سریع بخودش اومد رفت طرف امیر وروبه هردوشون گفت : ناسلامتی اینجا بیمارستانه ها ؛مته دو تا گرگ واسه هم خط ونشون میکشین ،خوبه دارین میبینین شهلا رو تخت بیمارستانه بعد اینجوری رفتار میکنین .

آراد باتک خنده ای گفت : حاج بابا شهلات که ترکش نخورده ، یه فندق کوچولو تو شیکمش داره که قربونش برم اونم جاش امنه .

عمو با این حرف خنده ای کرد و گفت: خدانکنه پسر؛ حالا هرچی یکم مراعات کنین.

امیر دست به کمر با اعصابی داغون و نفسهای بلندش که قفسه سینه شو بالا پایین میکردن روبه عمو گفت: به این یابو بگین انقد رو اعصاب من یورتمه نره؛ من همینجوریش خودم یه گوله آتیشم؛ اینو که میبینم، دیگه بدتر گر میگیرم.

آراد پوزخندی زد.

عمو دستشو پشت کمرامیر گذاشت: باشه بابا تو آروم باش؛ خدا منو لعنت کنه که تو انقد اعصابت ضعیف نشه..

اگه پشیمونی، میخوای برم با حاج رسول (پدرمرجان) صحبت کنم بگم امیر فرصت میخواد تاابیش ...

امیر سریع گفت: نه کی گفته من پشیمونم، اصلا هم اینجوری نیست، اتفاقا برعکس، حالا که دارم فکر میکنم میبینم مرجان خیلی هم گزینه ی خوبیه واسم.

منو مامان باچشمای گشادشده به امیرزل زدیم عمو هم دست کمی از ما نداشت لبخندی زد و گفت : خب پس باید خداروشکر کنیم که همه چیز داره ختم بخیر میشه .

" ای کاش میتونستم بگم ؛چی چیو ختم بخیر ؛ این احمق کس دیگه ای ودوست داره که قلبش واسه اون میتپه تمام این جنونش بخاطر اونه " نه آتیه دیدی که صبح گفت اون مال کس دیگه ای شده امیر انقد بی غیرت نیست که نگاهشو دنبال مال دیگران بندازه اون غیرت داره غیرت یه مرد واقعی .

امیر : من دیگه برم ؛ باید یه سر برم شرکت ؛

با انگشتش بطرف آراد اشاره ای کرد: این که همش شرکتو لنگ درهوا میزازه به امون خداو فلنگو میبندد ؛ برم حداقل یه سر بزنم ببینم چه خبر شده .

آراد: تو این سه سالی که نبودی حتما تو ادارش میکردی ؟

امیرعلی نگاه عمیقی بطرفش کرد آرادهم دستاش تو جیبش بودو زل زده بود به چشمای امیر؛ چیزی شبیه دوئل بین دو برادر .

امیر خدا حافظی کرد و به سمت در اطاق رفت؛ دستگیره رو کشید پایین؛ لحظه آخر نگاهی به من کرد و تأسف بار سرشو تگون داد و خارج شد.

عمو: راستی آراد تو از کجا شنیدی که شهلا بارداره؟

آراد: صبح امیر علی که اومده بود خونه بم گفت که احتمال داره زنعمو باردار باشه.

مامان: چرا نقد سربه سر امیر میزاری آراد؟ من خودم اینجوری میبینمش دلم براش کبابه تو هم بدتر میری رو اعصابش!

آراد: خودش روانیه زنعمو؛ توهر سوراخی که به اون مربوط نمیشه میخواد سیخونک بزنه؛

آراد روبه من گفت: آتیه تو میخوای بمونی بیمارستان؟

عمو زود گفت : نه آتیه رو ببر خونه ؛ خودم پیش شهلا میمونم ؛ تابینم امروز مرخصش میکنن یا نه .

- عمو شما از دیشب اینجایین خسته شدین برین خونه یه استراحت کنین؛ من پیش مامان میمونم .

عمو لبخندی زدوگفت :نه جونم من باید اینجا باشم، توفکر کردی الان شهلا رومیسپر دست تو و خودم باخیال راحت میرم خونه ؟

مامان قدرشناسانه لبخندی به عمو زدو پلکاشو روهم فشرد.

عموروبه من و آرادگفت : شما هم برین دیگه ؛ آراد اگه شهلا امشب مرخص نشد ؛ آتیه رو ببر خونه پیش خودتون .

آراد: باهاتون تماس میگیرم ببینم چیکار کردین ؛ اتفاقا قراره امشب منو آتیه  
شام و بیرون بخوریم .

عمو بایه شوق خاص ابروهاشو بالاداد و به منو آراد نگاه کرد : بعدلبخندی زدو  
روبه مامان گفت : قربون این فندق کوچولوم برم هنوز نیومده چقد پاقدمش  
خوش خبری برام داشته .

هممون بحرف عمو خندیدیم . امیرعلی راست میگفت ؛عمو بخاطراین بچه یه  
ذوقی داشت هرکی میدید فکرمیکرد بعدکلی نذرو نیاز، خدا این بچه رو  
نصیبشون کرده .

آراد: آتیه پس بیا ما بریم دیگه ، میرسونمت خونه ، خودمم میرم شرکت

سری تکون دادم . روبه مامان گفتم : مامان چیزی لازم نداری ؟ میخوای  
بمونم پشت ؟

مامان لبخندی زد: نه عزیزدلم چیزی نمیخوام ، بعدشم صادق که اینجاست .



زنگ بزن به اون رستورانه که باش اشتراک داریم، واسه ناهار غذا بگیری بخوری  
!

گونشو بوسیدم : نگران من نباشین ، من یه چیزی میخورم .  
عمو هم اومد پیشونیم وبوسید: برین سلامت عزیزم .

آراد : باجارتون .. خداحافظ

عمو ومامان خداحافظی گفتن و ماهم اومدیم بیرون .

\*

آراد: امیرعلی چیزی درموردمن نگفت ؟

- کی ؟

آراد دنده رو جابجا کرد وگفت : نمیدونم .. مثلا امروز که باهم داشتین

میومدین بیمارستان ؟

موزمارمیخواست از زیر زبونم حرف بکشه. نمیخواستم بفهمه که امیرعلی به من گفته صبح باهم بحثشون شده .

- نه چیزی نگفت .. واسه چی میپرسی ؟

نگام کردو لبخندی زد: هیچ همینجوی .. نمیدونم چرا جدیدا لنگاشو داده طرف من وهمش جفتک میندازه .

- بی ادب

آراد غش غش خندید : ای جووونم ؛ مته بچه ها میگه بی ادب

گوشیش زنگ خورد، از تو جیبش درآورد ، درحالیکه رانندگی میکرد، یه نگاهی بهش کرد ، قبل اینکه جواب بده ولوم پخش کن آهنگ و بیشتر کرد . (ای

مارمولک )

من گوشام خیلی تیزتره این حرفاست .

آراد آروم جواب داد: جانم

.....-

آراد: سلام عزیزدلم ؛ تو چطوری خوبی ؟

- .....

آراد: نه بیمارستان بودم ، تازه دارم میرم شرکت

یدفه بلند زد زیرخنده (زهرمار)

آراد: اووووووه ؛ نه جونِ تو نمیتونم پیام .

دوباره بلند زد زیر خنده و به من نگاهی کرد که خیره داشتم نگاش میکردم .

خندشو جمع کرد نگاهشو برگردوند ؛

آرومترحرف زد درست نشنیدم چی گفت ؛ فقط یه چندتا کلمه ؛ شام و

خونمون و امیرعلی فقط اینارو شنیدم .

دلم میخواست محسن یگانه اینجا بود، گلوشو میگرفتم خفش میکردم ، نداشت بفهمم این جونوره چی میگفت .

آراد: باشه فداتشم ، بعد بهت خبر میدم ؛ کارنداری ؟؟

.....-

آراد : خداحافظ

گشیشو قط کرد ، بعد بالبخندِ پهنی که معلوم بود بخاطر تماسشه به من نگاه کرد .

یعنی انقد دوسش داشت که با یه تماس ازاون ، اینجوری چشاش برق میزنه ؟

لپمو کشیدوگفت : خب مادمازل .. قرارمون یادت نره ساعت 8 دمِ درم .. پیام معطلم نکنیا ؟ من ازاین حرکت متنفرم که برم دنبال کسی و منتظر بمونم .

بدم میومد وقتی لپمو میکشید؛ پوزخندی زدم و گفتم: کی بره این همه راهو.  
چشمک شیطونی زد.

(این پسرعموهای منم واسه خودشون جیگری بودن لامصبا)

آراد: قدیمی شده!

- چی؟

آراد: همین جمله ای که الان گفتمی

- منم چشمکی زدم و گفتم: ما آدمای گذشته بینیم، مته شما با مد جلو  
نمیریم.

توخلسه ی خواب شیرین ظهر داشتم فرومیرفتم، که صدای زنگ پیام گوشیم  
اومد.

رو میز توالت بود، حالاکی حال داره بلند شه؛ آح

سلانه سلانه پاشدم رفتم گوشيو برداشتم؛ پيامی از امير علی ؛ نميدونم منه احمق بعد اون همه بداخلاقياش ، چرا بازم انقددوسش داشتم که بخاطر پيام دادنش انقد ذوق ميکنم ؛ سريع بازش کردم نوشته بود " ناهار خوردی ؟ "

فقط دو کلمه بود؛ ولی اين دو کلمه قند تو دل من آب کرد . ازاینکه اينجوری بفکره و پرسیده خوشحال شدم .

سند کردم " تنهایی نتونستم چیزی بخورم ، اومدم که بخوابم ، اس دادی "

ثانیه ای بعد فرستاد " خواب ؟ با شکم خالی ؟ "

چیزی جواب ندادم که دوباره پيام ديگه ای اومد " الان ناهارميگیرم ميام اونجا "

لبخند عمیقی زدم از اینکه انقد دل مهربونی داره وهواسش به اطرافیانش هست؛؛ رو به آسمون دستام و گرفتم وگفتم : خدایا هر چی ازت میخواود، بهش بده ؛ قلبشو نشکن .

تاپ وشلوارک قرمز موعوض کردم ؛ بجاش یه تیشرت آبی و یه شلوار بلند مشکی پوشیدم ، موهامو شونه زدم و دم اسبی بالای سرم بستم ، یه آرایش ملیح در حد یه رژ صورتی خیلی کم رنگ با یه ریمل به مزه هام انجام دادم .

\*\*\*\*

ناهار کوبیده گرفته بود ؛ هنوزم یادش مونده که من غذای بیرون فقط کوبیده میخورم .

رومیز غذا خوری نشسته بودیم . بازم مثل صبح صندلیش کنار صندلیم بود .

بالینکه نهارو آورد که باهم بخوریم ولی رفتاراش خیلی سردبودن؛ نه نگام میکرد نه حرفی میزد .. سرش گرم غذا خوردنش بود .

امیرعلی : حاجی گفت امشب باید زنعمو بیمارستان بمونه ... قاشق و تو دهنش گذاشت و گفت : یه سری دَنگ و فَنگای مربوط به بارداریه که باید حتما انجام بده .. آخه زنعمو سِنش واسه بارداری یکم بالا بوده .

- آره زنگ زدم به عمو پرسیدم .. همینارو گفت

امیرعلی نگام کرد و گفت : حالا میخوای چیکار کنی ؟ شب که همیشه خودت تنها اینجا بمونی .

یکم از لیوان آب خورد .

- نمیدونم ، فعلا که شام قراره با آراد برم بیرون ، بعداونم ..

یهو آب پرید تو گلوش ؛ چند تاسرفه کرد و با چشماش زل زد تو چشمام .

سرشو عصبی تکونی داد و گوشش و آورد جلو و گفت : امشب با آراد قراره کجا

بری ؟



نمیدونم چرا از این حالتش ترسیدم .

آروم گفتم : شام میریم بیرون

ابروهاشو بالا داد و با گنگی نگام کرد .مردکای چشمش از راست به چپ تو  
چشمام حرکت میکردن .

پوزخندی زد و روشو برگردوند، چند بار سرشو بالا پایین کردو گفت : خوبه  
خوش بگذره .

لیوان آب و پرکردو یه نفس سرکشید . بعد دوباره نگام کرد و گفت : شبم  
میخواد بیاد اینجا بمونه پیشت ؟

چی داره میگه دیوونه ؛ یعنی چی بیاد اینجا ؛ هر چند اگه میومد هم میدونستم هیچ اتفاقی بینمون نمیفته ولی نمیدونم چرا امیر علی انقد بخاطر نامزدیه منو آراد عکس العمل نشون میداد .

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم : شب میام خونه ی شما که تنها نباشم .

انگار راه نفسش باز شد . نفسشو بیرون دادو دستی به پشت گردنش کشید .

امیرعلی : ساعت چند میاد دنبالت ؟

- گفته 8

سرشو تکون داد . دستی کلافه تو صورتش کشید . گوشه ی لبشو میجوید و نگاهش خیره به سمت ظرف غذای نیمه خوردش بود .

نگام کرد عمیق و با نفوذ ؛ لبشو باز کرد که چیزی بگه اما انگار پشیمون شد دوباره نگاهشو برگردوند به میز .

عصبی دستی به موهاش کشید و دکمه بالای پیرهنشو باز کرد .نگاهشو به سقف دوخت کمی که گذشت دو باره نگاه کرد، و سوالی پرسید که حتی تو جوابش خودمم مونده بودم !

امیرعلی : اگه بفهمی آزاد عاشق کس دیگه ای باشه ؛ و ازدواجش باتو فقط بخاطر سنت وحاجی بوده و حتی بفهمی که بعد از ازدواجتونم هیچ علاقه ای به تو پیدانمیکنه؛ چون زنِ دیگه ای وتو قلبش داره ، بازم حاضری زنش بشی ؟؟

سرشو نزدیکتر آورد ، طوریکه نفساش به صورتم میخورد، نگاهش ،دقیق تو چشمام بود ! آروم وشمرده شمرده گفت : بنظرت این زندگی اونوقت نفرت انگیز نیست ؟

چی میگفتم بهش ، چرا همش قصدش خوردکردنه منه ، خودِ بزرگا نشستن واسمون تصمیم گرفتن و کار از کار گذشته حالا امیر اومده میگه اینجوریه اونجوریه ، یابهم بفهمونه که آراد تورو دوست نداره ؟

وقتی خودمم میدونی آراد یه زن دیگه ای و دوست داره که الان تمام قلبشو از اون زن پر کرده ، خب مسلما باید بدونم که ممکنه بعدها جایی تو اون قلب واسه من نباشه . اما دارم بخودم امید میدم که ممکنه هم برعکس شاید بعد ازدواج همه چیز خوب پیش بره و آراد به من و زندگیش وابسته بشه .

جوابی ندادم که خودش پوزخندی زد و از سرمیز بلند شد؛ سویچشو برداشت و گفت : من دیگه برم ، کلی از کارام مونده ، بخاطر تو اومدم که نهارتو بخوری .

نگاش کردم و بالبخند گفتم : ممنون که بفکرم بودی .

پوزخند تلخی زد و گفت : برادری واسه این روزاست دیگه ..

دستشو بطرفم گرفت ، دستمو تو دستش گذاشتم ، خداحافظی کردورفت .

بعداز خوردن ناهار اومدم یکم خوابیدم ، ولی چه خوابی مگه حرفا و رفتارای امیرعلی اجازه میداد که یه خواب راحت تو چشمام بیاد . بعدم پاشدم یه دوش گرفتم ؛ ساعت 7 و نیم آراد پیام داد که نیم ساعت دیگه اونجام ، حاضر باش .

یه مانتوی نیلی با یه شلوار جین دودی و یه شال سورمه ای پوشیدم . یکم آرایش کردم تا از حالت بی روحی دربیام .

آماده شدم و منتظر بودم تا آراد بیاد .

گوشیم زنگ خورد ، خودش بود جواب دادم که سریع گفت : بیابرون آتی .

کیسه ی لباسمو برداشتم لباسایی که امشب میخواستم خونه ی زنعمو بپوشم ، بعدازظهر عمو زنگ زد، و تأکید کرد که حتما شب برم اونجا .

همه درارو قفل کردم ، چراغ تو حیاط و روشن کردم و رفتم بیرون .

تکیه زده بود به درماشین و نگاهش سمت در حیاط بود یه شلوار خاکستری روشن و یه تیشرت طوسی تنش بود. دروبستم و قفلش کردم . اومد سلام کردو کیسه ی وسایلمو ازم گرفت رو صندلی عقب گذاشت . در جلورو برام باز کرد تابشینم .

رو صندلی نشستم دروبست و خودشم اومد پشت فرمون نشست .

بعد از حرفای امیر ناخودآگاه رفتارام سردشده بود . میترسیدم ازاین رابطه ضربه شدیدی بخورم . پس سعی کردم محتاطانه رفتار کنم.

آراد: خب مادمازل کجا بریم ؟

- نمیدونم .. تو باید بیشتر از من بدونی کجا بریم ؟

یک کنایه ، که اونم سریع گرفت و با گوشه ی چشم نگام کرد .

آراد : بریم رستوران (.....) اونجا غذاهاش محشره .

- من هوس پیتزا کردم .

آخه اگه برم بیرون که باید کوبیده بخورم منم که ظهر کوبیده خورده بودم ،  
ترجیح دادم امشب پیتزا باشه .

آراد لبخندی زدوگفت : چشم مادمازل هر چی شما بگین .

دیگه حرفی نزدیم .. درعوض آهنگی که درحال پخش بود،سکوت ماشینو به  
هم میزد .

رسیدیم به یه رستوران فست فود .. آراد ماشین و پارک کرد و باهم پیاده  
شدیم .

به طرفم اومد و ساعددستشو کنارم گرفت ؛ اشاره ای کردکه یعنی دستتو رو  
ساعد دستم بزار .

دستم رو ساعدش گذاشتم و به سمت رستوران رفتیم . یه سوناتا کمی پایینتر پارک کرده بود، نمیدونم چرا حسم میگفت اون سوناتای امیرعلی، ولی به خودم تشرّ زدم که مگه فقط امیرعلی سوناتای مشکی داره ، اونموقع مگه امیرعلی بیکاره پاشه بیاد اینجا، اون الان حتما خونشونه داره شامشو میخوره که بعد بره باشگاه .

باهم وارد رستوران شدیم ،انقد شلوغ بود که جا واسه سوزن انداختن نبود .  
آراد به سمت پیشخوان رفت وگفت : رزرو کردم بنام شکوهمند .  
پسره که پشت پیشخوان بود به میزی اشاره کرد ، که کنار دیوار بود .

سرمیزی که آراد رزرو کرده بود نشستیم . سفارش پیتزای مخصوص دادیم .  
آراد تکیشو به صندلی داد و سرش و کمی بالا گرفت ،بادقت نگام میکرد، انگار که بخواد بانگاهش تمام وجودتو رسّخ کنه .



آراد : چته ؟

- هوم

آراد: از وقتی که اومدم دنبالت دو کلمه حرف نزدی !

- چی بگم ؟

آراد : هرچی که تو اون دل کوچیکته .

نگاش کردم و لبخند زدم . چقد شیرین زبون شده .

دستم و که رو میز بود تو دستش گرفت . چرا کارایی که میکنه احساسموتکون نمیده ، چرا یه چیزی ته دلم داره بهم میگه همه کاراش از رو ظاهره ولی قلب و باطنش مال یکی دیگه ست .

( آتیه واسه تو چه فرقی میکنه وقتی قراره تو آخرش مال آراد باشی )

دستم نوازشی کرد ، بعد لباسو به پشت دستم نزدیک کرد و بوسه ای نرم پشت دستم کاشت .

چرا بوسش قلبمو به لرزش

در نیورد، چرا هیچ احساس خاصی بهم نداد، هی آتیه ساکت شو مگه همین و نمیخواستی که آراد بهت نزدیک بشه و بخودتو زندگیت یه شانس دوباره بدی خب پس خفه خون بگیرو آروم باش .

لبخندی به آراد زدم و گفتم : بهت نمیداد آدم احساساتی باشی ؟

خنده ی شیرینی کردوگفت : مگه میشه یه شکوهمند باشی و نتونی احساساتو به یه زن فدا کنی !

ابروهامو به حالت تعجب بالا دادم وگفتم : تو دیشب سرت به جایی نخورده ؟  
یا احيانا تو خواب از رو تخت نيفتادی سرت صدمه ای ببينه ؟

آراد بلند زد زیر خنده وگفت : هر چی بیشتر میشناسمت ؛ بیشتر ازت خوشم  
میاد تو چقد باحالی دختر

- آخه از دیشب تا حالا خیلی عوض شدی! این همه احساسات و کجا جمع  
کرده بودی ؟ اون آرادِ تخس و مغرور کجا رفته امشب ؟

آراد : ما شکوهمندا به وقتش زیادی احساساتی میشیم آتیه خانم ، انگار حاج  
بابا رو نمیبینی چه جوری مته پروانه دور مامانت میچرخه .

- سرمو بالا پایین کردم و گفتم : آره عمو نمونه ی یه عاشق واقعیه .

سفارشاتمونو آوردن، باشوخی و خنده خوردیم .

\*\*

بعد از شام به پیشنهاد آراد رفتیم بستنی گرفتیم خوردیم ؛ تو ماشین نشسته بودیم .

آراد: نظرت چیه با حاجی حرف بزنم ، تدارکات عقد و بزاریم ؟

باهول گفتم : عقد !!!!!

آراد لبخندی زدوگفت : چراتعجب میکنی ؟ آره عقد کنیم .

باشالم یکم خودمو بادزدم : آخه یهویی گفتی جا خوردم ! بنظرم داری یکم عجله میکنی ؟

آرادنگاهی به بیرون انداخت بعددوباره نگاهی روبه من کرد، دستمو گرفت مابین هردودستش وروصندلی ماشین یکم جابجا شد .

تو چشمام نگاه عمیقی کردو تک سرفه ای کرد که گلوشوصاف کنه: آتیه قراره منو تو تاآخرعمر باهم باشیم ! چه فرقی داره الان عقدکنیم یا یه مدت دیگه ؛ تاآخرش هم رو تصمیمون کارساز نیست .

( معلوم نیست چش شده ؛ عقد کنیم ؟ منو اون باهم رسما زن وشوهر بشیم ؟من آمادگیشو ندارم ! من هنوز تکلیفم بااین رابطه معلوم نشده )

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : بهم زمان بده ، باید فکرامو بکنم .

آراد: یک ماه زمان کافیه ؟

یک ماه زمان کافی بود واسه تصمیم یه عمر زندگيه من ؛اونم در کنار آراد ؟

تو اونو نميخواستی ، کاريه که بزرگترا و رسم ورسومات کردن، حالا هم بايد درمقابلشون کوتاه بيای .

جوابش و ندادم که خودش گفت : تا یک ماه ديگه تصميمتو بهم بگو ، که بيفتم دنبال کارای عقدمون ...

ساعت از 12 گذشته بود ، که برگشتيم خونه ی عمو .. چراغهای طبقه پايين خاموش بود، ظاهرا زنعمو خوابيده بود، ولی چراغهای طبقه بالا روشن بودن پس اميرعلی هنوز نخوابيده، خونه ی بزرگی داشتن ..

یه سالن خیلی بزرگ طبقه پایین داشت با آشپزخونه بزرگ و جادار . دواتاق پایین بود که یکیش اتاق خواب عموموزنعمو،واون یکی هم اتاق کار وکتابخونه بود . کنار آشپزخونه لوازمات حمامو ، دستشویی بود ، یه راه پله کنار لوازمات میخورد، وبه طبقه ی بالا میرفت . طبقه ی بالا هم سه تا اتاق خواب بود که کنارهم بودن وبه سالن روبروی اتاق خوابا داشت که فقط یه دست مبل راحتی با تلویزیون و یه میز 4 نفره نزدیک تراسش داشت ، یه کتابخونه کوچیک هم گوشه بود . سرویس لوازمات حمام دستشویی هم کنار اتاق خوابا قرار داشت .

اتاق اولی مخصوص اتاق مهمان بود ، اتاق وسطی اتاقی آراد واتاقی آخر ، اتاق امیرعلی بود .

آراد وسایلمو گرفت به سمت راه پله طبقه ی بالا حرکت کرد .

آراد : آتیه بیا عزیزم بریم بالا مامان اتاق مهمان و برات آماده کرده .

- باعث زحمتش شدم .

آراد : این چه حرفیه دختر ، بیا بریم بالا خودتو لوس نکن .

به سمت راه پله رفتیم ،بوی تیز و تلخ سیگاربه مشامم میخورد .

به پله ی آخر که رسیدم ، نگام به سمت سالن افتاد که امیر علی رو مبل به حالت طاق باز، دراز کشیده بود و سیگار بدست ، دود سیگارشو به بیرون میداد.

یه شیشه ولیوان حاوی مایع آبکی که حدس میزدم باید مشروب باشه ، رومیزعسلیه کنارش بود ..

بادیدنش تو اون حالت قلبم مچاله شد .

آراد با تشر رو به امیر گفت : نترکی پسر ؛ پاشو جمع کن بساطتو ببین چه ریخت و قیافه ای واسه خودش درست کرده ؟

امیر با صدای کشدارو گرفتش گفت : سربه سرم نزار حوصله ی خودمم ندارم .

نگام فقط به چشمای امیر بود ، نگرانش بودم ، حالش منو هم درمونده میکرد .



امیر لبخند غمگینی زد و به چشمام نگاه کرد : خوش اومدی آتیه خانم ،  
مامان دلش میخواست قبل خوابش اول عروسشو ببینه ولی خب یکم دیر  
کردین ،اونم خوابید .

صداش زیادی کشدار و غمگین بود .

جلوتر رفتم : حالت خوبه امیر ؟

امیرعلی : اووووووم ، عالی

آراد رفت کنارش سیگارشو از دستش گرفت وتو زیر سیگاری که پر بود از ته  
سیگار، خاموش کرد ، زیر بغلش و گرفت : پاشو بریم تو حموم یه آبی بزنم به  
دست وصورتت ، واسه چی انقد خوردی آخه ؟

امیر دستشو از زیر دست آراد کشید و سعی کرد باخشم حرف بزنه : دستتو  
بکش کنار به تو ربطی نداره ،برو پی کار خودت .

آراد : امیرِ نفهم بهت میگم پاشو بریم تو حموم، الان حالت خراب میشه !

امیرعلی زل زد تو چشمای آراد: حالِ من بخودم ربط داره اصلا میخوام بازم  
بخورم تورو سننه !!

آراد با داد گفت : امیر علی ؛ مردِ حسابی تاخرخره خوردی ، نمیتونی حرف  
بزنی ؛

امیرعلی سیگار دیگه ای درآورد که روشن کنه آراد سیگار و از دستش گرفت  
و پرت کرد یه طرف دیگه .

امیربه ضرب از جاش بلند شد ، خیلی سعی میکرد محکم باشه و تعادل خودشو  
حفظ کنه تو صورت آراد خیره شدو گفت : تنِ نسناستو از جلوم بردار ، نیازی  
به دلسوزیه تو ندارم .

آراد : احمقی احمق

امیرنیم نگاهی به من کردو راشو به سمت اتاقش گرفت ورفت .

آراد به رفتن امیر نگاه میکرد، که تلو تلو راه میرفت، سرشو به حالت تأسف  
تکون دادوروبه من گفت : آتیه بیا برو تو اتاقت ، منم برم دوش بگیرم بخوابم ،  
شبت خوش .

- شب خوش.

\*\*\*\*

رفتم تو اتاقی که زنعمو برام آماده کرده بود ، تو فکر امیر بودم ، هیچ وقت انقد  
درمونده ندیده بودمش ، حال خرابش قلبمو تیکه تیکه میکرد ، ازاین که عذاب  
کشیدنشو میدیم ، خودمم عذاب میکشیدم .

شالمو از سرم کشیدم ،دکمه های مانتوم و باز کردم و آویزونش کردم به چوب لباسی ...

از تو کیسه ی لباسام بلوز آستین سه ربع صورتی و شلوار قرمزمو درآوردم . دست بردم به لبه ی تاپ سفیدی که تنم بود تادریارم که یکی از پشت کمرمو گرفت ، از بوی تلخ سیگارو مشروبش که با بوی ادکلنش مخلوط شده بود تشخیص زیاد سخت نبود که کیه !

دستاشودو طرف کمرم گذاشته بود ، سرشو بین موهام فرو بردواز پشت سر موهامو عمیق بوکشید .

امیر مسته .. حرکاتش دست خودش نیست .. چرا داره اینکارو بامن میکنه ..

دستاشو دور شکمم گذاشت و فشاری داد تا از پشت سر بیشتر به تنش نزدیک بشم ، چرا من لال شدم و حرفی نمیزنم ؟ درسته اون امیرعلی ! ولی الان یه مست خرابه که اصلا حرکات و رفتاراش دست خودش نیست .

از پشت بوسه ای به گردنم زد ، داغ شدم ، باید یه چیزی میگفتم ، نباید میزاشتم بیشتر از این پیشروی کنه .

- امیر

امیرعلی باصدای کشدارو خیلی آرومش تو گوشم گفت : جانم

قلبم داشت تو سینم منفجر میشد، اون واقعا مست بود، باید یکاری میکردم .

- امیرعلی تو رو خدا برو کنار ، تو مستی نمیفهمی داری چیکار میکنی ؛

امیرعلی : هیش

- امیرعلی !!!!!

امیرعلی لبشو به لاله ی گوشم چسبوندنفسای داغ و پرهیجانثوتو گوشم  
بیرون میداد،حالمو خراب میکردن، آروم لب زد : جانِ دلم

- برو کنار تورو خدا ...

سرشو عقب کشید ومنو برگردوند، اما حلقه ی دستاش هنوز دور کمرم بودن  
،تمم مماس با تنش بود ، صدای تپش قلبش انقد بلندبودکه صداش به گوشم  
میرسید ،صورتتم خیلی با صورتش فاصله ای نداشت ، از راست به چپ تو  
چشمام نگاه میکرد ، قلبم هیجان گرفته بود هیجانی توأم از ترس، چشمای  
عسلیش حالت خمار داشتن ، لباش رو صورتش حالتی گرفته بودن یه حالت  
خاص ، انگار قصدِ شکار داشتن ؛

تمامِ تنم تو حصار دستاش بود ، میترسیدم ازاینکه کسی بیاد و تو این وضعیت  
مارو ببینه ، امیر اصلا حالتاش طبیعی نبود ، لبامو باز کردم که چیزی بگم  
نگاهش زوم لبام شد.

واللهای نه امیر احمق نشو ، تو مستی هواست نیست نمیفهمی چیکار میکنی،  
 بامن ، بااحساسم ، با قلب ترسیدم که داره از جا کنده میشه .

دستم رو سینه ی سفتش گذاشتم تا از خودم دورش کنم ، حتی یه اینچ هم  
 فاصله نگرفت درعوض حصار بینمونو تنگتر کرد .

- برو کنار امیرعلی ، تو مستی ...

لباش رو لبام افتاد، چشمام تاحدِ ممکن گشادشد، چشماشو بست ،یه بوسه ی  
 عمیق و طولانی ، چقد لباش داغ بودن ، چند ثانیه توهمون حالت موند، بعد  
 یکم عقب کشید،اما یه فاصله کوچیک، باچشمای خمارش تو چشمام نگاه کرد  
 ؛

لباش هنوز قصد شکارداشتن نجواگرانه گفت : نمیتونم آتیه ، نمیتونم خودمو  
 کنترل کنم .

چشماشو بست و دوباره به جون لبام افتاد ، ایندغه تندوآتشین میبوسید ، با ولع خاص ، طوریکه حس میکردم میخواد شیره ی جونمو ازم بگیره ، سعی کردم ازخودم دورش کنم ولی انقدسفت تو دستاش بودم که نمیتونستم حتی یه میلی مترهم تکون بخورم ، انقد محکم لبامو درگیر لباش کرده بود و میبوسید که حس میکردم الان جونم درمیاد ،

نمیتونستم نفس بکشم ، قلبم داشت ازترس وهیجان محکم میکوبید . کف دستشوپشت سرم گذاشت پنجشو توموهام فرو برد ، ازپشت تنمو به دیوار زد ، لبشو ازرو لبم برداشت، نگاه خماری به چشمام انداخت ؛

آروم زمزمه کرد: آخ آتیه

دوباره شروع به بوسیدن کرد انقد سفت ومحکم منو تو بغلش گرفته بود، که حتی اجازه نفس کشیدنم بم نمیداد،دیگه اشکم داشت درمیومد دلم میخواست بره کنار اون تمام احساسات زنونه مو به هیجان درآورده ؛اون لعنتی نمیفهمه داره چه بلایی سر احساسات و دل من میاره با مشت محکم به بازوش زدم اما فاصله نگرفت چنگ زدم به لباسش که چنگم تو کمرش فرو



رفت بااینکار حس کردم بیشتر هیجان گرفت و با آب و تاب بیشتری به بوسش ادامه میداد .

باید دورش میگردم ،عقلم دارم نهیب میزنه اون امیرعلیه همونیکه تمام سالهای عمرت بهش تکیه میکردی ، چند بار پشت سرهم به بازوش زدم که سرشو عقب کشید . مردمکای چشمای خمارشو که حالا به قرمزی میزد ؛ تو چشمام انداخت ، ترسیده بودم خواستم عقب برم اما نذاشت ، محکم منو گرفته بود ، سینش بخاطر هیجان نفسای تندش بالا پایین میرفت ،  
- باختم غلیظی گفتم : برو کنار امیر علی !

با صدای آرومش لب زد : بمون، بزار یکم آروم بشم آتیه

اشک تو چشمام جمع شد با بغض و ناراحتی گفتم: لعنتی تو حیوونی که نمیتونی خودتو کنترل کنی ؟ من آتیه م خوب نگام کن ، نگاه کن آتیه م

اشکم چکید رو گونه هام ، اون امشب منو بخاطر هوسی که نمیتونست کنترل کنه بوسید اما نفهمید بااین بوسش به احساسِ نابِ یه دخترِ بکر ممکنه چه خدشه ای بزنه .

دست راستشو از پشت سرم برداشت و اشکام و پاک کرد : گریه نکن عزیزم .

گر گرفتم باصدای نیمه بلند و حرصی و باگریه گفتم : به من نگو عزیزم ، تویه حیوونی

منو تو آغوشش کشید : هیش آتیه، آروم باش

تو آغوشش خزیدم آغوش گرمی بود ، آروم بودم اما بخاطر بوسش خیلی از دستش ناراحت بودم درسته اون حالت طبیعی نداشت و نفهمید چیکار میکنه اما نمیدونه چی به روز من آورده .

با دست راستش پشت کمرمو آروم نوازش میکرد ، رو موهامو بوسه ای زد ،

سرم رو سینش بود ، قلبش هنوز با دور تند میتپید ، چونشو رو سرم گذاشت .

امیرعلی : آتیه قربونت بشم بسه دیگه ؛منو ببخش ؛انقد گریه نکن

-چرا اومدی تو اتاق من ؟ چرا منو بوسیدی ؟ چرا خودتو کنترل نکردی ؟

امیرعلی دوباره رو موهامو بوسید : دیگه نمیتونستم

از تو آغوشش بیرون اومدم ، اشکامو پاک کردم ، سرشو نزدیک آورد تا گونمو

ببوسه ،اما دستامو جلوش گرفتم : برو بیرون امیر

امیرعلی : آتیه !!!!!

- برو بیرون .. خواهش میکنم

صداش دیگه اونقدر کشدار نبود، ولی هنوز حالتای مستی رو داشت ،بحالت

کلافه دستی تو موهاش کشید : آتیه، من ...

دستمو جلوش گرفتم : نمیخوام چیزی بشنوم برو بیرون ...لطفا

کف دستمو سریع بوسید ،چشماشو بست ،غمگین گفت : باشه باشه الان میرم گورمو گم میکنم .

رفتم درو باز کردم ،تا هرچه زودتربره بیرون ، ازاین که تو اتاقم بود ، احساس خفگی میکردم بغضی اندازه یه توپ تو گلوم چمبره زده بود ، اولین بار بود یه مرد منو میبوسید ، اولین بار بود که باهیجان بوسیده میشدم ولی این بوسه یه بوسه ی عشق نبود ؛ بوسه ای ازروی هوس و مستی ، پوزخندی تو دلم زدم و حرفشو مرور کردم " نمیتونستم خودمو کنترل کنم " ..  
یه حیوون فقط نمیتونه درمقابل غریزه ش خودشو کنترل کنه .

امیرعلی به سمتم اومد : آتیه ..

به در اشاره کردم و گفتم : برو بیرون

نفسی با آه بیرون داد و کف دستشو محکم به دیوار کنار در زدو از اتاق بیرون رفت .

باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم . از دیشب که اون اتفاق بین منو امیر پیش اومد ، تاصبح نتونستم چشم رو هم بزارم ، فکر کنم روهم رفته یه دوساعت بیشتر نخوابیدم .

تا صبح بحال خودم گریه کردم که چرا درمقابل مردای این خونه انقد ضعیفم ؛ اون از عمو که طبق سنت مقدسش منو با خواسته ی خودش به اراد نسبت داد ؛ اونم از اراد که یه روز بادیدنم ترش میکنه ، یه روزم غافلگیرم میکنه و ازم میخواود به درخواست عقدش فکرکنم ، اینم از امیرعلی

نگاهی به گوشی کردم عمو بود ، روتخت نشستم و تماس و برقرار کردم .

- جانم عمو!

عمو: سلام آتیه جان .. خوبی عزیزم .. خواب بودی؟

- سلام .. ممنون عمو جون .. تازه بیدار شدم .. کجایی؟ مامان مرخص شد؟

عمو: آره عزیزم مرخصش کردن .. ما الان خونه ایم .. شهلا نگران بود، گفت زنگ بزنگ ببینم اوضاع چطوریه؛ راحتی؟

تو دلم پوزخندی زدم ، بااین شاهکاره پسرای عزیزش؛ چقدر راحت بودم .

- آره همه چیز مرتبه .. به مامان بگین نگران نباشه.

عمو : یکی دو ساعت دیگه ماهم میایم اونجا ؛ با ملوک هماهنگ کردم ، ناهار میگیرم میایم ؛ که همه دور هم باشیم .

- مطمئنی عمو ؟

عمو : آره عزیزم مطمئنم ، باید یجوری از استرس شهلا نسبت به ملوک کم کنم .

- اگه زنعمو چیزی بگه که مامان ...

عمو سریع گفت : با ملوک حرف زدم اتفاق خاصی نیفته .

در اتاق باز شد، امیرعلی بود ، اومد داخل دروبست و تکیشو به در زد . با دیدنش اخمی کردم و رومو برگردوندم .

- اگہ از ظاهر مامان بفہمہ کہ حاملست چی ؟

عمو: فکر نکنم اونقدارا ظاهر مامانت تابلو باشہ کہ بفہمہ ، بعدہم کہ ماہ پشت ابرنمی مونہ ، بالاخرہ دیر یا زود یہ روزی میفہمہ .

- ہر جور خودتون صلاح میدونین ، ایشالا کہ اتفاقی نمیفہ .

عمو : آتیہ این بچہ بہ جون من بستہ ست ، نمیزارم شہلا با ترس و استرسش اینو ہم ازم بگیریہ .

- خدانکنہ عمو جون .. پس ظہر میبینمتون ؟

عمو : آرہ عزیزم .. مزاحمت نشم .. فعلا کاری نداری ؟



- نه ممنون .. به مامانم سلام برسونين

عمو: حتما عزيزم .. خداحافظ

- خداحافظ .

تماس و ققط کردم .. قدماش و برداشت اومد جلو .. بدون اينکه نگاه کنم

گفتم : تو عادت داری درنزنده وارد اتاق ديگرون بشی ؟ نکنه اينجا چون خونه  
ی خودتونه ، هر جور دلت بخواد رفتار میکنی ؟

اميرعلی : فکر کردم خوابی

- ديگه بدتر .. اين دليل نيميشه چون فکر کردی خوابم ، سر تو بندازی پايين

وبیای داخل !!

امیرعلی : باید باهات حرف بزئم !

باخم نگاش کردم، که حالا نزدیک تخت بود خم شد و رو لبه ی پایین تخت نشست .

امیرعلی : من دیشب مست بودم ، حالتم طبیعی نبود آتی

پوزخندی زدم : توجیح خوبیه

امیرعلی به چشمام نگاه میکرد : دارم جدی حرف میزنم .. خودت که دیدی مست بودم ..

- یعنی هرکی مست میکنه ،غیرت وناموس نمیشناسه ؟

امیر تو چندصدم ثانیه صورتش از خشم قرمز شد ، دندوناش و روهم سایید،  
چشماش کاسه ی خون شده بودن ؛ دستش مشت شد ، یه آن ترسیدم بزنه  
تودهنم وتمام دندونام خرد کنه .

مچ دستمو کشید طرف خودش ، صورتش و جلو آورد وازبین دندوناش غرید :  
اون زبون دریده تو کوتاه کن آتیه ؛ بفهم داری چی میندازی بیرون ، با غیرت  
من بازی نکن ، که اگه طوفانی بشم بهت رحم نمیکنم .

دستم و ول کرد وبلند شد : انگار وقت مناسبی واسه حرف زدن نیست ..  
میزارم هروقت آروم شدی باهم حرف میزنیم .

- من با توحرفی ندارم !

امیرعلی : اتفاق دیشب و فراموش کن آتیه .. لعنتی من دیشب مست بودم  
 نفهمیدم چیکار دارم میکنم ..

پوزخندی زدم و گفتم : میدونی چیه؟؟ از خودم بدم میاد ، ازاینکه انقد  
 درمقابلِ شما ضعیفم ؛

بغض تو گلوم جمع شد : مردای این خونه هر بلایی دلشون میخواد سرمن  
 درمیارن ، بعد انتظار دارن منم به سادگی بگذرم وفراموش کنم .

دستاش تو جیبش بود ، به حالت عصبی گوشه ی لبش ومیجوید .

باحرص گفتم : برو بیرون .. حرفاتو زدی منم گوش دادم .. حالا میتونی بری

عقب رفت ، درحالیکه زل زده بود تو چشمام گفت : حرفای اصلیمو هنوز نزدم

، من بازنده ی این بازی نمیشم آتیه !!

در اتاق و باز کردو خارج شد .

از حرف آخرش سر در نیوردم ..چرا انقد گنگ حرف میزنه ؟.. از تخت اومدم پایین .. موهامو شونه کردم و باز گذاشتم . دستی به سرو وضعم کشیدم و ازاتاق اومدم بیرون .. امیر رو مبل نشسته بود وسیگار میکشید .. تامنو دید چشماش به طرفم زوم شد .. بخاطر دیشب و اون بوسه هاش خیلی ازش خجالت میکشیدم ولی باید ظاهرمو حفظ میکردم .. با بی تفاوتی از مقابلش رد شدم رفتم تو دستشویی .

دست و صورتمو شستم .. وقتی اومدم بیرون .. جای خالیش و رو مبل دیدم ظاهرا یا تو اتاقش بود یا رفته پایین .

برگشتم تو اتاقم یه آرایش ملیح انجام دادم ، خودمو مرتب کردم دوست نداشتم جلوی زنعمو نامرتب باشم .

درو باز کردم تا برم بیرون .. که اراد و دیدم پشت در .. دستش بحالت در زدن بالا موند ..

لبخندی زد : سلام مادمازل صبح بخیر اومدم بیدارت کنم واسه صبحونه ؛

- سلام .. صبح بخیر .. ممنون .. داشتم میومدم پایین

باهم همقدم شدیم بطرف راه پله که به طبقه پایین ختم میشد .

آراد: خوب خوابیدی ؟

لبخندی زد : اوهوم

از پله ها که میرفتیم پایین یه صدای زنونه غیر صدای زنعمو به گوشم میرسید

نگاهی به آراد کردم و پرسیدم : کسی اینجاست ؟

آراد: بااجازتون این داختر دائی جیغ جیغمون اینجاست .

- مرجان ؟

آراد : آره مرجان نامزد امیرعلی .. مامان دعوتش کرده .. حالا که همه جمع میشیم دوره هم اونم امروز اینجا باشه .. پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت : هرچی باشه عروس بزرگ این خانواده ست .

لبخند منم دست کمی از پوزخند آراد نداشت . رسیدیم به طبقه ی پایین .. همه سر میز نشسته بودن .. زنعمو بالای میز نشسته بود .. مرجان طرف راست زنعمو نشسته بود، امیرعلی هم کنارش بود .

روبه همه سلام کلی کردم ، مرجان که زورکی یه جوابی داد ولی

زنعمو لبخند مصنوعی زد و گفت : سلام عزیزم .. خوش اومدی .. بیا بشین صبحونتو بخور

- ممنون زنعمو جان، ببخشید حسابی زحمتتون دادم .

زنعمو: این چه حرفیه عزیزم اینجاخونه ی خودته راحت باش .. بیا بشین

آراد جلو رفت صندلیه کنار امیرعلی و بیرون کشید و گفت : بیا اینجا بشین عزیزم

نمیخواستم کنار امیرعلی باشم بخاطر همین خودمو صندلی بعدی رو کشیدم بیرون و گفتم : تو بشین من اینجا میشینم .

آراد لبخندی زد و نشست اما امیرعلی اخمی حوالم کرد و عصبی سرشو برگردوند .

همه مشغول خوردن صبحونه بودیم ؛ آراد هرچی که لازم داشتم و جلوم میزاشت و این باعث میشد که هر از گاهی امیرعلی پوزخند بزنه ..

صدای پر از حرصش اومد : این چایی سردشده بدرد خوردن نمیخوره

مرجان : بده برم عوضش کنم عزیزم



مرجان بلندشد و به سمت آشپزخونه رفت .نگاش کردم یه تاپ دوبنده ی قرمز تنش بود با یه دامن قرمز مشکیه کوتاه که به زور تا رو زانوش میرسید بماند آرایشش که انقدغلیظ بود ،که هیچی از صورتش مشخص نبود . این دختره خیلی راحت بود.

صبحونه رو با ناز و غمزه های مرجان و نفسای کلافه ی امیرخوردیم . مشغول جمع کردن میز کمک زنعمو شدم . مرجان که بعد خوردن صبحونش رو مبل کنار امیر ولو شد ..

زنعمو : تو بشین عزیزم من خودم جمعشون میکنم .

- کاری نیست زنعمو ، شما بشینین من خودم جمع میکنم .

زنعمو هم تشکری کردو رفت نشست رو مبل .

وسایل رو میزو جمع کردم ،ظرفارو تو سینک گذاشتم تابشورم، که امیر وارد آشپزخونه شد ..

امیرعلی : کی امتحان داری ؟

محلش ندادم اسکاج وکفی کردم و مشغول شستن ظرفا شدم .

امیرعلی عصبی اومد کنارم وگفت : ازت سوال پرسیدما ؟

- تو چیکار امتحان من داری ؟

امیرعلی : حتما کاردارم که پرسیدم !

دست از شستن ظرفا کشیدمو نگاهش کردم : اونوقت میشه بگی کارت چیه ؟

امیرعلی کلافه نفسی بیرون داد وگفت : سوال منو با سوال جواب نده آتی !  
امتحانات چه روزیه ؟

- فردا ساعت 9

سری تکون داد وگفت : فردا میام دنبالت ، میریم یه جایی یکم باهم حرف  
بزنیم .

دیگه مثل قبل بهش اعتماد نداشتم به همین خاطر گفتم : نیا دنبالم من باتو  
جایی نمیرم .

دوباره مشغول ظرفا شدم که یهو آرنجمو با فشار کشید که پرت شدم تو بغلش  
با چشمای برزخیش تو چشمام مانوری دادوگفت : واسه چی ازم فرار میکنی ؟

هوم؟ این رفتارای مسخره تو جمع کن؛ رو اعصابم نباش آتیه، بخدا عواقب خوبی نداره..

آرنجمو با ضرب از تو دستش کشیدم بیرون حالا منم از خشم و عصبانیت دست کمی از اون نداشتم دیگه نمیخواستم درمقابلش از خودم ضعف نشون بدم.

خشمگین تو چشماش زل زدم و عصبی گفتم: اگه یکبار دیگه نزدیکم بشی و اینجوری تهدیدم کنی؛ میرم به عمو میگم که دیشب چه غلطی کردی، سعی کن پاتو از گلیمت درازتر نکنی امیر..

امیرعلی تک خنده ای کرد و دستی به موهاش کشید: منو از حاجی میترسونی

صورتشو نزدیکتر آورد نفسای عصبیش تو صورتم میخورد تو چشمام زل زد از راست به چپ آروم و پرحرص گفتم : آتیه با من لج نکن عاقبت خوبی نداره این بچه بازیاتو جمع کن .. یه بار بهت گفتم دیشب یه اتفاق ناخواسته بود .

نفساش که به صورتم میخورد ، حالمو زیرو رو میکرد یاد دیشب میفتادم که اونهمه بهم نزدیک بود .

نمیخواستم درمقابلش کم بیارم ، منم مئه خودش زل زدم تو چشماش و گفتم : برو بیرون امیرعلی ، حق نداری به من نزدیک بشی یه بار بهت گفتم ؛ بخدامیرم به عمو و آراد میگم .

با آوردن اسم آراد ابروهاشو بالا داد و عصبی گفتم : لج خرکیتو بزار کنار، منو با حاجی و آراد تهدید نکن ، منوسگ نکن آتیه ، که اگه سگ بشم، بخدا کار دست جفتمون میدم، که 9 ماه دیگه بچه بغل درحال شیردادن باشی .

از حرف و تهدیدش پشتم لرزید ، صورتم ازخشم داغ شد ، اون کی بود که بخودش اجازه میداد، اینجوری حرف بزنه ، ته دلم از حرفش ترسیدم ، حس

کردم تو یه پرتگاه بلندم که یکی میخواد منو هل بده بیفتم حالم خراب شده بود؛ حس خفگی میکردم ، از امیرعلی و آدمای این خونه متنفر شدم دلم میخواست میرفتم یه جایی که چشمم به هیچکس نیفته، بدون شک این آدما قصد جونموداشتن ، زیر پاهام سست شد ، امیر علی هم بادیدن وضعیتم چهرش رنگ ترس و نگرانی گرفت ، میخواستم بیفتم که با دستاش هردو دستامو گرفت هول زده و هراسون گفت : آتیه عزیزم چت شد ؟ حالت خوبه ؟

نشستم کف آشپزخونه ، آب دهنمو قورت دادم و باصدای گرفته از بغض گفتم :  
به من دست نزن عوضی تو کی هستی ، اصلا نمیشناسمت ؛

امیرعلی بوسه ای رو موهام زدوگفت : دردت تو جونم چت شد ؟ ببخش آتیه  
ببخش عزیزم من غلط کردم خوبه

اشکام سرازیر شدن : برو بیرون وگرنه جیغ میزنم همه، بیان بفهمن چه خبره  
امیرعلی اشکامو پاک کرد : باشه میرم .. تو فقط آروم باش دختر ..

دستاشو پس زدمو باصدای نیمه بلندی گفتم : به من دست نزن تو یه حیوون

بحالت تسلیم دستاشو بالا گرفت و بلند شد نگام کرد و گفت : من حیوون نیستم آتیه یه روزی میفهمی ،اونجوری که تو فکر میکنی نیست .

با گریه بلند داد زد: گم شو بیرون ، ازت بدم میاد ؛ حالم ازت بهم میخوره تو یه حیوون کثیفی ، تو غیرت نداری ، شرف نداری !

عصبی شد و اومد فکمو تو دست راستش گرفت و فشرد ،دندوناش وروهم سابید و غرید : من حیوون کثیف نیستم آتیه یه بار بهت گفتم با غیرت من بازی نکن ، اتفاق دیشب و فراموش کن ، میخواستم باهات حرف بزوم لعنتی ، که اینجوری ازم فرار نکنی و بام سردبشی

داد زد : چرا نمیفهمی الاغ دیشب من مست بودم ؛

هق هق گریه بلند شد ..

امیرعلی دستشو از روفکم برداشت و کلافه تو صورتش کشید : گریه نکن .. گریه نکن آتیه بخدا الان این خونه رو ، روسر هممون آوار میکنم .

زنعمو : چه خبر شده امیرعلی ؟

امیرعلی کلافه نفسشو با آه بیرون دادو بلند شد، هنوز هق هق میکردم واشک میریختم.

بدون اینکه جواب زنعمو رو بده باصدای بلند ،لعنتی گفت و مشتشو محکم تو دیوار کوبید ،حس کردم تمام استخوانای دستش شکستن .  
از آشپزخونه بیرون زد .

زنعمو بادیدن این وضعیت و گریه من اومد کنارم نشست : چیشده عزیزدلم چه اتفاقی بین تو وامیر افتاده چرا هردوتون اینجوری شدین ؛  
مرجان : عمه طوری شده ؟ چرا امیرعلی انقد عصبی بود ؟  
- چیزی نیست زنعمو ، نمیدونم چرا یهو حالم بدشدوافتادم.

زنعمو : چرا عزیزم ؟ جاییت دردمیکنه ؟

مرجان : شاید موقع ماهانه شه ؟

- نه فکرکنم مال فشارمه ، انگار فشارم افتاده .



زنعمو: خیلِ خب عزیزم، پاشو برو استراحت کن نمیخواد تو ظرفاروبشوری  
،حتما دیشب بخاطر جا بجا شدنت درست نخوابیدی !

بلندشدم که بیام بیرون ، مرجان گفت : امیرعلی خیلی عصبی بود؛ باتو بحثش  
شده ؟

- نه واسه چی بحث کنیم ؟ داشت باگوشیش حرف میزد، شاید عصبانیتش  
بخاطر اون باشه .

زنعمو: آره حتما بخاطر اون ، تو برو عزیزم برو یکم دراز بکش .

ازخدا خواسته آشپزخونه رو ترک کردم و رفتم طبقه ی بالا .. آراد تو تراس بود  
بیخیال از همه جا ،داشت با گوشیش حرف میزد .

یه چیزی عین پتک تو سرم میکوبید ؛از امیرعلی وحشت داشتم ، حرفی که زد  
خیلی برام سنگین بود ، نمیتونستم باهیچ منطقی هضمش کنم ،من همیشه  
یه حس خوب نسبت به امیرعلی داشتم که بااین حرفش اون حس از بین  
رفت، وحالا جاشو به یه ترس عجیبی داده .

تو اتاق بودم، توهمون اتاقی که دیشب امیرعلی منو به حصار بوسه های هوسیش کشیده بود، روتخت دراز کشیدم اشکام دوباره سرازیر شدن، بحال خودم و درموندگیم بین این آدما زار زدم، به حال اینکه همه کس داشتم ولی درواقع بی کس بودم .. انقدگریه کردم که نفهمیدم کی خواب رفتم .

\*

بانوازش دست گرمی لابه لای موهام از خواب بیدار شدم ، چشمامو باز کردم ، چرخنی زدم که صورت مامان جلوی چشمم اومد . خم شد بوسه ای رومو هام زد .

مامان : خوبی عزیز دلم ؟

- کی اومدی مامان ؟

مامان : چندساعتی هست که اومدیم .

واسه ناهار آراد اومد بیدارت کنه ، که فهمیدم یکم تب داری ؛ امیرعلی هم سریع دکتر آورد بالاسرت، سرم و آمپول زدن ، که خداروشکر تب اومد پایین .

باشنیدن اسمش دوباره حالم داشت بد میشد . مسبب حال خرابم خودِ  
عوضیشه ، که حالا پادو کرده واسم دکتر آورده.

در اتاق باز شد که ظاهر نحسشو دوباره دیدم . از همون لای در پرسید : حالش  
چطوره زنمو ؟

مامان : خوبه امیرجان ، خداروشکر دیگه تب نداره .

تو چهرش شرم و نگرانی بود نگاهی بهم کرد اخمی کردم و نگامو ازش گرفتم .  
بادیدنش دوباره بغض تو گلوم جمع شد .

اومد داخل روبه مامان گفت : زنمو مامان براش سوپ آماده کرده ، برین براش  
بیارین بخوره که ضعف نکنه .

مامان از جاش بلند شد و به سمت بیرون رفت . تا مامان بیرون رفت، نشست  
روتخت، دستمو گرفت تو دستش و پشت دست راستش و به پیشونیم زد .

امیرعلی : داشتم میمردم دختر، وقتی حاجی زنگ زد گفت آتیه حالش بد شده،  
زود دکتر و بیار نمیدونی چه حالی شدم ، پشت دستمو رو گوش گذاشت و  
چشماشو بست آروم گفت : خیلی ترسیدم آتیه

دستم و باناراحتی از تودستش کشیدم بیرون ، پشت کردم و پتو را تا رو سرم بالا آوردم ، انگار سرشونزدیک آورد ، چون صداش از پشت پتو تو چند سانتیه گوشم بود .

امیرعلی : بامن سرد نشو لعنتی ، باهام حرف بزن ، اصلا هرچی دوست داری بگو فقط حرف بزن

نمیخواستم باهاش حرف بزنم باید اونو از خودم دور میکردم بخاطر این نزدیک شدنم یه بار طعم هوششو چشیدم دیگه نباید سراین آدم ریسکِ اعتمادمیکردم .

از رو پتو بازوم وگرفت وکشید طرف خودش پتو رو کنار زد ، تو چشمام نگاه کرد وگفت : بالاین کارات منو وحشی نکن آتیه بخدا جنونم سربه فلک بکشه ، اول گریبان گیره خودت میشه ..

لبشو به دندون گرفت و به لبم خیره شد : من هنوزهمون امیرعلیه گذشتم آتیه ؛ انقد ازم فرارنکن ، چون فقط خشممو بیشتر میکنی ،نگاشو دوباره به چشمام دوخت : اونموقع دودش تو چشم خودت میره ..

بازهم تهدید کرد؛ انگار فهمیده ازش میتروسم که میخواد همه کاراشو باتهیدید پیش ببره .

- مثلاً چه غلطی میخوای بکنی؟

امیرعلی با یه لبخند عمیق با نوک انگشتش به بینیم زد و با چشمای شیطون گفت: عزیزم تو کاری به اونموقع نداشته باش، فقط اگه خیلی دوست داری خشم منو ببینی به این رفتارات ادامه بده..

چشمکی زد و از جاش بلند شد که در اتاق باز شد و مامان بایه سینی اومد داخل.

امیرعلی: پاشو این سوپ و بخور یکم سرحال بشی، هنوز رنگت زرده

با نفرت نگاه کردم، این دیگه کیه؟ خودش درد میشه و خودش درمان، ازش بدم میاد کاش از تو اتاقم بره بیرون.

مامان اومد دستمو گرفت ، کمکم کنه که بشینم ، سینی روپاهام گذاشت .  
اومد که قاشق بزاره تو دهنم با بیحوصلگی گفتم :

- مامان فلج که نشدم خداروشکر حالم خوبه ، دست وپامم سالمه ، خودم میتونم بخورم .

مامان باحرص گفت : باز این منو دید افتاد رو دنده ی لج !

- چه لجی آخه مامان ؟ خودم میتونم بخورم ، نگاه .. آ .. آ .. دستامم سالمه

مامان : باشه خودت کوفت کن .. منو باش واسه کی دل میسوزنم .

امیرعلی : بیا ما بریم پایین زنعمو بزار غذاشو تو آرامش بخوره .

پوزخندصداری زدم و زیر لب گفتم : آرامش .. چه کلمه ی مسخره ای

امیرعلی : غذا تو بخور ؛ زیاد به اون مغز مچالت ، فشار نیار

باحرص دادزدم : اگه بری بیرون فکر کنم بهتر آرامش داشته باشم .

[12:23 27,07,17Maryam.m, [

[ Forwarded from ] ♥ زوال ♥

مامان : آتیه ؛ سلیطه بازی درنیار، واسه چی داد میزنی آخه ؟ الان همه رو جمع میکنی اینجا ، خب داره میگه اون زهرماری و کوفت کن جون بگیری ، تو خوبی هم بهت نیومده ؟

داد زدم وگفتم : اصلا من نفهمم ، به من خوبی نکنین ، من آدم نیستم خوبه ؟

برین بیرون لطفا ..

امیرعلی : بیا بریم بیرون زنعمو

مامان چشم غره ای رفت ولبشو گاز گرفت ، انگار داشت برام خط ونشون میکشید ..

همراه امیرعلی از اتاق رفت بیرون .

یکم از سوپی که زنعمو برام درست کرده بود و خوردم ، تا شب از تو اون اتاق لعنتی بیرون نیومدم، که مبادا چشمم دوباره به امیرعلی بیفته ، مامان و عمو و آراد میومدن تو اتاق و یکم حرف میزدن میرفتن اما خداروشکر دیگه خبری از امیر نبود .

از پله ها پایین رفتم ، همه سر میز شام نشسته بودن ، چند دقیقه پیش آراد اومد خبر داد ، واسه شام برم پایین .

عمو : اومدی بابا ؟ بیا بشین قربونت بشم .

همه با حرف عمو به طرفم چرخیدن . به سمت میز رفتم ، عمو بالای میز نشسته بود ، مامان سمت چپش و زنعمو هم سمت راستش نشسته بود ، کنار زنعمو آراد بود بعد مرجان بعد امیرعلی و یک صندلی خالی بین مامان و امیرعلی که ظاهرا اونجا جای من بود .



امیر چشمکی زد که نشون بده ایندغه برنده شده ، اهمیتی ندادم ، رفتم رو صندلی نشستم .

مامان : چی میخوری برات بکشم عزیزم ؟

امیرعلی : شما بخورین زنعمو من براش میکشم .

- خودم دست دارم ، ممنون

مامان تک سرفه ای کرد که یعنی خفه شو آتیه داری زیاده روی میکنی .

آراد لبخندی زد و گفت : دلمون خوشه آتیه یه شب مونده خونمون ، همش تو اون اتاق بوده ، ما که اصلا ندیدیمش .

امیرعلی پوزخندی زدو گفت : کی خودتو میبینه ، تو که همش سرت تو گوشیه یا درحال وراجی ، من موندم تو فکِت چی کار گذاستی که انقد میتونی ور بزنی .

آراد خندیدوگفت : نگران فک من نباش جنسش فولاده، تو نگران اون مغزِ ارور داده ی خودت باش .

عمو با عصبانیت گفت : باز شروع شد ، میشه شما دوتا یه جاباشین و انقد بحث نکنین ؟

آراد: حاج بابا تقصیر من چیه ، بخودش بگین که همش پاشو میزاره تو حلقوم من .

امیر بدون توجه به آراد، بشقاب منو برداشت یکم برنج کشید و چندتا جوجه تو بشقابم گذاشت ، داشتم به کاراش نگاه میکردم ، بشقاب و جلوم گذاشت

طوری‌که فقط خودم بشنوم گفت : به چی زل زدی، غذا تو بخور

- به تو نگاه میکنم که انگار زبون منو درست متوجه نمیشی !

مرجان : عزیزم میشه واسه منم غذا بکشی .

امیرعلی نگاه سردی به مرجان کرد و گفت : بله حتما

باتمسخر به امیر نگاه کردم که مشغول غذا کشیدن تو بشقاب مرجان شد، بدون اینکه نگام کنه زبونش و برام درآورد ، از حرکتش خجالت کشیدم ، میدونستم الان تمام صورتم گر میگیره و قرمز میشه ، برگشتم دیدم همه در حال غذا خوردن و هیچکس هواسش به ما نیست.

امیر دستشو از زیر میز رو دستم گذاشت پنجه های دستشویین دستم فرو کرد و یکم فشار داد، دستمو از زیر دستش کشیدم ، که محکمتر گرفت .

بااین کارش دو حس متضاد داشتم که خودمم درست متوجه نمیشدم ، فقط دوست داشتم هر چه زودتر دستمو از بین دست گرم ومردونش بیرون بکشم . کمی که گذشت دستمو رهاکردو مشغول غذاخوردین شدیم .

آراد : حاج بابا منو آتیه دیشب که رفتیم بیرون ، یکم درمورد زندگی و آیندمون صحبت کردیم !

عمو : آفرین ؛ این که خیلی خوبه

آراد : یه تصمیمات جدیدی هم گرفتیم !

همه منتظر به دهن آراد نگاه میکردن .

عمو : مثلاً چه تصمیمی ؟

آراد قاشق چنگالشو تو بشقاب گذاشت ، تکیشو به صندلی داد وبالبخند روبه  
عمو گفت : دیشب با آتیه در مورد عقدمون حرف زدیم ، راستش اگه اجازه  
بدین میخوام ، کم کم تدارکات عقدو آماده کنم ، البته آتیه یک ماه زمان  
خواسته تا خوب فکراشو بکنه ؛

امیرعلی با صدای بلند شروع به سرفه کرد، انگارغذا پرید تو گلوش ، مرجان  
یکم آب تو لیوان ریخت و جلوش گرفت : بیا عزیزم آب بخور الان بهتر میشی .

آراد : چندتا مشت بزن توکمرش مرجان

امیر دست چپشو بالا گرفت وگفت : خوبم نمیخواد .

عمو : تصمیم خوبی گرفتین باباجان ؛ انشالله همه چیز به خوشی صورت بگیره ، این بهترین خبری بود که تالان شنیدم .

آراد باشیظنت چشمکی به عمو زد وگفت : آی آی آی .. مطمئنی حاجی !

عمو پدرسوخته ای زیر لب گفت وخندید .

زنعمو : خیلی خوشحالم کردی مادر ، ایشالا که خوشبخت بشین .

مامان لبخندی پهنی زد و توگوآم گفت : انگار من پیشت نباشم مغزت بهتر کار میکنه ها ، گونمو بوسید و آروم گفت : قربون دختر خوشکلم بشم که داره عروس میشه .

چه ذوقی میکنن، انگار همه منتظر این خبر بودن .

مرجان : وای من از الان باید بیفتم دنبال خرید لباس و رزرو آرایشگاه ، یک ماه زمان هم بخدا واسه ما زنا کمه .

آراد خندیدو رو به مرجان گفت : تو که کلکسیونی از لباس داری تو کمدت یکی از همونارو بپوش دختر، یه امیرعلی بیشتر میخواد نگات کنه !

همه خندیدن و مرجان پشت چشمی نازک کرد .

امیرعلی دوباره دستمو از زیر میز گرفت ،

حالتاش خیلی عصبی بود ؛ فشار دستش رو دستم انقد زیاد بود ، که چیزی به

مرز شکستن استخونام فاصله نداشت . صورتم از دردی که میکشیدم

میخواست منفجر بشه نگاهش کردم که بهش بگم داری دستمو خورد میکنی

دیدم تمام صورتش از خشم قرمز شده، تمام رگای گردن و پیشونیش درحال

ترکیدن بودن، فکش منقبض وسفت شده بود، شبیه یه شیر خشمگین بود ، که

هرآن منتظر غرزشش بودم ، رد نگاهشو گرفتم با چشمای پراز خشم ونفرتش

زل زده بود به چشمای آرادی که با لبخند و آرامش به امیر نگاه میکرد ، از این

چهره امیرعلی میترسیدم ؛ قیافش خیلی ترسناک بود .

از فشار سنگین دستش ؛ دستم خیلی درد گرفته بود، سرمو نزدیک بردم و کنار گوشش آرام گفتم : امیر دستم درد گرفت ؛ تو رو خدا ول کن دستمو

یه نگاه به صورتم کرد عمیق و پرنفوذ ، بعد دستمو رها کردو از سر میز بلند شد .

عمو : کجا میری بابا بشین غذا تو بخور تو که چیزی نخوردی ؟

امیر نیشخند تلخی زد و به عمو نگاه کرد : میل ندارم

زنعمو از جاش بلند شد : چیشده مادر ، واسه چی میل نداری تو که داشتی غذا تو میخوردی !

امیر کلافه وار گفت : سرم درد میکنه میخوام برم یکم بخوابم .



زنعمو باحالت ناراحتی گفت : خدامرگم بده چت شده ، تو که حالت خوب بود !

امیر چیزی نگفت و به سمت راه پله طبقه ی بالا رفت .. یه گوشی زنگ خورد دیدم مرجان از سر میز بلند شدو گفت گوشی منه برم جواب بدم ..

مامان روبه زنعمو گفت : انقدنگران نباش ملوک جون بزار بره استراحت کنه الان بهترمیشه ، الکی حرص میخوری ، یه قرص بده آتیه براش ببره چند دقیقه دیگه حالش خوب میشه .

تو دلم آشوب افتاد، عمرا من براش قرص ببرم ، اون همین الان سرهیچ به هیچ داشت دستمو خرد میکرد حالا برم براش قرص ببرم سردرش خوب بشه ، خب به جهنم که سرش دردمیکنه ،

زنعمو یه قرص با یه لیوان آب دستم داد : قربونت بشم آتیه اینو براش ببر بخوره زود خوب بشه ، من از این پله های کوفتی نمیتونم زیاد بالا برم .

آراد بلند شد و گفت : آتیه تو بشین ، بده من بر اش میبرم .

عمو روبه آراد گفت : تو لازم نکرده بشین سرجات ، الان میری بالا دوباره دهن به دهنش میشی ، حالشو بدتر میکنی .

آراد : مگه آزار دارم که بخوام سربه سرش بزارم خودش تنش میخاره .

زنعمو دستمو گرفت و به سمت راه پله برد : آتیه جان بیا برو دلم سر امیرعلیه

..

رفتم بالا ، پشت دراتاقش ایستادم ، نفس عمیقی کشیدم و در زدم .

هیچ صدایی نیومد ، درو باز کردم یه نگاه تو اتاق انداختم ، وسط تخت رو پهلو

دراز کشیده بود ؛ بالا تنه ش لخت بود ، تیشرت سفیدی که تنش بود پایین

تخت ولو شده بود، آرنج دست راستشو جک زده بود زیر سرش، تو دست چپش، یه نخ سیگار بود؛ سیگاروبه لبش نزدیک کردو پوک عمیقی زد .

رفتم داخل ، قدمام سنگین بودباترس و اضطراب . نزدیکش ایستادم، با صدای خفه شده گفتم : زنعمو قرص داد برات بیارم ..

با چشمای آتیشیش نگام کرد، سیگارو تو زیر سیگاری خاموش کردو بلند شد ، بطرفم اومد ، قلبم با ریتم تند شروع به تپیدن کرد ، بخاطر بالا تنش که لخت بود، خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم یه لحظه چشمم به صورتش افتاد، انقد ترسناک شده بود که تو دلم اشهدمو خوندم .

نزدیکم شد لیوان آب وقرص و از دستم گرفت گذاشت رو میز توالت .

رفت دراتاق وکه نیمه باز گذاشته بودم بست .

همینطور چسبیده به زمین ایستاده بودم ، هیچ اراده ای واسه تگون خوردن نداشتم ؛ ازبوی تلخ سیگارش فهمیدم که پشت سرمه ، درست تو فاصله ی خیلی کم ، انگارمیخ شده بودم رو زمین چرا من درمقابل این مردانقد بی زبون وضعیف میشدم ، نفس عمیقی کشید، سرشو نزدیک آورد و توگوشم زمزمه کرد : که میخوای عروس بشی آره ؟ تک خنده ی آرومی کرد وادامه داد : میخوای زن شرعی وقانونیه آراد بشی آره ؟ عروس کوچیکِ حاج صادق ؟

باجدیت و حرص گفت : عزیزم به دلت صابون نزن ، این آرزو رو باخودت به گور میبری .

تنم یخ کرد از حرفاش ، هیچی نمیفهمیدم ، منظورش ازاین حرفا چیه ؟

دست راستشو رو بازوم گذاشت و منو محکم برگردوند طرف خودش ؛ بدون لحظه ای درنگ ، منو تو حصارتنش جاکرد ولبشو رو لبام گذاشت ، باتمام خشونت میبوسید ، این بوسه نه لطافت داشت نه احساس ؛ این بوسه از نوع بوسه ی دیشب نبود ، یه بوسه از روی حرص و خشونت ، انگار داشت عقده ی

تمام بدبختیاشو سرلبام پیاده میکرد؛ یه دستش و حصار کرده بود دور کمرم و یه دستش پشت سرم بود و بانگشتاش موهامو فشار میداد که بیشتر دردم میومد ، با مشت محکم به سینش میزدم ، هلش میدادم اما یه ذره هم فاصله نگرفت ، نفسای داغو پراز نفرتش به پشت لبم میخوردن ، اشکام سرازیر شدن ، باهق هقی که تو گلوم خفه شده بود صدایی شبیه اووووووم اووووووم بیرون می اومد؛ مشت محکمی پشت کمرش زدم که با یه گاز محکم از لبم سرشو عقب کشید . لبام از درد بی حس شده بودن میدونستم الان کلی ورم میکنه ،هم بخاطر بوسه ی دیشب هم الان .

دستمو بالا آوردم وبا تمام حرص و ناراحتیم سیلی محکمی تو گوشش زدم . باصدای خفه شده از بغضم و اشکام تو چشاش زل زدم و گفتم : حالم ازت بهم میخوره ؛ تو یه حیوون درنده ای ؛ ازاین لحظه به بعد دیگه همدیگه رو نمیشناسیم .

خواستم از کنارش رد بشم ، مچ دستمو گرفت با حالت پشیمونی گفت : اینجوری نرو پایین لبات ورم کرده .

باصدایی که از گریه زیادم دورگه شده بود گفتم : آخه تو چی از جون من  
میخوای ؟ تو چه مرضی هستی که افتادی بجون من ؟ شدی مَلِکِ عذابم ،  
رفتی تو اون خراب شده چی به روزت اومده که انقد رذل شدی ؟  
امیرعلی : تو واسه آراد حیفی آتیه ؟ من نمیخوام تو زن آراد بشی ..

با گریه گفتم : تو چیکار من داری هوم ؟ من میخوام زنش بشم ، تو رو سَنَنه ،  
اصلا تو چه عددی هستی که بخوای واسه من تصمیم بگیری .

یکم مکث کردم ودوباره گفتم :

- اصلا درد تو چیه ؟ چرا سر ازدواج آراد با من انقد رو لج افتادی ؟ گیر دادی  
به زندگیه ما که چی بشه ؟

امیر باچشمای قرمز و پراز خشمش گفت : رواعصابم نباش ، هواست به حرف  
زدنت باشه .

مچ دستمو از تو دستش کشیدمو اشاره ای به لبم کردم : تو هواسه به کارات هست ؟ میفهمی داری چیکار میکنی دیشب منو میبوسی میگی مست بودم نفهمیدم ، امشب منو میبوسی میگی عصبی شدم ، چون نمیخوام تو زن آراد بشی ، حتما فردا هم اینکارو میکنی بعد با پرویی تموم میگی دلم خواسته !

امیر لبخند شیطونی زدوگفت : پس داری غیرمستقیم پیشنهاد میدی که فردا هم ببوسمت ؟ اوهوم ؟

نزدیکم شد ، موهامو از جلوی صورتم کنار زدو پشت گوشم گذاشت ، تو چشمام عمیق نگاه کردو گفت : آراد و ازخودت دور کن آتیه ؛ اون بدرد تو نمیخوره ؛ بزار بره دنبال کسیکه دوشش داره ؛ شما باهم خوشبخت نمیشین .

اون چه لجی با آراد داشت چرا زندگیه منو آراد انقد براش مهم بود ؛ چرا بقول آراد، تو چیزی که به اون مربوط نمیشه انقد سیخونک میزنه ؛ میخواستم لج

کنم ، حالا که نقطه ضعفش افتاده دستم ، دلم میخواست حسابی اذیتش کنم

سرمو عقب کشیدمو گفتم : میدونی چیه ، هرچی بیشتر به آراد نزدیک میشم ، بیشتر ازش خوشم میاد ، حالا که دارم بهتر میشناسمش ، میبینم اون باتو خیلی فرق داره ، میدونی چه فرقی ؟

از راست به چپ تو چشمام نگاه میکرد یه ترس عجیبی تو چشماش نهفته بود محکمتر ادامه دادم : اون یه مرد واقعیه ، میخواد به خودش و زندگیش امید بده ، اگه حتی کس دیگه ای رو دوست داره، ولی میخواد فراموشش کنه ، چون داره دل به دل من میده ، چون میخواد بامن زندگی کنه ، چون قراره من همسرش بشم !

چشماشو بادرده بست دستشو به کمرش زده بود ، سرشو چندبار بالا پایین کردو نگاهشو به زمین دوخت .



چشماش آتشفشانی شده بودن که آتیش از عمقشون، فواره میکرد ، نفهمیدم چیشد که یهو با دست راستش گلومو محکم فشرد ، انقد محکم فشار میداد، که هیچ راهی واسه نفس کشیدن نداشتم؛چشمام داشتن از حدقه درمیومدن ، دور دهنم بخاطر خفگیه زیاد کف کرده بود؛ تنها کاری که میکردم با دستم محکم رو دستش میزدم که دستشو برداره ، چندثانیه فقط چند ثانیه دیرتر دستشو برمیداشت الان باید جنازمو از تو اتاق بیرون میبردن .

عقب رفت ، باحالت عصبی ؛ چندبار دوتا دستشو محکم تو صورتش کشید اما انگار آروم نشد ؛ به سمت میز توالت رفت لیوان آبی که رو میز بود و برداشت و تو دستش محکم فشار داد ؛ انگارباخفه کردن منم عصبانیتش فروکش نشده بود ؛ داشت ته مونده عصبانیتشو رو لیوان پیاده میکرد ؛ انقد فشار داد که لیوان با صدای بدی تو دستش خورد شد ؛ مشتشو باز کرد و لیوان شکسته روبه طرف دیواری که من ایستاده بودم پرت کرد . با وحشت دستمو رو سرم گذاشتم ، بعد از چندثانیه ، باصدای عصبی گفت : برو بیرون

نگاش کردم خیلی عصبی بود ؛ دستشو به طرف در گرفت دوباره گفت : مگه کری؟ گم شو بیرون

از دستش داشت خون میچکید یه لحظه فقط یه لحظه دلم بحالش سوخت .

چنان دادی زد که حس کردم تمام درو دیوار خونه هم از صداس لرزیدن ؛  
 مته یه شیر نعره زد : برو بیرون لعنتی

سریع درو باز کردم و اومدم بیرون ، امیرعلی وحشتناک بود ، بدون دلیل داشت منو میکشت ، حالتاش از یه جنون هم بدتر بود ، سر پله ها عمو و آراد و مرجان و دیدم که داشتن بالا میومدن .

عمو شتاب زده بطرفم دوید گفت : چیشده آتیه امیرعلی چش بود ؟

نگاه به صورت ولیم کرد: الهی دستش بشکنه که دخترمو نزنه ، معلوم نیست چه مرگشه ، خدا لعنتش کنه ( حتما فکرده امیرعلی تو دهنی بم زده که لبام ورم کرده و کبودشده )

آراد : ببینمت آتیه !!!!

اشکام مثل سیل جاری بودن ؛ آراد تاوضعیتمو دید از لابه لای دندوناش غرید :  
برم بزنم دندوناشو تودهنش خورد کنم ،مرتیکه ی عوضی رو ، جا چنگ  
وحشیشم رو گلوش مونده

مرجان : من برم ببینم عصبانیتش مال چیه، صبحم اینجوری بود ، معلوم  
نیست چشمه ؟

عمو : کاری به کارش نداشته باشین بیاین بریم پایین ؛ بزارین خودش آروم  
میشه .

آراد : یعنی چی حاج بابا !! مگه نمیبینی وحشی شده رم کرده ، از صبح تا شب میپره به من و همش بم گیرمیده ، حالا هم که افتاده به جون این ...

عمو با تشر و محکم گفت : همین که گفتم ، بیا بریم پایین آراد !!!

مامان : آتیه ... آتیه

- بله

مامان : بیا پایین آراد اومده کارت داره .

- الان میام

\*

تاپ و شلوار کم و بایه بلوز آستین بلند بنفش و یه شلوار مشکی عوض کردم رفتم پایین .

آراد رو مبل تو پذیرایی نشسته بود . یه پیرهن ساده سفید جذب با یه شلوار جین خاکستری پاش بود . لیوان چای و به لباس نزدیک کرد.

- سلام

نگام کرد: سلام خوبی عزیزم

- خوبمتو چطوری

مامان ظرف میوه رو گذاشت رو میز عسلی . یه پیش دستی و چاقو جلوی آراد و بعد من گذاشت .

یه پیش دستی هم برداشت واسه خودش، وظرفش پراز آلبالو کرد، بیخیال عالم، به خوردن آلبالوها مشغول شد، انقد با آب و تاب میخورد، که دلم واسه اون آلبالوهای تو ظرف مامان ضعف رفت .

آراد رو به مامان خندیدوگفت :سفارشیه ها.. زنعمو .. حاج بابا سفارش کرده هروقت خواستم پیام اینجا اول یه چند کیلو آلبالو تازه بگیرم بعد پیام .

مامان باحالت خجالت خندید وگفت : دستت دردکنه آراد جان

آراد : نوش جون

بعد روبه من گفت : آتی نمایای بریم بیرون هم یه چرخی بزنینم هم در مورد تصمیمی که قرار بودبگیری صحبت کنیم .

- آراد باور کن دلم میخواد پیام اما فردا امتحان دارم باید بشینم درسامو مرور کنم .

آراد باخنده گفت : تو از کی تاحالا درس خون شدی؛ حالا نه همشونوبارتبه عالی دادی ،میترسی این یکی و خراب کنی .

مامان : دلم میخواد یه روز بیای ببینی چه جوری درس میخونه ، نمیدونم خودشو مسخره میکنه یا داره وقت کشی میکنه فقط کتاب و باز میکنه، مغزوهوشش که جای دیگه سیر میکنه .

گوشیه آراد زنگ خورد ، از رو میز نگاش کرد و اخماش توهم رفت : حالا یه شب خواستیم بمونه شرکت کارای عقب افتاده رو ببره جلو یه 500 بار تالان زنگ زده .

مامان : کی ؟

آراد : امیرعلی ..پاشم ببینم چی میگه .

باآوردن اسم امیرعلی یهو تیز شدم ، 20 روز از اون شب لعنتی که دعواومون شد گذشته بود ، تو این 20 روز حتی یه بارم ندیدمش ، حتی بصورت پیام هم

باهم ارتباطی نداشتم . شنیده بودم که تو این مدت درست خونشون نمیرفت،  
عموگفته بود اونشی که بامن دعوا کرده بعد از رفتن ما حسایی باهام جروب‌بحث  
کردن، اونم از خونه رفت بیرون ؛ یه مدت رفته بود شمال بعداز اونم که  
برگشت دیگه خونشون نرفت، انگار از همه فاصله گرفته بود .

برخلاف اون همه گند اخلاقیاش و آزاری که اونشب بهم رسوند، دلم خیلی  
براش تنگ شده بود .

آراد رفت تو تراس تا صحبت کنه ؛کنجکاو شدم ببینم چی میگه حداقل  
اینجوری از حال و روزش با خبرمیشدم .

در تراس نیمه باز بود، پشت در ایستادم ؛ صدای آراد تقریباً واضح به گوشم  
میرسید .

آراد : آره اون فایل رو باید ذخیره کنی اول .

.....

آراد: نه امیر کاری به اون قراردادادا نداشته باش ،اونارو میدم صمدی ردیفشون  
کنه .

....

آراد :نه من خونه نیستم که تولپ تاپ نگاه کنم .. اومدم خونه زنعمو اینا

....

آراد: الو پشت خطی هنوز یا قط کردی ؟

....

آراد: امیر لطفا تو کارای من دخالت نکن .

....

آراد: تو نگران نباش ، من خودم مراقب زندگیم هستم .. نمیزارم این وسط اتفاقی بیفته .

....

آراد: داد نزن لعنتی .. باون صدای نگرَت پرده گوشمو پاره کردی .

....

آراد : ببینم تو چته این وسط انقد جوش میزنی؟ خو آخه احق همون اندازه که واسه تو عزیزه واسه منم هست .. هر چی باشه دخترعمومه من که نمیخوام بدبختش کنم .. مثل همه عالم و آدم زندگیمونو میکنیم ..

....



آراد: امیر داد نزن مته آدم حرف بزَن .. اگه تو انقد این موضوع و هوار هوار  
نکنی هیچکس نمیفهمه ..

.....

آراد داد زد : خب تو چیکارِ اون داری ؟ اون که همه چیو میدونه .. باهانش  
حرف زد، باهمه چی کنار اومده ؛ تو اگه خیلی غیرتت داره باد میکنه برو  
واسه نامزدجونت غیرت بازی کن .. عروس بزرگه خونواده ی شکوهمند، همش  
تو مهمونی و ...

.....

آراد : فوش نده احمق .. ناسلامتی ناموس خودمونه ..

.....

آراد: امیر گوش بده ببین چی میگم ، به خدا قسم اگر یه کلمه فقط یه کلمه  
درمورد این قضیه چیزی به آتیه بگی چشم میندم رو اینکه تو برادرِ بزرگمی ..

.....

آراد : تو اینجوری فکر کن .. دلم میخواد فقط یه کلمه حرف بزنی ،اونوقت روی  
سگمو میبینی ..

\*\*\*\*

انگار تماس و قط کرد .. چون داشت زیر لب باخودش حرف میزد .

مامان: فالگوش ایستادی آتیه ؟ زشته بیا برو بشین نیاد ببینتت .

- مامان تو هم که شدی مأمور نگهبان من ، هر جا میرم میای دنبالم

مامان : اوهوووو.. مگه چیکار کردم ..چی میگفتن حالا ؟

- من چه میدونم .. تو هم چشمِ دنیارو کور کردی بااین شوهرکردنت .. افتادم

تو این خونواده که چی بشه آخه

مامان با چشمای گردشده نگام کردوگفت : وای .. معلوم هست چی داری میگی

.. فکر کنم سیم پیچیت دوباره قاطی کرده .

از کنار مامان رد شدم اومدم نشستم رومبل . غلط نکنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست .. موضوع بحثشون سر من بود .. یه چیزی هست که امیر ازش باخبره .. آراد مارمولک تهدیدش کرده که به من چیزی نگه ..

پس این همه اصرار و عجله واسه عقد بخاطر همون مسئله ست .. من باید بفهمم اون چیه .. خنده داره، تو این خانواده بزرگ شدم ، همه از زیرو بم من خبر دارن ، اما من هنوز درمورد کسیکه قراره شوهرم بشه ویه عمر باهاش زندگی کنم چیزی نمیدونم ..

آراد : تو فکری .. زنمو کجاست .

اومد رو مبل کنارم نشست . این آراد اون کسیکه من فکر میکنم نیست ، اون داره یه چیز یو پنهان میکنه که هیچکس بجز امیر ازش اطلاع نداره .. دستامو تو دستاش گرفت وبا احساس به چشمام نگاه کرد ،

لبخندی زد وگفت : تصمیمت چی شد آتیه ؟ باید هر چه زودتر دنبال کارای عقدمون بیفتم .

تمام هواسم پیش مکالمه ش با امیرعلی بود . چه رازی پشت این چشماش نهفته ست که سعی دارن خودشون با احساس به من نشون بدن .

نه من مرددم هنوز؛ من باید بفهمم جریان چیه .. یه چیزی این وسط درست سرجای خودش نیست ..

دستامو از بین دستاش بیرون کشیدم و لبخند مصنوعی زدم : اوووووم آزاد .. راستش من این مدت همش درگیر امتحانام بودم .. نتونستم در مورد موضوع عقدمون زیاد فکرکنم ..

ابروهاشو باحالت تعجب بالا داد انگار انتظار همچین حرفی وازم نداشت .

- من هنوز فرصت میخوام ..

آراد: کی؟

- خب من فعلا هنوز دور امتحانام ..

آراد چشمشوی یه بار بازو بسته کرد انگار داشت خودشو کنترل میکرد : پرسیدم کی؟

- یک ماه دیگه

سری تکون داد وگفت : باشه ..ولی یک ماه دیگه ،تاریخ عقدو مشخص میکنم .

- مگه قرار نیست من فکرامو ...

سریع بین حرفم پریدوگفت : فکر چی میخوای بکنی ؟ ها ؟ وقتی قراره آخرش بامن باشی ، نمیدونم منظورت چیه که همش میگی میخوام فکرامو بکنم .  
انگار یادت رفته این تصمیم چندساله گرفته شده، یجوری حرف میزنی انگار تازه قراره باهم آشنا باشیم .

- چرا متوجه نیستی ..من فعلا آمادگیشو ندارم آراد !!

پوزخندی زدوگفت : مگه میخوام چیکارت کنم که میگی من آمادگیشو ندارم .. یجوری حرف میزنی انگار تاعقد کردیم قراره بچه داری کنی ..

بامشت زدم تو بازوش واخم کردم : یکم حیا بد نیستا باور کن به هیچ جای دنیا برنمیخوره !

آراد خندیدوگفت : ندارم .. باشه من یک ماه دیگه هم بهت فرصت میدم ، اومده بودم درمورد همین موضوع باهات حرف بزدم .

بلند شد یقه پیرهنشو درست کرد، به سمت آینه ی نزدیکِ درِ حال رفت ..

- آراد

آراد : بله

- اووووووم .. چیزه .. از امیرعلی چه خبر ؟

آرادلبشو کج کردوگفت : خبر خاصی ندارم ، خودمم فقط تو شرکت میبینمش ،  
خونه گرفته جدا زندگی میکنه .

- یعنی مستقل شده ؟

آراد خندید و لپمو کشید : عزیزم وقتی میگم جدا زندگی میکنه ،یعنی مستقل شده ،دیگه تو چقد خنگولی دختر

- آح ... آراد صددغه گفتم لپمو نکش بخدا از این حرکت متنفرم .

چشمکی زدوگفت : عادت میکنی جیگر

(مرده شوره اون چشمک هیزتو ببرن معلوم نیست تو اون مغز منحرفش چیا میگذره)

بطرف در رفت حال رفت : من برم دیگه آتیه .. بایدبرم خونه از تو لپ تاپ یه سری اسنادو بفرستم واسه امیرعلی

زنعمو رو ندیدم ازش خداحافظی کن .



- حتما رفته بخوابه .. از وقتی باردار شده از 24 ساعته روز 20 ساعتش خوابه اون 4 ساعتش هم ،رو مغز من رژه میره .  
آراد خندید ویه خداحافظی کوتاه کردو رفت .

امیرعلی درمورد این جریان خبرداره اون میدونه بخاطر همین انقد اصرار میکرد ، باآراد ازدواج نکنم ؛ ولی چه جوری ازش بپرسم اگه میخواست بگه که تاالان بهم میگفت . باید باهش حرف بزnm یجوری از زیربونش بکشم آراد داره چه غلطی میکنه ..

گوشیمو برداشتم رو اسم امیرعلی یکم مکث کردم ،هنوزم دودل بودم .. ولی نه بایدازش بپرسم اون از همه چیز خبرداره،

نوشتm

" باید باهات حرف بزnm " .. قبل اینکه پشیمون بشم سریع ،سند کردم .  
نفس حبس شدمو آزاد کردم . قلب لعنتیم، چه مرگم شده داره واسه خودش بندری میرقصه ..

چندثانیه نگذشت که جوابمو فرستاد

" فردا میام دنبالت "

نگفت چه ساعتی؟ دوباره نوشتم

" من فردا امتحان دارم ساعت 11 تموم میشه "

جواب داد " ساعت 11 در دانشگاه منتظرم " .

\*\*

تو دانشگاه خیلی باکسی دوست نمیشدم، تنها دوستم سحر بود که اونم همیشه با دوست پسرش میومد دانشگاه ومیرفت ،فقط تو فضای دانشگاه با هم مچ بودیم .

5 دقیقه به 11 بود که سریع چیزامو جمع کردم ..

سحر : چرا نقد عجله میکنی ؟ اتفاقی افتاده ؟

- نه سحری یه قرار مهم دادم ..

سحر : از کی تاحالا آراد قرار مهمت شده ؟

- کی گفته حالا با آراد قرار دارم !

سحر : هی ببینمت آتی ؛نکنه داری زیرآبی میری هوم ؟

- اشتباه نگیر سحرخانم ماز اوناش نیستیم .. من برم دیگه داره دیرم میشه !

فعلا

سحر : سلامت مواظب خودت باش

- قربونت

به طرف درخروجیه دانشگاه رفتم . سوناتاشو چندمتر پایینتر پارک کرده بود ..

بادیدنش ، قلبم رو دور تندشروع به تپیدن کرد ..قدمام سنگین شده بود ..

نزدیک ماشین شدم .. درو باز کردم و رو صندلی نشستم . ماشین بوی ادکلن

همیشگیشو میداد؛ که با بوی سیگار به یه بوی خاص و خواستنی تبدیل میشد

تو یه نگاه سریع آنالیزش کردم ؛ یه پیرهن سورمه ای جذب و یه شلوار مشکی

تنش بود .. این دوتا برادر انگار عادت داشتن دکمه بالای پیرهنشونو باز میزارن

، پلاک وزنجیر "الله" از رو سینه ی پهن وستبرش خودنمایی میکرد.

نفس عمیقی کشید و نگام کرد ، از نگاهش قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد..

امیرعلی : سلام

باصدایی که انگار از ته چاه میومد جواب سلامشو دادم .

نگاهش نافذ بود، یه چیزی ته اون نگاه داشت ، یه برق یا شایدم یه دلتنگیه عمیق . روشو برگردوند ماشین و روشن کردو بحرکت درآورد .

یکم که از دانشگاه دور شدیم ماشین و گوشه ای نگه داشت .. رو صندلش جابجا شد و به سمتم چرخید .. گنگ نگاه کردم .. منتظر بودم حرفی بزنه که هردودستاشو باز کرد، توچشمام نگاه کردو گفت : بیا بغلم آتیه

نمیدونم چه حالی داشتم، یا تو اون چشماش چی بود، که منو وادار میکردن به حرفش گوش بدم ، لحظه ای نگذشت که خودمو تو آغوشش گم کردم .. بدون یادآوری اون دیدار آخرمون ، بدون اینکه ذره ای فکرکنم این همون امیرعلی ایه که منو اذیت کرده بود .. ازرو پیرهنش عمیق بوشو نفس کشیدم .. منم دلتنگش بودم ، یه چیزی تو سرم میگفت که دلم هوای این آغوش و کرده بود ..

دیدم که تنش لرزید .. نفس حبس شده ش و بیرون داد .. دست راستم رو سینش بود، قلبش با صدای بلند تو سینش میکوبید .. منو سفت ومحکم

تو آغوشش فشرد .. رو موهام و بوسه ای زد. فضای بینمون سکوت عمیقی در بر گرفته بود انگار هر دو مون به این آرامش آغوش نیاز داشتیم، تا آروم بگیریم .

بعد از چند دقیقه کنار کشید ، اما دستاشو از دور شونه هام برداشت تو چشمام نگاهی کرد و گفت : بریم خونه ی من ؟

- آ .. راستش من باید برم خونه .. یکم کار دارم ..

لبخندی زد : از من میترسی ؟

- نه نه اصلا .. ولی خب ..

امیرعلی : مگه نمیخواستی باهم حرف بزیم ؟

صدام یه لرزش عجیبی گرفته بود ، لرزشی که از ترس تو وجودم سرچشمه میگرفت .

امیر دست راستمو تو دستش گرفت و رو پاش گذاشت : آتیه از من نترس ..

میریم میشینم هم یه چیزی میخوریم .. هم باهم حرف میزنیم .

(آتیه لال نشو لطفا .. باز تو امیرعلی و دیدی خفه خون گرفتی .. نکنه دوباره هوس کردی یه بلایی سرت بیاره )

- امیرعلی من .. میخواستم درمورد آزاد باهات حرف بزنم .

امیرعلی نگاهی به بیرون انداخت ، بعد از کمی سکوت ، جعبه سیگاراشو از رو داشبرد برداشت ، یه نخ سیگار برداشت و رو لباش گذاشت ، نگام که به لبای خوش فرمش افتاد ، ناخودآگاه یاد اونشب افتادم که چقد لباش داغ بودن و با چه هیجانی منومیبوسید . یه لحظه با یادآوری اونشب گر گرفتم، نگاهی به اطراف کردم و سعی میکردم حواسمو پرت کنم و به اونشب فکر نکنم .

امیرعلی : چی میخوای درمورد آزاد بدونی ؟

باصدای امیر از فکر بیرون اومدم ، نگاش کردم ، زل زده بودبه صورتم ، سیگارو به لبش نزدیک کرد ، پوک عمیقی زد ، بعد لبشو کج کرد ودودشو تو صورتم فوت کرد ، نه تنها بدم نیومد ، از این حرکت حس عجیبی بهم دست داد ، حسی که

( زهرمار آتیه تو چه مرگت شده ،خدا لعنتم کنه ، دیوونه بودم، دیوونه تر شدم  
(

امیرعلی سرشو تکونی داد وگفت : چته !! انگار اینجا نیستی !

نفسمو به بیرون فوت کردم، دستمو رو گردنم حرکت دادم ،سعی کردم  
قطرات کوچیک عرق واز گردنم پاک کنم .

امیرعلی با یه لبخندخاص نگام کردوگفت : آتی ..حالت خوبه ؟ تو ماشین که  
خنکه ، گرمت شده ؟

- آره آره خوبم .. چیزی نیست .

امیرعلی پوک دیگه ای به سیگار زد ، درحالیکه دودشو از دهنش بیرون میداد  
، شیشه رو پایین آوردوته سیگارش و پرت کرد .. دوباره شیشه رو بالا دادو

گفت : بریم خونه ی من .. یه ناهار درست کن باهم بخوریم .. حرفامونم میزنیم

مخالفتی نکردم ، سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم .. امیر ماشین و روشن کرد و به سمت خونه ی خودش حرکت کرد .

پیش یه آپارتمان بزرگ و خیلی شیک نگه داشت .. رو به من گفت : پیاده شو آتیه

ازماشین پیاده شدم ، امیرعلی هم پیاده شد ، درماشین وبست ، روبه یه مرد تقریبا میانسال سوت زد و با انگشتش شصتس به ماشین اشاره کرد . مرد هم سریع اومد با امیرعلی دست داد، روبه منم سلام کرد ،بعد سوییچو از امیرعلی گرفت .. ظاهرا نگهبانِ ساختمون بوده .



به سمت آسانسور رفتیم . بادت اشاره کرد که اول من وارد بشم .. پشت سرم وارد شد .. دکمه ی طبقه 15 رو زد .. یه خوشحالیه عمیق تو صورت وچشماش بود .

طولی نکشید که آسانسور تو قسمت طبقه ای 15 توقف کرد . بیرون رفتیم . امیر با دسته کلیدش درو باز کردوگفت : بفرمایید بانو .. کلبه ی تاریک منو منور کردی ..

- با دستم به بازوش زدم :اینجوری حرف نزن که اصلا به قیافت نمیخوره ،تو همون بداخلاقی بیشتر بت میاد.

امیر بلندزد زیر خنده ،دستشو پشت کمرم گذاشت و به داخل خونه هدایت کرد .

واردشدم که امیر گفت : خوش اومدی

لبخندی زدمو گفتم : ممنون

خونه ی شیک وتمیزی بود ، دکوراسیون خونه به رنگ سفیدومشکی بود که این تضاد دیزاین قشنگی تو خونه ایجاد کرده بود .

چرخى توخونه زدم، پذيرايى تقريبا كوچيك و دنجى داشت كه يه دست مبل سفيد 7 نفره تو قسمت وسط بود ، تلويزيون بزرگى روبروى مبلمان قرار داشت . يه گلدون خيلى بزرگ مشكى کنار مبلمان ويه مجسمه بزرگ کنار تلويزيون بود .

پنجره ي بزرگ ودلبازى داشت كه يه پرده سفيد مشكى روشو پوشونده بود . آشپزخونه كوچيك و جمع جورى داشت كه بى نهايت مرتب بود ؛ تو دلم گفتم اين اميرهم كدبانوييه واسه خودش . کنار آشپزخونه يه در بود درو باز كردم ، سرويس بهداشتى و حمام بود .

روبروى آشپزخونه دو تا در بود ، حدس ميزدم اتاق خواب باشه ، يكيشو باز كردم يه اتاق كوچيك بود كه ديزاينش به رنگ بنفش و مشكى بود. با پرده اى از حريرو ساتن بنفش، يه تخت يه نفره تو اتاق بود با روتختى قرمز خوشرنگ ، وسايل ديگه ي اتاق يه ميزتوالت و يه ميز اتو بود .. انگار اتاق مهمان بوده .

اتاق بعدی و خواستم باز کنم که صدای امیر علی اومد : تو حریم خصوصی  
من شیطونی نکن وروجک

نگاش کردم باخنده گفتم : تاوقتی من هستم حریم خصوصی نداری ..  
امیر نگاه معناداری کردو لبخند پهنی زدوگفت : تو راحت باش.. شوخی کردم .  
(زبونتو گل بگیرن آتیه .. تو که بلد نیستی حرف بزنی .. چرا لال نمیشی..  
یعنی چی آخه میگی بامن حریم خصوصی نداشته باش .. خدا میدونه حالا چه  
فکری پیش خودش میکنه )

بیخیال اون اتاق شدمو اومدم رو مبل نشستم . امیرعلی تو یه سینی دو تا  
شربت آورد ، رو به من تعارف کرد ، یکیشو برداشتم ، سینی و رو میز عسلی  
گذاشت و کنارم نشست ..

یکم از شربتش خورد .. اشاره ای به لباسام کرد : نمیخوای لباساتو عوض کنی ؟  
- چیز مناسبی تنم نیست .. با همینا راحتم

امیرعلی : صبرکن الان از تو لباسای خودم یه چیزی میارم بپوشی .. تا  
بعدازظهر که خسته میشی باین لباسا

" تا بعد از ظهر من بمونم اینجا چیکار کنم پیش این " چه غلطی کردم اومدم

..

امیربلند شدرفت بطرف همون اتاقی که باز نکرده بودم ، کمی بعد یه تیشرت خاکستری و یه شلوارک قرمز آورد و مقابلم گرفت : بیا برو اینا رو بپوش .

نگاه سراسر خجالت واری کردم و گفتم : من با اینا راحتترم امیر .. مشکلی ندارم .

امیرعلی : نه .. پاشو عوض کن، اینجوری که میبینمت احساس خفگی میکنم .

ناچاراً از رو مبل بلند شدم و لباسارو از امیرعلی گرفتم ، به سمت اتاقا رفتم ، امیرعلی هم پشت سرم میومد ، خواستم درِ اتاقِ مهمان وباز کنم که امیرگفت : بیا برو تواتاقِ من عوض کن .

نگاش کردم : خب ..چه فرقی داره کجاعوض کنم ؟

امیرعلی : این اتاق و هنوز ندیدی .. اینجوری حس کنجکاویتم برطرف میشه .

درِ اتاقو برام باز کرد و خودش کنار ایستاد .. رفتم داخل .. چشمک شیطونی زد و دروبست .

(چرا همچین میکنه .. یه جوری رفتار میکنه انگار .. پوووووووف)

یه نگاه به اتاق انداختم .. اتاق مرتبی بود.. تخت سفیددو نفره ی بزرگی وسط اتاق بود.. روبروی تخت میز توالت بود که پر بود ،از عطروادکلن ولوسیونهای مختلف ..

تهِ اتاق یه میز، شبیه میزِ کار بود ،که یه لپ تاپ و کلی دفتر و مدارک سرش بود.. ظاهرا چیزای مربوط به شرکت بودن ..

یه درتواتاق بود که حدس میزدم سرویس بهداشتیه اتاق باشه .

سریع لباسامو عوض کردم ، تیشرت یکم برام گشادبود، ولی شلوارکش تاروزانوم بود، نگاهی توآینه بخودم انداختم ، بخاطرشلوارک یکم معذب بودم ، شونه ای بالا انداختم ، بیخیال شدم من که همینجوریش همش یا توبغلشم یاراحت تو دسترسش ،حالا باید نگران این یه وجب لختیه پام باشم ..

موهامو مرتب کردم وروشونه هام باز گذاشتم ،دستی به صورتم کشیدم و ازاتاق اومدم بیرون .

امیرتوآشپزخونه بود ، تامنو دید ، یه نگاه به سرتاپام انداخت و با لبخندگفت : تواین لباسا خیلی بامزه شدی .

ازتعریفش ،قلبم هری ریخت ، چرااین امیرعلی اصلا شبیه اون امیرعلی چندروز پیش نیست .

امیرعلی : بیا تو آشپزخونه یکم از هنرت نشون بده ببینم ، زنمو چی یادت داده .. یکم مکث کرد: راستی حال زنمو چگونه ؟

باشرمندگی سرشو خاروندو گفت : از اونشب دیگه خبری ازش نداشتم ، مشکلی نداره ؟

سری به طرفین تکون دادمو گفتم : عموخیلی مراقبشه ، هر روز واسه چند دقیقه ای هم که شده ، میاد یه سر به مامان میزنه ومیره ، خداروشکر تا الان که همه چیز خوب پیش رفته .

آروم آروم قدماشو برداشت وبطرفم اومد .. نزدیکم شد .. میدونستم یاد اونشبی افتاده که اذیتم کرده ، مقابلم ایستاد.. نفسشو بیرون داد .. انگار حرف زدن براش سخت بود .. توچشمام نگاه کردو با صدای آروم گفت : آتیه ، بابت اونشب واقعا متأسفم ، باورکن خودمم نفهمیدم چیشدو چرا اون کارارو کردم .

نگاش تیز رولبم افتاد ، حتماً داره واسه خودش یادآوری میکنه ، که با چه خشونتی لبامو اسیر لباش کرده بود و چه بوسه ی دردناکو وحشتناکی رو اونشب به خاطره گذاشته !

همونطور که نگاش رولم بود لب زیریشو محکم گاز گرفت و گفت : جبران میکنم آتیه .. قسم میخورم همه سختیایی که کشیدیم و جبران میکنم .

نگاش دوباره به سمت چشمام اومد ، یه نگاه عمیق و پراز حرف ، چند لحظه بهم خیره شدیم ،

نمیدونم چرا از نگاهش یه حس خاصی میگرفتم ، انگار چشماش میخواستن حرف بزنن، تو اون چشماش چی داره که حتی نمیتونم نگاه خودمو به جهت دیگه ای انحراف بدم ، نگاهش داره منو از پادرمیاره کاش میتونستم بهش بگم نگام نکن ..

امیرنفس عمیقی کشیدو سرشو بطرف آشپزخونه برگردوند ، دستی تو موهاش کشید وگفت : بیا برو یه چیزی ردیف کن بخوریم .. همه چی تو یخچال و فریزر هست .



با صدای خه شده گبتم: چی درست کنم؟

امیرعلی با خنده گفت: تو کدبانویی از من میپرسی!

- من خیلی آشپزی بلد نیستم.

امیرعلی دستشو باحالت تعجب تکون دادوگفت: یعنی اصلا بلد نیستی غذا درست کنی؟

- چرا بلدم .. ولی در حدِ مامان وزنعمو نیستم.

امیرچشمکی زدو زبونشو شیطون درآوردوگفت: تو یه چیزی درست کن شبیه غذا باشه .. بقیش حله.

( بخدا اینم داره باکاراش منو اسکل میکنه )

پشت اپن ایستاد : آتیه یه زنگ بزن به زعمو که نگرانت نشه .. من برم یه دوش بگیرم .. تاتو غذارو روبه راه کنی میام .

- باشه ای گفتم واونم رفت.

( آره تو برو جلوی چشم من نباشی اینجوری بهتر کارامو انجام میدم )  
به مامانم زنگ زدم وگفتم رفتم خونه یکی ازدوستانم اونجا باهم درس بخونیم ،  
اون بیچاره هم کلی ذوق کرد که من بعدازمدتها بالاخره باکسی انقدصمیمی  
شدم که بخوام برم خونشون ..

بعداز صحبت کردن با مامان ، مواد کتلت وآماده کردم ، چندتا گوجه  
وخیارشور هم واسه کنارش خوردکردم ، داشتم کتلتارو یکی یکی سرخ

میکردم، که بوی عطرمیشگیش تو فاصله ی چندسانتی پشت سرم، به مشامم رسید .

به عقب نگاه کردم ، سرش نزدیک موهام بود وچشماشو با احساس بسته بود، انگار داشت نفسشو با بوی موهام چاق میکرد .

" لعنتی امیرعلی داری چه بلایی سرم میاری ، این قلب لعنتیه من چه مرگش شده ؛مرده شورشو ببرن نمیفهمم دردش چیه "

ازقصد سرفه ای کردم تاامیربخودش بیاد وازم فاصله بگیره ، کناررفت وبه میزغذاخوریه 4 نفره ای که توآشپزخونه بود تکیه داد. سنگینی نگاهشو حس میکردم ،زیر این نگاه خیره داشتم کلافه میشدم.

- میدونی که موقع کاربدم میاد کسی بم زل بزنه ! جای دیگه ای و نگاه کن .

امیرعلی : چشمايِ من فقط يه مقصد دارن ، " اونم تویی "

باتعجب نگاهش کردم ، اینم مغزش هنگ کرده حتما منو بجای بانوی خودش اشتباه گرفته .. چرا این حرفارو تحویل من میده ؟

میزناهارو آماده کردم ، همه چیزو سرمیز چیدم پارچ دوغ ورو میز گذاشتم که امیرعلی صندلی ای کشید بیرون و گفت : اینجا بشین

رو صندلی نشستم ، خودشم رو صندلیه کناریم جاگرفت ، صندلیشو خیلی نزدیک کرد ، طوریکه نمونه چسبیده بهم بود . معذب بودم ، من که خودم زده میرقصیدم ، اینم با کاراش بدتر میکنه .

( تودلم گفتم خدالعنتت کنه امیرعلی این حرکات ومسخره بازیات چه معنی ای داره )

صندلیمو کمی فاصله دادم، نگاهش کردم و گفتم : بزار تو خونت ، راحت باشم .

سرشو به نشونه ی موافقت آروم تکون داد و مشغول غذاخوردن شد .

ناهارو باشوخی و خنده های همدیگه و یکم صحبت درموردش رکت ، خوردیم .

میزو باکمک هم جمع و جور کردیم ، امیر مشغول چای درست کردن شد ، منم ظرفاروشستم .

بعد از ظرفا آشپزخونه رومرتب کردم ، دوتا چایی ریختم و تو سینی گذاشتم و به سمت پذیرایی رفتم .

رومبل دراز کشیده بود، سینی رو ، رومیز گذاشتم و رو مبل کنارش نشستم .

بعد از سکوت کوتاهی امیرگفت : میخواستی باهام حرف بزنی ... گوش میدم

- آراد دیشب اومده بودخونمون !

امیرعلی : میدونم

- من مکالمتونو شنیدم ، امیرعلی

امیرعلی : خب

-موضوع هرچی بوده درمورد من بوده ، یه چیزی هست که تو ازش باخبری ، آراد ازت میخواست که تو دخالت نکنی و به من چیزی نگی ..

امیرعلی از جاش بلندشد و نشست ، به من نگاهی کردوگفت : من یه بار ازت پرسیدم که اگه آراد یه زن دیگه ای و دوست داشته ، بازم تو ...

میون حرفش پریدم وگفتم : آره آره میدونم ، ولی موضوعی که بین شماست یه چیزه خیلی مهمه ، که آراد ازاینکه من بفهمم هراس داره ؛ یه چیزی که تو هم چندان از گفتنش راضی نیستی ، چون اگه مهم نبود تالان به من میگفتی .

- امیردرحالیکه باچشماش تو تمام صورتم مانورمیداد گفت : تو یه زنی ، اگه بخوای راحت میتونی بفهمی آراد چه موضوعی و داره ازت پنهون میکنه .  
از اینکه حاشیه میرفت ، خسته شدم ، کلافه گفتم : امیر من میدونم اون دوست دختر داره ، حتی میدونم دوست دخترشو خیلی دوست داره ، اما این موضوع اون چیزی نیست که من دنبالشم ، اون یه چیزه خیلی مهمه که آراد داره بخاطرش تمام سعیشو میکنه ، که هرچه زودتر کارای عقدو پیش ببره .

امیرعلی نفس عمیقی کشید ، باچشمایی که یه ناراحتی عمیق توشون جاخوش کرده بود نگام کردوگفت : جوابشو چی دادی ؟

- بعد از مکالمتون فکرم خیلی درگیر شد ؛ تونستم راضیش کنم یک ماه دیگه بهم فرصت بده .. الکی امتحانارو بهونه کردم و گفتم ،تونستم درموردش فکر کنم ، اونم راضی شد اما ،در صورتیکه 1 ماه دیگه تاریخ عقدو تعیین میکنه

هر دو دستشو محکم تو صورتش کشید و از جاش بلند شد .. جعبه سیگاراشو از رو میز برداشت ، سیگاری بیرون کشید و رو لباس گذاشت ، بافندک روشنش کرد ، پوک عمیقی زد و چشماشو بست ، سرشو بطرف بالا گرفت و دود غلیظ سیگارو ازدهنش بیرون فرستاد .

روبه من نگاه کرد و گفت : آتیه ، با آراد بهم بزن ، اون قلبش واسه تو نیست ، یه چیزایی هستن که تو ازشون بی خبری ، بهتره توهمین بی خبریت هم بمونی تا موقش برسه ؛ ولی الان کار درست تو اینه که با آراد نامزدیتو بهم بزنی ..

- همیشه چه جووری بهم بزنم ؟ فردا عمو ، زنعمو ، همه ی فامیل درموردم حرف میزنن ،میگن دختره سربه هوا شده که اینکارو کرده وگرنه آراد ...



امیرعلی : با من باش

هاج وواج نگاش کردم با تعجب گفتم : چی !!!!! چیکار کنم ؟؟

امیرعلی : با من باش .. من کمکت میکنم آرادو از خودت دور کنی .

پوزخندی زدمو گفتم : شوخیه جالبیه ، منظور تو واضحتر بگو متوجه نمیشم !!!

امیرعلی سیگارشو تو سینی که لیوانای چایی توش بود خاموش کردو اومد به سمت من ، نزدیکم شد ، هردو دستامو گرفت و یکم کشید، از جا بلند شدم و جلوش ایستادم ، تو چشمام نگاه کردو گفت : منظورمو بد برداشت نکن ، با من باش که بهت راه وچاه نشون بدم چه جوری نامزدیتو بهم بزنی !!

فشاری به دستام داد: آتیه ، بخدا قسم اگه آراد تورو از ته دل دوست داشت ؛ چشم میبستم روهمه چیز و خودم واسه کنار هم بودنتون تلاش میکردم ولی ...

نفس پراز حرصشو تو صورتم بیرون داد .

- من باید چیکار کنم ؟ میخوای آرادو بندازی به جون من !

امیرعلی تک خنده ای کرد و گفت : اون نمیتونه تو رواذیت کنه ، آراد خیلی مطیع حاجیه، اگه به حرف حاجی نباشه تمام زندگی و پول و پله و رفاهشو از دست میده ، اونوقت خودش میمونه و علی و حوضش .

رو دستامو با انگشتاش نوازش میکرد ، حال درونیم دگرگون میشد ، از این نزدیکی و این حالتاش دلم میخواست فرار کنم ، من هیچوقت با امیرعلی این حالتارو نداشتم ، نمیدونم این چه احساسی بود ، که داشت تمام وجودمو تحت سلطه ی خودش درمیورد .

امیرعلی دستامو رهاکرد و دوباره رومبل نشست نفس تنگ شدمو بیرون دادم .

امیرعلی : این چایا سرد شده آتیه بیا ببر عوضش کن .

\*

اونروز همه چیز بخوبی گذشت ، عصر همونروز امیرعلی منو رسوند خونه و خودشم رفت شرکت ، گفت یکم کارای عقب افتاده داره که باید حتما انجامشون بده . بالاخره اون رازی که بخاطرش با امیرعلی قرار گذاشتم ومسبب آشتی کردنمون بود ، رو نتونستم بفهمم چیه !

مامان واسه امشب خونواده ی عمو اینارودعوت کرده بود ، داشتم کمک مامان سالادو آماده میکردم .

مامان: صادق گفته بود خودش عصر زودتر میاد ، هنوز خبری نشده !

- ملوک جونشو چیکار میکنه ؟

مامان : ملوک و آراد باهم میان .

- مامان راستی چرا اون دختره رو دعوت کردی ؟

مامان سرقابلمه رو گذاشت و اومد نشست رو صندلی : نمیشد دعوتش نکنم ،

بهرحال نامزد امیرعلی .. میشد من امیروعلی بگم تنها بیاد ؟

- خب چه اشکالی داره ؟

مامان یکم خیار برداشت و تودهنش گذاشت : اشکال داره عزیزم تو کارتو بکن

" مامان که خبر نداشت ، امیرعلی که فهمید مرجان هم دعوته چه آلم شنگه ای بپا کرد ، کلی سر من بدبخت غر زد ، که چرا اونو گفتین بیاد ، حالا انگار من از خدام بود اون دختره عملی رو ببینم "

از اونروزی که خورش بودم یه دو هفته ای گذشته بود ، رابطمون خداروشکر خیلی بهتر شده بود ، بدون هیچ جروبحثی هرروز باهم در تماس بودیم و از حال هم باخبر میشدیم .. این وسط یه چیزی تو دل من داشت وول میخورد ، یه حس جدید ، حس بود که نسبت به امیرعلی داشت تو وجودم ریشه میکرد ، یه حس شبیه وابستگی ، خواستن ، و ...

عقل و منطقم همیشه میگفت همون حس برادرانه ایه که همیشه روش حساب میکردی ، اما دلم چیزه دیگه ای میگفت ..

بعد از کارام سریع یه دوش گرفتم .. موهای بلندمو خشک کردم و دم اسبی بالای سرم بستم ، یه تاپ زرشکی پوشیدم با یه حریر از همون رنگ بصورت باز، روش انداختم ، که قدش تا پایین باسنم میرسید ، یه ساپورت مشکی هم زیرشون پوشیدم . آرایش ملایمی انجام دادم ، از نظر خودم قیافم خوب شده بود ، بااین لباسا تیپ و ظاهرم خوب شده بود ، صندلای مشکیمو پوشیدم از اتاق رفتم بیرون .

مامان رو مبل تو پذیرایی نشسته بود ، یه پیرهن آستین بلندو گشاد سفیدمشکی راه راه تا زیر باسن تنش بود با یه شلوار مشکی .. موهاشو با کلیپس بالا بسته بود .. تا منو دید گفت : وای آتیه دارم از دلشوره میمیرم اگه ملوک بفهمه من باردارم ...

- مامان باز شروع کردی ؛ ازصبح تاحالا صدبار این سوال و پرسیدی! بخدا  
الکی نگرانی

مامان باحالت نگرانی گفت : ملوک زن باتجربه ممکنه از حالتام بفهمه .

- فعلا که تواین سه ماه نفهمیده ، کمتر بخور که بالا نیاری ، با ذوق وولع هم غذا نخور مثل همیشه عادی رفتار کن ، اگه حس کردی میخوای بالا بیاری ، قبل اینکه کسی بفهمه سریع خودتو به سرویس برسون ، اینجوری هیچکس هیچی نمیفهمه ..

مامان با شوخی وخنده گفت : یجوری حرف میزنه انگار یه ده تا بچه پس انداخته ، انقد خوب همه چی و میدونه

- مثل اینکه همیشه دارم میبینمتونا ..

درهال باز شد، عمو اومد داخل ، دو تا نایلون پراز موادخوراکی دستش بود ، میوه ، تنقلات ، شکلات ، با کلی خرت وپرت دیگه ..

نایلونارو سر اپن گذاشت و بطرفمون اومد .

بلندشدم ایستادم : سلام عمو

عمو نزدیکم شد ، بوسه ای به پیشونیم زد ؛: سلام دختر قشنگم .. چطوری بابا

بالبخند گفتم : ممنون خوبم .. شما چطورین ؟

عمو : قربونت بشم عزیزم .

رو به مامان باچشمای سراسر عشقش نگاه کردو بطرفش رفت : چطوری شهلا

جان .. حالت خوبه

مامان : خوبم صادق .. چراانقد دیرکردی ؟



عمو کنارش نشست و دستای مامان و تو دستش گرفت و بوسید : یکم بازار خریدام طول کشید که دیراومدم .. امروز که مشکلی نداشتی ؟

- وای عمو از صبح تا حالا یه هزار بارازم پرسیده اگه ملوک جون بفهمه من باردارم چی میشه !!

عمو به مامان نگاه کرد و گفت : تو زیادی نگرانی شهلا .. بعدشم بفهمه من که یه بار بهت گفتم خودم موضوع وحلش میکنم ، واسه چی الکی بخودت نگرانی میدی ..

مامان : دست خودم نیست صادق ؛ همش این ترس تو وجودمه نمیدونم اگه بفهمه چه اتفاقی میفته .

عمو پیشونیه مامان و بوسید و گفت : شهلا جان عزیزم ، ازت خواهش کردم درمورد چیزی فکرنکن ، بخدا تو داری زیادی رو این مسئله حساس میشی ؛

بیچاره ملوک زن خوبیه، هرچی باشه خودش مادره، احساس داره؛ حال وروز توورهم درک میکنه .

دست مامان وگرفت وبلندش کرد : پاشوقربونت برم ، پاشو یکم از اون معجون تقویتیت بخور ، زنگ وروت دوباره پریده ..

یه ساعتی میشدکه زنعمو آراد اومده بودن .. همه منتظر امیرعلی و مرجان بودیم که بیان تا غذا رو سرو کنیم .

زنگِ درو زدن ، مامان از توآشپزخونه داد زد : آتیه درو باز کن حتما امیرعلی و مرجان

آیفون و برداشتم و دکمه اف و اف وزدم . درو هال و باز کردم ومنتظرشدم تابیان

هردوشون واردشدن داشتن به سمت درهال میومدن .. با دیدن امیرعلی قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد ، خیلی دلتنگش بودم ،چشماش از همون دور ،باتمام جاذبه زل زده بودن به چشمام . یه دستش پشت کمر مرجان بود و باقدمای بلند به جلو میومد.

صدای جیغ جیغوی مرجان اومد : وای امیرجان هلم نده، یکم یواشتر برو ، نمیبینی کفشام پاشنه داره نمیتونم مته تو راه بیام .

امیرعلی : مرجان ، به اندازه ی کافی دیر کردیم ، اون قدماتو بلندتر بردار .

رسیدن به درهال که من ایستاده بودم ، سریع آنالیزش کردم ، مرجان یه مانتوی جلو بازه سفیدپوشیده بود؛زیرش یه بلوزسبزلجنی تنش بود، باشلوار جین آبی؛

آرایش غلیظی داشت ،یه روسری ساتن سفیدهم رو موهای بلوندش آزادانه سر کرده بود . سلام پراز نازو عشوه ای کرد .

مرجان ممنونی گفت و رفت داخل .

- چرا انقدر دیر کردین ؟

امیرعلی رو دستش کوبید و گفت : وای این عجزه امروز منو دیوونه کرد ، سه ساعت منو دم در کاشته تا حاضر بشه ، بخدا میخواستم دیگه قید مهمونی و امشب و بزمنم ..

(چقد تو این پیرهن جذب آبی روشن وشلوار جین آبی ای که پوشیده قیافش بانمک شده بود )

ته ریشش مثل همیشه مرتب بود ، موهاشو به یه طرف حالت داده بود، که قیافشو خیلی بانمکتر میکرد ، نگام به سمت دستای بزرگ و مردونش رفت ، دلم میخواست یه لحظه ، دستمو بین اون دستای پر قدرتش بزارم ؛

وای رسما داشتم دیوونه میشدم ،چشمامو یه بار محکم بستم وباز کردم ؛نگاش کردم، با یه لبخند عمیق و چشمای شیطون داشت، تمام حرکات و رفتارامو رَسد میکرد .

سریع بخودم اومدم وگفتم : بریم تو ، همه منتظر بودن بیاین که شام و سرو کنیم .

آراد : به به بالاخره امیرخان هم تشریف فرما شدن ، ای بابا میزاشتی واسه صبحونه میومدی دیگه .

امیرعلی یه سلام کلی به همه کردو داخل رفت .

مامان : خوش اومدی امیرعلی

امیرعلی : ممنون

مامان روبه من گفت : آتیه مادر واسه امیرعلی و مرجان خانم شربت بیار .

تاخواستم برم امیرعلی گفت : مرسی آتی من نمیخورم واسه من نیار .

مرجان : آتیه جون منم نمیخورم ، زحمت نکش .

زنعمو به امیرعلی و مرجان گفت : چرا انقددیر کردین ؟

قبل اینکه امیرعلی چیزی بگه مرجان گفت : ای بابا عمه جون، تازه من این مهمونیو بخاطر امیرعلی که کلی غرغر کرده زود اومدم .

آراد: یکم از اون فیس وافاده ت کم کنی سر وقت میری مهمونی .

" وای من اگه بجای مرجان بودم دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو قورت بده ، ضایع شدن تا این حدو ندیده بودم .

امیرعلی صورتشو کج کرده بود طرف دیگه ای که کسی خنده شو نبینه .

مرجان : آراد جون از کی تاحالا باکلاس بودنو بهش میگن فیس وافاده؟  
پسر عمه جان تو لغاتی که بکار میبری بیشتر دقت کن .

آراد نیشخندی زدو گفت : آی مرجان زندگی تو دانمارک ازت چی ساخته ،  
واسه من لغت لغت میکنی ، اصلا تو باکلاسی خوبه ؟

" پس این مرجان خانم قبلا دانمارک زندگی میکرده پس بگو چرا تو لباس  
پوشیدن و رفتاراش انقدراحته "

امیرعلی بحث و عوض کردو گفت : حاجی کجاست ؟

زنعمو : داره نماز میخونه

مامان : آتیه عزیزم پاشو اون میز شامو بچینیم تا صا.. ، تاحاجی هم نمازش تموم شه .

زنعمو : بزارمنم میام کمکتون

مامان : نه ملوک جون قربون دستت ، شما بشین ما انجامش میدیم .

زنعمو : مگه میخوام چیکارکنم ، من که بیکارم میام کمکتون .

زادیک مامان شدمو گفتم : انقد خودتو نباز ، چرادست پاتوگم کردی ، ریلکس باش مامان

مامان: نمیتونم آتیه از دلشوره جونم داره بالا میاد .

\*

میزشامو آماده کردیم ، مامان روبه همه تعارف کرد بیان بشینن .

همه سرمیز شام نشستند بودیم .

صندلیِ بالا عمونشسته بود . سمت راستش زنعو ومرجان وامیرعلی بودن ،  
سمت چپ عموهم مامان و آراد ومن .

نمکدون و رومیز گذاشتم و نشستم .

آراد بشقاب واز جلوم برداشت وگفت : چی برات بکشم ؟ کباب بزارم یا باخورش  
میخوری ؟

- نه خورش میخورم .. ممنون

آراد : خواهش میکنم

عمو: چرا چیزی نمیکشی شهلا ؟ چی میخوری خودم برات بکشم ؟

مامان : چیزی میل ندارم اگه خواستم خودم میکشم ..ممنون

عمو : یعنی چی چیزی میل نداری ؟

زنعمو چشم غره ای رفت وگفت : خب حتما میل نداره حاج صادق ،  
بخوادبخوره خودش بلده بکشه .

عمو: اینجوری که همیشه ، ماغذابخوریم تو نگاه کنی !؟

مامان: شمابخورین .. نوش جونتون



زنعمو: شاید یه چیزی ته بندی کرده که میلش نیست !

امیرعلی: مامان شماغذاتونو بخورین .

مامان لبخند تصنعی به زنعمو زدوگفت : آره اتفاقا همین بعدازظهری یه چیزی خوردم شایدبخاطراون باشه .

عمو: حداقل یه چیزی مزه مزه کن که ماهم بتونیم بااشتها غذامونو بخوریم .

مامان تو بشقابش یه تیکه کباب گذاشت .

آراد درگوشم آروم و باشیطنت گفت : توچرا غذانمیخوری ؟ نکنه توهم میل  
نیست .

باآرنج به پهلوش زدمو گفتم: هواسم رفته پی مامان .. مگه میزاره شامونو  
بخوریم .

نگام به امیرافتاد که با یه من اخم مشغول غذاخوردن بود ، یه لحظه نگام کرد،  
که با اخمش سریع نگامو گرفتم .

مشغول غذاخوردن بودیم که عمو گفت : آتیه اون نمکدون و میدی بابا این خورش خیلی کم نمکه

مامان گفت : آتیه خورش و درست کرده ، من که از بوی پیازگوشت که تفتشون میداد نگاهی به مامان کردم ، این مامان ماهم بدجوری داره گاف میده سریع بخودش اومد، سرفه ای کردوگفت : مرجان عزیزم میشه اون ظرف و سالاد وبهم بری ؟

مرجان: بله حتما

آروم زیرلب گفتم : حالا اگه کسی هم نفهمه ، خودش انقد ضایع بازی درمیاره تا ...

آراد : بیخیال ؛ غذاتو بخور .

\*\*

بالاخره شامو بااسترسی که مامان تو فضا منتقل میکرد خوردیم .

بعد از خوردن غذا همه رفتن تو پذیرایی منو مامان مشغول مرتب کردن آشپزخونه بودیم ، البته مامان که بیشتر نظاره گر بود انقد استرس داشت که نمیتونست کاری انجام بده ، من موندم این که اینجوریه واسه چی مهمون دعوت کرده .

امیر اومد تو آشپزخونه : زنعمو ، مامانم کارتون داره .

مامان لبشو گاز گرفت و گفت : وای پناه بر خدا ، نکنه چیزی فهمیده باشه .

امیرعلی با بی حوصلگی گفت : ولی زنعمو آروم باش ؛ بنده خدا مامانم لولو خوره که نیست بعدشم فکرکنم درمورد بتول خانم یه سوالی ازتون داره .

مامان روبه من گفت : آتیه مادر خودت چیزارو جمع وجور میکنی ؟ من برم ببینم ملوک جون چیکارم داره !

- میبینی که خودم داره جمع وجودشون میکنم ، شما برو

مامان که رفت داشتم باخودم غر میزدم ؛ یجوری میگه انگار تاحالا کلی کمکم کرده میترسه خسته بشم .

نگاهی به امیرکردم که داشت با لبخند نگام میکرد . " لعنتی لبخندنزن

اینجوری میبینمت قلبم هری میریزه "

داشتم قابلمه های غذارو تو ظرفای کوچیکتر خالی میکردم .

امیرعلی گفت : سیگار بکشم اذیت نمیشی .

- از کی تا حالا ؟

امیرعلی: که سیگار میکشم ؟

- که اجازه میگیری سیگار بکشی یا نه !

چیزی نگفت رفت پنجره رو باز کرد و کنار پنجره ایستاد .

ظرفارو کامل شسته بودم . میخواستم میزو تمیزکنم که دلمو زدم به دریا و

گفتم این سوال و ازامیر بپرسم .

- امیر

امیر درحالیکه دود سیگارشو به بیرون پنجره فوت میکرد برنگشت نگام کرد

وسرشو تکون داد .

- تو که مرجان ودوست نداری چرا باهاش ادامه میدی ؟

امیر قدماشو برداشت و نزدیکم شد " باز من یه چیزی گفتم اینم اومد نزدیک دوباره "

مقابلم ایستاد و گفت : مرجان و نیاز دارم فعلا ، اون یه مهره ست واسه من ، یه روزی از بازی بیرون میره ؛ اما قبلش باید مهره ی اصلی و حذف کنم .

زدم زیر خنده و گفتم : یه جوری حرف میزنی، انگار داری در مورد نقشه ها پروژو های هسته ای صحبت میکنی ، دستامو تکون دادمو باخنده گفتم : مهره ، بازی زدم به بازوش و گفتم وای خیلی باحال گفتی .

بایه حالت خاصی زل زده بود به صورتم ، همینطور که میخندیدم گفتم : وای مرجان بیچاره رو بگو هنوز نمیدونه یه مهره ست واسه امیر جونش .

امیر علی : آراد هم نمیدونه یه مهره ست؛ اونم یه مهره ی اصلی

باین حرفش نیش بازم بسته شد . رفت سیگار شو خاموش کرد و دوباره اومد نزدیک ؛ تو چشمام نگاه کرد و گفت : اول باید آراد و از این بازی حذف کنم بعد برم سرع مرجان .

گیج و منگ نگاش میکردم چی میخواد بگه ، منظور شو نمیفهمم، چرا نقد گنگ حرف میزنه شایدم من زیادی خنگ بودم . انگار فهمید که دارم با گیجی نگاش میکنم که با لبخند گفت : آراد و ازت دور میکنم آتیه ، فقط دو ماه تحمل کن ، قول میدم همه چیزو درست میکنم اونوقت تو واسه همیشه مال ...

" شما دوتا اینجایین "

آراد بود که این جمله رو میگفت ، امیرعلی با ناراحتی چشماشو بست ، انگار از حضور بی موقع آراد تو پریدن حرفاش ناراحت بود .

آراد: آتیه چایی آماده نیست ؟ توکه میدونی من عادت دارم بعد غذا باید حتما چایی بخورم .

- چرا آماده ست الان میارم .

آراد چشمکی روبه امیر زدوگفت : امیرعلی چیزی شده ؛ قیافت میگه دلت میخواد یکی و خفه کنی ، احیانا اون یه نفر من نیستم ؟

امیرعلی درحالیکه میخواست از آشپزخونه بره بیرون گفت : چراتفاقا اون یه نفر خودتی ، ولی الان موقش نیست .

رفت بیرون آراد خندیدو گفت : چی میگفت ؟

- مگه چایی نمیخواستی ؟

از کنارش ردشدم که آنجمو گرفت.

بایه لبخند بدجنس گفت : آی آی آی ... نداشتیما آتی خانم

- منظورت چیه ؟

آراد : پرسیدم امیر چی گفت ؟

- مگه چیز خاصی باید میگفت ؟ هوم ؟ آراد یکم تو چشمام نگاه کردوگفت :

بیخیال ، ولش کن ، یه چایی بیار

لیوانای چایی و تو سینی گذاشتم و رفتم بیرون ؛ تو پذیرایی فقط عمو و مامان و زنعمو نشستہ بودن .

چشمم به مامان افتاد ، رنگش چقد پریده ، خدا میدونه تو دلش چه بلوایی بپا شده .

سینی رو رومیز گذاشتم و گفتم : بقیه کجان ؟

عمو گفت: پسرا تو تراسن ، مرجانم گوشیش زنگ خورد رفت بالا .

نشستم رومبل کنار زنعمو .. حالا مگه این فضولی امونم میداد .

یه چند دقیقه نشستم نه خیر انگار نمیتونم خودمو کنترل کنم .

مامان: اتیه رسیدی به گوشت ، انقداون ناخوناتو نجو .



تو دلم گفتم تو بفکر خودت باش همش به من گیرمیدی .

چنگی تو موهام زدمو بلند شدم ، تراس گوشه ی آشپزخونه بود که به پذیرایی خیلی دید نداشت . رفتم پشت در تراس ایستادم ، صداشون تقریبا واضح به گوش میرسید .

آراد: یه بار بهت گفتم امیر پارو دم من نزار ، دیگه داری کاسه ی صبرمو لبریز میکنی ؛ آخه تو چیکار من داری از وقتی اومدی پاتو کردی تو کفش من .

امیرعلی: چون داری کج میری ؛ من نمیتونم ساکت بشینم تو هم هرکاری دلت خواست بکنی .

آراد: چرا انقد گندش میکنی ؟ مگه میخوام چیکار کنم ؟

امیرعلی باحرص گفت : بدبختش میکنی !

آراد داد زدوگفت : بدبخت چیه لعنتی !! مثل اینکه منم پسرعموشم ، یعنی انقدبدجنسم که بخوام زندگيه دخترعموی خودمو خراب کنم ؟؟

"انگار صحبتاشون درموردِ منه ، سرتاپام شده بود گوش تاببینم چی میگن "

امیرعلی دادزدوگفت : آراد بفهم ، تو اونو دوست نداری ، تو واسه ازدواجت دلیل داری ؛ که دلیلشو ،هم خودت میدونی ، هم من !

آراد باحرص گفت : تو از کجا میدونی دوش ندارم هوم ؟؟ مگه تو ، تو دلِ منی ؟ اصلا مگه حاج بابا که زنعمو رو انقد دوست داره به مامان ما پشت کرده ؟ اون که جونش واسه مامانمون در میره .

" یه آن تنم یخ کرد ، آراد چی داره میگه ، (مامان )؛ (زنعمو)؛ (من) "

صدای امیر مثل ناقوسِ مرگ، توگوشم پیچید : میخوای مثل حاجی باشی ؟  
آره ؟ یه جا آتیه ، یه جاهم فرانک !!

" قلبم ایستاد ؛ فرانک کیه ؟ من واون ؛ مثل مامان وزنعمو باشیم؟ خدایا من  
قراره زنِ کی بشم ؛ سرنوشتِ منو کجا انداختی ؟"

آراد باداد گفت : آره آره یه جافرانک ، یه جاهم آتیه ؛ اونقد مردهستم که پای  
دوتاشون جونموهم فداکنم ؛

انگار امیرسکوت کرده بود .

آراد کمی بعد باصدای آرومتری گفت : من هواسم به زندگیم هست ، نمیزارم  
آب تو دل جفتشون تکون بخوره ، آتیه کسیه که از بچگی اسمِ من روش بوده،  
اون ناموسِ منه نمیتونم بیخیالش بشم ، هم آتی هم فرانک جاشون تو سرِ من  
جاداره ، توهم بهتره انقد جِلز وِلز نکنی و به زندگیت بچسبی ، تو نمیتونی منو  
ازتصمیمم منصرف کنی امیر .

" باحرفاشون تمام انرژیِ تو بدنم تحلیل رفته بود، زانو هام سست شدن ، توان نگه داشتن وزنمو نداشتم "

امیر باحرص مشخصی از بین دندوناش غرید : آتیه رو که میتونم منصرف کنم ، همه چیو بهش میگم !

امیر پوزخندی زدو گفت : آتیه تاچند وقت دیگه به عقد من درمیداد ، وقتی ازاینجا " انگار زد روقلبش " منو بخواد؛ تو دیگه نمیتونی کاری بکنی !

" دیگه نمیتونستم تحمل کنم ، سریع درتراس و باز کردم ورفتم داخل ، امیر پشت به من ایستاده بود ، سیگار تو دستش بود "

پوف عصبی کردو گفت : احمق بدبختش میکنی بف ...

- فرانک کیه ؟

آراد با لبخند تصنعی نگام کرد و گفت : آتیه عزیزم ، میدونستی فاگوش ایستادن اصلا کاردرستی نیست !؟

امیرپوز خندی زد و ته سیگارش وانداخت .

- درس ادبو بزار کنار بگو فرانک کیه ؟

امیرعلی: چرا بهش نمیگی ، خوب واسه من شاخ و شونه میکشیدی ...

آراد چشمای به خون نشسته شو از امیر گرفت و به من نگاه کرد، سعی کرد با لحن آروم حرف بزنه : آتیه میدونستی من از زنایی که بخوان تو کار مرداشون فضولی کنن ، خیلی بدم میاد ؟

امیر پوز خند صداداری زد و گفت : نچایی

آراد همونطور که با چشماش تو چشمای من زل زده بود گفت : تو حسابی داغم کردی امشب ، دیگه نمی چام .

باحرص گفتم : جواب منو بده آراد ، وگرنه همین الان میرم اون داخل و به همه میگم که چی شنیدم ؟

آراد یه بار چشماشو بست و باز کرد با لحن کنترل شده ای، که عصبانیت زیادی توش موج میزد گفت : منو تهدید میکنی ؟

چشمای آتشیشو درشت کرد: این زبونتو کجا قایم کرده بودی عزیزم ؛ قبلا یه همچین زبون دریده ای ازت ندیده بودم .

دست به کمر شدو روشو برگردوند طرف دیگه ای : راه بیفت برو داخل، تو یکی رو اعصابم نباش؛ الان وقتش نیست ، سر یه فرصت مناسب باهم حرف میزنیم .

مصمم تر گفتم : همین الان میگی اون دختره کیه ؟ وگرنه از جام تکون نمیخورم .

آراد یه دادی زد که گفتم الان تمام تارای صوتیش پاره میشه ، با دادش یه متراز جام پریدم ، قلبم از جاکنده شد .

آراد: تمومش کن آتیه ! رو اعصابم راه نرو ، گفتم سرفرصت حرف میزنیم .

امیرعلی : هوی لَندِه‌هور ... واسه چی داد میزنی، اون گالتو ببند .

" مرده شورِ اون حلقشو ببرن ، عین یه شیردرنده سه متردهنشو باز کرده ، انگار نر بودنشون فقط به صدای بلندو نکرشونه "

ول کردم اومدم داخل پذیرایی ، خاک تو سرت کنن آتیه ، آراد هم خوب

شناختت ، یه داد زد ، کم آوردی اومدی !

تو پذیرایی همه چیزو حالت ویبره وسکوت بود ، همه مشغول تماشای سریال موردعلاقشون بودن . مرجان هنوز پایین نیومده بود ، معلوم نیست تااین ساعت با کی داره فک میزنه !

به حالت عصبی نشستم رو مبل ، مامان یه نیم نگاه بطرفم کردو سرشو به معنی چته تکون داد ، شونه ای بالا انداختم و با لب خونی گفتم هیچی .

بعد از چند دقیقه امیرعلی اومد ، چشماش از عصبانیت قرمز شده بود ، سوییچ و گوشیشو از رو میز برداشت .

زنعمو سریع گفت : مگه میخوای بری امیر ؟

امیرعلی : آره ، کار دارم باید برم .

عمو بلند شدوگفت : چیشده امیرعلی ، ایشالا که خیره !

امیرعلی : چیزی نیست، یکم کار دارم خونه باید برم ؛



مامان : تو که هنوز چایی ، میوه نخوردی ؛ حداقل یکم دیگه پیشمون بمون .

مرجان از پله ها اومد پایین وگفت : امیرعلی میخوای بری ؟ الان ؟

امیرعلی کلافه دستی توموهایش کشید وگفت : آره دارم میرم ، اگه تو هم میای بیا برسونمت ، اگه میخوای بمونی هم بمون با آراد بیا .

مرجان سریع اومد پایین وگفت : نه منم میام ، دودقیقه بمونی سریع آماده میشم .

مامان : ای بابا اینجوری که بد شد امیرجان، نه خودت چیزی خوردی نه مرجان خانم !

امیرعلی نزدیک درهال بود : ماکه این حرفارو نداریم زنعمو ، من باید برم کاردارم ولی مرجان خودش میدونه ؛

مرجان : مرجان روسریشو سرش کردکیف دستشو برداشت وگفت : اومدم امیر جان

امیرعلی ومرجان از همه خداحافظی کردن ورفتن ، تا دم در همراهیشون کردیم .

برگشتم داخل ، آراد توآشپزخونه ، به اپن تکیه داده بود ، لیوان چایی هم دستش بود .

وقتی دیدمش بدون اینکه محلش بزارم از کنار آشپزخونه گذشتم .

آراد باشیطنت وشوخی گفت : آتی خانوم ، باماقهری ؟

محلش ندادم لیوانای چایی روکه حالا تبدیل به شربت شده بود، از رومیز برداشتم تو سینی گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم .

تارفتم تو آشپزخونه آراد جلوم ایستاد ، سینی وازدستم گرفت و کنار سینک گذاشت .

آراد : بیا بریم باهات حرف دارم .

صدایِ عق زدناى مامان اومد ، روبه آراد با کنایه گفتم : فعلا وقت ندارم ،  
بزارسریه فرصت مناسب حرف میزنیم .

آراد دستموگرفت و باخودش کشید ، به طرف پله هارفت که اتاقِ من بالا بود .

صدای عق زدناى مامان بیشتر میشد : آراد ول کن برم ببینم مامان چشه !

آراد : دَنگ و فَنگای بارداریه ، تو نگران نباش .

وارد اتاق شدیم . آراد درو بست .

باحالت عصبی نگاش کردم و گفتم : خب گوش میدم .

آراد : معذرت میخوام که سرت داد زدم .

نیشخندی زدمو گفتم : من به تو سری خوردن عادت دارم ، اینم بزن سرش .

آراد دستمو تو دستش گرفت به چشمام نگاه کرد وگفت : آتیه بزار همه چیز خوب پیش بره ، من برات توضیح میدم اما فعلا نه ، دلم نمیخواد حتی تو اون گوشه ای ترین قسمت مغزت درموردم اشتباه فکر کنی ، همه چیو بسپار به من ؛ باشه ؟

انقد محکم حرفاشو زد که نمیدونستم باید چی بگم ، لب باز کردم تا چیزی بگم ،

که صدای برخورد یه شیء شکستنی به زمین و پشت سرشم صدای جیغ زنونه ای به گوشمون رسید .

آراد یدفه شوکه زده گفت : یا ابالفصل ، خدا بخیر بگذرونه

منم شوک زده بودم ،اون صدای جیغِ مامانم بود ، بدو بدو اومدیم بیرون آراد  
سریعتر من از پله ها رفت پایین ،  
رفتم پایین دیدم مامان رو زمین نشسته عمو وزنعمو دورشن .

آراد با هول گفت :حاج بابا بلندش کنین ببریمش بیمارستان پشت لباسش  
خونیه .

- هییییییی

عمو : آتیه بدو برو واسه مامانت یه مانتو وروسری بیار بدو زودباش

سریع رفتم ازتو اتاق مامان؛ یه مانتو وروسری برداشتم دادم به عمو .

زنعمو روبه مامان گفت : چیشده ؟ شهلا چرا اینجوری شدی ؟

مامان انگار تو عالم دیگه ای بود ، فقط اشک میریخت ، با ناله گفت : خاک بر سرم شد ، خدایا بچم !!!

زنعمو : بچه چیہ ؟ مگہ تو حاملہ بودی ؟

عمو : آح ؛ ملوک ، فعلا وقت این سوالا نیست کمکم کن بپریمش بیمارستان

آراد روبه من کہ ہاج وواج ایستادہ بودم گفت : آتیہ بدو برو لباس بپوش ماہم بریم .

تا رفتم بالا لباس پوشیدمو اومدم مامان وزنعمو وعمو رفته بودن .

آراد تو ماشینش نشسته بود ، تا نشستم سریع به طرف بیمارستان حرکت کرد.

از دلشوره ی زیاد دلم داشت از تودهنم درمیومد .

- آراد یکم سریعتر برو

آراد : مگه نمیبینی ترافیکه چه جوری برم .

- آگه بچه طوریش بشه ؟

آراد : طوریش بشه نه ، شد رفت .

- یعنی میگی سقط شده ؟

آراد کلافه گفت : نمیدونم آتی مگه من دکترم ؛

دستشو از شیشه بیرون بردو به یه راننده ای اشاره زد و تقریبا با داد گفت ؛ برو کنار بابا ، یه جونی به این غراضت بده حرکت کنه ، مارو هم علاف کردی .

اون ماشینه کنار رفت ؛ دوباره پاشو رو پدال گاز گذاشتو ماشینو حرکت داد.

- وای آراد دلم داره مته سیرو سرکه میجوشه ؟

آراد: آخ آتیه بخدا تو هم بدموقع میری رو اعصاب ، یه دقه دندان روجیگر بزار تا برسیم به اون بیمارستان کوفتی ببینیم چیشده ؟

تارسیدیم ، من سریع از ماشین پیاده شدم و داخل بیمارستان رفتم .

از قسمت پذیرش پرسیدم که مامان و کدوم بخش بردن اونم قسمت بخشو اتاقی که مامان بود و بهم گفت .



به همون اتاقی که گفته بودن رفتم عمو وزنعمو درِ اتاق ایستاده بودن ،رسیدم پیششون .

- چیشد ؟

عمو سرشوبه دیوار تکیه داده بودو چشاش بسته بود .

زنعمو چادرشو مرتب کردو گفت : هنوز معلوم نیست تازه دکتر اومده بالا سرش .

- چه جوری این اتفاق افتاد ؟

زنعمو: پاش گیرکرد به گلدون وافتاد .

نگام به عمو افتاد، انگار حال و روزش خیلی درب و داغون بود، از ته دل دعا کردم که ایشالا واسه اون بچه اتفاقی نیفته، عمو باوجود اون بچه خیلی بشاشتر شده بود.

آراد هم به جمعمون اضافه شد. تو همین حین دکتر از اتاق اومد بیرون. عمو و آراد سریع جلورفتن.

دکتر یه سری توضیحات کوتاه داد بعدم خیلی عادی گفت متاسفانه بچشون سقط شده ولی بخاطر اینکه مشکلی از لحاظ جفت وسقط، نداشته باشن امشب و باید بیمارستان بمونن.

عمو وارفته اومد نشست رونیمکت. آراد روبه عمو گفت: قسمت نبوده حاج بابا، خودتونو ناراحت نکنین.

زنعمو چشم غره ای رفت وگفت: چشمم روشن باید صبر میکردم؛ تا به دنیا بیاد بعد بفهمم شوهرم بچه دار شده.

عمو با دوتا دستاش سرشو گرفته بود، آروم با چشمای بسته گفت : ملوک جان الان وقتش نیست .

زنعمو هم با تشر گفت : کی وقتشه ؟ هان ؟ هروقت به دنیا میومد ؟

عمو باحالت ناراحتی گفت : میبینی که به دنیا نیومده ، دیگه تمومش کن .

زنعمو باغم گفت : بگو خفه خون بگیر .

آراد : مامان بیخیال شو

زنعمو : آره خب تو هم بگو خفه خون بگیر ، هرچی نباشه شماهم پسرای حاج صادقین ، همه از بارداریه شهلا خانم خبرداشتن الا من .

عمو : آراد مامانتو ببرخونه !

آراد : مامان پاشو بریم برسونمت خونه

زنعمو : آره آره منو ببر بنداز تو اون خراب شده تا لال بگیرم و حرف نزنم .

عمو : ملوک ؛ امروز پنجشنبه ست ؛ انگار یادت رفته .

زنعمو با کلی غیض و ناراحتی با آراد همراه شدو رفت .

حالا من بودم و عمو .رونیمکت کنارهم نشسته بودیم ، دستمو رو کمرعمو

نوازش وارونه کشیدم و گفتم : نمیخواین بریم پیش مامان ؟

عمو نفسشو باغم به بیرون فوت کردو گفت : حالم خرابه ؛ اصلا حوصله ی هیچیو ندارم ، شهلا دوباره گند زد به خوشیم .

- عمو جون ، ایناهمش حرفه ، حتما قسمت نبوده .

عمو سری تکون دادو گفت : پاشو بریم پیشش .

رفتیم تو اتاق مامان ؛ مامان تا عمو رو دید یهو زد زیر گریه .

عمو هم سریع رفت کنار تختش دست مامانو تو دستش گرفت وگفت : جانم ، گریه نکن شهلا جان ، حتما خدا نخواسته بمونه .

مامان با گریه وهق هق گفت : منو ببخش صادق ، بخدا دارم آتیش میگیرم .

عمو سر مامان وتوبغلش گرفت : هیش . تقصیر تو نیست ؛ قسمت نبوده ، دیگه

فکرشو نکن .. باشه ؟

رفتم کنار مامان اون یکی دستشو تو دستم گرفتم و گفتم : گریه نکن مامان ، بخدا منم خیلی ناراحت شدم ؛ ولی حالا که این اتفاق افتاده ، کاریش نمیشه کرد.

مامان منو بوسید ، اشکاشو پاک کرد ، رفتم پایین تخت ایستادم که گوشیم زنگ خورد .

از اتاق اومدم بیرون ؛ امیرعلی بود ، تا گوشیمو جواب دادم.

امیرعلی با یه داد بلند توگوشی گفت : احمق ، چرا جلو آراد کم میاری ؟ تو چرا انقد بی زبونی ؟

از دادی که زد، یهو زدم زیرگریه ، امیر پوف کلافه ای کشید و گفت : گریه نکن آتیه ، بخدا دلم از دستت خون ، انقد عصبی بودم که عجله داشتم ، مرجان و پیاده کنم و بت زنگ بزنم .

با حق و گریه گفتم : مابیمارستانیم امیرعلی

امیرعلی زودگفت : بیمارستان واسه چی ؟ چرا گریه میکنی آتیه ؟ اتفاقی افتاده ؟

- مامانم واوردیم بیمارستان .. بچه سقط شد امیر .

امیر یه نفس کشداری کشیدوگفت : کدوم بیمارستان ؟

- بیمارستان (...)

امیرعلی : دارم میام

گوشیو قط کردم و نشستم رو اون نیمکتی که پشت درِ اتاق مامان بود .

یکم بعد عمو اومد بیرون وگفت : آتیه من امشب اینجا میمونم بابا ، زنگ میزنم اراد بیاد دنبالت .

تا گوشیه از جیبش دراورد ،امیرعلی اومد ،  
امیرعلی: سلام چیشده ؟

عمو نگاهی به امیر کردوگفت : سلام ، چیزی نیست بابا ، نگران نباش ، بچه سقط شد ؛

دستشو تکون دادوگفت : اینم قسمت نشد امیرعلی

امیر دستی رو شونه عمو زدوگفت : حتما خدا نخواسته ؛ زنعمو چطوره؟

عمو : انقد گریه کرد تاخوابش برد ؛ امشب باید بمونیم بیمارستان ، بخاطر سقط بچه باید یه سری آزمایشات داره .



- عمو من امشب پیش مامان میمونم شما بهتره برین خونه حالتون خوب نیست!

عمو: نه آتیه جان خودم امشب میمونم روبه امیرگفت: امیر بابا تو آتیه رو بردار ببرخونه؛ البته امشب خونه تنهاست اگه میتونی بیرش پیش ملوک

سریع گفتم: نه عمو من خونه ی خودمون راحترم، مشکلی ندارم میمونم خونه

امیرعلی خیلی محکم گفت: میریم خونه ی من

"من غلط بکنم امشب بمونم خونه ی تو؛ عمرا"

بانگاه به امیر علی وعمو گفتم: من که بچه نیستم از چیزی بترسم، اون خونه هم آمنه؛ میمونم خونه ی خودمون

عمو گفت : میدونم نمیترسی عزیزم میخوام که خیالم راحت باشه ؛ خیلِ خب  
امیر ببرش خونه خودشون ؛ خودت شب بمون اونجا پیشش .

امیر سری تکون داد؛ عمو روب هردومون گفت : شماها برین دیگه ؛ دیر وقته ؛

امیرعلی : کمکی از دستم برنمیاد ؟

عمو به بازوی امیر زدوگفت : نه بابا ؛ تو برو اتیه رو ببر خیالم راحتره .

\*

به حرف عمو گوش و دادمو با امیر همقدم شدم ؛ از بیمارستان خارج شدیم  
وبطرف خونه حرکت کردیم .

تو مسیر خونه بودیم ، امیرنیم نگاهی بطرفم کردو گفت : چته ؟ ساکتی ؟

نگاهم به بیرون بود: حوصله ندارم

دستش جلو اومدو چونمو از زیر گرفت ، سرمو بطرفم خودش پیچید : ازم ناراحتی ؟

پوزخندی زدمو سرمو عقب کشیدم که دستش از رو چونم کناررفت .

نفسی کشیدو دستشو تو موهاش زد ، بعداز کمی سکوتِ بینمون،

امیرعلی با تن صدای آروم گفت : آتیه من نمیتونم بزارم تو وآراد ...

نگاش کردم منتظر بودم جملشو کامل کنه !

سرشو به طرفم پیچید ، انگار حرف زدن براش سخت بود .

انگشتاش آروم روفرمون ماشین ریتم گرفته بودن ، حس کردم استرس داره ،  
میخواد یه جورایی خودشو آروم کنه .

نگام محو اون حرکات و چهره ی جذاب و مردونش بود، همه چیزاین مرد،  
دوست داشتنی بود ، حتی اون داد زدنو عصبانیش .

چراهمچین حسی و نسبت به آراد ندارم ، چرا یه چیزی از تو وجودم میگه من  
دارم امیر علی تو فکرودهنم با یه حس خاص پرورش میدم ، حسی که خودم  
میدونم چیه اما سعی دارم سرکوبش کنم .

با اون چشمای خوشرنگ و عسلیش نگاه کردو گفت : امشب باید حرفامو  
گوش بدی آتیه ؛ با مشت راستش رو قلبش زدو گفت : یه عالمه حرف دارم که  
اینجا خفه شده ؛ دیگه تحمل ندارم ساکت بمونم .

تو افکارخودم غرق شدم ، امیرعلی هم ساکت بودم ؛ یعنی چه میخواد بگه اون  
که همه حرفاشو قبلا زده، مگه چیز دیگه ای هم مونده که نگفته باشه .

رسیدیم خونه ، امیر ماشین و تو حیاط پارک کرد؛ از ماشین پیاده شدم ؛درو بستم و به سمت ساختمان حرکت کردم .

همینطور که قدمامو برمیداشتم ، آرنجم از پشت سر محکم کشیده شد، که یهو پرت شدم تو بغل امیرعلی ،

دست راستشو پشت کمرم گذاشت ، نگاهمون تو نگاه هم قفل شده بود ، جفتمون تو حالت سکوت توچشمای هم نگاه میکردیم از راست به چپ ؛

نمیتونستم حرکتی کنم شایدم اصلا دلم نمیخواست چیزی بگم ،ته دلم داد میزد که اون خواستنی ترین چیزیه که من میخوام ، ذهنم فقط اسم امیرعلی و فریاد میزد ، حالا میفهمم چقد میخوامش ، این آغوش و این دستا ، این سرو سینه وشونه های پهنشو ، آره من این مردو میخوام با تمام وجودم ، درست شبیه ماده ی مخدریه که وقتی نزدیکم میشه تمام نیازمو به اون ماده تکمیل میکنه ، اون تمام آرامش منه ،

لبمو تکون دادم که چیزی بگم ، بدون لحظه ای تردید لباشو قفل لبام کرد ،  
بوسه ای شیرین به طعم عسلِ همرنگِ چشماش .

مغزم هیچ فرمانی نمیداد ، تو خلسه ی این شیرینی فرو رفته بودم ، آروم لبشو  
رو لبم تکون داد ، حالِ عجیبی داشتم ، با هر بوسش ضربان قلبم بالا میرفت ،  
خون با تمام پمپاژو هیجان تو رگام سرعت گرفت .

از کی امیرعلی این همه تو دل من جاباز کرده بود ومن نفهمیدم .

مثل خودش شروع به تکون دادن لبام کردم ، بوسیدمش ، لبش شیرین بود ،  
یه شیرینی که تا عمق وجودمو به هیجان وخوشی درآورد .

باتعجب سرشو عقب کشید ، شاید باورنکرده که منم اونو بوسیدم ، حتما انتظار  
داشت با سیلی تو گوشش بزنم ، مگه میتونستم اینکارو بکنم وقتی داره  
وجودمو با بوسش به سلطه ی خودش درمیاره ؟

باچشمای خمارش به چشمام و لبام نگاه کردوگفت : آخ دختر ، تو جون منی

دوباره به جون لبام افتاد، اینبار بوسه ای داغ و پرهیجان ؛ دستش تو کمرم بود  
آروم کمرمو نوازش میکرد ، دست چپشو از رو دستم برداشت وشالمو کنار زد ،

دستشو پشت سرم گذاشت وانگشتاش و تو موهام فروکرد ، با تمام وجود میبوسید ، با تمام وجود تن به بوسه هاش میدادم منِ احمق دوش داشتم ، چرا زودتر نفهمیدم ، دستامو بالا آوردم و توگردنش حلقه زدم ، انگار بدتر شد هلم داد به طرف دیوار ، پشتمو به دیوار زدم ، با دستش فشاری به کمرم دادو تنمو به تنش چسبوند ، با هیجان بیشتری به بوسه هاش ادامه داد ، نه اون تمایلی به عقب کشیدن داشت نه من ، نمیدونم چقد زمان گذشته بود، دیگه داشتم نفس کم میوردم ، دست راستمو رو سینهش گذاشتم که بره عقب ، قلبش محکم تو سینهش میکوبید ، قلب منم دست کمی از اون نداشت ؛ چند بار آروم رو سینهش زدم ، فقط لبشو برداشت و نجواگونه گفت : نه آتیه بزار آروم بگیریم ، دارم از عشقت میسوزم دختر،

قلبم مثل طبعی محکم شروع به تپیدن کرد ؛ "امیر علی ؛ من ، عشق "

یعنی اون عاشق من بوده ، جرقه ای تو ذهنم اومد ، نکنه تمام حرفاش و رفتاراش این مدت بخاطر همین بوده ؟ اون به من گفت دارم از عشقت میسوزم ، یعنی عاشق منه ؟ بخاطر همین میگفت با آراد ازدواج نکن ؟ امشب تو آشپزخونه چی میخواست بگه که آراد یهو سر رسید و حرفاش ناتمام موند ؟ تو ماشین گفت بالاخره امشب حرفامو میزنم !

مغزم تمام افکارمو تأیید کرد ، امیر از کی عاشق من بوده؛ خدایا ..

بعد از چند دقیقه بوسیدنمون سرشو عقب کشید ، نفس عمیقی کشیدم ، زل زده بود به چشمام ، نیاز داشتم امشب تنها باشم اون نباید پیش من بمونه ، درست مثل دوتا آهنربا بودیم که همدیگه رو جذب میکردیم .

سرمو پایین انداختم و آروم لب زدم : بهتره بری خونت امیرعلی

با چشمای خمارش لبخندی زدوگفت : چی میگی ، زده به سرت ؛ کجا برم ، همه زندگیم اینجاست ، بزارمت برم خونه ی خودم

تو چشماش عمیق نگاه کردم ، چشماش لبریز از عشق بود ، اون امشب باتمام جسارت عشقشو به من ابراز کرد ؛ بالاخره حرف دلشو ؛ چشماشو به من گفت .



به چشماش نگاه کردم و گفتم : خواهش میکنم برو امیرعلی ، نگران من نباش ، میخوام امشب تنها باشم .

امیر سری تکون داد و لب زیرشو به دندون گرفت؛ نفسشو تو صورتم فوت کرد و گفت : باشه عزیزدلم ، من میرم

با دستاش از دوطرف صورتمو قاب گرفت؛ پیشونیم و بوسید، یه بوسه ی عمیق به لبام زد و کناررفت .

امیرعلی قدماشو برداشت، تمام نگاهش سمت من بود ، اما آرام آرام عقب میرفت انگار واسه رفتن دودل بود ، با نگاهش خواهش میکرد که بمونه ، خودمم دلم میخواست ، ولی عقلم نهیب میزد باید بره ، لبخندی زد و با مشت راستش دوبار آرام رو قلبش زد ، بعد انگشت اشاره شو به طرف من گرفت ، میخواست به من بفهمونه که قلبم واسه تو میتپه ؛

گوشیم تو جیبم زنگ خورد ، از جیبم بیرون آوردم ، اسم آرام رو صفحه افتاده بود ، نگاهی به امیر کردم و گفتم آرام!

جواب دادم؛

- بله آراد

آراد: سلام ، کجایی آتیه ؟

- خونمون ؟ چطو مگه ؟

انگار بیرون بود ، چون صدای بوق ماشینای دیگه میومد ، " این وقت شب ، آراد بیرون چیکار میکنه "

آراد: زنگ زدم ببینم هنوز بیمارستانی ؟

- نه اومدم خونه !

امیرعلی قدمای رفته شو برداشت و دوباره نزدیکم شد!

آراد: ببین اگه امشب تنهایی پیام دنبالت ببرم پیش مامان؟

- نه آراد من تنها نیستم ... راستش .. چیزه .. امیرعلی هم اینجاست .

آراد: آها امیراونجاست .. اوکی مشکلی نداره .. فکر کردم تنهایی .. گفتم  
بیارم پیش مامان .

- ممنون ، نگران من نباش!

آراد: اگه امیر نزدیکته گوشيو بهش میدی؟

- اوھوم

گوشیو به امیر دادم ، لبشو کج کردو گوشیو سمت گوشش برد .

امیرعلی : چی میگی آراد ؟

.....

امیرعلی :آره یکم پیش اومدیم ،

....

زل زده بودم به امیر ، که مشغول حرف زدن بود ، نگام کردو با شیطنت چشمکی زد ، سرمو با خجالت به طرف دیگه ای ازحیاط پیچیدم ، دست چپشو جلو آورد دور کمرم حلقه کردو منو بخودش نزدیک کرد ، دیگه مثل قبل معذب نبودم ؛ نگاهش کردم، لبخندی زد و با دستش سرمو رو سینش گذاشت ، قلبش چقد محکم میزنه ،چقدبوی تنش برام لذت بخشه ، بوی عطرِتنش بادکلن و سیگارَش یه بوی خاصی گرفته بود، بادستش نوازش وار رو سرمو نوازش میکرد .

امیرعلی : آره بابا دارم گوش میدم !

گوشیو فاصله داد ، رو موهام بوسه ای زد، دوباره گوشیو رو گوشش گذاشت ،  
چه غلطی کردم امشب بوسیدمش ، پرو شدرفت ،

مشغول حرف زدن بود ؛

امیرعلی: باشه من الان که رفتم خونه یه نگاه به فایل میکنم ، بعد بت  
خبر میدم ..

.....

امیرعلی : نه آتیه خودش خواسته که برم ، البته منم خونه کاردارم ..

.....

امیرعلی : اوکی خبر میدم . فعلا

گوشیو قط کرد ، سرمو بلند کردموازش فاصله گرفتم ، دست امیر هنوز رو شونم بود.

بالبخندگفت: میبینی دختر ، بخاطر تو با برادرم دشمن شدم ؛ چشم رو پدربودن حاجی بستم ، باهمه دنیا لج کردم ، چون نمیخواستم تو مال کس دیگه ای بشی .

ته دلم از حرفاش قنچ میرفت ، یه خوشی ناتوم تو وجودم وول میخورد، دوباره منو تو آغوشش گرفت ، سرمو رو سینش گذاشت و دستاشو دور کمرم حلقه کرد ، دست راستمو پشت کمرش گذاشتم و دست چپم روسینش بود.

آروم زمزمه کرد: تو باید مال من بشی آتیه ، تو تمام سهم من ازاین دنیایی ، توهمه دارایی منی ، نمیزارم حق من ، تنهادارایی من مال کس دیگه ای بشه .

آروم گفتم : میخوای چیکاری کنی ؟ آبرومون میره ؟

امیرعلی دستی توموهام کشید و گفت : هیش .. دیگه برام مهم نیست .. اگه قبلا سکوت کرده بودم چون نمیخواستم بهم بگن بی غیرت ، یا اینکه من به ناموسِ برادرم نظر داشتم ؛

سرمو از روسینش برداشت تو چشمام نگاه کرد، عمیق و بانفوذ ، محکم گفت : اونموقع تو از دل من خبر نداشتی ، نمیدونستی عشقت بامن چیکارا میکرد ، سه سال آوارم کردی تو غربت ، خواستم بادل خودم کنار بیامو فراموش کنم ، اما دیدم همیشه ، نمیتونم ؛

لباشو روهم فشار داد ، از راست به چپ تو چشمام نگاه میکرد ، گفت : من نمیتونستم بزارم تو زن برادرم بشی ، آتیه بخدا هر اندازه که مرد باشم ، غیرت داشته باشم ، آخرش کار دست خودم وتو میدادم ، چون نمیتونم درمقابل اون عشقی که تو سینم داره آتیشم میزنه ، خودمو کنترل کنم .

قلبم از این همه عشق به تلاطم افتاد، باشورو هیجان سراپا به حرفاش گوش میدادم ، اون تمام این سالها عاشق من بود ، مرد دوست داشتنی من ، اون منو تنها دارایی خودش میدونه ، حق خودش ، تمام وجودم تو عشق امیرعلی به تکاپو افتاده بودن ، بالبخند به صورتش نگاه میکردم .

- چرا تالان هیچی نگفتی ؟ به من ؟ یابه عمو؟

امیرعلی: به حاجی گفتم البته غیرمستقیم ، قبل رفتنم به خارج چندبار گفتم که من با آتیه ازدواج میکنم ، ولی حاجی مرجان وبهونه میکرد ، هرچندمیدونم ته دل خودشم واسه منو تو قرص بود ؛ اما بخاطر مامان قبول نکرد، که اون دلیلشو نمیدونم ، منم باهاشون لج کردم .

سری تکون دادو به حرفاش ادامه داد: هرچنداونافکر میکنم ، آتیش من خاموش شده بظاهر، من دارم خوش وخرم به زندگیم ادامه میدم ، هنوزنمیدونم من تاحقمو نگیرم ، آروم نمیشینم .



- آراد و امشب دیدی؟ اون منو ول نمیکنه امیرا!

امیرعلی دستشو از پشت کمرم برداشت ، دستامو تودستاش گرفت وگفت : فقط تو با من باش همه کارارو خودم جلو میبرم ، دو ماه فرصت بده آتیه همه چیو درست میکنم ؛ بهت قول میدم .

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : من چیکارکنم این وسط ؟ آراد تاچندوقت دیگه دنبال کارای عقدمون میفته ، تادوماه دیگه چ...

امیرعلی انگشت اشارشو رو لبم گذاشت وگفت : تو خودتو ضعیف نشون نده آتیه ، دوس دارم دختر محکمی باشی ، هراتفاقی افتاد ، پشت من باش ، شده همه طردمون کنن وآنک بی آبرویی بمون بزنی ، تو این راه فقط بامن باش .

سرمو به نشونه ی تأیید تکون دادم ،چشماش صحت تمام حرفاشون ثابت میکرد، اون اینهمه عاشق من بوده وتا الان تونسته خودشو نگه داره .

امیر رو دستمو بوسیدوگفت : درارو خوب قفل کن ، هواست به همه چی باشه ،  
اگه کوچکتین صدایی شنیدی یا حس کردی از تنهایی میترسی به من زنگ  
بزن ، هر ساعتی باشه مهم نیست .

- نگران چیزی نباش

امیرعلی: توهمه چیز منی ، باید نگران باشم ، بهرحال گوش به زنگتم .. من  
برم دیگه .. مواظب خودت باش

- ممنون ، توهم مواظب خودت باش

لبخندی زد ، سرموبادستاش گرفت و بوسه ی عمیقی رو پیشونیم کاشت .

بطرف ماشین رفت قبل اینکه درو باز کنه گفت : آتیه تو همین الان برو داخل درهالو قفل کن که خیالم راحت باشه .

ازش خداحافظی کردم و رفتم داخل ، لحظه ی آخر نگاهی به اون چهری جذاب و مردونش انداختم ، امشب زیادی تو دلم پررنگ شده بود، لبخندی به روم زد، منم لبخند زدم ، با چشماشو دستش اشاره کرد که درو قفل کنم .

\*\*\*\*\*

اونشب تا صبح خواب نرفتم ، همه فکرم درگیر امیرعلی و آراد بود ، حالا من بین این دوبرادر چیکارکنم ، امیر نمیخوادمنوازدست بده ، منم امشب فهمیدم که اونو میخوام ، باهمه ی وجودم ؛ نمیخواستم غیراون مال کس دیگه ای بشم .

ولی با آراد چیکارکنم ، امشب چقد وحشی شده بود ،چه جوری سرم داد زد ، فکرکردم فقط امیرعلی انقد سخت و خشنه ، انگار پاش بیفته آراد ازاونم بدتره

حالا چیکارکنم ؛ خدایا خودت بم رحم کن ، سرنوشت من دست کدومشون  
میفته ؛ اصلا چی میشه ؛ عمو زنعمو ، مامانم ؛

مامان: همه وسایلتو جمع کردی آتی ؟

- آره مامان

مامان: نریم اونجا هی بگی اینونیوردم ؛ اونو یادم رفت ؛ چک کن چیزی جا  
نزاری ؟

- صدبار چک کردم .

مامان: زود بیا بریم آراد تو حیاط منتظره !

درهالو باز کردم که چشمم به آرادخورد، یه پیرهن نخودی جذب با شلوار کتون  
 مشکی تنش بود ، طبق معمول با گوشیش ور میرفت تامنودید لبخندی  
 زدوگفت : احوال شما ، آتی خانم

- سلام ، خوبی

آراد: سلام ، ساکتو بده من بزارم توماشین

ساک وسایلمو دست آراد دادم ، سه هفته ای میشد که مامان از بیمارستان  
 مرخص شده بود ، سه هفته ای که منو امیرعلی و خیلی بهم نزدیکتر کرده بود  
 ، رابطه ای کاملاً صمیمی وعاشقانه ، امیریه تیکه ازوجودم شده بود ، که  
 هرجایی غیراز حضورش بیحوصله وکسل میشدم ؛

مامان اومد بیرون درهالو قفل کردوگفت : آراد کو ؟

- ساک منو برد بزاره تو ماشین !

مامان : بیا زود بریم تا صدائش درنیومده .

رفتیم بیرون آراد ساک مامانو هم گرفت تو صندوق عقب ماشین گذاشت ، امروز عصر به پیشنهادعمو قرار بود، بریم شمال البته آراد که اصلا راضی به اومدن نبود؛ با هزار بهونه و اصرار عمو بالاخره راضی شد.

مامان رو صندلیه جلو و منم رو صندلیه عقب نشستم ، آراد در صندوق عقب و بست ، و پشت فرمون نشست و بطرف خونه عمو ماشین و بحرکت درآورد .

مامان رو به آراد گفت : نظر مامانت چیه ؟ چیزی نگفت که منم میام ؟

آراد دست راستشو رو فرمون تکون دادو گفت : نمیدونم ، من دیشب خونه نبودم ؛

با یه لبخند تو آینه به من نگاه کردو گفت : ولی بعیدبدونم مامانم حرفی نزده باشه !

" بازم دیشب خونه تشریف نداشته ، یعنی هنوز پیش اون زنه میره ، همون قرآنک جونش ؛ چرا هروقت درموردش سوال میپرسم ، شروع میکنه به دادوبیداد کردن ؟ اون کیه که نمیخواد من ازش چیزی بفهمم ، هرچند امیرازم دوماه مهلت خواست ، بماند تو این سه هفته آراد مخمو تلّیت کرده ، هردفه بحث عقدوپیش میورد، الکی یه بهونه میساختمو منصرفش میکردم ، نمیدونم آخر عاقبتم چی میشه ؛

باصدای مامان ازفکر بیرون اومدم ، که میگفت : من به صادق گفتم من نمیام فقط آتی رو ببرین ، اما قبول نکرد ، همش میگه نمیتونم تنها بزارم اینجا بمونی .

آراد : خب راست میگه ، هممون داریم میریم شمال کسی توتهران نیست اگه  
اتفاقی بیفته اونموقع چی ؟

مامان دیگه چیزی نگفت ، تواعماق فکر بودم ، که

چشمم به آینه جلو افتاد؛ مثل یه عقاب چشماش منوهدف گرفته بودن ، از تو  
آینه سری تکون دادو اشاره کرد ، " چته "  
شونه ای بالا انداختم و نگامو به طرف خیابونای اطراف پیچیدم .

نمیدونم چراانقد ازآراد میترسیدم ، یه جورایی حس میکردم پاش بیفته آراداز  
امیر خشن تر و درنده تر میشه ، وقتی به چشمام زل میزد ، با نگاهش برام  
خطونشون میکشید ، چیزی که میگفت اگه پاهاتو کج بزاری قلم پاهاتو  
خورد میکنم .

رسیدیم خونه ی عمو ؛ آراد با ریموت درو باز کردو ماشین و داخل پارکینگ  
برد ، رو به مامان گفت : ساکارو میزارم توماشین بمونه تا موقع حرکت ؛ بریم  
بالا ؛ اول ببینیم برنامشون چیه .



از ماشین پیاده شدیم و بطرف ساختمون حرکت کردیم ، آراد با دسته کلیدش درو باز کرد و کنار ایستاد تا اول مامان ومن بریم داخل .

پشت سر مامان رفتم داخل ، صدای جروبحت عمو و زنعمو به گوشمون میرسید ؛ همونجا کناردر ایستادیم .

زنعمو با صدای بلندمیگفت: من نمیخوام اون همراهون بیاد الان مسافرتمو زهرمارم میکنه !

عمو: ملوک جان عزیزم ، چراهمچین میکنی ، ازدیشب کلی دارم باهات حرف میزنم چرا متوجه نمیشی ، بزارم خودش تنها بمونه اینجا که چی بشه ؟

زنعمو: منم نمیتونم حضورشو تحمل کنم ، اصلا خودتون برین من نیام ، اینجوری واسه خوشیاتونم مزاحم ندارین !

عمو: عزیزم، جانم، چرا حرف منونمیفهمی ، تو زن منی اونم زن منه ، جفتتون ناموس منین ، چه جووری یکیتون بزارم تو این خراب شده و خودم برم صفا سیتی !

زنعموباحرص گفت : حرصمو بالا نیار حاج صادق ، یجووری حرف میزنی انگار منم برات مهمم !

عمو با کلافگی گفت : دِ آخه چرا برام مهم نباشی، تو که تو سرمن جاداری لامصب ، اینهمه سال از گل نازکتر چیزی بهت نگفتم ، اصلا من قسم میخورم رسیدیم ویلا طبقه ی بالا رومیدم شهلا و آتیه، خودمونم پایین باشیم ، خبرمرگم یه شبم اون بالا نمیرم، خوبه ؟

چرا بعضی وقتا انقد با من لج میکنی ! اصلا معلوم هست چته ؟ مشکلات چیه ؟

آراد کنارمون بودآروم گفت : ای داد بیداد از دست این مامان ؛ این خط، این نشون ، آخرش این حاج بابا رو سخته میده .

صدای زنعمو با جیغو حرص و صدای بلند اومد که گفت : مشکل من هوومه ، تحملش ندارم ، ازش بدم میاد، وقتی میبینمش انگار دارم به عزرائلم نگاه میکنم ، این اگه خوب بود سرِ حاج رضا بدبختونمیخوردو راهی قبرستونش کنه بیاد بشه زنِ تو ، که حالا بخوادزندگیه منوزیرو رو کنه ...

حرفاش درست مثل موادمذابی بود که رو بند بند بدنت میفتادو تامغز استخونتو به جلاز جلاز سوختن مینداخت .

چشمم به مامان افتاد ، که آروم اشکاش رو گونه هاش میریخت ، جیگرم آتیش گرفت براش ، چقدسخته هوو بودن ، چقد سخته از اینکه به زور تو رو به عقد کسی دربیارن ، و ناخواسته وارد یه زندگیه تکمیل شده باشی ، بعد خودشون بهت وصله های نامربوط بچسبونن ، لعنت به هر چی شکوهمنده که اقبالِ منومامان اینهمه درهم ورهم شده ...

صدای عمو اومد که با صدای بلند گفت : اون دهن تو ببند ملوک ، بدون چی داری میندازی بیرون ، داری از حد خودت فراتر میری !

صدای امیرعلی درست مثل مورفینی بود که رو زخمهای تاول زده از گداخته های آتیش حرفای زنعمو رو برام تسکین میداد : مامان شورشو درآوردی ، هرروز یه حرف ، هرروز یه بحث ، جمع کن این بساط و ؛ از وقتی فهمیدی زنعمو باردار شده ، هرروز سازو سرناتو میزاری تو این خونه و شورش، راه میندازی ، گناه که نکرده از شوهرش حامله شده ؟ بعدشم چرا اسم عمو خدا بیامرزو میاری ، اگه مردنِ آدما تقصیر کس دیگه ست پس باید بگم ننه جون هم سر شوهرشو خورده بود که بعد زنِ بابابزرگ شد ؛ که تو و دایی شدین ثمرشون ، حتما اونم نباید از شوهرش حامله میشد نه ؟ ...

زنعمو : چیکار اون خدایامرز داری ، رفتی قبرای پونصد سال پیش و زیرو رو میکنی ؟

عمو با جدیت کامل گفت : بسه دیگه ملوک ! تمومش کنین .

تو گوش مامان آروم گفتم : اگه حالت خوب نیست، میخوای برگردیم خونه ؟

مامان سری تکون دادو گفت : نه عزیزم ، من خوبم چیزی نیست .

آراد نفسشو فوت کرد بیرون ؛ بطرف پذیرایی رفت وگفت : یاالله ؛ هرچی

مایبشتر حیا میکنیم ، شما بدتر میکنین ، خونه شده میدونِ جنگ !

بعد رو به ماگفت : زنعمو ، آتیه بیاین دیگه ، هنوزاونجا ایستادین !

عمو که فهمید ما اونجاییم، سریع بطرفمون اومد ، که کنج درِ حال که به پذیرایی اصلا دید نداشت ایستاده بودیم ، بادیدنمون تواون وضعیت واشکای مامان اومد جلو ؛ منو مامان وتوآغوشش گرفت .

گریه مامانم شدت گرفته بود، عمو رو سرشو بوسیدوگفت : جانم ، آروم باش عزیزم ، هیش .. گریه نکن شهلا جان ..

خدامنولعنت کنه ، بعد بلند داد زد : آراد چرا یه خبر ندادی که دارین میان ؟

آراد : والا نمیدونستم منطقه ی جنگی راه انداختین فقط لنگِ توپ و تانک بودین .

عمو به ماگفت : بیاین بریم بشینیم .

امیرعلی : سلام ، چرا اینجا نگهشون داشتی حاجی ، بزار بیان بشینن .

بادیدنش تو اون تیشرت مشکی جذب و یقه باز که پلاک الله روی سینه ی پهنشو نشون میداد ، غوغایی تو دلم افتاد ، دلم آغوش امیرعلی و میخواست ، کسیکه این روزا شریک جونم شده بود.

به سمت پذیرایی رفتیم ، زنعمو رو ندیدم ، ظاهرا تو اتاقش بود . رومبل 3 نفره کنار مامان وعمو نشستیم .

چشمام زوم شده بود رو امیرعلی ، نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم ، سرش توگوشی بود انگار در حال تایپ پیام بود ، چشاشو از صفحه گوشی گرفت ، توهمون حالت نگاهی بطرفم کردو لبخند عمیقی زد ، قلبم بی مهابا تو سینم میکوبید ، دوباره نگاهشو به گوشی داد ؛

" لعنتی نگام کن ، من محتاج نگاه کردنِ اون چشما تم ، نگام کن تا قلبم جون بگیره "

گوشیم تو دستم بود ؛ صدای زنگ اس ام اسش اومد .

اس و باز کردم از امیرعلی بود ، اسمشو که دیدم ، ناخودآگاه هیجان توتمام تنم پیچید ، سریع اس و باز کردم زده بود : اینجوری نگام نکن ، جلوی همه کاردستت میدم، اگه راست میگی دلتنگمی بیا بریم بالا عملی نشونم بده !

با چشمای گردشده به طرفش نگاه کردم ، با لبخند سرشو خیلی نامحسوس تکون داد که " پاشو بیا " ، از جاش بلندشدو بطرف پله ها رفت .

" حالا من چه جوری برم بالا ، آراد هم که بالاست اگه یه موقع مارو ببینه چی ، یکم میشینم ببینم اوضاع چطوره "

مامان وعمو مشغول صحبت بودن ، زنعمو ازاتاقش اومد بیرون .

به احترامش از جا بلند شدیم منو مامان سلام کردیم ، بایه سلام خیلی سرد و یه خوش اومدین که از صدتا خوش نیومدن بدتر بود به ما گفت و بطرف آشپزخونه رفت .

دوباره صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد ، سریع بازکردم ، امیرعلی نوشته بود " یالا بیا بالا دیگه ، تو اتاق مهمان "



یا خدا خودت کمکم کن آبروریزی نشه ، روسیاهم نکن تو این خونه ،  
استغفرالله ؛

ازجا بلند شدم رو به عموممامان گفتم : من برم بالا یکم تو اتاق دراز بکشم ،  
تاهروقت خواستین برین خبرم کنین .

عمو: باشه بابا ، تا یکی دوساعت دیگه حرکت میکنیم .

زنعمو با سینی شربت ازاشپزخونه اومد:

آتیه عزیزم ، کجا میری ؟ شربت آوردم !

- ممنون زنعمو زحمت کشیدین .. نمیخورم .. میرم بالا یکم استراحت کنم  
تاوقت رفتن .

زنعمو سری تکون داد وگفت : باشه عزیزم برو .

بعد بطرف مامان وعمو رفت .

پله ها رو سریع بالا رفتم ، دراتاق مهمان یکم ایستادم، نگاهی به اطراف انداختم ، خبری از آراد نبود ، سریع درو باز کردم و رفتم داخل ، قبل اینکه درو ببندم ، دستم اسیر دستای امیر شد .

پشت درایستاده بود، دست چپش و پشت کمرم گذاشت وبا اون یکی دستش درو بست .

باخنده گفتم : چرا همچین میکنی ؟

دستاشو دور کمرم حلقه کرد با لبخندی از شورو هیجان تو تمام صورتم نگاه کردو گفت : دلَم برات یه ذره شده بود ، تو بغل حاجی بودی حسودیم شد .

محکم منو تو آغوشش فشردو گفت : آخ .. کی مالِ خودم بشی آتیه !!!

سرم روسینش بود ، سفت و محکم منو تو بغلش گرفته بود ، چونش رو سرم بود ، شالمو کمی عقب دادوبا دم عمیقی عطرمو هامو به ریه هاش فرستاد .

از دلتنگی منم دلتنگش بودم ، اما اینروزا یه دلشوره ی عجیبی از آراد به جونم افتاده بود ، فکرمو به زبون آوردم و آروم گفتم : آراد هر چندروز یکبار پا میشه میاد خونمون و گردو خاک راه میندازه ..

امیر سرمو ازسینش فاصله دادو تو چشمام بااخم نگاه کردوگفت : چرا به من چیزی نگفتی ؟

- نمیخواستم نگرانت کنم .. با چندتا بهونه ی مسخره فعلا آرومش کردم ، اما نمیدونم تهش چی میشه !

دست راستشو از توکمرم برداشت و لابه لای موهاش کشید ، نگاهی به سقف کردو آروم گفت : خدایا کی این بازی و تموم میکنی ، دیگه دارم داغون میشم .

چشماشو بست و نفس پراز آهی بیرون داد ، بعد از چند ثانیه نگاهی بطرفم انداخت زمزمه وار گفت : نمیتونم ازدستت بدم آتیه ، با تموم دنیا میجنگم ، دنیارو کنفیكون میکنم ،اگه کسی توروازم بگیره !

به چشمام نگاه میکردم ، حرفاش دلم واز خوشی زیرو رو میکرد ، دست چپمو رو قلبش گذاشت و گفت : اینجا فقط جای توعه .. میبینی، انقد محکم برات میزنه که میخواد از جا کنده شه ، نمیزارم بهونه ی زندگیمو ازم بگیرن !

سرشو جلو آورد ، قلبم آروم وقرار نداشت ، لبش رو لبم قرارگرفت ، یه بوسه ی دلنشین که به قلبو روحم آرامش میداد، چشمامو بستم و خودمو به حصار آغوش و بوسه های آتشین امیر سپردم ، با هر بوسش تنمو محکمتر بخودش فشار میداد ، نفسام بلندتر شده بود ، نفساش داغ و پرحرارت به پشت لبم

میخوردن ؛ توخلسه ی عمیقی فرو رفته بودیم که کسی در اتاق و زد ، چند بار محکم به بازوی امیرزدم ، یهو فاصله گرفت و باختم گفت : چیه ؟

- باهول و ترس دستم و محکم رولبم کشیدم و گفتم : در میزنن امیر ؟

رفتم رو تخت نشستم ؛ امیر تو آینه سریع لباسو پاک کردو دراتاق و باز کرد .

آراد: حالتون خوبه ؟ سه ساعته دارم در میزنم ، مگه گوش ندارین ؟

امیرعلی پوفی کردو گفت : حالا امرتو بگو ؟

آراد: آتی رو بگو ساکتو آوردم ، اگه میخواد استراحت کنه بااون لباسا راحت

نیست !

امیرعلی : خودش اگه میخواست میگفت برایش بیاری !

یا خدا ، باز این دوتا گیرکردن به هم؛ بطرف دررفتم و گفتم : دستت درد نکنه  
آراد ، اتفاقا اصلا راحت نبودم ، مننون که ساکو آوردی .

امیرباختم نگام کرد؛ آراد چشاشو ریز کردو یکم تو صورت امیردقیق شد ، دلهره  
و آشوب افتادتودلم ، خدایا نکنه از رژلبم چیزی رو صورتش مشخص باشه ،  
خدامیدونه اون لحظه چقد مردمو زنده شدم که صدای آراد آبی شد رو آتیش  
دلهره واسترسم .

آراد : امیرعلی ؛ فکر نمیکنی زیادی داری خودتو به نامزد من میچسبونی ،  
اووووووم، اشتباه نکنم ، تو یه نامزد دیگه داری ، که از قضا اسمشم مرجان امیرنیا  
ست .

امیربا خشم و اخم به چشمای آراد نگاه میکرد ، دستاش از دوطرف بدنش  
مشت شده بودن ، این حالشو که دیدم استرس افتاد تو جونم .

امیرازبین دندوناش غریدوگفت : بفهم داری چی میگی پیوز ، بفکر اون فک خوشکلت باش ؛

باحرص پوزخندی زدوگفت : چیه ادعای مردیت میشه ، رگ غیرتت واسه من جنیبیده ، شب گردیای خودت مهم نیست آره ؟

لبخند پرازتمسخری زدو گفت: شبا اونور ، روزا اینور !

آراد با کف دست راستش آروم تو سینه ی امیر زدو گفت : با من درنیفت امیرعلی ، من هار بشم، پاچه نمیگیرم، گاز نمیگیرم ؛

ابروهاشو بالا دادو دستی به یقه ی امیرکشید ومحکم گفت : فقط میدرم .. پاتو از حلقوم من بکش بیرون

با این حرف آراد تمام چهارستون بدنم شروع به لرزیدن کرد .. آراد ازهیچی باکی نداره ، اون اگه حرفی بزنه روحرفش محکم میمونه .

امیرعلی سرشو بالا پایین کرد و گفت : حساب ما میمونه به وقتش آراد خان ، الان جاش نیست .

نگاهی به من کردو از کنار آراد رد شد که بره سمت اتاقش ؛ آراد از پشت سر منج دستشو محکم گرفت ، برگشت تو چشمای امیرعلی نگاه کرد ، خشن و بانفوذ ، با جسارت گفت: یادم نمیاد حسابی باتوداشته باشم ، اگه چیزی هست که من ازش خبرندارم ، بهتره همین الان بگی ، شایدتونستم دلِ خان داداشمو بدست بیارم و این کینه ی شتریشو که معلوم نیست از کجا آب میخوره ، ازبین ببرم.

امیرعلی پوزخندی زدو دستشو از دست آراد باقدرت کشید بیرون ، صورتشو نزدیک صورت آراد کردوگفت : نیازی به هارت و پورت و شاخه شونه کشیدن ندارم ، کافیه فقط زبونمو یکم بچرخونم تمام دودمانت به هوا میره !



نفسم از استرس بالا نمیومد ، این دوتا برادر مثل دو تا گرگ زخمی جلوی هم ایستاده بودن و واسه هم خطونشون میکشیدن .

امیر به طرف اتاقش حرکت کرد که آراد با تن صدای بمی که از خشم دورگه شده بود گفت : کاش میتونستم بفهمم دردت چیه، که اینجوری سنگ شدی جلو پای منو آتی ، اونوقت شاید بهتر کمکت میکردم .

امیر دستی تو هوا تکون دادو برو بابایی گفت و رفت تو اتاقش .

آراد برگشت به من نگاه کرد ، با چشمایی که خشمشو فریاد میزدن، به طرفم جلو اومد ، نزدیکم شد ، مو به مو اجزای صورتمو از دیدش گذروند ، زانو هام سست شده بودن ، چرا برعکس امیر من انقد از آراد وحشت داشتم ، با تن صدای دورگه از خشم گفت : با من بازی نکن آتیه ، بیشتر از این نمیتونم منتظر نظر تو بشینم ؛ یه چیز یو تو اون مغزت فرو کن ، تو صدبار دیگه هم بمیری و زنده بشی ، آخرش زن من میشی ، این نازو نوزاتو جمع کن ؛

سرشو نزدیک آورد تو گوشم زمزمه وار و محکم گفت : دیگه داری اون روی سگ هارمو بالا میاری !

قلبم هیچ کوبشی نداشت ، نفسم حبس شده بود تو سینم ، چشمامو بستم ، این آغاز طغیانگری بین منو آراد بود ، من به امیرقول دادم محکم باشم ، من بهش قول دادم ، نمیتونم زیر قولم بزنم ، من آرادو نمیخوام ، من نمیتونم .. بعنوان یه همسرکناراون زندگی کنم ، تمام زندگیه من الان امیرعلی شده .. خدایا.. خدایا بهم رحم کن .

چشمامو بازکردم ، آراد رفته بود ، در اتاق ایستاده بودم ، سرم ازاین همه فشار و ناراحتی ، درحال انفجاربود ، لعنت به این سرنوشت ؛ ساکمو ازرو زمین برداشتمو دوباره برگشتم تو اتاق .

ساعت 7 بعدازظهر بود که همه حاضر و آماده تو پذیرایی ایستاده بودیم ، حالم بدجوری گرفته بود ؛ مخصوصا وقتی مرجان هم اینجا کنار امیرعلی نشسته بود و قرار بود کل سفره همراهمون باشه !

عمو روبه آراد گفت : دو ماشینه بریم یا هر کی با ماشین خودش ؟

آراد سویچشو رو دسته مبل دورمیداد گفت : من که با ماشین خودم میام .

عمو : تو چی میگی امیرعلی ؟

امیر هم کسل وار جواب داد : هر کی با ماشین خودش بره ، من که اینجوری  
راحترم .

عمو: خوبه ، پاشین بسم الله کنین دیگه، هر جا خواستین بمونین به بقیه زنگ  
بزنین .

همه بلندشدیم و بطرف پارکینگ راه افتادیم ، عمو تمام درای خونه رو قفل  
کردو اومد .

روبه مامان وزنموگفت : بیاین بشینین توماشین ، بعد بطرف آرادو امیرگفت :  
من جلومیفیتیم شماهم پشت سرم باشین ، هواستون باشه تندراندگی نکنینا .

آرادساک منو خودشو عقب ماشین جادادو با طعنه گفت : تو زیادی سرخوشی حاج بابا میخوای واسه خودت کیفور برونی منه بدبختِ بینوا که این (اشاره به من کرد) همسفرم باشه بایدم تخته گازو بگیرم تا زودتر برسم ..

با حرص زدم به بازوش گفتم : از خدات باشه که من قراره همسفر تو بشم ، اصلا کی گفته من باتو بیام میرم تو ماشین امیرعلی میشینم .

تاخواستم رد بشم دستمو محکم گرفت کشید وبا جدیت گفت : بیا برو بتمرگ تو ماشین ، واسه من امیرامیر نکن، به زن رو بدی همینه دیگه ..

درجلو رو باز کردو به داخل ماشین هلم داد ، دستمو از تودستش باحرص کشیدم و عصبی از رفتارش در ماشین ومحکم بستم .

آراد با خنده گفت : اوووووو .. درو کندی بابا ؛ دق دلیتو سرمن خالی کن ،  
چیکاره اون داری !

باخم غلیظی به رو بروم نگاه میکردم ، امیرعلی و مرجان و دیدم که به سمت  
ماشین میرفتن ، حرصم گرفت ، دختره ی عملی رو نگاه کن باون تیپ  
افتضاحی که زده چطور خودشو به امیر میچسبونه ،

خبرمرگش واسه چی از دانمارک پاشده اومده ایران ، تو این چندوقت چنان  
نفرتی ازش گرفته بودم که وقتی میدیدمش دلم میخواست اون دماغ ژیگولیشو  
تو صورتش له کنم . آخ تمام این مسافرت باید تحملش کن ؛

هی آتیه چته همچین میکنی ، تو که خودت نشستی وِر دلِ آراد؛ پس به  
امیرحق بده که انقدجوش آرادو میزنه ، اونکه دیگه غیرتش دنیایی رو از پا  
درمیاره چه برسه به خودشو ، چقد داره صبوری میکنه که تو رو کنار آراد  
میبینه وبازم خودشو کنترل میکنه .

امیر قبل اینکه تو ماشین بشینه یه نیم نگاهی بطرف ما انداخت و نشست .

بالاخره ازاون ترافیک مضخرف تهران خارج شدیم و بطرف شمال حرکت  
کردیم .

آراد : نچ نچ نچ دلم خوشه همسفر دارم .

با سکوت زل زده بودم به جلو واصلا اهمیتی بهش نمیدادم .

آرادولوم پخش کن و زیاد کردو خودش شروع به خوندن با آهنگ کرد  
وهمزمان با دستش مولودی وار رو فرمون ماشین میزد .

"ازعشق هرچیزی که میشناسمو از من گرفتی

تا ته باقیمونده ی احساسمو از من گرفتی

میخواوی من باشی و یادت بره مایی وجود داره

خودت آماده ی رفتنی و ترست نمیداره "

لوم آهنگ و پایین آورد وگفت : آتی .. آتی خانم .. آتی گلی .. آتی جونی .. الو  
.. هی با توأم ..

کلافه نفسشو بیرون فوت کرد وگفت : میخواوی تا مقصد همینجوری لال

بشینی جفت من ؟

- چرا انقد پافشاری میکنی زود عقد کنیم؟ فرانک کیه آزاد؟ چی بین تو وامیرعلی هست که به من نمیگی؟

آراد کلافه دست راستشو که یه دستند اسپرت مشکی جلوه ی قشنگی بهش داده بود و آروم رو فرمون زدوگفت: اگه میخوای صندلی ماشینو بخوابون تا رسیدنمون به ویلا استراحت کنی؛

باحرص وجیع گفتم: آزاد انقد طفره نرو بگو داری چیکار میکنی که من نباید بفهمم؟

آراد: دوست دخترمه

با پوزخند و حالت عشوه مانند گفتم: اوه چقد خوب شد که گفتی، اصلا خبر نداشتم فداتشم ..

آراد باخنده نگام کرد و گفت : چرا قیافتو اینجوری میکنی ، خیلی خنده دار میشی .

جیغ زدم و گفتم : ربط فرانک با من چیه آراد ؟ چرا امیرعلی منو اونو به مامان و زنعمو شبیه میکرد؟

آراد با تخرسی گفت : امیرعلی کلا عادت داره همه چیو شاخ میبینه بعدشم من که گناه نکردم؛ کیه که دوست دختر نداره ، همه پسرا قبل ازدواجشون کلی شیطنت میکنن مهم بعد از ازدواجه .

نیشخندی زدمو گفتم : جدی !!!!! همه پسرا تو مجردی هر غلطی دلشون خواست بکنن ، بعد واسه ازدواجشون دختر آفتاب مهتاب ندیده رو بگیرن ؟

آراد شونه ای بالا داد و گفت : خب مگه چیه ، بالاخره دوران جوونیه ، آدم باید لذتسو بیره بعدشم من که چندساله فقط با همین فرانک بودم ، غلط زیادی نکردم که ؛ ازدواجم کردیم اونم واسه همیشه میره کنار !



یه فکر عجیبی افتاد تو سرم ، آراد میگه همه پسرا قبل ازدواجشون اینجور روابطو دارن ؛ نکنه امیرعلی هم ، نه نه امیرعلی که همش میگه چندسال فکرش درگیر من بوده ، چه ربطی داره آتیه اون مسئله ش بادوست داشتن فرق میکنه ؛ خاک توسرشون کنن که تو هر شرایطی هوسشون اولویت داره .

- چرا بقیه پسرا اینجوری نیستن ؟

آراد اخمی غلیظی کرد و گفت : مگه تو با چندتا پسر بر خورد داشتی که میگی بقیه اینجوری نیستن ؟

- مثلاً همین امیرعلی خودمون ؟

آراد: تو از امیرعلی هیچی نمیدونی جوجه ، یعنی اگه کاری کنه میاد به تو میگه ؟ مگه میشه پسر باشی و سراغ اینچیزا نری !

- امیرعلی اهلش نیست ؟

پوزخندی زدو گفت : حتما من هر هفته اون خانم توکلی ، حسابدار شرکتو  
ورمیدارم میبرم خونه ی خودم !

انگار دیگِ آب جوشی و روسرم خالی کرده باشن ، آتیش گرفتم ، ازحرف آراد  
تنم سوخت ، خاک تو سرم کنن ، خدا منولعنت کنه چراانقد خَرَم ، همینو کم  
داشتم که امیرعلی هم منو به بازی بگیره ، شاید مال قبلا باشه ، نه احمق مال  
تازگیاست امیر که همش 4 ماهه خونه رو گرفته ، اونوقت 3 سال هم خارج  
بوده ، اون منو بازی داد ؛اون به من دروغ گفت که عاشق منه ؛ من چرا انقد  
بدبختم که بازیچه ی دست این دوتا برادر بشم ، توروخدا اینونگاه کن نه به  
اون اول اولاً که سایمو با تیر میزد نه به حالا که همش اصرارو التماس که باید  
عقد کنیم خدامیدونه چه نقشه ای تو اون مغز مفسدش داره ...

آراد: آتیه ازمسافرت که اومدیم ، کارامونو پیش ببریم واسه عقد ؟

نچ ، خوابشو ببینی ، اصلا من میخوام خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم ، واسه چی دیگران باید مسیر زندگیه منو انتخاب کنن ، نه نه نمیزارم زندگیم تو دستای امیرعلی و آراد سرگردون و ویلون بشه .

- تو چرا انقدعجله داری عقد کنیم ؟ هوم ؟ نه به اون موقعها که کلی سروصدا میکردی من آتیه رو نمیخوام من اونو مثل خواهرم میدونم نه به حالا که انقدعجله میکنی انگار یه عمر عاشق و معشوق بودیم !

آراد از حرفم لبخندی کنج لباش نشست و گفت : من هنوزم دیدم نسبت به تو عوض نشده ؛ نمیدونم تو چرا انقد از من میترسی مگه میخوام چیکارت کنم !

نفس عمیقی کشید و گفت : اگه بگم اونموقع خر بودم دیگه تمومش میکنی ؟ حاج بابا باهام حرف زد اینکه تو ناموس منی ، تو حق منی ، اسم تو از بچگی با اسم من رو زبونا افتاده این نامردیه بزرگی بود که من بخوام بیخیال تو بشم و دنبال چیزی که خودم میخوامم برم .

باسکوت به حرفاش گوش میدادم ، سرشو بطرفم پیچیدو نگاه عمیقی به صورت وچشمام کرد ، دوباره به جلو نگاه کردو گفت : بین آتیه درسته بین منوتو الان هیچ عشقی وجودنداره وجفتمون داریم از دید دیگه ای بهم نگاه میکنیم ، اما من همینجا بهت قول شرف میدم که توییای تو زندگیم نه تنها نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره ، بلکه طوری زندگیمونو جلو میبرم که عشق و دوست داشتن هم بینمون بوجود بیاد ..

چه جوری به تو اعتمادکنم وقتی الان از کسیکه اونهمه ادعای عاشقی میکرد ، رو دست خوردم ؟

شما مردا همتون فقط حرف میزنین ! نمیتونم اعتماد کنم ، یعنی به هیچ مردی اعتماد ندارم ، امیرعلی تمام احساسات منو بازیچه کرده ، چرا باید با یه زن دیگه رابطه داشته باشه وقتی به من میگه عاشقمه ..

- اووووووم .. امیرعلی اون دختره رو دوست نداره ؛شاید واسه برنامه های کاری میبرتش خورش ؟

آراد موشکافانه منو نگاه کردوگفت : تو الان مشکل کیه ؟ امیرعلی یا فرانک ؟

- مشکل خودمم ، که اینقد احمقم .

آراد شروع کرد زیر لب غرغر کردن واسه خودش ، منم بی اهمیت از اون نگامو به اطراف دوختم .. دلم میخواست امیرعلی الان اینجا بود تابا دستای خودم خفش میکردم ..

گوشیم رو داشبرد بود ، صدای زنگ پیام اومد ، گوشی و برداشتم و پیاموباز کردم ؛ امیرعلی زده بود " به آراد بگو رستوران بعدی بمونه ، این دختره مخ منو خورد همش میگه دستشویی دارم "

به آراد گفتم که امیر این اس و داده اونم لب ودهنشو به حالت چندشی درآورد وگفت : خدا از من بدش میاد من از این دختره ی نچسب ، ریختشو میبینم حالم بهم میخوره ؛ نمیدونم مامان چی ازش دیده که همش مرجان مرجان میکنه !

تو دلم گفتم دهندو بایدطلا بگیرم بااین حرفی که زدی؛ منم ازش بدم میاد  
 دختره نچسبه ایکبیری و .. یه جوری رفتار میکنه انگار از نوک دماغ فیل  
 افتاده با اون قیافه ی میمونش ..!

\*\*\*

بالاخره نزدیکای ساعت 12 بود که رسیدیم ویلا؛ شام و تویکی از رستورانای  
 بین راهی خوردیم؛

از ماشین پیاده شدم ، ماشین آراد کنارماشین امیر پارک شده بود؛ ناخودآگاه  
 نگام به امیرافتاد که هنوز توماشین نشسته بود و با اخم نگام میکرد ، ازوقتی  
 حرفای آرادو شنیدم خیلی باهاش سرد رفتارمیکردم ، تو رستوران هرکاری  
 میکرد که نگاش کنم یا باهاش حرفی بزئم اصلا محلش نمیدادم انقد جری  
 شد که حتی شامشو هم درست نخورد من که کلا لب به غذازندم ..

آراد: آتیه تو برو بالا خودم ساکارو میارم !

نگام به آراد افتاد ! بعضی وقتا مہربونیاش چنگی به دلم میزنه ، چه مصیبتی تو دلم افتاده ، من چقد پستم ، درسته عاشقش نیستم درسته هنوزم اونو مثل یه برادر میبینم اما این نامردیہ کہ نامزد اون باشم ودلم گرو برادرش باشه ..

بطرف ویلا رفتم ، مامان وعمو وزنعمو داخل رفته بودن ، عمو ساکارو زمین گذاشت وگفت : آخییییش روح آدم زنده میشه تو این هوا ..

مامان بطرفم اومدوگفت : تو شام نخوردی ، گشنت نیست عزیزم ؟

سرمو تکون دادموگفتم : نه فقط خستم دلم میخواد بخوابم .

مامان آروم گفت : طبق گفته ی صادق ما بایدبریم بالا ؛بزار آراد ساکتو بیاره میریم بالا استراحت میکنیم !

آراد و امیرعلی و مرجان هم وارد ویلا شدن ؛ با دیدن مرجان که به بازوی امیر چنگ انداخته و آویزونش بود حالش دیگه بدتر شد ، صدای زنعمو میومد که داشت یه چیزایی میگفت بی اهمیت ازاون، رو به همه شب بخیری گفتم و راهمو بطرف پله ها گرفتم ، رفتم بالا ، آراد پشت سرم با ساکا بالا میومد؛ نگاهش کردم ، ساک خودش بود ، چرا اونو میاره ؟ مگه خودش میخواد بالا بمونه ؟ پوووووووف

به آراد نگاه کردم و گفتم : ساک خودتم آوردی؟

آراد: مشکلی هست ؟

" بالا اتاق منه آراد "

برگشتم دیدم امیرعلیه که پشت سرآراد ایستاده بود ..

آراد: پایین که 4 تا اتاق هست تو حتما باید تواین اتاق باشی ؟



امیرعلی باختم به من نگاه کردولی مخاطبش آزاد بود، گفت : خودت میدونی  
من اتاقای پایین نمیمونم .

نمیدونم چرا اون لحظه دلم میخواست باامیرعلی لج کنم ،بخاطرهمین گفتم :  
من از آزاد خواستم بیاد بالا، اون پایین به اندازه ی کافی اتاق داره یکی اون  
پایین بردار اینجوری وردل مرجان خانومت هم هستی !

در کسری از ثانیه ،صورتش به قرمزی میزد ، فکش منقبض شده بود ،  
چشماش دو کاسه خون شده بودن باختم غلیظی که میگفت طوفانی به پا  
کرده به چشمام نگاه کردو سرشو آروم تکون داد ، بدون کلامی راشو کج کردو  
رفت پایین .

ساکمو ازآزادگرفتم و بطرف اتاقی که واسه منو مامان درنظر گرفته شده بود  
رفتم .. قبل اینکه وارد اتاق بشم آزاد صدام کرد ؛

برگشتم نگاه کردم که گفت : من اتاق بغلیم اگه کاری داشتی بهم بگو .

سرموتکون دادمو با یه ممنون سردو خالی وارد اتاق شدم.

اتاق بزرگی بود یه تخت دونفره سفید رنگ و کمدهای بزرگی به رنگ قرمزتوی  
اتاق بود، بایک میزتوالت سفید کنار تخت ، یه تراس خیلی بزرگ هم رو به دریا  
داشت ،

ساکمو باز کردم و همه لباسارو تو کمدها جامیدادم همینطور که لباسارو یکی یکی  
تو کمدها میذاشتم، تمام حواسم درگیر فکر امیرعلی بود...

با رخوت و بیحالی از خواب بیدار شدم ، نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم ؛  
مامان کنارم نبود انگار خیلی وقته بیدار شده بود.

از تخت اومدم پایین حوله تنی مو از توکمد برداشتم؛ یه بلوز آستین بلند قرمز عروسکی و یه شلوار راسته سورمه ای با یه دست لباس زیر آماده کردم که برم حموم .. نه ازاین مسافرت خوشحال بودم نه ازاین زندگیه پرازدردم ..

زیر دوش ایستادم ،اتفاقای دیشب برام مرور شد ، اس ام اسایی که امیرعلی برام میفرستاد ،

تا ساعت 4 صبح پیام داد؛ بااین مضمون

" چته " ؟ " چرا جواب نمیدی " ؟ " چه مرگت شده آتیه " ؟ " لعنتی داری دیوونم میکنی ، چرا جواب نمیدی " ؟ " من که میدونم بیداری ، بپشت ویلام کارت دارم " " آتیه به هرچی پیروپیغمبره قسمت میدم بامن بازی نکن پاشو بیاکارت دارم " آتیه منو دیوونه نکن ، یه چیزی بگو لعنتی ، چه مرگت شده " ؟

و تمام پیامایی که باگریه های من بی جواب موند ..

از حموم اومدم بیرون لباسمو پوشیدمو رفتم پایین .. انگارهیچکس تو ویلا نبود .. سری به آشپزخونه زدم دیدم اونجا هم کسی نیست تارومو برگردوندم به یه چیز محکم وسفت برخورد کردم؛

نگاش کردم امیرعلی بود سرم به سینش برخورد کرده بود ، خودم و عقب کشیدم که یهو آرنجمو محکم کشید و باخم به صورتمو نگاه کردو با تمسخر گفت : ظهر بخیر بانو ، بالاخره بیدارشدی و چشممون به جمالت افتاد .

خواستم دستمو از تودستش بکشم بیرون که محکم گرفته بود عصبی گفتم : برو کنار امیرعلی

امیرعلی باحرص گفت : عزیزم میشه بگی چه مرگت شده؛ از دیروز تا الان با من رو دنده ی چپ افتادی ؟

ازت خواستم باآراد اینجوری رفتار کنی ولی انگار باید برات مرور کنم که گوشات حرفامو برعکس شنیده !

- برو کنار امیرعلی ! من با هرکس هرطور دلم بخواد رفتار میکنم اینو...

قبل اینکه حرفامو تموم کنم امیرعلی دستمو محکم گرفت و به طبقه ی بالا برد ،

- ولم کن امیرعلی

- دستمو ول کن مگه نمیفهمی

امیر : حرف نزن، فقط بیا

- بخدا جیغ میزنم امیرعلی

امیرعلی : اونقد جیغ بزن تا جونت دربیاد .

رفت توهمون اتاقی که دیشب منومامان بودیم ،

هلم داد داخل و درو بست و گفت : برو داخل ببینم

عصبی غریدم : دست از سرم بردار؛ کاری به کارمن نداشته باش ؛برو

کنارمیخوام برم بیرون

لبشو با حالت عصبی جویدید و گفت : انگار یادت رفته منو تو تا دیروز باهم

صنم دیگه ای داشتیم ؟

خونسردگفتم :کدوم صنم ، من که چیزی یادم نمیداد !

قدماشو برداشت واومد جلو؛میرفتم عقب ؛باهرقدمی که اون جلو میومد من

عقب میرفتم ، انقد صورتش از خشم قرمز شده بود که از ترس قالب تهی

کردم که نکنه یه بلایی سرم بیاره ، قبلا عصبانیتشو دیده بودم ،چرا انقد سرتق

بازی درمیارم ؛ وای صورتشو عین لبو قرمز شده به جان خودت آتیه الان میزنه

اون فکتو خمیر میکنه برات .. همینطور که عقب میرفتم پشت پام گیر کرد به تخت که باعث شد بحالت نشسته روتخت بشینم ، امیرعلی با پوزخند پیروزمندانه ای، نزدیک شد ،اونقد نزدیک که نفساش تو دو سانتی به صورتم میخوردن ؛ خم شد بطرفم دست راستشو روسینم گذاشت و به عقب هلم داد ؛ از ترس واسترس نفسام به شماره افتاده بودن، فقط تونستم لب بزوم : برو کنار امیرعلی

امیرعلی نیشخندی زد؛ روتخت افتادم ولی پاهام پایین تخت آویزون بودن؛ قبل اینکه بخوام واکنشی نشون بدم نیم تنشو انداخت رو تنم پاهامو بین پاهاش قفل کرد و دستاش دوطرف سرم قرار گرفت؛ صورتش و نزدیک صورتم گرفت وباخشم گفت : بازم بگو هیچ صنمی باهم نداریم ؛ تابعت نشون بدم که داریم یانه ؟

با لرزشی که از ترس تو صدام افتاده بود گفتم : این دیوونه بازیا چیه ؛ پاشو امیر

امیر در حالیکه با اون چشمای پراز شیطنت و دریده ش بهم نگاه میکرد گفت :  
هییییییش ؛ عزیزم نترس میخوایم یکم باهم عشق بازی کنیم ، شاید با اینکار  
یه چیزاییو برات مرور کنم !

باجیغ و ترس گفتم : امیر وحشی پاشو دارم له میشم ؛ برو باون مرجان جونت  
عشق بازی کن !

امیر علی به لبم خیره شد ، چشمکی زدو گفت : من خر نیستم آتیه بگو جریان  
از کجا آب میخوره که تو یدفه اینجوری شدی ؟ هوووووم ؟ نترس عزیزم بگو

با دستم رو سینش زدم که عقب بره ، هیچ تکونی نخورد اونقد سفت و محکم  
بود که با بلدیزر هم نمیتونستی جابجاش کنی ؛

از این نزدیکی تنم داغ کرده بود ؛ قلبم پرفشارتوسینم میکوبید ، گرمیه  
نفشاش که به صورتم میخورد ، یه جوری میشدم اگه نتونم ازخودم دورش  
کنم مطمئن نیستم بتونم درمقابل این نزدیکی خودمو کنترل کنم .



چشماش حالت خماری گرفته بودن ، سرشو آورد پایین ؛ بامشت به بازوش زدم پاشو امیرعلی توروخدا برو کنار کسی میاد مارو میبینه آبروم میره ؛ نیم تنشو که به حالت نیم خیز بودو چسبوند به تنم؛ سرشو تو گودیه گردنم فرو کرد !

بدون اینکه منو ببوسه یا حرکت کنه فقط سرشو تو گودیه گردنم گذاشته بود لباش تکون خوردن؛ آروم گفت : دلم نمیاد اذیت کنم آتیه ؛ عذابم نده؛ که کاری نکنم هم تو ناراحت بشی هم خودم ؛ بزار رابطمون به خوبی پیش بره تا به وقتش تورو ملکه ی خونم کنم !

قلبم به شوق می افتاد اما دلم نمیخواست دیگه حرفاشو باور کنم ؛ میترسیدم از عشق امیرعلی ضربه بخورم ،اونم یه ضربه ی مهلک ، که دیگه هیچ قدرتی واسه مقاومت نداشته باشم ..

بابغض و چشمای خیس از اشکم گفتم : ازم جدا شو امیرعلی ؛ من این رابطه رو نمیخوام ..

سرشو بلندکرد ، چشماش نمی از خیسی داشت ، ازچپ به راست تو چشمام نگاه کردو مظلوم گفت : بالین حرفات منو دق نده آتیه ؛ بگو داری شوخی میکنی ؟

اشکام از گوشه های چشمم به سمت شقیقه هام پایین میریخت ، سرمو به چپ وراست تکون دادمو گفتم : من نمیخوام باتو باشم !

چشماشو بادر دست و بطرف دیگه ای نگاه کرد ؛ زیرلب تشدید وارمیگفت : نمیتونم لعنتی، نمیتونم ،خشم منو برافروخته نکن ؛

بعد از مکث کوتاهی

یهو سرشو تو گردنم فروداد ومحکم گازم گرفت طوریکه احساس کردم گردنمو داره سوراخ میکنه ؛ آتیش گرفتم یه جیغ خیلی بلندکشیدم ،جیغی که ازاعماق گلوم بالا میومد ؛ موهاشو محکم تو چنگم گرفتم و بااشک گفتم : برو

کنار وحشی ؛ تو رو خدا پاشو ؛ دردم گرفت عوضی پاشو ؛ امیر بلند شد ، کامل از تخت فاصله گرفت ؛ دستمو رو گردنم گذاشتم جای دندوناش رو گردنم ذق ذق میکردن ؛ اشکام گلوله گلوله رو گونه هام میریخت ؛ از حالت خوابیده بلندشدمو نشستم؛ گردنم خیلی دردمیکرد ،

با جیغ و داد گفتم :خدا لعنتت کنه، خدا منو بکشه که اسیر دستت نشم؛ تو یه عوضیه آشغالی ؛ ازت متنفرم ؛ از خودم بدم میاد که گول توعه وحشیو خوردم ؛ با داد بلندتری گفتم : دست از سرم بردار

امیر علی انقد عصبی شده بود که صورتش با رنگ قرمز لباسم هیچ فرقی نداشت بطرفم اومد باترس عقب رفتم فکمو میون انگشتاش گرفت به حالت عصبی غرید : تو با من میمونی ؛ من این همه راه و نیومدم که تو بخوای با یه پشت پا زدن همه نقشه هام برملا کنی ؛ منو بازیچه ی خودت کردی ؟ ها ؟هروقت خوش خوشانته امیرعلی آره ؛ هروقتم نیستی امیرعلی بی امیرعلی ؛

فشار انگشتاش رو فکم انقد زیاد بود که داشت استخونشو خورد می‌کرد ؛ اشکام هم از ترس هم از رفتار خشنی که باهام داشت هنوز سرازیر میشدن ؛ از لا به لای دندوناش غرید : گریه نکن ،

اشک دیگه ای افتاد ؛

دوباره غرید : گریه نکن آتیه

انگار با گفتنای اون اشکام راهشونو بهتر پیدا می‌کردن و بیشتر پایین میریختن ، عصبی دستشو از روفکم برداشت ، نگاهش به گردنم افتاد ، چشماش با حالت غم و نگرانی گردشده ، خدامیدونه چه بلایی سرم آورده که خودشم بادیدنش تعجب کرده !

خودشو کنار کشید اما چشم از گردنم برنمیداشت ؛ عقب رفت ؛ کمرش به پشت میز توالت خورد ؛ دستاشو رو میز گذاشت ؛ اما تمام نگاهش به طرف من بود ؛ با اشک و غصه زل زده بودم بهش ؛ چقد درد داره عزیزترین کست ،

اونیکه حاضری جونتو فداش کنی ، زخمی رو تنت بزاره که هیچوقت نتونی با هیچ مرحمی درمونش کنی ؛ زخم من دلم بود دلی که به امیردادم اما اون ...

مشت دستش اونقد سفت شده بود که رگاش کامل سیخ شده بودن با یه حرکت برگشت و مشتشو محکم تو آینه ی میز کوبید ؛ انگار شیشه ی قلب منو تکه تکه کردن ؛ چشمامو با درد بستم ؛ فقط صدای شیشه ها خورده هایی که با سرامیکای کف اتاق برخورد میکردن به گوشم میرسید ؛

یه لحظه صدای آراد اومد چشمامو با اشک باز کردم ؛ آراد رو به امیر با داد گفت : چه مرگته مرتیکه بازم جنون گرفتی ؟ اگه مریضی اگه مشکلی خاصی داری خو بگو ببریم درمونت کنیم ؟ چرا درد تو سر این چیزا خالی میکنی ؟

امیر بدون اینکه به من نگاه کنه یا جواب آرادوبده از اتاق خارج شد .. آراد نگاهی به من کرد سرم پایین بود سریع یاد گردنم افتادم موهامو بطرفم جلو ریختم همون قسمتی که امیرعلی گاز گرفته بود ..

آراد پاتند کرد و بطرفم اومد ، سرموانداختم پایین ، جلوم ایستاد و گفت : بینمت آتیه ؛ امیر اذیتت کرد ،؟

سرمو آروم تکون دادمو گفتم : نه بامن کاری نداشت ، نمیدونم چش بود !

آراد : بحثش سرچی بود ؟

سرموبلند کردم بالون چشمای پراز غم و اشکم به آراد نگاه کردم و گفتم: میشه بری بیرون ؟ لطفا !!!

آراد دستی تو موهاش کشید و گفت : پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن ، بیا پایین ، داریم واسه ناهار جوجه کباب میکنیم !

سرمو تکون دادم و باشه ی آرومی گفتم ،

آراد از اتاق رفت بیرون ؛ با کرختی از رو تخت پایین اومدم ، یه تیکه از اون  
آینه ی شکسته برداشتمو خودمو نگاه کردم ، چشمام از فشار گریه ورم کرده  
بود ، موهام زدم کنار و به گردنم نگاه کردم بادیدنش هییییییی کشیدم  
ودستم روش گذاشتم ...

خدالعنتش کنه، که لقب حیوون هم واسه این بشر کمه ، جای دندوناش واضح  
رو گردنم مونده بود، خون مردگی و کبودی هم داشت حالا من چیکارکنم؟  
اگه کسی ببینه چی بگم ؟

موهامو کامل یه طرف جلو آوردم و ریختم روش اینجوری پوشیده میشد ، ولی  
بایدحواسمو جمع کنم یه موقع موهام کنارزره که اونوقت واویلا میشه !

\*

بیرون از ویلا همه تو حیاط بودن ، عمو و آراد دور منقل مشغول کباب کردن  
جوجه ها بودن ، زنعمو ومامان ومرجان و هم دورمیز نشیمنی که تو حیاط

زیرآلچیق بود، نشستہ بودن، مامان بادیدنم سریع بلندشدوگفت : آتیه  
چیشده چراقیافت اینجوریه ؟ مگه دیشب خوب خوابیدی ؟

آراد بجای من جواب دادوگفت : زنعمو 12 ساعت خوابیده ها، میخواستی  
صورتش پف نکنه ..

روبه همه سلام کردم و رویکی ازصندلیا نشستم ؛

مرجان : چقدخوش خوابی آتیه ، یعنی اومدی مسافرت خوش بگذرونی ؟

پوزخندی زدم ، تودلم گفتم تو هم بجای من بودی که مته یه طناب نیمتو  
اون برادر بکشه نیم دیگتو این برادر، بایدم مسافرت برات زهر بشه ..



سعی کردم با لبخدی مصنوعی ، حرفشو بی جواب بزارم، نگاهی به زنعمو کردم که مشغول سیخ زدن گوجه ها بود ، مامان رو به من گفت : آتیه چیزی نخوردی ؟

- میل نداشتم

مامان : آراد جان اگه کباب شده هست ، یه لقمه واسه آتیه بگیر ازدیشب چیزی نخورده !

انگار مامان زبون منو برعکس میفهمه که میل ...

زنعمو : امیرعلی چرا سرتو خشک نکردی مادر ؟ بادش سرده ، الان سرما میخوری !

به طرفی که زنعمو نگاه میکرد ، نگاه کردم ، امیرعلی و دیدم که داشت بطرف مامیومد ، موهاش خیس بود ، لباساشو عوض نکرده بود ، انگار فقط سرشو زیر شیر آب گرفته ؛

امیرعلی نگاهی بانگرانی به من کردو بطرف میز اومد؛

مرجان با لبخند گفت: امیرعلی عزیزم میای بریم کناردریا تا نهار آماده باشه ؟

پوزخندمسخره ای رو به امیر زدم ؛ که امیر علی بانگاه به من گفت : الان حوصله ندارم ، بزار بعداز نهارمیریم ..

زنعمو: امیرعلی مادر برو موهاتو خشک کن ، سرما میخوری !

امیر کنار صندلیه مامانم ایستاد ، سیگاری از تو جعبه سیگارش درآوردوگفت : نگران نباش چیزی نمیشه مامان .

سیگارو روشن کرد ، پوک عمیقی زد و دودش و به هوا فرستاد ، زل زده بودم بهش ، باون موهای خیس و تیشرت خاکستری جذبی که هیکل فیتنس و خوش فرمشو بخوبی نشون میداد ، خیلی خواستنی شده بود ؛ با فکر اینکه اون زن تو بغل امیرعلی من بوده ، سرش رو این شونه ها وبازوهاش بوده ، ازاین آغوش که پناهگاه من بوده لذت برده ، وتمام خواسته هاش و با مردی که تمام زندگیه من بوده سپری کرده ، حالم دگرگون شد ، بغض سمجی تو گلوم جمع شد دلم میخواست زار بزوم ، به حال خودم ، من هیچوقت عاشق نشده بودم ، اما عشق امیر منو از پا درآورد ، نمیتونم باورکنم امیرعلی ای که اینهمه به من نزدیک شده ، و ادعا میکنه که عاشق منه ، تنشو به آغوش زن دیگه ای سپرده باشه !!!!

چرا امیرعلی ؛ چرا؟ لعنت به تو لعنت به من لعنت به این زندگی ..

بعد از نهار همه به پیشنهاد عموبه طرف دریا رفتیم ، تمام نگاهم به سمت امیرعلی ومرجان بود؛ از مرجان متنفر بودم وقتی میدیدم اینهمه آویزون امیر میشه .

به تنهایی کنار ساحل قدم می‌زدم که دستی پشت شونم قرار گرفت ، برگشتم  
نگاش کردم عمو بود،

لبخندی زدم و باهم همقدم شدیم .

بعد از کمی قدم زدن عمو گفت : آتیه ، چرا با من حرف نمی‌زنی بابا ، یه چیزی  
تو اون دل کوچیکت هست که نمی‌خوای به زبون بیاریش ؛ به من بگو بابا ! اون  
چیه که داره تورو آزار میده ؟

از حرکت ایستادم نگاهی به موجای آب کردم ، سرمو به اطراف چرخوندم ، امیر  
علی و مرجان و دیدم که کنار هم لب دریا ایستادن ، دست امیرعلی پشت  
کمرمرجان بود ، مرجان هم سرشو به شونه ی امیر تکیه زده بود، بادیدن این  
صحنه قلبم مچاله شد ، چی باعث شده که من فکر کنم باهمه ی زنای دیگه  
واسه امیرعلی فرق دارم ؟

نگاه امیرعلی بطرف منو عمو بود ، چشم ازش گرفتم ، آه غلیظی از تو سینم بالا اومدو تبدیل به بغض شد ..

عمو منتظر به چشمام نگاه میکرد ، حرفی واسه گفتن نداشتم ، چی بهش میگفتم ؟ اینکه منو به ناروا بین هردو پسرش انداخته و خودش از بیرون گود داره تماشا میکنه ! بغض سنگینم خفه تر شد ، فقط تونستم خودمو تو آغوش عمو پرت کنم ، آغوش پدرانه ای که برای من به اندازه ی یک کوه حامی بود !

اشکام جاری شدن عمو رومو هامو میبوسیدو نوازش میکرد : جانم عزیزم ، دختر قشنگم آروم باش قربونت بشم ، چی باعث شده دل دختر من اینجوری برنجه ؟

با حق هق گفتم : عمو من خیلی بدبختم !

عمو سرمو از روسینش بلند کردو پیشونیم بوسید ، دستاش و دوطرف صورتم قاب کردو گفت : چرا این حرفو میزنی آتیه ؟ چیشده ؟ بین تو وآراد چیزی پیش اومده که من بی خبرم ؟

سرمو به دو طرف تکون دادم که گفت: خب چیشده بابا ، چرا همش تو خودتی ، حرف نمیزنی ، درست وحسابی غذا تو نمیخوری ، روز به روز داری جلوی چشمم آب میشی ومنم کاری از دستم برنمیاد ؛ به من بگو تو اون دلت چی میگذره ؟

لبخند تلخی زدم ، چی میگذره ؟ یه عشق افتاده تو دامانم که داره تمام هست ونیستمم ازم میگیره ، دوباره نگام به طرف امیر کشیده شد تو همون حالت داشت به ما نگاه میکرد ، دیگه دستاش حصار کمر مرجان نبود ، انگار فقط از لج من اینکارارو میکرد ، بادیدن حال خرابم دستشو کنار پاهاش مشت کرد !

دوباره به عمو نگاه کردم و گفتم : خودمم نمیدونم چمه ؛ فقط میدونم ، هیچ راه فراری ندارم عمو ! درست تو یه باتلاق گیر افتادم که نیمی از تنمو بلعیده فقط دارم الکی دست و پا میزنم .

عمو با گنگی شونه هام و تکون دادوگفت : واضحتر حرف بزنی ببینم چی میگی آتیه ، چه باتلاقی ؟ درمورد چی حرف میزنی ؟

"عاشق شده حاج بابا"

صدای آراد بود ، بطرفمون اومد و بایه لبخند شیطون گفت : فکر کنم مادمازلمون عاشق بنده شده ؟ مگه نه آتیه ؟

ناخودآگاه لبخندی به شیطنت آراد زدم ، اون خوب میدونه که من عاشقش نیستم اما بخاطر فرار دادنم از بحث عمو این جمله ی مسخره رو گفته ..

عمو بالبخند ملیحی گفت : اون عاشق توعه لندهور نمیشه ، حتما تو مسیر یه چیزی به دخترم گفتی که اینجوری تو لاک خودش رفته !

آراد دستشو پشت شوئم گذاشت وباشیطنت گفت : من غلط بکنم حاج بابا اون به من چیزی نگه بخدا من نوکرشم ؛ چیکارش دارم آخه ، لپمو محکم کشیدو باشیطنت گفت : آخه این که جیگر منه ..

(مردای این خونه ،چقد شیرین زبونی و خوب بلدن ، خدا میدونه تو افکار آراد چی میگذره که نمیتونم ازشون سردر بیارم )

پوزخندی بخودم زدمو گفتم خاک تو اقبال کنن آتیه که اسب تقدیرت معلوم نیست کدوم جهنمی پاهاش شیکسته واز حرکت ایستاده ؛ خبرمرگش نیاد ببینم قراره چه بلایی سرزندگیه من بیاد !

\*\*\*\*\*

منو آرادو امیرعلی و مرجان تو تراس نشسته بودیم ؛



گوشیه مرجان زنگ خورد کمی اونطرفتر رفت و مشغول حرف زدن با گوشیش شد! من موندم چرا امیرعلی با وجود اینهمه غیرتی بودنش، اصلا از رفتارای این دختره شاکی نمیشه؟

کنارآراد نشسته بودم، یه سری دفتر دستک جلوش بود و داشت حساب کتاب میکرد، امیرعلی روبروم نشسته بود، بی هوا نگاهش کردم، چایی و به لباش نزدیک کرد، نگاهش رنگی از نگرانی و غم داشت، به گردنم نگاه کرد و چشماشو بست، دو باره چشماشو باز کرد و اشاره ای به گردنم کرد، انگار کبودیه گردنم مشخص بود که اشاره کرده بپوشونمش، سریع موهارو جلو آوردم و ریختم روش ..

آراد عصبی کف دستشو رو میز کوبیدو گفت: آح ... اینم که رقمش درست نیست!

امیرعلی: چیشده؟

آراد : این حساب کتابا اشتباهه ؟؛ معلوم نیست این توکلی گور به گورشده  
چیکار کرده ؟

باومدن اسم توکلی تمام تنم شد گوش تابفهمم امیرعلی چی میگه یا چه  
عکس العملی نشون میده

امیرعلی اخمی کردوگفت : مگه چیکار کرده کجاشون اشتباه دراومده ؛ اون که  
کارشو خوب بلده ؟

پوزخندی بحرفش زدم ؛ (بایدم کارشو خوب بلد باشه ، که تو داری ازش دفاع  
میکنی ) امیرعلی نیم نگاهی بطرفم کرد بعددوباره به آراد نگاه کرد .

آراد: امیر یه زنگ بش بزن بش بگو همین الان حسابا رو چک کنه بعدجمع  
بندی کلیشو برام بفرسته .. بگو من هرکاری میکنم بااون رقمی که قبلا زده  
اشتباه درمیاد ..

امیرعلی دوباره چایی وبه لباس نزدیک کردو گفت: خودت بش زنگ بزنی تو کارش داری به من چه !

آراد باشیطنت گفت : یه زنگ بزنی بگو دیگه من حوصله وراجیاشو ندارم ! شماکه باهم ندارین یه عزیزم بش بگی سه سوته حسابارو ردیف میکنه !

بااین حرف آراد، امیرعلی چای پرید توگلویش و شروع به سرفه کردن کرد ؛ با لبخند کجی به حالت تمسخر بهش نگاه کردم ؛ حس تمسخر تو چشمم دید رنگش به وضوح تغییر کرد میون سرفه کردنش و نگاهی که به من داشت به آراد گفت : من به گور اجدادم بخندم که به این زنیکه عزیزم بگم ؛ کارش داری خودت زنگ بزنی چرا این چرت وپرتارو میگی !

نیشخندی زدم ورومو برگردوندم ، مامان تو تراس اومد ، یه گوشی دستش بود ، بطرف آراد گرفت وگفت : بیا F.R.K خودشو کشت از بس زنگ زد ، گوشیتو گذاشتی پایین خودت اومدی اینجا نشستی !

آراد سراسیمه بلندشدوگفت : اووووو اووووه بده به من زنعمو .. خدابخیر کنه ؛

امیرعلی به مسخره لبخندی زدوگفت : خو یدفه مینوشتی فرانک ؛ باحالت  
تمسخر بیشتری سرشو تکون دادوگفت : F.R.K چیه دیگه ؛ ضایع !

آراد کمی اونطرفتر تماسشو برقرارکرد صداش واضح میومد: الو .. چیشده .. الان  
.. تومطمئنی .. آخ .. همین الان حرکت میکنم .. جانم ،جانم .. سریع خودمو  
میرسونم .. تونگران من نباش .. فعلا تو واجبتری .. باش باش عزیزم اومدم .

گوشیو قط کرد ؛ امیرعلی از سرجاش بلندشد، روبه آراد گفت : چیشده ؟

سرتاپای آراد استرس بود با هول گفت : باید برم تهران امیرعلی ؛

امیرعلی : مگه الان وقتشه ؟

آراد: ظاهراً آره

امیرعلی: کاری ازدست من برمیاد؟ میخوای منم همراهِ بیام؟

آراد لبخند برادرانه ای زدوگفت: نه ممنون تو بمون اینجا مسافرتتو بخاطر من خراب نکن ..

امیرعلی دستی به شونه ی آراد زدوگفت: آروم رانندگی کن؛ هول نکن، نگران چیزی نباش؛ ایشالا همه چیز بخوبی پیش میره، بهت زنگ میزنم.

آراد لبخند قدرشناسانه ای زدوگفت: ممنون .. چاکرتم

مامان: آراد میخوای بری تهران؟

آراد : آره زنمو باید برم ،

آراد بطرف اتاقش رفت ، منو مامان وامیرعلی متعاقب پشت سرش حرکت میکردیم ، معلوم نیست چه اتفاقی افتاده که آراد اینهمه هول کرده ؟ مگه فرانک چشمه که میخواد بره تهران ؟ چرا امیرعلی یدفه اخلاقی 180 درجه با آراد عوض شد ؟ چرا تو چشمای هردوشون یه برق خوشحالی و نگرانی افتاده ؟ چرا این همه سوال تو ذهن من باید بی جواب بمونه ؟

مامان : آراد چیشده ؟ چرا میخوای بری تهران ؟

آراد درحالی که وسایلشو تو ساکش جامیداد گفت : کار دارم زنمو کاردارم !

مامان : خب چه کاریه که انقد ضروریه که بخاطرش پاشی بری تهران ؟ ما که همش دیشب اومدیم ؟

آراد در حالیکه تو اتاق چرخ میخورد و وسایلو یکی یکی جمع میکرد گفت :  
 واسه یکی از دوستانم اتفاقی افتاده باید برم ؛ حتما ضروریه که میخوام برم .

مامان : وای ! خب درست حرف بزن بینم چیشده تو که نصف عمرم کردی ؛

امیرعلی : دستشو به بازوی مامان زد و او تو بطرف دراتاق برد تا از اتاق خارج کنه  
 : زنعمو بزار تمرکز کنه درست وسایلو جمع کنه ؛ حتما کارداره بی دلیل که  
 نمیخواه اینهمه راه و برگرده ! شما که تو سوال پیچ کردن آدم ، از مامان بدتری  
 !

مامانو امیرعلی از اتاق رفتن بیرون ؛ من هنوز گیج و منگ کنار در اتاق ایستاده  
 بودم ؛ حرکات آراد نشون دهنده ی اوج استرس و نگرانش بود ؛ این چه  
 مسئله که هم آراد و اینجوری کرده هم رو رفتار امیرعلی یه تغییری ایجاد  
 کرده ؟

- واسه فرانک اتفاقی افتاده ؟

با شنیدن صدام ، هول زده بطرفم نگاه کرد انگار اصلا حضورمو تواتاق احساس نکرده سریع گفت : نه نه چیزی نیست ؛ چیکاره فرانک دارم ؛ کاری برام پیش اومده باید برم تهران !

پوزخندی زدم، چقدر منو احمق میدونه که اینجوری حرف میزنه ، ببین واسه اون زنه چه جوری به آب و آتیش افتاده !

تکیه مو از در گرفتم خواستم برم بیرون که اراد گفت : آتیه ..

برگشتم ومنتظر نگاهش کردم ؛ نزدیک اومد ؛ درست تو فاصله ی چند سانتیم ایستاد؛ نفس عمیقشو تو صورتم بیرون دادوگفت : مواظب خودت باش ؛ ببخشید که اولین مسافرت نامزدیمون دارم تنهات میزارم ؛



لبمو به زور به لبخند مصنوعی باز کردم ؛ ادامه داد : آتیه تورو خدا برگشتی تهران ، بزار کارای عقد و انجام بدیم وزودتر عقد کنیم ؛ جفتمونو از این بلا تکلیفی دربیار .

- تو داری بخاطر اون زنه میری تهران ؛ خدامیدونه چپشده که اینجوری ، به هول وولا افتادی ؟ اون موقع داری در مورد عقد حرف میزنی ؟

آراد سعی میکرد خودشو کنترل کنه، اینوازقیافش متوجه میشدم ، با صدای نیمه بلند گفت : کی گفته من دارم بخاطر فرانک برمیدرم ؟ ها ؟ تو چته آتیه ؟ امروز باهات حرف میزنم فردا انگار نه انگار عین بچه دوساله ای شدی که حرف تو گوشش نمیره !

با تخسی و غدی زل زدم تو چشمش و گفتم : من باهات عقد نمیکنم آراد ؛ اونیکه بلا تکلیفه فعلا منم ؛ برو بفکر همون فرانک جونت شو که داری بخاطرش پس میفتی !

آراد با عصبانیت چشماشو بست ؛ نفسشو فوت کردو کف دستشو محکم کوبید به چهارچوب در اتاق ؛ ابروهاشو بالا دادو با خشم کنترل شده گفت : آتیه منو سگ نکن این تو بمیری دیگه تو بمیرای قبلی نیست ؛ ناز داشتی ، خریدم ؛ عشوه اومدی ، دندم نرم چشمم کور عشوه تم خریدم ؛ دیگه لی لی به لالات نمیزارم ، از سفر که برگشتی کارو یه سره میکنم ..

امیرعلی : مگه تو عجله نداشتی ؟ بیا برو دیگه وایسادی جروبحت میکنی ؟

با اخم و تخم به هردوشون نگاه کردم ازعصبانیت داشتم منفجر میشدم رو به هردوشون با بغض نگاه کردم و گفتم : هر کی از راه میرسه میخواد زندگیه منو تومشتش بگیره و به ساز خودش برقصونه .. این وسط من شدم پیت حلبی هر کی دق دلی ، دردی ، چیزی داره سرمن خالی کنه !

اشکام سرازیر شدن باچشمای اشکی به هردوشون که حالا رنگ نگرانی تو چهرشون موج میزد نگاه کردم و گفتم : من نمیزارم کسی برام تعیین تکلیف

کنه ، خودم تصمیم میگیرم چیکار کنم چیکار نکنم ؛ تانفهمم جریان چیه  
وداری چیکار میکنی ؛ باتو عقد نمیکنم آزاد ..

اومدم رد شم برم که صدای داد آرادو شنیدم : تو غلط کردی ؛ بخدا نشونت  
میدم آتیه ، واسه من سلیطه شدی ؟ وقتی برگشتی تهران پای سفره عقد بله  
رو دادی بعد میفهمی که من تصمیم میگیرم یا تو ؟!!!

صدای داد امیرعلی هم بلندشده بود ؛ دیگه اهمیتی نداشت چی میگه ؛ یا  
چیکار میکنه ؛ رفتم تو اتاقم و درو بستم ، خودمو رو تخت پرت کردم و به حال  
بدبخت خودم زار زدم ...

\*\*\*

با نوازش دستی توموهام ، هوشیارشدم ، نمیدونم چقد گذشته بود ، انگار خواب  
رفته بودم ؛ چشمامو باز کردم ، امیرعلی کنارم رو تخت نشسته بودو بالبخند

نگام میکرد ، بادیدنش اونم بااین لبخند؛ اخم کردم و عصبی سرمو کنار کشیدم

؛

امیرعلی بدون توجه به حرکت من دوباره دستشو توموهام کشید؛ باچشمای آرومش لبخندی زد و گفت : آتیه ؛ بازی داره کم کم شروع میشه ؛ همه امیدم تویی دختر ؛ دلم میخواد مثل امروز محکم جلوی آراد بایستی ، مقاومت کن نباید جلوش کم بیاری .

باخم غلیظی گفتم : که چی ؟ که بعدش تورو انتخاب کنم ؟

امیر باشوق گفت : تو تموم زندگیمی ؛ من همه جونمو برات میدم ؛ انتخاب بهتر از من داری ؟

- برو بیرون !

امیرعلی دسشو از روموهام برادشت و مشت کرد نرم گفت : بزار باهم حرف  
بزنیم آتیه ؛ تو چت شده دختر ؛ چرا با من اینجوری رفتار میکنی ؟

بلندشدم روتخت نشستم ، نگاهش به سمت گردنم افتاد؛ زیر لب آخ کشاری با  
درد گفت .

پوزخندی زدمو گفتم : ازاین دنیا ؛ ازاین مردم ؛ ازاین قوم ؛ ازاین خانواده ،  
از تو ، از آراد ، از مرجان از فرانک حتی از خودمم متنفرم ، اشکام مثل سیل رو  
گونه هام روون شدن با دردورنج گفتم : منو بازیچه ی خودتون کردین ؛ اونکه  
قلبش داره از جا کنده میشه واسه فرانک جونش خدامیدونه تو اون گوشیه  
لعنتی چی بهش گفت که اگه راه داشت جت میگرفت خودشو به تهران  
میرسوند بعد به من (بانگشت روسینم زدم) میگه تو قراره خانوم خونم بشی  
، قول شرف میدم که بعدازدواجمون طوری باهات رفتارکنم که بینمون عشق  
هم بوجود بیاد ، (دستای امیرعلی مشت شدن ؛ بامشتش رو رون پاش کوبید ،  
چشماش به رنگ خون شدن ؛ از فشار عصبانیت دندوناش و روهم میسایید )  
ادامه دادم : کدوم عشق ، کدوم دوست داشتن؛ اون عاشق یه زن دیگه ست  
چطور میتونه ضامن زندگیه من بشه ؛ چطور میتونه منو خوشبخت کنه وقتی  
قلبش واسه کس دیگه ای میتپه ؛ هق هق کردم و گفتم : دیدی امروز چه

جوری مردبودنشو به رخم میکشید،؟چه جوری واسم هوارهوار میکرد ، تو بگو  
من چیکار کنم امیرعلی ؟ دارم نابودمیشم ازاین زندگی ؟

امیرعلی با رنج و درد دستاشو بحالت آغوش برام بازکرد : بیا تو بغلم آتیه ؛ بیا  
آرومت کنم !

نیشخند زهراگینی زدمو سرمو به اطرافم تکون دادم با بغض بیشتری گفتم :  
این آغوش دیگه مال من نیست ( امیر شوکه وار به دهنم نگاه میکرد ،  
صورتش رنگی ازغم گرفت ) آغوشی که یه زن دیگه رو توش راه بده ؛ مال من  
نیست امیرعلی !

به وضوح دیدم که صورتش رنگ باخت ؛ چیزی از درون قلبم شکسته شد ، من  
محتاج این آغوش بودم ، من دیوونه ی این محبت بودم اما خالصانه نه با ریا و  
تزویر ..

امیرعلی : چی داری میگی آتیه ؛ کدوم زن ؟ ازچی داری حرف میزنی ؟ منو با  
آراد اشتباه گرفتی ؟

- نه اتفاقا اشتباه نگرفتم ؛ دوست دختر آراد توکلی نیست اسمش فرانکه ..

با آوردن اسم توکلی حس کردم دستاش لرزش گرفتن ، دهنشو چندبار باز  
وبسته کرد تا چیزی بگه اما نتونست .. رنگ صورتش به سفیدیه گچ دیوار شده  
بود ، شوک زده از حرفم گفت : توکلی !!!!! منظور حسابداره شرکته ؟

سرمو بالا پایین کردم : اوهوم

دستی لابه لای موهاش کشیدو از جاش بلند شد ، چرخه تو اتاق زد و دوباره  
برگشت جلوم ایستاد با لرزش خاصی که تو صداش بود گفت : آتیه این حرفارو  
کی به تو زده ؟

- چه فرقی داره ؟ وقتی من فهمیدم طرف حسابم کیه مگه دیگه مهمه که کی گفته باشه ؟

امیرعلی : آتیه ! تو کلی اون چیزی نیست که تو فکر میکنی !

- بخاطر همین اینجوری داری میلرزی ؟ پس کیه ؟ رفیق شب خوابی های تو ؟ فرانک کیه ؟ رفیق شب خوابی های آراد ؟ فرق تو با آراد چیه ؟

امیرعلی دادزد : من با آراد فرق دارم لعنتی ؛ اون فرانکو دوست داره ؛ میخواد تورو بازی بده ..

از رو تخت اومدم پایین و جلوش ایستادم تو چشماش نگاه کردم و گفتم : تو نمیخواهی منو بازی بدی ؟



(محکم تخت سینش کوبیدم وبا داد گفتم ) اگه بازی نیست پس چرا اون زنه رو تو حریمت راه دادی ؟ چرا اونو تو آغوشت جا کردی ؟ چرا ازمن توقع داری عشق بازی ای که باهم داشتیم و با اون یا با زناى ديگه هم داشتى رو به دوست داشتن وعشق تعبیرشون کنم ؟

امیرعلی : داری اشتباه میکنی آتیه ؛ بخداوندی خدا من تورو دوست دارم ،

با مشت رو سینش کوبیدو با غم گفت : هیچ زنی نمیتونه جای تورو اینجا بگیره ، توکلی فقط واسه رفع نیازم بود ، علاقه ای در کار نیست ..

- برو بیرون

امیرعلی: همه چیزمن تویی آتیه ؛ اینکارو بامن نکن ؛ من چه جورى يه زن ديگه رو به جای تو، تو قلبم راه بدم ؟

رو گوشامو گرفتم و گفتم : برو بیرون

امیرعلی با صدای آرومتری ادامه داد : تمام روزایی که باهاش بودم ؛ با فکر تو ؛  
بیاد تو باتصور اینکه تو، تو بغلمی باهاش سر کردم ، بخدا تمام ذهنم درگیره تو  
بود ؛ تو رو بجای اون میدیدم و ...

داد کشیدم و بامشت شروع به زدن به سرو سینهش کردم : بس کن ، بس کن ،  
نمیخوام بشنوم ، برو بیرون عوضی برو بیرون کثافت ؛ ازت متنفرم ازت بدم  
میاد چرا با زندگیه من بازی میکنی ..

امیرعلی جفت دستامو تودستش گرفت و گفت : لعنتی درک کن 33 سال سن  
دارم، نیاز داشتم ، مگه من راهبه ، یا کشیش کلیسام که بتونم جلوی خودمو  
بگیرم ؛ چرا نمیفهمی آتیه من یه مردم چقد بتونم خودمو کنترل کنم !

اشکامو با انگشت شصتش پاک کرد ، نگام به چشماش افتاد ، چشمای اونم  
خیس بود ، اصلا برام مهم نبود که گریه کرده چیزی که نباید میشنیدم و

شنیدم ؛ اون لحظه آرزو داشتم تمام حرفارو انکار کنه وبگه تهمتن؛ داد بزنه ؛ سروصدا کنه ولی بگه من دارم چرندمیگم حقیقت نداره .

منو بطرف آغوشش کشید، انقد گریه کرده بودم که دیگه هیچ رمقی تو بدنم نمونه بود ، بدون حرف تو بغلش جاگرفتم ؛ آروم رو موهام و پشت کمرمو نوازش میکرد ؛ هنوز حق حق میکردم اما دیگه اشکی نداشتم ..

امیرعلی : هیش .. دردت توجونم گریه نکن ؛ تو جون منی ، قلب منی ،منو ببخش عزیزم منو ببخش، بخدا مجبور میشدم ..

تمام فکرم درگیراین شد، که اون زنه هم با این آغوش زندگی کرده ؛ لذت برده ؛ بوی تنشو به تن کشیده ؛ اونو بوسیده ؛ باعشق ، با هیجان ، نه نه نمیتونم؛ هضم این موضوع برام سخته مگه میشه آدم کسیو دوست داشته باشه ولی تو بغل کس دیگه آروم بشه ، اینا همش حرفه ، حقیقت نداره ..

سرمو عقب کشیدم، از حصار آغوش بیرون اوادم پشت به امیر به سمت تخت  
رفتم و آرام گفتم : برو بیرون

امیر: آتیه !!!!

- خواهش میکنم .

امیرعلی : پوووووووف

بعد از لحظاتی ،صدای بازو بسته شدن در نشون از بیرون رفتن امیر داد ...

یکماه به همین منوال گذشت ،تا یکماه آراد هر دوسه روزی یکبار خونمون  
میومدو یه گردو خاکی راه مینداخت، هر دفه هم با حاضر جوابیایو بد اخلاقیای  
من روبه رو میشدو عصبی از خونه بیرون میرفت ؛

واما امیرعلی، تو اینمدت یه ریز زنگ میزد ، پیام میداد، ولی نه جواب تماساشو میدادم نه پیاماشو، نه هم میخواستم ببینمش ؛ یکی دو بارم اومد خونمون اما تا از اومدنش باخبر میشدم میرفتم تو حموم یاخودموبه خواب میزدم تا اونم میرفت !

اوضاع روحیم از هر دغه بدتر شده بود ، بین این دو برادر گیر افتاده بودم ، نه ازدست آراد راه فرار داشتم نه از امیر ؛ تا زاین یکی خلاص میشدم سروکله ی اون یکی پیدا میشد .. تودوراهیه بدی گیر کرده بودم ، مامان از یطرف بحث میکرد ، عمو از یه طرف ، دیگه تو این خونه نه آرامشی داشتم نه توانی واسه مقاومت ..

\*

از حموم بیرون اومدم ؛ یه تاپ سفید دوبنده با یه شور تک خاکستری پوشیدم ؛ یه آرایش مختصر کردمورفتم پایین . بعداز مدتها میخواستم با این کارا یکم روحیه ی خودمو تغییر بدم ؛

مامان روبه روی تلویزیون رو مبل دراز کش بود تامنو دید طبق معمول بحثاشو از سرگرفت ..

مامان: نیوسیدی تواون اتاق ؟ همش خودتو قایم میکنی اونجا که چی ؟ کاش میدونستم دردت چیه چه مرگته ؟

- باز چِستِ افتاد به من !

مامان : تو آخرش منودق میدی بخدا نمیدونم ازدست تو بکشم یا صادق ؛ همش به من میگه تو مادرشی نمیدونی چشه ؟ تقصیرتو عه که آتیه اینجوری شده ، بپرس ببین ...

- مگه چه اهمیتی داره که من چمه یا چی میخوام ؟ وقتی همتون حرف خودتونو میزنین ..

مامان بلندشد نشست با حرص گفت : آتیه بگو چته چی میخوای ؟ آراد امروز به من زنگ زده کلی غرغر کرده ؛ دیگه نمیکشم بخدا، از دست تو دلم خون ، صادق ومیبینم سرم گرمیزنه آرادو میبینم همینطور جدیدا که امیرعلی هم به دارو دستشون اضافه شده ؛

- دارودسته ی شوهرتن دیگه .. وقتی افسارزندگیمونو دستشون دادیم بایدم اینجوری برامون شاخ بشن ..

مامان کلافه گفت : میخوای چیکارکنی ؟

- یه کلام ؛من آرادو نمیخوام !

مامان : پناه بر خدا ؛ انگار واقعا زده به سرت ؛ میخوای باهاشون دربیفتی ؟

کنترل تلویزیون و برداشتمو کانالارو بالا پایین میکردم دریغ از اینکه یه ذره حواسم به تلویزیون باشه آهسته گفتم : در میفتم ؛ زندگی کردن که زوری نیست !

مامان : آتیه مادر تو اینارو نمیشناسی ، من بیشتر تو بینشون بودم زیروم اخلاقشون دستمه؛ خوب میشناسمشون اگه بخوان کاری کنن ،حتما باید اون کارانجام بشه ؛ بیا بیخیال این حرفا شو بخدا آراد پسر خوبیه ، به ظاهر غدو لجوجش نگاه نکن، بخدا دل مهربونی داره، خیالم از بابت خوشبخت شدنت راحت ، توهم خودتو یه دل کن وقال قضیه رو بکن بره تا ...

تلفن زنگ خورد .. پوزخندی به حرفای مامان زدم و دوباره نگاهمو به تلویزیون دوختم ..



مامان به طرف تلفن رفت و گوشیهو جواب داد ، نمیدونم با کی مکالمه میکرد ولی محتوای مکالمه ش این بود : بله .. سلام .. ممنون خوبم خداروشکر توچطوری؟ .. آره هستش .. بخدا خودمم به زور میبینمش همین الان از اتاقش اومده بیرون .. باش الان صداش میکنم ،...

مامان رو به من گفت : آتیه بیا تلفن کارت داره ؛

- کیه ؟

مامان : میگه دوستته ؛

"من همش یه دوست خل وچل دارم که اونم سحره ؛ فقط به گوشیم زنگ میزنه "

بیخیال شونه ای بالا دادمو بطرف تلفن رفتم ..

مامان توگوشی گفت: آره آره اومد .. من دیگه برم .. سلام برسون .. خداحافظ ..

گوشیو از مامان گرفتم .. مامان چشمکی زدو بطرف مبل رفت ..

- بله

مکشی کرد؛ صدای نفس عمیقی به گوشم رسید ..

لبمو کج کردم و گفتم : الو .. مته اینکه با من کار داشتی ؟

بعد از مکث کوتاهی گفت : "آتیه عزیزم "

باشنیدن صدایش تو قلبم هیاهویی افتاد؛ مغزم فریاد میزد، امیرعلی ، امیرعلی ،  
امیرعلی ،

امیرعلی: باید باهات حرف بزنم ..

حالا من سکوت کرده بودم ؛ خدامیدونه چقد دلتنگش بودم وبه رو خودم  
نمیوردم ..

نفس عمیقی کشیدم که از پشت گوشی آروم ودلنواز گفت : جانِ دلم

چشمامو بستم ، خدایا مگه آرامشی بالاترازاین وجودداره که جونت، عشقت با  
حرفاش احساساتو قلقلک بده ..

" حرف بزن امیر ؛ دوست دارم تا ابد آهنگ صدات، توگوشم بمونه "

امیرعلی: فردا میام دنبالت باید باهم حرف بزنی!

- نمیتونم

امیرعلی: چرا؟ تو رو خدا بیا فکرامونو روهم بزاریم یه راه چاره ای واسه این مسئله پیدا کنیم، آراد داره وحشی میشه، دست وردار نیست، بیا ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم ..

- فردا صبح میام شرکت

امیرعلی: نه نه شرکت نه خودم میام دنبالت میریم خونه ی من!

نگاهی به مامان کردم مشغول تماشای تلویزیون بود، آرومتر گفتم: من خونت نمیام؛ میام شرکت.

امیرعلی محکم گفت : شرکت نه !!!!. حالا که خونه نمیای میریم یه جای دیگه

..

- باشه .. ساعتشو خودت مشخص کن .. فعلا

امیرعلی : آتیه ؟

- هوم ؟

نفسی کشیدو گفت : هیچی .. خداحافظ

تماسو قط کردم ؛ چقد حسو حالم بهترشده ، لبخندرو لبام جاخوش کرده ؛

رفتم تو آینه نگاه کردم وای صورتمو نگاه چه رنگ وروم عوض شده بود ؛

امیرعلی تو بامن چیکار کردی که با چندتا جمله دنیامو زیرو رو میکنی ..

آتیه احمق تو عاشق امیرعلی ای " آخ مگه میشه نباشم زندگیه من بادوست داشتن اون جون گرفته "

مامان : چی میگفت که همش نیشِت بازه؟

- کی ؟ من ؟

امیرعلی: نه با زن همسایه بودم ؛ بجز منو تو کس دیگه ای هم هست ؟

با گیجی گفتم : چیشده ؟

مامان : امیرعلی چش بود؟

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم : میخواد درمورد آراد بام حرف بزنه .

مامان باخنده گفت : خدا ازدستِ این آراد؛ یه لشکرو بسیج کرده واسه رضایت گرفتن از تو ..

پشت این ایستادم ، دوتالیوانو از چایی پرکردمو توسینی گذاشتم با پوزخندگفتم: پس بمونه منتظرش ! رضایتی درکارنیست .

سینی رومیز گذاشتم و نشستم یه چایی برداشتم و بی توجه به غرغرای زیرلبی مامان مشغول تماشای تلویزیون شدم ؛ کدوم تلویزیون ؟ تمام هواسم و ذهنم توان مکالمه ی کوتاهی که با امیرعلی داشتم جامونده بود ،طوری دلتنگو بی قرارش بودم که پاک موضوع قهرمونو فراموش کرده بودم ؛

فردا چی میخوادبهم بگه ؟ بعداینهمه مدت میخوام ببینمش باید حسابی خوشکل کنم ! اگه نتونه کاری کنه چی ؟ چرا همش میگفت نیا شرکت ؟ دلیلش چیه ؟ نکنه میخوادمن اون دوست دختره میمونشو ببینم ؟ آخ که اگه ببینمش خورش حلاله ؟ اگه آخرش منو آراد باهم ازدواج کنیم ؟ وای اصلا

نمیتونم حتی بش فکر کنم ؟ خدا نکنه استغفرالله پوف پوف من زن آزاد نمیشم  
 من نمیتونم با اون ...موهامو تو چنگم گرفتم .. نه نه .. چی داری میگم با خودم  
 .. آح آتیه بخدا دیوونه شدی رفت ..

صبح با صدای آلا ریم گوشیم از خواب بیدار شدم ، سریع از روتخت پریدم پایین  
 ورفتم تو حموم ، بعد از حموم موهامو باسشوار خشک کردم ، یه آرایش  
 خوشکل وملوس هم انجام دادم، مخصوصا رو چشمام ، چون چشمام با آرایش  
 خیلی خاص تر میشدن ، یه رژگونه ملایم ورژ زرشکی هم به لبای قلوه ایم  
 زدم ،

"آخ چه جیگری شدم خودم "

با لبخندو رضایت از آینه دل کندم ؛ بطرف کمدلباسام رفت ، یه مانتو کوتاه  
 سفید واندامی که بالاتر از زانوم بود پوشیدم ، یه شلوار جین قرمز دمپا با یه  
 شال قرمز تیموتکمیل کردم ، کیف سفید دستی کوچیکمو برداشتم و ازاتاق  
 اومدم بیرون ..



خونه تو سکوت عمیقی فرورفته بود، ماما جونم طبق معمول خواب تشریف داشتن واین یعنی یه پوآن مثبت واسه من ؛

بطرف دررفتم ، کفشای سفید مشکیه پاشنه بلندمو از تو کمد کفشا دراوردمو رفتم ..

تصمیمو گرفته بودم . هرچه بادا بادا .. میخواستم برم شرکت .. واسه چی دیروز امیراصرار داشت شرکت نرم ؟

باید برم چشای اون دختره ی بی چشم ورو از حدقه در بیارم که واسه پسرای مردم تور پهن نکنه ؛ پسر مردم کیه اون مال منه ؛ خدالعنتش کنه چه عشوه و نازی واسه امیرعلی من اومده که تونسته ...

سراهِ یه دربست گرفتم آدرس شرکتوبه راننده ودادم ، باید میفهمیدم جریان چیه ؟

تو مسیر انقد خودخوری کردم و کلافه بودم که خدا بگه بس .. ازفکراینکه امیرعلی ازدیدنم چه برخورداردی نشون میده ؟ خوشحال میشه ؟ جروبحثمون میشه ؟ هیچی نمیدونستم .. خدا کنه هیچ اتفاق بدی نیفته ..

از ماشین پیاده شدم ، کرایه رو حساب کردم ورفتم به قسمت نگهبانیه شرکت

..

از قسمت نگهبانی ردشدمو بطرف پله هارفتم که به قسمت ورودیه شرکت راه داشت ؛ واردشرکت شدم ؛ چند نفر پشت میز نشسته بودن ؛ انگار هرکدوم مسئول پاسخگویی به یک شعبه بود ..

شرکت خیلی بزرگی بود ؛ یه شرک تجاری کالاهای برقی بود ؛ عمو مدیر عامل اصلیه شرکت بود ولی سهامداران زیادی هم تو این شرکت مشغول بکار بودن ؛

ازنگاهی که به سرتاپام میکردن خیلی معذب شدم ، یجوری نگاه میکنن انگار استغفرالله سر چهارراه ایستادم ،،

خب حق دارن این چه وضع لباس پوشیدنه ، با تیپ قرمز و سفید اومدی تو یه شرکت بزرگ که چی بشه ؟ لج یکی دیگه رو میخوای دربیاری، خودت ته دیگ میشی دختر !

به طرف یکی از میزا رفتم ، دختر بور و چشم سبزی بود آرایش خیلی ملیحی هم داشت ؛ تو یه نگاه ترکیب قشنگی داشت : سلام

از سرتا پا تیز بینانه نگاهی کردوگفت : سلام ،بفرمایید امرتون ؟

- با آقای شکوهمند کارداشتم !

باتعجب ابروهاشو بالاداد .. باپشت خود کار سرشو خاردندوگفت : طبقه ی پنجم

- ممنون

دختره با چشاش منو خورد؛ با همون دهن بسته ش کلی حرف بارم کرده؛ آخه شنقول تو اگه بدونی من چه نسبتی با افراد اصلیه این شرکت دارم که اینجوری با چشات قورتم نمیدادی !

با آسانسور به طبقه ی پنجم رفتم ؛ از آسانسور بیرون اومدم ؛ از یه راهروی کوچیک عبور کردم تا به میز منشی رسیدم ، صدای ترق توروق کفشام بخدا از همه بدتر رو اعصاب خودم بود خدالعنتم کنه آخه این چه تیپ مصخر فیه من امروز زدم ..

-سلام ،وقتتون بخیر میخوامم آقای امیرعلی شکوهمندو ببینم !

منشی: سلام ؛ ببخشید شما؟

- قرار ملاقات داشتیم ؟

منشی: عرض کردم شما ؟

حوصله ی تو یکی رو ندارم ؛ با کلافگی گفتم : از بستگانشون هستم !

منشی: ایشون الان سرشون شلوغه وقت ندارن ..

یه آقایی اومد نزدیک میز یه پرونده هم تو دستش بود ، انقد سنگین و بانفوذ نگاه میکرد که باعث شد چشمامو ناخودآدگاه بطرفش بچرخونم ؛ یه نگاه تیزو بران واما هیز ، از سرتا پای منو بالون چشمای دریده و مشکیش رصد میکرد.. سرشو نامحسوس تکونی دادو چشمک طماعی زد؛ با اخم غلیظی رومو به طرف

منشی برگردوندم و باتندی گفتم : خانم عزیز من با آقای امیرعلی شکوهمندقرار دارم لطف کنین به ایشون اطلاع بدین که من اوادم !

منشی هم باعصبایت و بیحوصلگی گفت : عرض کردم حضورتون، ایشون وقت ندارن بفرمایین وقت ماروهم نگیرین ؛

بعد روشو کرد طرف اون یارو هیزه وگفت : بله آقای کریم پور مشکلی هست ؟ کارتون و بگین ؟

" خانم شکوهمند "

باصداش خشک شدم سرجام ؛ وای خدا بم رحم کنه ، نباید میومدم شرکت ؛ چرا اینکارو کردم اون که گفت شرکت نه واسه چی لجبازی کردم و اوادم آخه ..

سرمو پیچیدم بطرفش ، با دیدن رنگ نگاهش، در جا یخ زدم ؛ چشماش دو کاسه خون شده بود ، یه پرونده دستش بود، اما انقد فشار دستش رو پرونده زیاد بود که مچاله و درهم شده بود ..

آروم گفت : بیا تو اتاق

(بیا تواتاق یعنی بیا تا دهنتمو سرویس کنم )

دنبالش رفتم نگاه سرسری به منشی و اون یارو کردم، که با چشمای درشت شده به منو امیر نگاه میکردن ، حتما تعجب کردن امیر علی و من ..

کنارایستاد تا من داخل برم ؛ قبل اینکه بیاد داخل با حالت خشن، روبه اون دونفر گفت : بکارتون برسین اسه ساعته به چی دارین زل میزنین ؟

وارد اتاق شد ، درو بهم کوبید ؛ نگاهی خصمانه و با خشم به سرتا پام کردو بعدبلند دادزد : کی گفت بیای شرکت ؟

از دادی که زد شونه هام به بالا پرید؛ قلبم از کارایستاده بود؛ انقدر رسیدم که نمیتونستم واکنشی از خودم نشون بدم یا حرفی بزنم؛

بلندتر از قبل داد زد : مگه نگفتم نیا شرکت؟ واسه چی خودسر پاشدی اومدی ؟  
اوونم با این تیپ وقیافه ؟ مگه اومدی پیکنیک ؟

هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم ، امیر خیلی عصبانی بود ، تمام صورتش از عصبانیت به رنگ خون شده بود، رگای پیشونیش ورم کرده بود ، قدماشو برداشت واومد نزدیک ، عقب رفتم ؛ باهر قدم اون عقبتر میرفتم عصبی پاتند کردو بازوم و سفت گرفت تو دستاش تو صورتم غرید : بزنم جفت قلم پاتو بشکونم که پانسی بیای اینجا ؟ اگه انقد از من میترسیدی که با این ظاهر غلط اندازت اینجا نمیومدی ؟

بازوم و تکونی دادوگفت :مگه نگفتم خودم میام دنبالت ؟ ها ؟ مگه کوربودی دیشب اس وندیددی؛ گفتم ساعت 1 میام ؟ اینکارات چه معنی می.



" امیرعلی چیشده، حالت خوبه "

نگاه هر دو مون بطرف در کشیده شد،

یه دختر با مانتوشلوار ومقنعه سورمه ای ، تیپی رسمی مخصوص کار ، قدی هم قد من داشت ،ولی از من لاغرتر بود ، صورت گرد و ظریفی داشت ،چشم وابروی مشکی و معمولی با دماغی کوچیک و ظریف ، لباشم متناسب با بقیه اجزای صورتش ، قالب بدی نداشت یه آرایش موزون و مختصر هم انجام داده بود ، سرهم رفته خوب بود نه زشت و نه خیلی خوشگل ..

داشتم براندازش میکردم که امیرعلی یکی از اون داد خوشکلاش و تقدیم اون خانم کرد ؛

بلند دادزد : کی بهت گفتم بیای تو اتاق من ؛ گم شو برو بیرون ؛

اون خانم با تعجب گفت : امیرعلی ؟

امیرعلی داد زد : امیرعلی و زهرمار برو بیرون !

یه چیزی تو سرم میگفت اونکه انقد صمیمی اسم امیرعلی و به زبون آورده کسی نبود جز خانم توکلی ، پس ایشون بودن ، بالاخره دیدمش ، ازاینکه اینجوری امیرعلی و راحت صدا میزد، حالم گرفته شد دلم میخواست همین الان یه بلایی یا سراون میوردم یا سر امیرعلی ..

از اتاق بیرون رفت .. امیرعلی بازومو رها کرد، خشمش کمی آرومتر شده بود ؛ بطرف میزش رفت ؛ همونطور که ایستاده بود؛ کف هردو دستاشو رو لبه های میز گذاشت و سرشو بطرف پایین یکم خم کرد ، چشمای عصبیش ولی بطرف من بود .. انگار داشت بااون چشماش برام خطونشون میکشید ..

با غدی بهش نگاه کردم و گفتم : احيانا ايشون خانم توکلي عزيز نبودن ؟ همون دوست دختر جون جونيه جنابعالی ؟

با عصبانیت گفت : محض رضای خداخفه خون بگیر آتیه ، اونقد بهونه دستم دادی که بیخیال همه چی ، همینجا یه بلایی سرت بیارم ..

پوزخندی زدموگفتم : مثلاً چیکار کنی ها ؟ تو و آراد هر کاری دوست دارین میکنین ، جالبیش اینجاست که اگه من اعتراضی کنم همه کاسه کوزه هاتونوسرمن میشکنین !

جوابی نداد ، پشت میزش رو صندلیه گردونش نشست ، سرشو به صندلی تکیه دادو چشماشو بست ..

بادیدن توکلی خیلی بهم ریخته شده بودم ، دلم میخواست نفرت خودمو ازاون زن خالی کنم ، بازم اون رابطه ی لعنتیشونو مرور کردم ، از اینکه امیرعلی با اون زنه رابطه داشته ، چه جووری بغلش میکرده ، حتما به اونم ابراز علاقه ای نشون میداده ؟ خب معلومه کدوم زنی بدون شنیدن این کلمات میاد خودشو

دراختیار یه مرد قرار بده ، خدا میدونه چقد تو گوشش زمزمه های عاشقونه کرده ، خدا لعنتت کنه امیرعلی

دلم میخواست باش لج کنم ، عصبیش کنم ، اون نباید با کسی رابطه میگرفت ، شاید این چیزا واسه کسی مهم نباشه، ولی واسه من مهمه، من با تمام وجودم دوش دارم اون اگه عاشق من بود نباید اینکارو میکرد ؛

- من اومدم بهت بگم که تصمیم خودمو گرفتم ؟

چشمای قرمزشو باز کردو زل زد به اجرای صورتم ؛

امیرعلی : چه تصمیمی ؟

به سمت مبلاى وسط اتاق رفتمو رو یکی از مبلا نشستم ، کسی در اتاق امیرعلی زد و اجازه ی ورود خواست ؛

یه مرد تقریبا مسن بود که سینی به دست وارد اتاق شد ، روبه امیرعلی گفت ،  
حالتون خوبه آقا ؟ خانم تو کلی اومدن گفتن براتون یه لیوان آب بیارم ، انگار  
یکم اعصابتون نا آروم بوده ؟

امیرعلی سرشو تکون دادو گفت : دستت دردکنه اصغراقا ، بزارش رو میز  
ممنون

اصغراقا لیوان آبو دوفنجون قهوه ای که آورده بودو رومیز گذاشت ، بعدهم از  
اتاق بیرون رفت ..

روبه امیر با لبخند تمسخرامیزی گفتم : ماشالله این دختره چقد باکمالاته  
!دیدی چه جوری بفکرت اعصاب ناآرومت بوده ؟ حتما دلش خیلی گیره دلت  
شده ؟ هوم ؟

امیرعلی با عصبانیت ازروصندلش بلندشد ، کیف و وسایلشو جمع کردو روبه  
من گفت : پاشو بریم .

- کجا؟

امیرعلی : شما دیشب بامن قرار داشتی یادت که نرفته ؟

- نه یادم نرفته اما حالا نظرم عوض شده ! همینجا جواب نهاییمو بهت میدم  
ومیرم ، بعد شما بشین وردل این خانوم جونت !

پرونده ای که داشت تو کیفش جاسازیش میکردم محکم رو میز انداخت و بطرفم  
اومد ، تو یک قدمیم ایستادو گفت : خب چه تصمیمی گرفتی ؟ بگو گوش  
میدم !

سرتق بازییم گل کرده بود ، نمیدونم چرا باهانش سر لج افتادم ؛ گوشه ی لبشو  
عصبی میجوید و منتظر چشم به دهنم دوخته بود ، بی اختیار واز سرلج بازی  
گفتم : تصمیم گرفتم به آراد جواب مثبت بدم که اینهفته باهم عقد کنیم ؛

به سرعت نور رنگ چشماش تغییر کرد ؛ صورتش رو به کبودی رفت ؛ رگای کنارشقیقه ش سیخ شده بودن ، لبشو عصبی جویدید و سرشو چندبار بالا پایین کرد ،

ادامه دادم : اگه اومده برم تو اتاقش که جوابمو بهش بدم ؟ سرنوشت من به اراد گره خورده ، من راه دیگه ای ندارم !

امیرعلی با صدای دورگه از خشم گفت : بعضی وقتا اونقد بچه میشی که رام کردنت خیلی سخت میشه ، درست مثل الان ! موندم چرا بزرگ نمیشی واون مخیله ی معیوبتو یکم بکاربندازی تا شاید کمتر رو اعصاب من بری !

جلوتر اومد ؛ نزدیکِ نزدیک ، صورتشو مقابل صورتم گرفت ، داغیه نفسای عصبیش تو صورتم میخورد ، دندوناشو روهم ساییدوگفت : صدبار بهت گفتم با خشم من بازی نکن چون عاقبت خوبی نداره ؛ این وسط اونیکه چوبشومیخوره تویی !

مچ دستمو محکم گرفت و همراه خودش کشید ؛ از رو میز فقط سویچ ماشین و گوشیشو برداشت و گفت : میریم خونه ی من حرف میزنیم باشه عزیزم .. لازم شدی که این زبون درازتو یجوری کوتاه کنم !

ترس ولرز تو وجودم رعشه انداخت ؛ با صدایی که از ترس میلرزید دستمو محکم از تودستش کشیدم و گفتم : ولم کن ببینم ، تا کم میاره فقط بلده تهدید کنه !

با غدی و سرتقی بیشتر گفتم : اصلا مگه میخوای چه غلطی کنی هاللا ؟

باعصانیت و خشم بیشتر مچ دستمو محکم گرفت و کشید : راه بیوفت بریم ؛ تانشونت بدم اینجا که همیشه عزیزم ..

- امیر ولم کن ، من باتو جایی نمیام ..



امیرعلی : هییییییش عزیزم ، خفه خون بگیر تا از شرکت بریم بیرون .

- امیر بخدا جیغ میزنم !

امیرعلی قبل اینکه درو باز کنه ، ایستاد با چشمای آتشینش نگام کردو گفت :  
لال میشی تا از اینجا بریم بیرون ؛ صدات بیاد بالا جلو همه اینا خودم لالت  
میکنم ؛ فهمیدی ؟

آب دهنمو با صدا قورت دادم ، آتیه مرده شور تو ببرن که پانسی بیای شرکت ،  
اومدی قبر خودتو بکنی ؟ خاک تو سرت اون الان عصبیه هیچی نمیتونه  
خشمشو فروکش کنه حالا میخوای چیکار کنی ؟ کاشکی آراد ماروتو شرکت  
ببینه بلکه از دست این هیولا نجات پیدا کردم ..

از تو اتاقش اومدیم بیرون مچ دستم هنوز تودستش بود ، کنارمیز منشی ایستادوگفت : من دارم میرم کسی تماس گرفت با من کارداشت به اخویم وصل کن ، تمام قرارای امروز و به فردا موکول کن ، درضمن به موبایل منم هی زنگ نزنن بگی این چی گفت ،اون چی گفت، اینو باید چیکارکنم یا فلان ... اوکی ؟

منشی که سرپایستاده بود از تحکم صدای امیرعلی سرشو پایین انداخت وگفت : بله چشم . خیالتون راحت باشه .

امیر رو به من گفت : بریم

هرقدمش به اندازه ی دو قدم من بود ؛ بحالت دوان دوان دنبالش میرفتم :  
وای امیرعلی یکم یواشتر راه برو ؛ چرا همچین میکنی ؟

امیرعلی: انقد حرف نزن راه بیا .

وارد آسانسور شدیم ، دکمه ی طبقه ی پارکینگ فشار داد .. به من نگاهی کرد و گفت : چه جوری با این ریخت و قیافه پاشدی اومدی اینجا ؟ چه هدفی از کارت داشتی ؟ تو که تو عروسیا و مجالسا به زور یه همچین آرایشی وانجام میدی اونم نه به این غلیظی ؟ چه گرمی تو جونت بوده که خودتو این شکلی درآوردی ؟

- چیه از اینکه اون دوست دختر عجزه و بدترکیبت منو دیده، داری منفجر میشی ؟ آره خب از امشب به بعد دیگه محلت نمیزاره، خانم جواب سربالا میده ! میخواد قهرو نازشو شروع کنه ! که من کی بودم تو اتا..

امیرعلی : عزیزم از امشب به بعد دیگه تو رو دارم؛ نیازی به اون دختره عجزه ی بدترکیب ندارم !

حرفم تو دهنم ماسید ، نگاهی به چشماش کردم تا شاید شوخی بودن حرفاشو بفهمم ولی هیچ اثری از شوخی نبود ، با تحکم کامل حرفشو زده بود ،

ابروهاشو بالا دادو با شیطنت زیاد گفت: چقد هم امروز خواستنی شدی دختر  
! دلم میخواد همینجا درسته قورت بدم !

قلبم پرفشار میکوبید ؛ حس خفگی داشتم ، امیرعلی حتما داره اذیتم میکنه ،  
اصلا نمیتونستم حرفی بزنم مته مسخ شده ها فقط نگاه میکردم ، آب دهنمو  
باصدای قورت دادم، که باعث لبخندِ شیطونیه امیر شد ، انگار از ترسیدنم لذت  
میبرد ، دست و پاهام میلرزیدن ، اصلا نمیتونستم راه برم ، فقط دنبال امیر  
مثل یه جسم سبک و بی روح کشیده میشدم ، نمیدونم کی منو سوار  
ماشینش کردو کی از اون پارکینگ لعنتی به درخونش رسیده بودیم !

دستش پشت کمرم بود ، با کلید درو باز کردو به پشت کمرم فشاری داد و به  
داخل هلم داد ..

گیج و منگ بودم ، خنده ی شیطونی رو لباس بود، اومد داخل درو بست ،  
برگشتم سینه به سینه شدم، با صدای خفه شده که انگار از ته چاه بالا اومد  
اروم لب زدم : میخوای چیکار کنی ؟

امیرعلی مجددا دستشو رو سینم گذاشتو دوباره به عقب هلم داد .. چند قدم به عقب اومدم ، با لبخند گفت : اووووووم ، یکم شیطونی !

آروم و باترس گفتم : منظورت چیه ؟

دوباره دستش رو سینم قرار گرفت چند قدم دیگه به عقب هلم داد: تو تعادل اخلاقی نداری آتی ، یه روز خوبی و حرفای قشنگ قشنگ میزنی، آدمو به وجد میاری ، یه روزم جن میگیرتت یه تصمیمات عجیب غریب میگیری ؛ که میخوای آتیش بندازی به زندگیه ی من !

- بیا باهم حرف بزنیم !

امیرعلی دوباره به عقب هلم دادوگفت : کارتو از حرف زدن گذشته، اگه قرار بود باحرف درست بشه تا الان میشد ..

دوباره چندقدم به عقب هلم داد که پشتم به یه در خورد ؛ دستشو جلو آورد و دستگیره اون درو پایین کشید درو کامل باز کرد و آروم هلم داد ، قلبم مته یه گنجشک که تو چنگال یه گرگ اسیر میشه تو سینم میکوبید ، انقد ترسیده بودم که همه اون زبون دراز و غدغد کردنم دود شده بود به هوا ، نمیدونستم باید چیکارکنم یا چه حرکتی از خودم نشون بدم ولی یه چیزی ته دلم میگفت امیرعلی به من آسیبی نمیرسونه اون عاشق منه عاشق هیچوقت معشوقشو اذیت نمیکنه ..

امیرعلی : چی تو اون مغزت میگذره

فداتشم ؟

با شیطنت لبخندی زدوگفت : اون زبون درازتو کجا قایم کردی هوم ؟ بازم سر تصمیمت هستی ؟ میخوای زنِ آراد بشی ؟

بدون اینکه حرفی بزنم فقط تونستم سرمو به اطراف تگون بدم ،

امیربالبخندگفت : خوبه آفرین ..

وارد اتاق شد ، درو بست ، کلیدو تو قفل چرخوندودرو قفل کرد ؛ بعد کلید ودر آوردو تو جیبش گذاشت !

تو دلم تلاطمی بپا شد ، از ترس حتی نمیتونستم جیک بزnm ، نگاهی به اطرافم کردم ، کی از این اتاق لعنتیش سردرآوردم ، با ترسی واضح به زور لب زدم : امیر این مسخره بازیا چه معنی میده ؟ مگه قرار نبود باهم حرف بزnm ؟ اینکارا یعنی چی ؟ درو چرا قفل میکنی ؟

امیرعلی با خنده ی آرومی گفت : حرف زدnmون جز قرار دیشب بود که بهت گفتم ، ولی تو چیکارکردی ، با دست اشاره ای به تیپ و قیافم کرد: با این ظاهرت پاشدی اومدی شرکتی که هر سگ و ناسگی توش کار میکنه ! کور که نبودى، خودت دیدى که اون یارو کریمی هیز چه جورى با چشاش داشت قورتن میداد !

با درموندگی گفتم : اصلا من غلط کردم خوبه ؟ میریم خونه این لباسارو آتیش میزنم که دیگه حتی تو کمدم نبینمشون !

امیرعلی دستشو به سمت دکمه های پیرهنش بردو مشغول بازکردن یکی یکی دکمه هاش شد : نهج .. دیگه کار از کار گذشته .. ایندفعه ولت نمیکنم بری خونه دوباره هوا برت داره ، شروع کنی به چرت وپرت گفتن !

پیرهنشو درآورد و انداخت پایین پاش ، زنجیروپلاک الله شو درآوردو رومیز کنار تخت گذاشت ، انگار قضیه کاملا جدی بود ؛ حرکات امیرعلی از یه حقیقت سرچشمه میگرفتن ، داشتیم عصبی میشدم ؛ تمام بدنم از ترس میلرزید ، دلم عین سیرو سرکه میجوشید حس میکردم الان قلبم از تو دهنم میپره بیرون با ناراحتی و عصبانیت گفتم : امیر خواهش میکنم تمومش کن !

بطرفم اومد با لبخند گفت : الان عزیزم الان تمومش میکنم و تو برای همیشه مال من میشی ..



دست راستمو تو دستش گرفت ، با عصبانیت دستمو بیرون کشیدم و به عقب رفتم : امیر خواهش میکنم ..

امیر علی در حالیکه جلو میومد گفت : من تو این لحظه دیگه خواهش و تمنا حالیم نیست آتیه ؛ تمام زندگی الان کنارمه ازم انتظار نداشته باش بی عقلی کنم بزارم از این اتاق بری بیرون !

دیگه داشتم کلافه میشدم ؛ اشک تو چشمام حلقه زد؛ عرق سردی تو پیشونیم و تو کمرم نشسته بود ؛ با پشت دستم عرق پیشونیم پاک کردم که گفت :  
چیه نترس عشقم ، لولو خور خوره که نیستم ، منم امیر علی ، ما که بالاخره یه روزی این رابطه رو باهم انجام میدادیم حالا چه فرقی داره زمانش الان باشه یا بعدها ؟

سریع بطرفم پاتند کردو جفت دستامو تو دستاش گرفت ، تنم محسوس وار میلرزید ، منو تو آغوشش کشیدوگفت : نترس فداتشم ، نگران نباش ، اذیتت نمیکنم ، هر دختری این روزو تو سرنوشتش داره ..

لبشو به گوشم نزدیک کردو زمزمه وار گفت : عزیزدلم نترس ازم ، کاری  
نمیکنم که عشقم اذیت بشه ..

هلش دادم که دستاشو از دورم رها کنه سرم رو سینه ی داغ و تبارش بود ،  
قلبش با دور تند توسینش میکوبید ، نفساش بلند و پرهیجان بود، با ترس ولرز  
گفتم : امیر توروخدا ولم کن ، بزار همه چیز به وقتش باشه.. امیر خواهش  
میکنم بخدا من نمیتونم ..

امیرعلی: آروم باش عزیزم واسه چی گریه میکنی ..

- امیر ؟؟؟

امیرعلی سرمو از رو سینش فاصله داد با چشمای خمارو نفسای کشارش  
درحالیکه به چشمام و لبام نگاه میکرد ، آروم زمزمه کرد: جانم، جانِ دلم

اشکم پایین ریخت ؛ خدا میدونه چه وحشتی داشتم ، همه چیزو تموم شده میدیدم امیر سرشو بطرف پایین خم کرد، تو میلی متری لبام بود، که سرمو عقب کشیدمو دستم رو صورتش گذاشتم : برو کنار امیر تورو خدا اینکارو نکن ، تو الان عصبانی ای داری اشتباه میکنی !!

امیرعلی عصبی چشماشو بست و گفت : آتیه راه دیگه ای نذاشتی برام ، نمیتونم دست رو دست بزارم تا از دستت بدم .

کف دستشو پشت سرم گذاشت و صورتمو به طرف صورتش جلو آورد ، بی وقفه شروع به بوسیدن کرد ، جوشش اشک رو گونه هام روون شده بود ، از ترس داشتم سخته میکرده ، من اصلا آمادگیه یه همچین رابطه ای و نداشتم تو اوج احساساتم هیچوقت این رابطه رو واسه خودم تجسم نکرده بودم ، چرا پامو گذاشتم تو اون شرکت خراب شده؟ خدایا چیکار کنم ، هق هق گریم بالا گرفته بود، ولی انگار هیچ تغییری تو حالتای امیر ایجاد نمیکرد ، با تمام شور و شغف لبامو میبوسید ، زبونشو چندبار رو لبام کشید ، بین دو حس ترس و هیجان گیر کرده بودم ، بخاطر ترسم از اون رابطه و اینکه امیرعلی کاری که نباید بکنه رو انجام بده نمیتونستم اونو تو این لحظه همراهی کنم بالینکه از ته

دل خواهانش بودم شالم و از سرم درآورد و به گوشه ای پرت کرد .. گیره موهامو باز کرد و دستشو تو موهام فرو برد؛ چند دقیقه ای به همین حال گذشت ؛

بعد از لحظاتی ،امیربی توجه به گریه هام درحالیکه به جون لبام افتاده بود و عقب نشینی نمیکرد ،یه دستشو زیر زانو هام و یه دست دیگشو پشت کمرم گذاشت و از رو زمین بلندم کرد ، تو اوج گریه و هق هق آروم گفتم : امیر تورو خدا ؟

آروم پرتم کرد رو تخت ؛که حالت دراز کش افتادم روتخت ، خودشم اومد بالا ، دستشو بطرف دکمه های مانتوم آورد ؛ اولین دکمه رو که گرفت ، دستمو رو دستش گذاشتم و باگریه گفتم : امیرعلی آروم باش تورو خدا ، اصلا هر کاری تو بگی انجام میدم ، همین امروز میرم کاری میکنم که آراد واسه همیشه از زندگیم بره بیرون ، بیا باهم حرف بزنیم امیر ..

امیرعلی با تن صدای آروم و ضعیفی که بخاطر هیجانش بهم شده بود گفت : تو بخوای هم آراد دست بردارت نیست ، ممکنه یه روزی درمقابلش کم بیاری ولی اینجوری دیگه خیالم راحتته که تو تا ابد مال من هستی !

- امیر عزیزم اینکارو نکن دارم سخته میکنم توروخدا ، بیخیال شو ..

امیرعلی: فداتبشم نترس مگه میخوایم چیکارکنیم؟ دستتو بردار بزار اولین رابطمون واسه هر دو مون شیرین ولذت بخش باشه !

باگریه و صدای بلندگفتم : من نمیخوام امیر توروخدا برو کنار ؛ من اصلا آمادگیشو ندارم ، نمیخوام الان این اتفاق بیفته ..

دکمه های مانتومو یکی یکی باز کرد، دستمو کشید که یکم تنمو از تخت فاصله بدم، تاملتو رو از تنم راحت در بیاره ، همینطور که آستینای مانتورو از تنم بیرون میکشید آروم گفت : خودم آمادت میکنم عزیزم تو فقط استرس نداشته باش ، انقدم گریه نکن ..

تمام تنم میلرزید ، رسما لال شده بودم ، عین یه جوجه ای بودم که اسیر دشمنش شده ،ونمیتونه از زیر چنگالو هیکل درشتش راه نجاتی داشته باشه ، کاری از دستم برنمیومد ، هر چی التماس کردم ؛ خواهش کردم ؛ به تموم مقدسات قسمش دادم اما هیچکدوم رو تصمیم امیرعلی افاقه نداشت ،نمیخواستم اولین رابطم اینجوری باشه ، بدون امدگی یا حس خاصی نسبت به این لحظه ،گریه هام با صدای بلند تو اتاق پیچیده بود، میون گریه هام همش اسمشو صدا میزدم ولی دریغ از یه ذره رحم ، لباسمو یکی یکی از تنم بیرون کشید و پایین تخت انداخت ،

لحظه ای بامکت نگاه تبار و پراز حسش رو تمام تنم مانور داد ، بخاطرهیجاننش لب زیریشو به دندون گرفت، از نگاه داغش مور مورو شرمم میشد، برام سخت بود با برهنگیه کامل زیر دست امیرعلی ای باشم که تا امروز دیدم درموردش طور دیگه ای بود ؛

دستشو به سمت شلوارش برد ؛ چشممو بستم و با هق هق گفتم : امیر علی !

سرشو پایین آورد و لبشو به گوشم چسبوند آروم ونجواگرانه گفت : جانم ؛  
نترس عزیزدلم نترس فداتشم ، نفسم گریه نکن ، آروم باش ..

با گریه آروم گفتم : نمیخوام اولین رابطم باگناه باشه !

سرشو بلند کردو تو چشمام نگاهي کردوبالبخند گفت : باشه فداتشم ؛ هر چی  
تو بخوای ، تو جون امیری ، تو مال منی ..

دوباره سرشو پایین آوردو تو گوشم آروم گفت : هر چی گفتم تو هم بامن  
تکرار کن ...

( زوجتک نفسی .... )

پیشونیمو بوسید، ملافه رو رو بدنم کشیدو از تخت پایین رفت ، نگاهی نمیکردم هنوز ازش خجالت میکشیدم، صدای باز شدن درکمد بود ، بعد از یه چندثانیه هم صدای پوشیدن شلوارش..

با چشمای اشکیم نگاهی کردم ، تمام صورتش لبخندداشت ، چشماش آرام و خندون بود ، لبخند عمیقی پهن لباش کرد ، کنارم رو تخت نشستودستای یخ زدمو تودستش گرفت و نرم پشت دستامو بوسید ؛ دستامو یکم کشید تا بحالت نشسته رو تخت بشینم ، با همون حالت ذوق زدگیش گفت : آتیه فداتشم انقد گریه نکن ، تو این همه اشک واز کجا میاری !

با حق حق گریه گفتم : اذیت شدم !

خنده ی آرومی کردوگفت: طبیعیه عزیزم ، همه دخترا رابطه اولشون این دردو دارن ..

گریه هام بیشترشد ؛ بخاطر اینکه ناخواسته این رابطه رو باهام انجام داده بود؛ حس درموندگی داشتم ، امیرعلی اصلا منو اذیت نکرد تمام تلاشو کرد تا



رابطمون تو اوج لذت پرهیجان باشه ؛ اون از لحاظ این رابطه خیلی قوی و ماهر بود ، رابطه اولی که تو ذهنم چیز دیگه ای تصورش میکردم و از ترس واضطرابش کلی اشک ریخته بودم ، انقد شیرین و با لذت صورت گرفت که خودمم ترغیب به همراهیه با امیر شدم ..

خودمو بطرف آغوشش کشیدم و سرمو رو سینش گذاشتم ، هنوز به گرمای تنش ، به آغوش امن و پراز آرامشش احتیاج داشتم ، رو موهامو بوسید ، با دستش پشت کمرمو نوازش کرد ، تو گوشم نجواگرانه زمزمه های شیرین و عاشقونه میکرد ، تافکرمو از گریه ها و درد زیر دلم منحرف کنه ..

چنددقیقه ای به همین صورت گذشت ؛ که امیر آروم تکیه مو به تاج تخت دادوگفت : میرم برات شیرو عسل بیارم بخوری ، بخاطر این دردو گریه هات فشارت افتاده ، بدنت یخ کرده !

کلیدو از تو جیب شلوارش که رو زمین افتاده بود ، برداشت دروباز کردو از اتاق بیرون رفت .

(حالا چی میشه ، ته این ماجرا به کجا ختم میشه ، چرا اجازه دادم اینکارو بکنه ، مگه میتونستم جلوشو بگیرم ، انقدر تو تصمیمش مصمم بود که هیچ کاری از دستم برنمیومد ، چقد کاربلد بود، میخواستی بلد نباشه ، با اون دختره ی میمون " اوخ نمیخوام اونو توذهنم بیارم یعنی مته من با اونم رابطه برقرار میکرده " وای زبردلم چقد درد میکنه ، انقدشگردشو خوب بلد بود که منو رام خودش کرد ، طوریکه وسطاش من از اون بدتر شدم ، خاک تو سرم الان میگه آتیه شناگر خوبی فقط آب ندیده بود ، آخه امیر خیلی خاص رفتار میکرد ، هنوز گرمیه نفساش و رو جای جای بدنم حس میکنم ، اون تنِ داغو پراز حسشو ، نجوایی که تو گوشم میکرد ... اوف .. آتیه حیا کن عین ندید بدیده ها .. خب ندید بدیدم ، مگه تو عمرا با چند نفر بودم همین یه امیرعلی بوده که خداروشکر باهم محرم بودیم .. وای منو امیرالان زن وشوهریم ؟ )

امیر اومد تواتاق یه لیوان شیرو عسل دستش بود جلوم گرفت وگفت : بیا بخور فداتشم حالتو بهتر میکنه !

لیوانو گرفتم ویکم خوردم که گفت : کامل بخور

- نمیتونم همینم به زور خوردم ..

لیوانو رو پاتختی گذاشتمو نگاش کردم سینه ی پهن و عضلانیش چقد جلوی  
چشام عشوه گری میکنه ، لبمو گزیدمو گفتم : حالا چی میشه امیر ؛ با آراد  
چیکار کنم ؟

امیر کنارم نشست ، رو گونمو بوسید و دستامو تو دستاش گرفت و گفت : هیچ  
میدونستی آراد چرا واسه عقد اینهمه پافشاری میکنه ؟

سری به چپ و راست تکون دادم که گفت : باینکه به هردوشون قول دادم که  
تازمانیکه خودشون نخوان این حرفو به زبون نیارم امانیکه وقتش شده که پرده  
از رازشون بردارم .

سرمو به آغوش گرفت و رو موهامو بوسه ای زد با عشق و حرص گفت : دیگه  
نمیتونم دوریتو تحمل کنم آتی ؛ امروز بهترین روز زندگیم بوده روزی که تمام  
عمرم با خیالش زندگی میکردم و آرزو داشتم که به حقیقت تبدیل بشه ..

دستم و نوازش وار رو سینه حرکت میدادم ، تو چشمام نگاهی کرد و لبخند عمیقی زد ، لبامو کوتاه بوسید و گفت : آراد زن داره آتیه ، (دستم از حرکت ایستاد.. اونروز که از شمال اومد تهران فرانک درد زایمان گرفتش ،) قلبم ایست کرد) اون عاشق فرانکه آتیه (امیرچی داره میگه ) حاجی سنگ جلو پاشون شد نداشت به چیزی که میخوان برسن ، اونا 5 ساله باهم صیغه کردن ، حالا که بچش به دنیا اومده میخواد براش شناسنامه بگیره ، مادر فرانک خیلی به آراد فشار میاره که تکلیف دخترشو مشخص کنه ، خب حقم داره بهر حال دخترش زن صیغه ای باشه و با یه بچه؛ باهم جوردر نیما ، آراد میخواد اول تورو عقد کنه که کاراز کار بگذره بعد که خیالش از بابت تو راحت شد فرانک و به عقد خودش دربیاره ، بعدشم که تو بفهمی دیگه نمیتونی کاری کنی ..

گریه هامو از سرگرفتم باغم گفتم : عمو میخواست باسرنوشت من چیکار کنه ؟  
یعنی آراد انقد پسته که بخاطر..

امیرعلی سریع گفت : نه نه اون پست نیست آتیه اشتباه نکن آرادتوروهم دوس داره واسه آینده ات برنامه ریزی درستی داشت، ولی این وسط من بودم که تو تَبْتِ داشتَم میسوختم نمیتونم بزارم کسی بجز من کنارت باشه ..

اشکامو با انگشت شصتس پاک کردوگفت : گریه نکن جونم ، تو نفس امیری  
خداروشکر مال خودم شدی ؛ فقط میمونه ..

مرجان وآراد که باید از گود بیرون برن ..

- چه جوری ؟

امیرعلی بالبخند نگام کردوگفت : دلم میخواد همینجوری که تو بغلمی حسابی  
بچلونمت دختر ، تو چی داری که اینهمه منو از خودیبیخودمیکنی .. رو لبام  
بوسه ی عمیقی زدوسرشوعقب کشید وبه سقف نگاهی کردوگفت : اوف ، خدا  
چی به من دادی انصافا خودم نوکرتم .

خندیدمو تو سینش زدم : دیوونه ..

پاشو بریم کمکت کنم یه دوش بگیری ، بعدش یه چیزی ردیف کنم واسه ناهار بخوریم .

باتعجب گفتم : مگه ساعت چنده ؟ ( یدفه یاد مامانم افتادم که بی خبر ازخونه اومدم ) وای امیر مامانم ، گوشیم کجاست ..

امیرعلی : کیفتو تو پذیرایی انداختی صبرکن تو بشین الان برات میارم ..

ملافه رو به دور خودم پیچیدمو از تخت پایی اومدم ..

امیرعلی : بیا اینم گوشیت ، اززنمو وآراد کلی تماس داشتی ..

- وای خدا اسم آراد و نیار که زانو هام سست میشه ..

امیرباشیپنتت گفت : زانو هات بخاطریه چیزدیگه سست شده عزیزم بیخودی نندار سر آراد ..

چشم غره ای به بی حیایی امیر زدمو و شماره مامان و گرفتم ، بعداز دوبوق صدای عصبیش تو گوشه پیچید ، انقد بلندداد میزد که گوشه از گوشم یکم فاصله دادم ..

مامان: آتیه بیشرف معلوم هست کدوم قبرستونی رفتی ، عین گاو سرتو میندازی پایین و ازخونه میزنی بیرون نه میگی کجا رفتی ، نه خبری نه چیزی زنگم میزنم گوشه کوفتیتو جواب نمیدی ، این چه وضعشه ؟؟

(امیرمنو از پشت تو بغلش گرفت ، سرشو رو سرشونم گذاشت و لباشو به گردنم چسبوندو بوسه های ریز ولی پی درپی میزد ؛ آروم و بحالت لب خونی گفتم : امیر نکن قلقلکم میشه ، سوتی میدم مامانم یه چیزی میفهمه ها ؛

خیلیم امیربه حرفم اهمیت داد ..

مامان یه سرداشت غرمیزد: آراد به من زنگ زده باتو کارداره نمیدونستم چی بهش بگم ؟ میگه هر چی زنگ میزنم به گوشه آتیه جواب نمیده منم الکی

گفتم با سحر دوستش رفته بازار ! خبر مرگت کجا رفتی ، نباید به من میگفتی؟

امیر که تالان سرش تو گردنم بود و بخوبی صدای مامان ومیشنوید ، غش غش خندیدو گوشی ازمن گرفت ،

باخنده گفت : الو زنعمو .. سلام .. ممنون توخوبی .. برو یه لیوان آب بخورحلقه خشک نشد یه بند غرزدی سراین بدبخت ؟ ... خنده ای کردو منو محکمتر توآغوشش گرفت : آره با منه .. دیشب که زنگ زدم میخواستم باهش حرف بزوم .. فکر کردم به شما گفته .. گوشیو فاصله داد از گوشش و رو گونمو یه گاز کوچیک زد ..

دستمو رو لپم کشیدمو باحرص گفتم :نکن امیر ؛ الان یه چرتی میگم مامان میفهمه ؛



دوباره تو گوشی گفت: نه دیگه عصر میارمش .. میگم الان بش زنگ بزنه ..  
 نگران نباش اون زبونشو با دینامیت بسته .. با تک خنده ای گفت باشه .. فقط  
 زنعمو یه چیزی .. به آراد نگین که آتیه با من بوده ، آخه یه سری حرفا بود که  
 حتما باید به آتی میزدم .. باش باش مرسی .. خدافظ

گوشیو قط کردو پرتش کرد رو تخت .

- چی میگفت ؟

امیرعلی دستاشو دور کمرم حلقه کرد، سرشو بطرف صورتم خم کرد، نگاه  
 دقیقی به لبام کردو گفت: اگه تا یک دقیقه دیگه نری حموم دوباره کار دستت  
 میدم ؟

هلش دادمو گفتم : امیر برو کنار ، زیادی بت رو دادم پرو شدی ؟

امیرعلی بالای لبمو سریع بوسیدوگفت: انگار یادت رفته شما دو ساعت پیش  
همسر بنده شدی!

- یعنی چون همسرت شدم باید تا آخر شب .. آح امیر برو کنار لوس نشو ..  
انقد بی حیایی و وضعت خرابه که منم ... هووووووف

امیرخندیدو باشیطنت گفت : جون من جملتو کامل کن ..

- برو کنار؛ انگار دیوونه شدی؟

امیرعلی: بگو دیگه

- آ.. آ.. عمرا .. فکر کردی آتو دستت میدم .. کورخوندی ..

سفت تر منو تو بغلش گرفت وگفت : تا نگی ولت نمیکنم ؛

- امیر خجالت بکش ، برو اونور میخوام برم دوش بگیرم !

امیر: باهم میریم ..

باتمسخر لبخندی زدم وگفتم: اوهو .. بپا نیفتی .. موش تو سوراخ نمیرفت جارو  
به دمش میبست ، شده حکایت تو !

شاکی گفت : خنگ من شوهرتم چرازم خجالت میکشی ؛ حیا میا رو واسه من  
باید بزاری کنار .. اصلا ببینم این ملافه رو پیچوندی به خودت که چی ؟ بردار  
ببینم انگار یادت رفته تا ده دقیقه ی پیش تو چه وضعیتی بودی !

از حرفش سرخ شدم، لبمو گزیدم که لبخند شیطونی زد، دستشو بطرف ملافه آورد که از دورم ورش داره باجیغ کوتاهی گفتم: امیربامن از شوخیا نکن بخدا قاطی میکنم!!!

خندیدوگفت: شوخی کدومه دختر، توامروز کدوم یکی از رفتارای منو به شوخی دیدی که این باشه .. راستی یه دقیقتون شد ده دقیقه خانم .. حالا واسه جریمش ..

نفهمیدم کی ملافه رو ازدورم برداشت وانداخت یه گوشه از اتاق ، واسه اینکه ظاهرم زیاد تودیدرَسِش نباشه پریدم تو بغلش وخودمو تو آغوشش پنهان کردم ، اونم ازخدا خواسته درحالیکه که باصدای بلند میخندید با یه حرکت مته پر کاه منو از رو زمین بلند کردو به طرف تخت برد و .....

وای امیر حالا چیکارکنم ،چی به آراد بگم ؟ دلم داره میتکره تو چرا زودتر نگفتی آخه ؟

امیرعلی: آتیه من الان بت گفتم این حال و روزته اگه زودتر میگفتم یه دقیقه هم بند نمیشدی پیشم؟

- الان بگه تا اینموقع کجا بودی چی بگم آخه؟

امیرعلی: بگو با دوستم بودم، چه میدونم خرید کردیم بعدرفتم خوشون.

- از صبح ساعت 8 از خونه زدم بیرون الانم ساعته 8 من که باید یه پاساژو خریدمیکردم.

امیرعلی: یه دقیقه دندون رو جیگر بزار آتی الان میرسیم .. چته تو دختر؟

- تقصیر توعه که نذاشتی من زودتر پیام خونه .. همش میگفتی یکم دیگه یکم دیگه اینم از اون یکم دیگت!

امیرخنده ای کرد دستشو رو دستم که رو رون پام بود گذاشت و گفت : خب  
چیکار کنم تو جیگرمیشی ،میفتی دنبال من میگی پیشی بیا منو بخور مگه  
میشه من ازت دست بکشم ،، بعد باذوق گفت :اوووخ ،چه روزی بود امروز آتیه

باحرص گفتم: منحرف تو که فقط فکرت رو این چیزا میچرخه!

امیرعلی خندیدوگفت: منحرف چیه بابا، منظورم تویی که کنارم بودی ! پنجه  
هاشو توپنجه های دستم فرو کردوگفت : تو که کنارم باشی فکرم جای دیگه  
ای نمیره عزیزم ..

\*

بالاخره منو رسوند در خونمون ، خواستم از ماشین پیاده شدم ،دستشو رو  
بازوم گذاشت وگفت : چته انقد عجله میکنی وایسا یه لحظه .

برگشتم تا گفتم: امیرع..

لبشو رو لبم گذاشت عمیق و نرم بوسید ، منم بوسیدمش ، وقتی تو بوسه هاش  
 همراهیش میکردم قلبم برایش بی قرار تر میشد ، دستمو رو قلبش گذاشتم قلب  
 اونم شبیه من بود ، طوفانی تو سینش به راه بود ، اون شوهرم بود یه تیکه از  
 وجودم ، قلبم تا ابد متعلق به خودشه ، من اونو تو جسم و روحم مأنوس کردم ،  
 چقد میخوامش ، امروز چه لحظاتی خوبی باهم داشتیم . خاک تو سرت آتیه  
 بعد به امیر بگو منحرف خودتم که بدتر اونی .. یه لحظه یاد آراد افتادم و ااااا ..

گوشیه امیرعلی زنگ خورد ، هردو تامون سرامونو عقب کشیدیم؛ امیرگوشیشو  
 جواب داد ، آینه ی آفتابگیر ماشین و پایین آوردمو قیافمو مرتب کردم ..

امیر توگوشی گفت : باشه بابا اومدیم ... نزدیک خونه ایم ... نگران نباش  
 چیزی نمیگه ... نه من نیام .. اینجوری که الان میفهمه با من بوده .. خیل  
 خب خدافظ

قلبم تالاپ تولوپ محکم میکوبید، انگار میخواست سینمو بشکافه و بپره بیرون ،

- مامانم بود ؟

امیرعلی :آره

- من برم امیر میدونم امشب خونم ریخته ست ..

دستمو به دستگیره بردم که امیرعلی دستمو کشید، دوباره رو صندلی نشستم، بیقرار نگاش کردم که هرچه زودتر حرفاشو بزنه بپریم پایین ؛

امیرعلی: آتیه حرفایی که بهت زدم یادت نره ، الان که رفتی خونه ،اگه آراد حرفی زد باهش کل کل نمیکنی ، جروبحت راه نمیندازی ، مته بچه ی آدم همون چیزی که بهت گفتموبهش میگی ، باشه ؟

- اوهوم



امیرعلی لبخندی زد سرشو جلو آورد و لپمو بوسید بعد با نیمچه خنده ای گفت:  
 نقد از آزاد نترس بنده خدا اونقدرها هم وحشتناک نیست .. اگه قیافتو ببینی  
 چه شکلی شدی ؟ انگار حکم قصاصتو دادن !

- شیر مادرت بزار برم امیر ، قراره من جلوشون وایسم نه تو ؟

امیرعلی درحالیکه خنده شو به زورنگه داشته بود گفت : این چه طرز حرف  
 زدنه ؟ شبیه این لاتای چاله میدون حرف میزنی ، قبلا با ادبتر بودی هاااا ...

با حرص گفتم : امیییییر

امیرعلی : باشه باشه برو نگران نباش ، وقتی رفت بزنگ بگو چیشد ، پشت  
 دستمو بوسید و زیرلب گفت : کی این دوریمون تموم بشه خدا ...

سریع تو یه حرکت لبشو بوسیدمو از ماشین پریدم پایین ، موقع بستن در دیدم لبخند عمیقی رو لبشه ..

\*

آراد: به به ماد مازل جون ؛ احوال شما ؛ میگفتی یه گاوی ، گوسفندی چیزی جلو پاتونو نفله میکردیم !

با لبخند نگاهش کردم و سلام دادم ..ظهر امیر خیلی درمورد آراد باهام حرف زد ، دیگه دید بدی نسبت بهش نداشتم ، درعوض خیلی بیشتر ازقبل دوشش داشتم اون پسر بدی نبود ، دوست داشتن که گناه نیست نتونست عشقشو کنار بزاره همونطور که امیرعلی نتونست بیخیال من بشه .. وای حالا آراد بابا شده امیرگفت خدا یه پسر تپیل و بانمک شبیه خودش نصیبش کرده ، فرانک و بگو چقد خوشحاله که از عشقش بچه دار شده ؛ یعنی منم از امیر بچه دار میشم ؛ امیر میشه بابای بچم ؛ دوسال دیگه پسر کوچولوی آراد بهش میگه بابا ، یعنی آراد انقد بزرگ شده، خوب معلومه، میره تو 29 سالگی کجاش بچه ست ، قربون قدو بالاش بشم ماشاالله چه قدو هیکلی داره ، اون الان داداش منه ،

اونم هیچوقت به من نظر دیگه ای نداشت همیشه خودش میگفت که نسبت به من حسش هنوز همون حس برادرانه ست چون عاشق فرانک بود نمیتونست منو به دید دیگه ای ببینه ،،، عمو ،، عمو تو با سرنوشت ما چیکار کردی به ظاهر کاردرست و کردی ولی اون چیزی که تودل پسران بود نشد ...

مامان : سه ساعته به چی زل زدی آتیه ، نگاش کن تورو خدا عقلشو ازدست داده ..

از فکر پریدم بیرونو با گیجی گفتم : هان

مامان چشم غره ای رفت وگفت : سوهان .. آراد داره با توحرف میزنه اصلا هواست هست ..

آرادبا خنده ی بانمکی گفت : همین اوسکولیتو کم داشتیم فقط !! یکم نیشش باز میشه یکم بعد اخم میکنه معلوم نیست تو اون کله پوکش چی میگذره ..

- آراد

آراد باجدیت گفت : تا الان کجا بودی ؟

- بادوستم رفته بودم خرید ، بعدم رفتم خونشون

آراد اشاره ای به دستم کردو با حالت تمسخرگفت : بده به من خیلی سنگینه

شونه ت افتاد ، این همه خریدو چه جوری باخودت حمل کردی ؛

(ای خدا لعنتت کنه امیر این چه دروغ شاخداری بود تو به من گفتمی بگم؛

خب راست میگه خریدامو سرقبرم گذاشتم ، خریدم کجا بود )

با یه خنده که بیشتر سعی در آروم کردن آراد داشتم گفتم : خونه سحر

جاگذاشتمشون !

مامان سریع بحث و جمع و جور کردو گفت : بیا برو لباستو عوض کن بیا پایین  
کمکم این این میزو بچین ..

تو دلم قربون صدقه ی مامانم رفتم ،بدو به طرف پله ها رفتم ، صدای پای اراد  
از پشت سرم میومد .. بی توجه بالا رفتم دراتاقمو باز کردم رفتم داخل  
تاخواستم درو ببندم ،آراددرو باز کردو وارد شد ..

آراد درو بست وگفت : چرا تا منو میبینی انقد رنگت میپره ؟

کیفمو روتخت گذاشتم شالمو از سرم دراوردمو گفتم: نمیدونم .. خودت بگو  
..ازبس خشنی !

آراد جلو اومد بالحنی جدی و خشک گفت : عزیزم تو که میدونی من خشنم  
چرا تکلیفمونو مشخص نمیکنی تا از این جنگ اعصاب جفتمون راحت شیم ..  
با لبخند گفتم :چرا اتفاقا همین تصمیمو دارم آراد جان ..

چشماش براق شد، رد لبخند کمرنگی رو لباش نشست با تن صدای آرومش  
گفت : حالا چه تصمیمی گرفتی ؟

با خنده ی شیطونی گفتم : باید صوربدی .. اینجوری که مزه نمیده .. فرداشب  
بیا شام بریم بیرون اونجا جواب قطعیه بهت میدم ..

آراد لبخند پهنی زدو بطرفم اومد انقد هیجان زده بود که نفهمید چیکار میکنه  
رو لپمو بوسیدو گفت : خودم نوکرتم عزیزم صور که سهله جونمو فدات میکنم  
..

(قربونش بشم ببین چه جورى واسه بچش داره به اب و آتیش افتاده .. چه  
بابایی شده، الحق که لیاقت پدر بودنو داره، از خوشحالیش قلب منم خوشحال  
شد.. من تمام عمرم زیر دست آراد و امیرعلی بزرگ شدم چقد دوستشون دارم  
قبلا برام دوتا برادر با ارزش بودن ولی الان که امیرشوهرمه .. آراد هم .. چقد  
دوست دارم فرانک و ببینم ، منو فرانک الان جاری شدیم ؟ اون کیه که آرادو  
دیوونه ی خودش کرده .. امیر میگفت دو سال از آراد بزرگتره ، قبلا یه ازدواج

ناموفق داشته ، طرف معتاد بوده طلاق گرفته ؛ اونا چندساله باهمن ؛ عاشق و شیفته ی هم ؛ کلا مردای شکوهمند وقتی عاشق بشن عاشقیشون از قلب و روحشون سرچشمه میگیره تنها یه دل و تنها یه صاحب واسه اون دل ...

آراد با لبخند وسیعی گفت: من میرم پایین توهم لباساتو زود عوض کن بیا ..  
شام امشب خوردن داره ..

( ای جانم اون خنده هات ، خیلی وقت بود که آرادو اینجوری ندیده بودم ،  
نمیدونم باید عمروو لعنت بفرستم بخاطر این تصمیم خودخواهانش که انقد  
پسرعموی نازنینمو اذیت کرده یا ... )

لبخندی زدمو گفتم : باشه برو منم الان میام ..

بعد از رفتن آراد از اتاقم سریع به امیر زنگ زدم جریانو گفتم ..

امیر گفت با فرانک حرف زده قراره فردا ساعت 10 برم خونه ی امیر و فرانکم بیاد اونجا تاباهم حرف بزیم .. میخواستم قبل جواب دادنم به آراد اول با فرانک حرف بزیم، امیرهم گفت که ترتیب یه قرار ملاقاتو میزاره، تا ما همدیگه رو ببینیم .. البته امیرعلی گفت نباید هیچ احدی از رابطه ی پنهونیه منو خودش باخبر بشه تا زمانش فرا برسه، چون مرجان هم به اندازه ی آراد یه مهره ی اصلی وسخت بازی حساب میشد، هر چی باشه دختر برادر ملوک جونه دیگه ...

آراد اونشب بعدازشام سریع رفت ؛ گفت یه کارواجب داره که باید حتما بره ؛ من که میدونستم کار واجبش چیه، بالبخند بدرقش کردم اونم دل تو دلش نبود، خیلی دلم میخواست نی نیشو ببینم ، امیر گفت با آراد مو نمیزنه

\*

مامان: امیر امروز چی بهت گفته که یه سر نیشت بازه ؟

تو دلم نیشخندی زدم وباخوادم گفتم ؛ اگه بدونی امروز چه بلایی سرم برده بعد میفهمی چرا نیشم بازه ! امیر چقد بی حیا شده بود، این قبلا اینجوری



نبوداااا .. انگار به جا خون ؛الکل تو رگاش جریان داشتن ؛ ناکس وضعش خیلی خراب بود ، آره نه خودت خیلی خوب بودی ..

- مامان راستی من فردا قراره باسحر برم بازار از الان بگم نگی نگفتی !

مامان با چشم غره گفت: سحر یا امیرعلی

- نه بابا چیکار امیرعلی دارم اون امروز میخواست بامن حرف بزنه که حرفاشو شنیدم !

مامان: حالا چی میگفت ؟

(هیچی فقط زده منو ناکار کرده که اصلا نمیتونم از درد شکم و کمرم صاف بایستیم، لعنتی عینهو گوریل میمونه )

مامان: آتیه اون ظرف وکفی برداشتی حواست کجاست؟ نمیتونی بشوری بده خودم میشورم ، ذلیل مرده معلوم نیست معزش کجا سیر میکنه !

- مامان انقد غرنزن ،من امروز خستم، اصلا خودت بیا بشور من نمیتونم  
مامان: آره خب امروز من همش به گشت وگذار بودم ، واسه همین تو خسته  
شدی !

(هههه مامان مارو باش آره چه گشت و گذاری هم بود )

\*\*\*\*

فردا صبح ساعت 9 امیر زنگ زد که داره میاد دنبالم ، سریع آماده شدم یه  
آرایش تندو مختصر انجام دادم ، یه مانتو کرمی با شلوار جین مشکی و شال  
صورتی کمرنگ سرم کردم ، بدو ازخونه زدم بیرون ..  
ماشینش دم در بود ، در ماشینو باز کردم و نشستم ؛

- سلام چطوری ؟

امیربالبخند گفت: سلام خوبم تو چطوری ؟

-ای میبینی که بدنیستم !

ماشین و روشن کردو بحرکت درآورد: حالا چرا بدنیستی ؟

- دیشب خوب نخوابیدم !

امیر با لبخند پهنی نگام کرد و گفت: از ذوق با من بودندت بود، که خوب نخواییدی!

- ههه .. خیلی تو خود شیفته ای بپا و نری!

امیر با شیطنت گفت: نه خوب پختم و نمیرم! میخوای بخور امتحان کن ..

- بیخیال توهم! فرانک بچه رو هم میاره؟ خیلی دوست دارم بچشونو ببینم!

امیر لبخندی زد و گفت: بچه یکی دوماهه رو که ور نمیداره دور بده اینور اونور!

- فرانک آدرس خونته داره؟

امیر علی: آره قبلا با آراد یه چندباری اومده خونم، درمورد بحث تو و آراد حرف میزدیم؛

- در مورد من؟

امیر: اوهوم؛ آخرشم کارمون به جروب بحث میکشید و میرفتن!

- امیر؟ تو چرا قبل اینکه بری خارج بخودم نگفتی که چه حسی نسبت بهم داری؟

امیرنیم نگاهی کرد و گفت: اونموقع عقلت واسه عشق و عاشقی قد نمیداد، اگه میگفتم مطمئن بودم منطقی برخوردنمیکنی، تو تا همین چند ماه پیشم منو به چشم برادرت میدیدی! چندسال پیش رو چه اصلی باید حرفمو میزدم؟

- فرانک پیش مامانش ایناست؟

امیر: نه آراد براش خونه گرفته، دارم میگم زنشه هاللا!

- تو هم خونشون رفتی؟

امیر یکم نگام کرد بعد دماغمو کشید و گفت: چه سوالای بچگونه ای میپرسی و روجک، خب معلومه رفتم خونه داداشمه اونم زن داداشم!

- بچشونو دیدی؟

امیرعلی: اوهوم، همون روزیکه از شمال برگشتم رفتم بیمارستان پیششون، البته یه ماه زودتر بدنیا اومد، یه دوهفته ای هم تو دستگاه بود تا از نظر جسمی بدنش ایمن بشه..

باعشق به امیرنگاه کردم ، یاداونشبی افتادم که آراد باهول واسترس به تهران برگشت ، اون برق شوق تو چشمای هردوشون پس بخاطراین بود ،چقد امیر خوشحال بوداز اینکه آراد داره پدرمیشه، این دوتا برادر برعکس اون ظاهری که باهم همش جروبحث میکردن چقدهوای همو دارن که حتی باوجوداینکه امیر راز ارادو به من گفته اما اصرار داره پیش فرانک سکوت کنم و بزارم تمام این رازو دوباره از اول از زبون فرانک بشنوم مثل کسیکه هیچ اطلاعی از این موضوع نداره ،

امیرنگام کردوگفت : تو فکری ؟

- دارم فکر میکنم تو که انقد آرادو دوست داری و هواشو داری چرا همش به تیپ وتال هم میپیریدین ؟

امیر تک خنده ای کردوگفت : وقتی تو عصبیم میکردی یا دستم به چیزی بند نبود مجبور بودم دق دلیمو سرآراد بریزم ..

- فقط سر آراد ؟

دستمو تو دستش گرفت و رو دنده ماشین گذاشت با لبخندگفت: تو خیلی اذیتم میکردی آتی ؛؛ وقتی میدیدم داری خودتو محکوم به ازدواج با آراد

میکنی (نفس عمیقی کشید) نمیدونی چی به روزم میرفت !! تو که خبر از دل من نداشتی واسه همینم کارات آزارم میدادن؛ زجر میکشیدم!

دستشو نوازش کردم و گفتم : خدا کنه این قائله بخوبی ختم بخیر بشه !  
دستمو به لبش نزدیک کرد و پشت دستمو بوسید بعد آروم گفت: درستش میکنم آتیه ؛ فقط فعلا هیچ احدی نباید از رابطه ی منو تو باخبر بشه ، همه چیز باید بخوبی پیش بره تا اوضاع و درست کنم ...

- عمو از موضوع آرادخبرداره ؟

امیر: میدونه که هنوز با فرانک هست، ولی نمیدونه چندساله صیغه کردن !  
حاجی بظاهر کار درست و انجام داده یعنی خواسته پسرشو سر به راه کنه ، انگار دل آدم سر به راهی حالیش میشه !!!

واردخونه ی امیر شدیم ، تا شالمو از سرم دراوردم امیر شیطون بستم اومد ، عقب رفتمو گفتم: امیر بروکنار من دیشب نخوابیدم اصلا اعصاب ..

باصدای زنگ در ساکت شدم ..

امیر: باشه فعلا بیابرو تادرو باز میکنم لباساتو عوض کن ،

دوقدمی رفتم که صدام کرد برگشتم که گفت: آتیه سوتی ندی تو هیچی  
نمیدونیا بزار فرانک خودش حرف بزنه اوکی ؟

- باشه ..

رفتم تو اتاق امیرعلی منتوم و در اوردم اویزون کردم شالم و رو لبه ی تخت  
گذاشتم .. صدای احوالپرسی امیر وفرانک از بیرون اتاق به گوشم میرسید .. یه  
پیرهن اسپرت چهارخونه ی سفیدو قرمز تنم بود، یکم تو آینه موهام و مرتب  
کردم و ازاتاق رفتم بیرون .

تو یه نگاه براندازش کردم یه دختر ظریف با جثه لاغر وریزه میزه ، صورت  
گردو بانمکی داشت، پوستش سفید بود، تمام اجزای صورتش کوچیک و  
متناسب باهم بودن .. اخه این دختر بااین چهره و اندام که بش میاد 15  
سالش باشه !!!

بادیدن من از جاش بلند شد ،، انگاریکم دست پاچه بنظر میومد ..

دستشو به سمتم دراز کرد: سلام عزیزم .. فرانک هستم ؛

دستمو تودستش گذاشتم محکم دستموفشرد : سلام . خوشبختم منم آتیه  
هستم .

دستم و کشیدمو هردو رو مبل نشستیم .

امیر سینی شربتو رو میز گذاشت و گفت : خودتون دیگه بلدین پذیرایی کنین من همه چیزارو میزارم رو میز بقیش با خودتون .

به این همه شیطنتش لبخندی زد ، یواشکی چشمکی زد که فرانک گفت : دستت دردکنه امیر جان .

امیرعلی: نوش جونتون

بطرف آشپزخونه رفت ؛ ظرف میوه رو از رو اپن برداشت و دوباره برگشت ، فرانک پشت کرده به آشپزخونه نشسته بود که خیلی به امیرعلی دید نداشت، امیر درحالیکه به سمتون میومد از پشت فرانک ، با شیطنت لبخندی زد ، چه جوری یه غذای لذیذ ببینی زبونتو رو لبات بکشی و منتظر بشی تااون غذارو نوش جونت کنی ، درست با نگاهی که داشت منو میبلعید، چشمکی زدو زبونشو رو لباش کشید ، ( وای آتی بخدا بدبختی غلط نکنم واسم نقشه ای داره ، باید بعد رفتنِ فرانک سریع جیم بزنم وگرنه همینجا خفتم میکنه ، این چقد بیحیا شده جدیدا !! یه غلطی کردیم دیروز گفتیم محریم شیم ، کی اینو جمع کنه حالا )



امیر: خب خانما اینم از وسایل پذیرایی ، من تو اتاقم یکم کار دارم تنهاتون میزارم تا حرفاتونو بزنین .

سری تکون دادم و فرانک گفت : ممنون

امیر به اتاقش رفت ، حالا منو فرانک نشسته بودیم ، خدایی چه دختره با نمکیه ، بنظر میاد خیلی هم خانم باشه ؛ آراد با اون سخت پسندیاش مگه میشه یه دختر .. استغفرالله

فرانک: خیلی وقت ندارم آتیه جون حرفامو خلاصه میکنم چون شرایطم طوری نیست که زیاد بتونم بمونم، باید سریع برگردم خونه ..

- گوش میدم عزیزم

فرانک شروع کرد: ده سال پیش بابام بر اثر سکته قلبی فوت کرد .

- خدارحمتشون کنه

سری تکون دادوگفت : ممنون عزیزم

نفسی کشید و ادامه داد: با مامانم زندگی میکردم البته برادرم بود؛ اونموقع تو یه شرکت توجنوب کشور مشغول به کار بود .

تو سن 22 سالگی با پسرهمسایمون ازدواج کردم ؛ اوایل زندگیه خوبی داشتم ،ولی بعد چندماه فهمیدم بزرگترین اشتباه زندگیمو کردم ، رضا معتاد بود ، تمام خوشیه من فقط همون روزای اول ازدواجم بود، ولی بعد چندماه رضااخلاقش تغییر کرد، دیگه اون چیزی نبود که من فکرشو میکردم کم کم دست به زنداشو شروع کرد ، هروقت نئشه بود میشه گفت زندگیم بدک نبود ،ولی خدا نکنه روزی خماری میکشید زندگیم از جهنمم جهنمتر میشد ؛ سرتو درد نیارم اتیه جون خلاصه بعد از 2 سال زندگی با تلاشای برادرم فرید که برام وکیل گرفت واینا تونستم طلاقمو از اون مردک بگیرم .

نگام کرد ، لب زیریشو به دندان گرفت ، عمیق و پراز حرف به چشمام زل زدبعدادامه داد: بعد طلاقم تا یکسال خونه نشین بودم ولی بعدش تصمیم گرفتم کارکنم، تاکی بایدسربار برادرو مامانم میشدم هر چند اونااهیچوقت درحق من کم نذاشتن ولی خب میدونی ، آدم خودش وجدانش راحت نیست ، به کمک یکی ازدوستانم تو شرکت.. اووم .. تو شرکت عموت کار پیدا کردم ،اونجا منشی دفترشون بودم ؛ من اونجا با آراد آشنا شدم آتیه ، نمیدونم چیشد ، چی پیش اومد ، کمی مکث کردنگاهی به اطراف انداخت، انگار حرف زدن

براش سخت بود؛ دوباره نگام کرد و گفت : منو آراد باهم صیغه کردیم همون 5 سال پیش ، از این جریان فقط مامانم خبر داشت ، رابطمون کاملا پنهونی بود، ولی سه سال پیش که برادرم تو تصادف فوت کرد ، (وای بیچاره اینکه درست عین مامانمه ، فقط بااین تفاوت که این مامانشو داره ) دیگه رابطم با آراد علنی شد ، آراد یه خونه رهن کرد تا راحتتر باشیم و از لحاظ رفت وشد مشکلی نداشته باشه .

مکشی کرد اب دهنشو قورت داد، کمی رو مبل جابجا شدو جلوتر اومد ، دستمو که رو زانوم بود تو دستش گرفت وگفت : آتیه .. منو آراد الان بچه داریم ، خدا به ما یه پسر داده ، باور کن آتیه تا قبل اینکه من حامله بشم ، درموردتو کلی باهاش حرف زدم ؛ بااینکه درحد مرگ برام سخت بود، ولی میخواستم بخاطر تو، از زندگیش برم بیرون ، اما آراد دست بردار نبود ،

اشکش چکید باغم لب زد: آتیه بچه ی منو آراد چهل روزه بدنیا اومده ولی هنوز شناسنامه نداره ،، آتیه من نمیتونم بچمو بدون پدرش بزرگ کنم، اون تو این جامعه بزرگ میشه، باید هویت داشته باشه ؛

باون دستش اون یکی دستموهم گرفت وگفت : ازت خواهش میکنم حضور  
منو تو زندگیت قبول کن، به خدا قسم میخورم که هیچوقت حتی سایه منو  
نبینی و حس نکنی از اینکه زن دیگه ای هم توی زندگیت باشه، ولی آتیه  
بخاطر بیچ ...

دستاشو نوازش دادمو گفتم: باور کن اگه آراد این قضیه رو زودتر بهم میگفت  
من بازم همین تصمیمومیگرفتم .

منتظر به چشمام نگاه میکرد: الان که این حرفارو شنیدم از آراد خیلی ناراحت  
شدم، میدونی چرا؟ چون اگه قلبش متعلق به تو باشه هیچوقت نمیتونه منو  
خوشبخت کنه ، اون فقط به من حسِ ترحم و دلسوزی و داشت ازاینکه همیشه  
تو گوشش خوندن که من ناموسشم و بخاطراینکه به غیرتش برنخوره حضور  
منو بالاجبار تو زندگیش قبول کرده ..

فرانک سریع گفت : نه نه آتیه بخدا آراد خیلی مرد ؛ من اونو خوب میشناسم  
اگه قرار باشه هر دو مونو بپذیره با جونو دل زندگیشو اداره میکنه تو این مسئله  
نگران نباش .

(لامصب تو جاریه من میشی چه جوری داری از حالا آنگ هوو بودنو بهم میدی ، اگرقرار بود که یه روزی آرادو انتخاب کنم جزمحالات بود که باوجودتو ، زنش میشدم )

- من فکرامو میکنم فرانک ، فعلا هیچ جوابی ندارم، فکرکنم ازقرار امشب منو آراد باخبر باشی ،سعی میکنم امشب جوابی بدم که به نفع هر دو مون باشه .  
برق خوشحالی تو چشاش دوید : آتیه من قول میدم اگه جوابت مثبت باشه  
کوچکترین ردی ازمن تو زندگیت حس نکنی ، یه زندگی آروم و پراز آرامش داشته باشی ..

پوزخندی زدمو گفتم : باشه عزیزم شب خبرشو میدم .

فرانک با لبخندگفت : واقعا ازت ممنونم آتیه واقعا .

از رومبل بلندشد : خب دیگه من پاشم برم ، الان بچه شیر میخواد گذاشتمش پیش مامانم ،

بلند داد زدم : امیرعلی بیا

بعد از چندثانیه امیرعلی ازاتاق بیرون اومد : خب خب حرفاتون به کجا کشید ؛  
شیر یا روباه ؟

فرانک خندید که من گفتم: فعلا نه شیر نه روباه

هر سه خنده ی کوتاهی کردیم که امیر روبه فرانک گفت : داری میری؟ تو که چیزی نخوردی؟

فرانک : نه دیگه خیلی موندم باید برم بچه رو شیربدم میتروم مامانمو اذیت کنه !

امیرعلی لبخندپهنی زدوگفت : ای جونم بشه اون شیطونک عمو .. ها راستی تا یادم نرفته دیشب براش یه مقدار وسیله ولباس خریدم بزار بیارم ببری براش.

فرانک : دستت دردنکنه امیرعلی ، نگاهی سراسر خجالت وار به من کرد: خودت شب بیارشون شامم پیشمون باش.

امیر: نه ممنون فعلا کارام زیاده نمیتونم پیام باشه یه وقت دیگه .

امیر کیسه ی وسایلو آورد داد دست فرانک وگفت: یه دقیقه وایسا تا به آقا جواد(نگهبان ساختمون) بگم برات سرویس بگیره .

فرانک: نه خودم میرم امیرجان ..ممنون

امیر: وایسا دیگه دختر

گوشیه تلفنو برداشت تا به آقا جواد زنگ بزنه تو این فاصله منم رفتم تو اتاق امیر تالباسمو بیوشم که زودفلنگو ببندم .

تندتند لباسامو پوشیدم، از اتاق اومدم بیرون که فرانک باهردومون دست  
و خدافظی کردو رفت ..

امیر تا درو بست ، تکیه به در دادو چپ چپ نگام میکرد ؛  
سرمو تکون دادم وگفتم: هوم ؟ چیزی گم کردی باهم بگردیم پیداش کنیم ؟  
امیرعلی: بدنگذره ؟ جایی تشریف میبری؟

- من که میرم خونه ؛ شماهم فکرکنم باید برگردی شرکت ، ظاهرا واسه دو  
ساعت اومده بودی !

امیر آروم به سمتم اومد: از کی تاحالا تو بفکر شرکت رفتن و کارای منی ؟  
با تخسی گفتم : ازهمین امروز

امیرشیطون بطرفم اومدوگفت : عه .. جدی ! من یکی از صاحبای اصلیه  
شرکتتم دلم نخواد هم نمیرم ! اصلا میخوام امروز پیش زنم باشم ! چطوره ؟  
دستشو پشت کمرم حلقه زد که خودمو سریع عقب کشیدم وگفتم: امیر .. یالله  
بریم زود باش

مچ دستمو گرفت و گفت : بیا بریم ببین دیشب برات چه لباسایی خریدم عزیزم؛ که وقتی میای اینجا دیگه این لباسای بیریختو نپوشی !

کنجکاو شدم ببینم چی خریده ، به دنبالش تو اتاق رفتم ، در کمدشو باز کرد ، زیر قفسه ی لباساش چندتا لباس بود ، یکی یکی نشونم داد، با دیدنشون چشم هر لحظه گردتر میشدن

- اینارو گرفتی ???

امیر: آره ببین چه خوشکلن .. وای تو تن تو چی بشن !!.. این و ببین آتی ، (یه لباس تورمشکی که قدش به زورتا زیر باسنم میخورد)

لباس وجلوم گرفت و خمار تو چشم نگاه کرد: بپوشش

- با تعجب گفتم: چیکار کنم

امیرعلی: وای آتیه .. تو چرا انقد گیراییت پایینه .. بگیر بپوشش دیگه ، مگه نمیبینی حال و روزمو ..

با جیغ و عصبانیت تصنعی گفتم: ببین امیر من دیشب از درد شکم و کمرم تا صبح نخوابیدم ، اگه بخوای امروزم اذیتم کنی دیگه نمیام اینجا !



چشاشو بست و نفسشو پوووووف داد بیرون ، باعصابانیت لباس و پرت کرد تو  
 کمدو غرزد: مرده شور این زندگیو بیرن ، دلم خوشه زن گرفتم ، همه شانس  
 میارن ماهم اینجوری شانس میاریم .. آح آح آح

خندم گرفت از حرکاتش ، بدجوری زدم تو برجکش ، خوبش کردم روبش بدم  
 پرو میشه نه که الان نیست ..

سویچو وسایلشو برداشت و با اخم کمرنگی گفت : بیا بریم تحویل بدم به  
 خونتون که یه موقع پیش من اذیت نشی !

ازحرصش خندم گرفته بود، پشت سرش راه افتادمو از خونه زدیم بیرون ..

سوار ماشین شدیم؛ باحرص درومحکم کوبیدونشست ، لبخندی پهنی به روش  
 زدم که باحرص گفت: آره بخند منم باشم میخندم ، خوب آدمو میزاری تو  
 خماری اونوقت به ریشش میخندی !

زدم به بازو شو گفتم : تو قبلا انقد بیحیا نبودی ؟ تو این دو روزه داری شور شو  
درمیاری!

امیرعلی باحرص گفت: آدمی مثل من بعد اینهمه سال به عشقش برسه بایدم  
اینجوری بیتابش باشه !

باحرص بیشتری گفت :تو لیاقت نداری !

- امیییییییر

امیرعلی: حالا ساعت چند با آراد قرار داری؟

- نمیدونم قراره اون زنگ بزنه خبریده

امیرعلی: چیه همش اون بیرونو نگاه میکنی ؛ من نشستم وردلت چیزی  
قشنگتر از منم واسه دیدنِ تو وجوداره !

- او هووو .. نچایی بابا

امیر با غدی گفت: یه کاری نکن بَرِت گردونم خونه هاللا !

با لبخند به صورتش نگاه میکردم ، چقد خواستنی و جذابه ، چقدم شیطونه هیچوقت فکر نمیکردم امیر تو زندگیه خصوصیش انقد شیطون و خوش اخلاق باشه ، البته قبلا بودولی ازوقتی از خارج برگشت اخلاکش کاملاً عوض شده بود بهتره بگم تبدیل به یه اژده های خونخوار شده بود، یعنی همه اون اخلاکش بخاطر من بود؟ امیر انقد منو دوست داره ؟ خب معلومه خره؛ ببین چه جوری به هردری میزنه تا تورو داشته باشه ، واقعا بی لیاقتی .

امیر: اونروزی که با اراد قرار گذاشتی و یادته ؟

یادم بود مگه میشه یادم بره .

امیر: همونروزی که شبش اومدی خونمون ،من مست کردم و بوسیدمت ؟ یادت اومد ؟

- اوهم یادمه

امیر با حسرت گفت : اونشب تا دررستوران دنبالتون اومدم ؛ وقتی رفتین داخل ونشستین از پشت شیشه نگاتون میکردم ، وقتی آراد دستو بوسید نمیدونم چی به روزِ دلم رفت ، سریع سوارماشین شدمو مته برق رفتم خونه .. پس اون سوناتایی که دیده بودم امیربود، همونموقع یه چیزی ته دلم میگفت اون امیره !

- کلی هم مشروب خوردی و سیگار کشیدی تا یادت بره چی دیدی ؟

امیرنگام کردوگفت: من اونشب مست نبودم آتیه

اخمی کردم و گفتم : یعنی از عمدمنو بوسیدی ؟

امیردنده رو جابجا کرد، دستشو رو دستم گذاشت و گفت : مشروب خورده بودم  
اما نه به اندازه ای که نفهمم چیکار میکنم ؛

فشاری اروم به دستم داد و گفت : تورو ازدست داده میدونستم ، میخواستم حالا  
که فکرمیکنی مستم به این بهونه یه خاطره ی به یادموندنی ازت داشته باشم ،  
تا حداقل بااین خاطره بتونم سرپامونمو زندگی کنم .

- تو نباید سکوت میکردی امیر؟ ول کردی رفتی خارج منم از همه جا بیخبر  
برام یه تصمیمی گرفتن که مجبور شدم درمقابلشون کوتاه بیام ولی تو باید از  
حقت دفاع میکردی اگه من حقت بودم اگه عاشق من بودی باید میموندی ،  
میجنگیدی ، نه اینکه فرار کنی ، سکوت و عاشقی باهم جوردر نمیان .

امیر: آره حق باتوعه ، ولی من برگشتم که تورو پس بگیرم ، اما کاراز  
کار گذشته بود ، حاجی باون مهمونیه مضخرفش همه نقشه ها و تصمیماتمو  
دود کرد هوا ..

راست میگفت همون شب لعنتی ای که امیر ، منو بخاطر اون نامزدیه مسخره کلی اذیت کرد، چقد عصبی بود، البته حقم داشت ، به گردنش نگاه کردم ، همه مردا یه چیزی تو گردنشون دارن بنام رگ غیرت ، چقد امیر تو اون لحظه ها به رگ غیرتش فشار میومد، اونم این مردای عاشق که عاشقیشونم هیهاته ؛

امیر منو رسوند و خودش برگشت شرکت ؛ قرار بود امشب با آراد شام برم بیرون ، امیر علی کلی سفارشات کرد که حواست باشه ، چیزی نگي عصبیش کنی یموقع چیزی بهت بگه ، پوششت درست باشه ، اینکارو نکن اونکارو نکن و کلی حرف وحدیث دیگه ؛ تا بالاخره بایه بوسه دهندشو بستم ، که اجازه داد از ماشین پیاده شم ..

اونروز پنجشنبه بود و تا یه ساعت دیگه من با آراد قرار داشتم ، از حموم اومدم بیرون حوله ی تنیمو پوشیدم و به طبقه ی پایین رفتم ..

بادیدن عمو که به درگاه آشپزخونه تکیه داده بود اخم کمرنگی تو پیشونیم افتاد، باینکه عاشق عموم بودم و اونو تو قالب بابام میدیدم اما بخاطر تصمیم خودخواهانه ای که واسه ازدواجم گرفته بود ازش رنجیده بودم ..

عمو تا منو دید با لبخند بطرفم اومد: به به دختر قشنگم، چطوری عزیز دلم ؟

به سمتم اومد و منو تو آغوشش گرفت ؛

- خوبم عمو جون ، شما چطورین ؟

عمو: ممنون عزیزم ، مگه میشه شمارو ببینم بد باشم !

مامان چشم غره ای رفت وبه عمو گفت: من موندم اگه این زبونو نداشتی باید

چیکار میکردی !

عمو با لبخند پهنی گفت : اونموقع چطوری مخ تو رو میزدم شهلا خانم .

مامان لب گزید وبا چشم اشاره ای به عمو بخاطر حضور من کرد.

مامان: آتی آراد کی میاد دنبالت ؟

- فکر کنم یه نیم دیگه بیاد .

عمو : منتظر خبرای خوشتم بابا ، انقداین پسرمو اذیت نکن حالا که سربه راه

شده به عقد رضایت بده ، بزار عقد کنین تا ازهم آرامش بگیرین ، دلاتون یکی

بشه ..

نفس عمیقی کشیدم ، تو دلم زلزله بپا شد ، عمو چی داری میگی بخدا آراد برادرمنه .. بدون حرف بطرف مامان پیچیدمو گفتم : مامان من برم کم کم آماده شم ممکنه آراد بیاد .

مامان: باشه برو ، منو صادقم امشب شام میریم بیرون عزیزم

- خوبه خوش بگذره

عمو : تو که قراره با آراد جونت بری بیرون منم گفتم خانمو ببرم .

سری تکون دادم که مامان گفت : برو آماده شو دیرت نشه اتیه

- باشه ..

وارداتاقم شدم گوشیم یه ریز زنگ میخورد ، بادیدن اسم امیرعلی زودجواب

دادم ؛

- الو امیر

امیر: هیچ معلوم هست کجایی ؛ سه ساعته دارم زنگ میزنم !

- یه سررفتم پایین پیش عمومامان ، گوشیم تو اتاقم بود .





نفس عمیقی کشید و گفت: من دارم میرم خونه، برگشتی حتما به من زنگ بزنی ببینم چی شد اوکی؟

- باشه

امیرعلی: آتیه؟ حرف اضافه نمیزنی، در حد همون چیزایی که بهت گفتم..  
- چقد سفارش میکنی! باشه بابا میدونم

سریع گفت: پشت خطی دارم، کاری نداری؟

- کیه؟

امیر: چسب آهن، مرجان!

پوزخندی زد: خوبه خودت انقد به من سفارش میکنی اونوقت خودت..

بلندگفت: چییییییکار کنم خو؟ تو یه راه زهرماری بنداز جلو پام من بتونم این زالوها رو از خودم بکنم..

سکوت کردم، که بعد از چند ثانیه ی کوتاه گفت: مواظب خودت باش عزیزم،  
نمیفهمم چه مرگمه، فعلا

فقط تونستم اروم بگم خدافظ

\*\*

نیم ساعت بعد حی وحاضر، تو حیاط منتظر آراد بودم، که با تک زدن به گوشیم سریع پریدم بیرون ، نمیدونم چرا تو دلم آشوب بود، یه ترس ؛ یه هیجان و شاید هم منتظر یه شوک بودم ..

از ماشین پیاده شدو اومد سمتم ؛ دستشو بطرفم دراز کرد: سلام ، مادمازل خوشکل من ،، احوال شما ؟

لبخندی زد : سلام. ممنون .به راستی که لقب زبون باز، شایستگی تو داره آرادخان

خنده ی بلندی سردادو درماشینو برام باز کرد .

- اینم یکی دیگه از زبون بازیات

آراد: کجاشو دیدی ؟

- نه انگار برعکس قیافه ی خشت خوب از این آداب و رفتارا بلدی ؟  
آراد : عزیزم هر هیولایی هم کنار زن موردعلاقش از این اخلاقا داره .

چندثانیه فقط چندثانیه تو چشماش عمیق نگاه کردم، چرا ایندفعه هیچ ردی از مصنوعی بودن حرفش پیدا نمیکنم ؛ چی میگی ؛ تو اون فرانکو دوست داری من زن موردعلاقه نیستم ، یعنی نبایدم باشم ، اگه امیرعلی بفهمه امشب چی شنیدم و ااااااای

به یه رستوران تو مرکز شهر که جای خیلی دنج و باصفایی بود، رفتیم ؛  
رویکی از تختا تو حیاطِ رستوران نشستیم .

آراد: چی میخوری آتی جان ؟

- هر چی خودت میخوای سفارش بده !

بالبخند و ذوق گفت : نه ديگه مهمونيه امشب به مناسبت توعه تو بايد نظريدي ؟

- طبق معمول کوبیده

آراد دست رو چشمش گذاشت و گفت: به روی چشم بانو

چقد رفتاراش معذبم ميکنه ؛ چرا اينجوري شده؟ ديروز که بداخلاق بود راحت بودم باش ؛ از پشت که مي بينمش چقد اندامش قشنگه ، نه امير علي قشنگتره ؟ والا هيچ فرقي ندارن قدشون که تقريبا يکيه فقط امير يکم چهارشونه تره ؛ امير يه جذبه ي خاص داره يه جور ابهت ؛ ولي اراد بيشتتر تخس و مغروره و خيلي هم زورگو .. توهم تو چه فکرايي آتیه !!

يه اس رو گوشيم اومد، امير بود ، باز کردم که نوشته بود " ببخش که سرت داد زدم ، دست خودم نيست اين روزا از دوريت تلخ تلخم "

قربونش برم نميدونم بايد خدا رو شکر کنم از اينکه اونو به من داده يا شکر کنم از اينکه اونو به من نداده ، من که ميدونم عصبانيت امشبش بخاطر اين بود که

بجای خودش با آراد قرار داشتیم ، حتما بازم اون رگِ گردنش به قل قل اومده،  
حقم داره بالاخره کسی بجز خدا نمیدونه که من زن امیرعلیم ..

آرادبرگشت سر تختی که نشسته بودم ؛ کفشاشو درآورد و اومد نزدیک من  
نشست .

آراد: اینجا رو دوست داری ؟

(من هیچی وبه اندازه امیرتواین دنیا دوست ندارم )

نگاهی به باغ پوشیده از گل ودرختای اطراف انداختم :اره قشنگه ؛ زیاد میای  
اینجا ؟

آراد: نه ، فقط وقتی مهمون ویژه داشته باشم.

نگاش کردم: مثلا فرانک ؟

با پرویی توچشام گفتم : آره باهم زیاد اومدیم اینجا .

سرشو به اطراف چرخوندوگفتم : فرانکم مته تو ازاینجا خیلی خوشش میاد .

سعی کردم درمقابل گستاخیش ساکت بمونم .

بعد از چند دقیقه شامونو آوردن؛ نمیدونم چرا تمام اون ذوق دیشبم واسه گفتن حرفایی که میخواستم به آراد بزنم کورشدو قوامو ازگفتن گرفتن؛؛

آراد: شروع کن آتیه چرا با غذات بازی میکنی؟ من که انقد گشمنه که میتونم سهمیه توروهم قورت بدم .

- آراد؟

قاشق وتودهنش گذاشت : جانم

قلپی از نوشابه خوردم که بتونم تسلط خودمو بدست بیارم آروم درحالیکه با غدام بازی میکردم گفتم : من همه چیزو میدونم آراد ؛

لقمه رو تودهنش جوییدو قورت داد؛ گیج ومنگ نگام کردوگفت : چیو میدونی ؟؟

- درمورد تو و فرانک !

دوباره قاشق دیگه ای تو دهنش گذاشت ؛ اینم انگار از قحطی اومده ، یه دقیقه به حرفام گوش بدی بدک نیست ؛ نه نه اینجوری بهتره بیشتر میتونم تمرکز کنم ..

تک سرفه ای کردم تا راه نفسم باز شه : من از وجود بچتم خبر دارم !

یهو شروع کرد به سرفه کردن ، نه یه بار نه چند بار ؛ سریع یه لیوان آب جلوش گرفتم ؛ رو تخت بغلی که نزدیکمون بود ، یه زن مسن گفت : خب مادر چندتا بزن پشت کمرش بنده خدا که خفه شد !

دوتا مشت زدم تو کمرش که دستشو بالا آوردو گفت : خوبم آتیه خوبم

سرجام نشستم ، چشاش چقد قرمز شده ، کمی دیگه از آب تولیوان خوردو گفت : تو اینارو از کجا شنیدی ؟

- چه اهمیتی داره که من از کجا شنیدم ، مهم اون چیزیه که تو میخوای !



آراد: منظورتو متوجه نمیشم ؟

چرا ازش میترسی آتیه ؛ ریلکس باش دختر اون که آدمخوار نیست آراد، میدونم آراد ولی من ازاین نگاش وحشت دارم قبلا ازاین نگاهاش زیاددیدم !

باترس ولرز نگاهی به اطراف کردم وآروم گفتم : ببین آراد من میدونم که بخاطر بچت هم شده تصمیم داری فرانک وبه عقددائمت دربیاری ؛ (آروم به چشمام نگاه میکرد) نه انگار خداروشکر آرومه؛ اووووف خو همیشه اینجوری نگاه کنی میمیری ،

- من مخالفتی ندارم آراد ؛ تو میتونی با فرانک ازدواج کنی ، همون چیزیکه تصمیم داشتی، بعد از ازدواج با من علنیش کنیو الان علنی کن !

خیلی ریلکس گفت: اونوقت تو درمقابلش چی ازمن میخوای ؟

(آتی آتی خیلی خری که آرادو مته خودت بچه حساب کردی ، انقد مغزش بازه که زود فهمید من میخوام چی بگم )

یکم آب تو لیوان ریختم و یه سر خوردم ؛ حس میکردم به یه فضای آزاد نیاز دارم ، فضای اینجا برام خفه و تنگ بود با استرس و نگرانی نگاه کردم ، با تن صدایی که خیلی ضعیف بود آروم گفتم : از من جدایی !!! من زن تو نمیشم  
آراد ؛

آروم بود بازم آروم بود ولی یه چیزی میگفت این آرامش ؛ آرامشِ قب از طوفانه آرومتر و خفه تر گفتم : تو با فرانک ازدواج میکنی و در کنار هم سرو بچت زندگی میکنی ؛ منو هم از زندگیت ..

یک آن آنجهم به ضرب کشیده شد ، که صورتم تو میلی متری صورتش قرار گرفت ؛ با خشم و غضب گفتم : نشنیدم چه زری زدی ؟ دوباره بگو بشنوم ؟

قلبم تو کسری از ثانیه رو به انفجار رفت ، من اینو تصور نکرده بودم ، خیال میکردم اوضاع بهتر پیش بره ، با چشمای پراز خشمش که زل زده بودن تو چشمای پراز ترسم گفتم : جای تو محفوظه عزیزم ، در خدمتتون هستیم ، تو فکر کردی بخاطر رضایتی که بهم دادی ، میزارمت به امون خدا و خودم برم پآ

کارم .. هههه .. تو اون عقل فندوقیت چی میگذره آتیه ؟ انگار نمیفهمی منو تو  
 رو زبون عالم و آدم افتادیم ، ببین چی بوده که حتی فرانکم واسه این مسئله  
 کوتاه اومده ؛ اما تو نمیخوای کوتاه بیای

با تمسخر گفت : خبر خوش امشبت این بود ؟ یعنی الان خیلی منو سوپرایز  
 کردی ؟ نزدیکترشد، نفسای عصبیش تو صورتم میخورد، با حرص گفت: تو زن  
 من میشی آتیه (قلبم آتیش گرفت ) چه منوخوای چه نخوای، تو آخرش باید  
 تو خونه ی من زندگی کنی ؛ نمیفهممت ، یه مدته خیلی سربه هوا شدی، انقد  
 منو بی غیرت میبینی که فکرکنی بزارمت و برم دنبال زندگی خودم ، نمیدونم  
 موضوع از کجا داره آب میخوره ولی اینو بدون که تو از اول متعلق به من بودی  
 و فقط مال من میشی !

با لرزش محسوسی که تو صدام بودگفتم : تو که منو دوست نداری چه جوری  
 میخوای با من زندگی کنی ؟

آراد: کی گفته من تورو دوست ندارم هااااا؟؟؟

- تو فرانکو دوست داری !

آراد نگاهی به بالا سرش کرد و گفت : قربونت برم تو عقل این چی کار گذاشتی ؟  
اصلا چیزی بنام مغز تو کَلَش گذاشتی ؟

دوباره به چشم نگاه کرد و آرومتر گفت : ببین آتیه شاید قبل به دنیا او مدن  
باربد پسر من هیچ حس خاصی نسبت به تو نداشتم و تنها هدفم گرفتن  
هویت و شناسنامه واسه پسر من بود، اما الان قضیه فرق میکنه ، الان یه هدف  
خیلی بزرگ دارم ، با انگشت اشارش به سینم زد و گفت : و اونم تویی " تو "

قلبم مثل طبل محکم میکوبید ، تو سرم غوغایی بپا شد ، انگار تو یه جنگل  
تاریک گیر افتادم ، که هر مسیریو میرم دوباره رو نقطه ی اولم می ایستم ،  
امیرعلی چه فکری کرده که من میتونم از دست آراد راه نجات پیدا کنم  
، آرادی که تا خود گور با من بود .. دستمو نوازش ظریفی کرد و آروم گفت : انقد  
حرص نخور عزیزم ، تو هنوز با من زندگی نکردی که منو خوب بشناسی ، من  
که دارم خودمو پاره میکنم تا تو یه نیم نگاهی به من بندازی نمیدونم چیکار  
کردم، که انقد بامن سرد رفتار میکنی ؟

حالم داشت بهم میخورد از حرفاش؛ ارنجمو محکم کشیدم بیرونو ازش فاصله گرفتم باعصبانیت گفتم : اصلا میدونی چیه آراد ؛ یه فکر جدید کردم ، تو یا منو انتخاب میکنی یا فرانکو بچتو ! دیگه بسه هر چی خر شدم و خر منو دیدین !!!

لبخندی عصبی زدوگفت : نفرما بانو ، بنده خرم که نشستم دارم چرت و پرتای تورو گوش میدم ؛

دندوناشو روهم ساییدوگفت : رو بهت دادم دم درآوردی ؟ زنو بهش بها بدی همینه دیگه ، تبدیل میشه به یه جونوری، که یکی مثل منم نتونه درمقابلش بمونه !

آراد: شامونو که زهرمارمون کردی ، پاشو بریم برسونمت تا بیشتر از این داغ نشدم .

آتیه یکم جلوش وایسا جرأت بخودت بده دختر، توکه همش مسخره ی امیرمیکنی خودت اینجوری ازعشقت دفاع میکنی .

- بین آراد من حرفامو زدم ..

آراد: هییییییییس .. میرم حساب میکنم ومیام .

آرادرفت پول شام زهرماریه که نخوردیمو حساب کردوبرگشت ، باچشمای غرق خون واخمای پررنگش، باصدای محکم گرفت : بریم

بطرف درخروجیه رستوران رفتیم ، ماشینواز پارک خارج کرد، سوارماشین شدم وبطرف خونه حرکت کرد.

تو مسیر کوچکتترین حرفی نزدم ، انقد نفسای بلندوعصبی میکشید، که نطقمو تو دهنم کورمیکردن .

چنددقیقه بعد ماشینو درخونه نگه داشت ، دستمو به سمت دستگیره درماشین بردم، که قفل مرکزی و زد ؛

ماشینو خاموش کرد ، یکم تو جاش جابجاشدو به سمتم پیچید .

آراد: ببین آتی، حرفاتو امشب زدی شنیدم ! حرفامو امشب زدم شنیدی ! رفتی خونه هربحثی بوددیگه بندازش دور ، دوست ندارم ازاین لحظه به بعد هیچکدوم از اون حرفایی که امشب زدییو به زبون بیاری ؛ هرچی بود تموم شدو رفت ! ملتفت شدی ???

با اخم نگاش کردمو گفتم: وقتی من نمیتونم باتو زندگی کنم وقتی حسی بجز حسِ برادرانه نسبت بهت ندارم چه جوری میتونم ..

آراد نزدیکتر شد ، دستشو جلو آورد که پشت کمرم بزاره ، با عصبانیت خودمو عقب کشیدمو چسبیدم به در : آراد به من دست نزن لطفا ، یادت باشه منوتو همخونیم اگه منم داغ کنم طوفان که سهله واویلا بپا میکنم !

با اخم گنگ به صورتم نگاه کردوگفت : مثلا چه غلطی میکنی ؟ تو چت شده دختر ، تا چندماه پیش خوب بودی ، اینجوری رفتارنمیکردی حالا چه مرگت شده ؟

داد زد : من تورونمیخوام ، من نمیخوام با تو ازدواج کنم، زور که نیست ؛  
زندگيه خودمه خودم تصمیم میگیرم که با کی ازدواج کنم یا نه !

آرادپوووف عصبی کردوگفت: تو چرا انقدنفهمی ؟ تو مگه عقل نداری ؟ مگه نمیفهمی دارم بهت میگم، انتخاب اول و آخرت منم، تو نمیتونی بجز من با کس دیگه ای ازدواج کنی ! دِ آخه مگه من میخوام ببرمت تو خونم سلاخیت کنم، انقد از من وحشت داری ؟ یه نگاه به مامانت بنداز ،ببین تونست از تصمیم بابام فرار کنه ؟ وقتی باهم رفتن تو زندگی بعد فهمیده که داشته اشتباه میکرده ! کسی بهتر از بابام براش پیدامیشد ؟ کسی میتونست انقد عاشقش باشه ؟ بابام که جونش براش درمیاد؛ تو هم بیا تو زندگی اگه من ..

دادزدم : مامانم مجبور بود بخاطر من جلوی بابات کوتاه بیاد ، وگرنه تو اون سن و سالو جوونیش ، با هر کس دیگه ای هم ازدواج میکرد خوشبخت میشد !

آراد: یعنی ناموس ما بیفته دستِ غریبه ها ؟

- هر کی شوهرت بشه چه غریبه چه فامیل تمام زندگیت میشه ؛ اگه بجای عمو الان یه غریبه شوهر مامان..

آراد یهو داد زد: آتییییییییییه !!! ببند اون دهن تو ، درست حرف بزن لعنتی من سر اسمِ ناموسم حساسم ! چرا چرتوپرت میگی آخه ؟ اون زن بابامه احمق !

کلافه چشاشو بستوباز کرد: من سرناموسم که تو ومامانت و مامان خودمو فرانک باشین ، شاهرگ میزنم میفهمی شاهرگ !!

پوزخندی زدموگفتم: مرجانو از قلم انداختی ؟

آراد: اون ناموسِ من نیست ؛ من عارم میاداسمشو به زبون بیارم .فکر نکن امیر علی هم باهش میمونه ، فقط موندم چه نقشه ای تو سرشه، که داره وجوداون منحوسو تحمل میکنه !!

-قفل و بزن؛ میخوام برم ؟

آراد: حرفامو دوباره تکرار نمیکنم آتیه اینارو توذهنت بسپار



- منم حرفامو زدم : یا منو انتخاب میکنی یا فرانک بچتو !

آراد سرشو بحالت عصبی چندبار بالا پایین کرد، که ادامه دادم : اگه منو میخوای باید از اونا بگذری وگرنه همه چیزو به عمو میگم .

عصبی مچ دست چپمو تو دستش گرفت ، اززور ناراحتی چنان فشاری به دستم میداد، با غرش و عصبانیت گفت : برو به بابام بگو ، به امیربگو، اصلا به هر کس دیگه ای هم دوست داری بگو ؛ آتیه به خدایی که یه جو عقل به تو نداده، قسم میخورم از تصمیمم برنمیگردم ، تو در کنار فرانک مال من میشی، چون ازاول من صاحب بودم چون تو ناموس من حساب میشی برام ننگه عیبه ، بفهم !! من جفتتونو میخواوم اونقدری مرد هستم که هر دو زندگیمو بخوبی اداره کنم و نزارم تو یا فرانک تو دلتون ذره ای بلرزه ! منو ببین ، من حاجی نیستم که یه روز پیش مامان تو یه هفته پیش مامان من باشه شما دوتا ...

اشکام رو گونه هام ریختن ، بلند جیغ زدم داد زدم با مشت چندبار تو بازوش زدم : من تورو نمیخواوم لعنتی نمیخواوم من نمیخواوم یکی مثل مامانم باشم ؛ چراتو انقد نفهمی ؛ چرا سرتو کردی تو برف ونمیخوای ببینی من نمیتونم باتو زندگی کنم ، راحتم بزار لعنتی دست ازسرمن بردار ؛

آراد با هر دو دستاش بازو هامو تو دستم گرفت و مرتب میگفت : آروم باش آتیه ، عزیزم ، آتیه ، هییییییش دختر، باشه باشه تو آروم باش .

انقد گریه کردم که کاسه ی چشمام داشت از جا کنده میشد ؛ باغم بزرگی که تو دلم نشسته بود، آروم گفتم : تورو خدا بیخیال من شو ؛ گور منو با دستای خودت نکن ، من نمیتونم تورو بعنوان همسر تو زندگیم قبول کنم !

آراد: فعلا برو خونه استراحت کن بعدا درموردش حرف میزنیم !

- بعدنی وجود نداره آراد ، من امشب که برم خونه دورتورو کامل خط میکشم . بازومو محکم فشار دادو یکم تکون داد ،، دندون قروچه ای کردو گفت : آتیش منوروشن نکن آتیه ، یه چندروزی میزارمت بحال خودت تا بشینی درست فکراتو بکنی، ولی این به این معنی نیست که بیخیالت میشمو دست از سرت برمیدارم ، تو مال من میشی چه بخوای چه نخوای ، تا زمانیکه تو این دنیایی تنها منعلق به یه نفری واونم " منم "

اشکام دوباره چکیدن که گفت : انقدم گریه نکن ،من که نمیخوام ببرمت تو  
زندگی شکنجت بدم ؟ بخدا "عشق "دوست داشتن "همه اینا هم بوجود  
میاد، تو فقط با من یاعلی کن بقیش حله !!

سرمو به چپ وراست تکون دادمو با گریه گفتم : نمیتونم

آراد: آتیه فداتشم، قربونت برم ،غیرتِ مردیه منو زیر سوال نبر ، بخدا فردا تمام  
فامیل پشت سرم حرف میزنن، که مرد نبوده به پا ناموسو نشون کرده ش  
بمونه، واسه خودش رفته پی عشقو دلش ! من قول شرف میدم که مردانه پای  
تو جونمو فداکنم ،تو هم بیا زنانگی کن و با غیرت من بازی نکن !  
- میخوام برم !

نفسشو با ناراحتی فوت کردو دستشو پشت سرم گذاشت ، با حرکتی آروم  
سرمو بطرف سینش برد ، سرم که رو سینش جا گرفت ، با صدای بلند گریه  
هامودوباره ازسر گرفتم ،دستشو نوازش وار رو کتف وشونم میکشید ؛ زیرلب  
زمزمه وارگفت : آروم باش عزیزم ، هییییش ،آروم باش فداتشم ، جان ، گریه  
نکن قربونت برم ، ..

یه چنددقیقه ای تو همون حالت بودم ؛ اشکام که کمتر شد، خواستم سرمو  
عقب بکشم ،که سریع بوسه ای رو سرم زدو گفت : نگران هیچی نباش فداتشم

بقران زندگیتو برات گلستان میکنم، نمیزارم حتی یا لحظه آب تو دلت تکون بخوره .

بی رمق تراز اونی بودم که بتونم دیگه حرفی بزنم ، بدون کلامی حرف ،آراد که قفل و باز کرد، ازماشین پیاده شدم با ظاهری زارو آشفته درخونه رو باز کردم و رفتم داخل ..

درو که بستم پشت در سرخوردم ونشستم رو زمین ، اشکام امشب تمومی نداشتن، گریه کردم ، سرمو رو به آسمون بلندکردم و آروم گفتم : خدایا کَرمتو شکر ولی این سرنوشتی که بهم دادی داره نابودم میکنه ، دارم ازاین بغض سنگین خفه میشم، مگه به اینم میشه گفت زندگی ؛ باگریه و باصدایی نیمه بلند گفتم : اگه این زندگیه لعنت بهش ؛ لعنت بهش نمیخوام ، نمیخوامش خدا دیگه بریدم ..



جیع زدم : مامان من امشب حوصله ی خودمو هم ندارم ،تمومش میکنی یا  
میخوای تا صبح بشینی سرمن غربزنی ؟

مامان باحرص گفت : تو که به من چیزی نمیزی برم به صادق بگم بیاد ببینه  
باز تو چت شده ؟

با بغض و عصبانیت گفتم: مامان به خدا اگه عمو رو بفرستی بالا انقد جیغ  
میزنم تا همه درو همسایه ها جمع شن اینجا؛ داد زدم: دست از سرم بردار،  
همتون دیوونم کردین

مامان: آخه مگه آراد چیکارت کرده که تو انقد ازش بدت میاد ؛ حالا که آراد  
داره مته فرفره دورت میپرخه تو واسش طاقچه بالا میزاری ؟

داد زدم : نگرده ؛ نگرده ! مگه من ازش خواستم ، خدا یا منو بکشه یا اونو که  
ایشالا از دستش راحت شم .

مامان :آتیه درد بگیری با این زبونِ نحست چرا نفرین میکنی آخه ؟

جیغ بلندی زدم : مامااااااااا برو بیرون لطفا

مامان باحرص وعصبی گفت : کوفتو مامان ؛ دردومامان ؛ یامان ومامان دختره  
ی سرتقی زبون دراز

همینطور که گرمیزد، از اتاق خارج شد.

لباسامو یکی یکی از تنم درآوردم و پرت کردم وسط اتاق ؛ گوشیم دیگه داشت از تماسای امیرعلی منفجر میشد ؛ واسه بار دهم ریجکت کردم و گوشیو خاموش کردم انداختم پایینِ تخت ..

انقد دپرس بودم که توان هیچ کاریو نداشتم ؛ تو آینه نگاهی بخودم کردم ، چشمام یه کاسه خون بود ، قرمز و ورم کرده ، زیرچشمام بخاطر ریمل سیاه شده بود ، حوصله ی تمیز کردن صورتمو هم نداشتم ، ملافه ی تختمو کنارزدمو، رو تخت خزیدم ، دوباره اشکام سبقت گرفتن ؛ بحال خودمو زندگیم گریه کردم ، گریه نه زار زدم ، آخه به اینم میگن زندگی ، آخه این چه سرنوشتیه که خدا نصیبم کرده ، بعدازاین همه سن عاشق مردی بشی که با تمام وجود دوست داره، اما اونقد موانع جلوت باشه که دلتو تو منگنه بزارن ،نمیدونی بهش میرسی ؛ یانمیرسی ؟ شدم عین ادمی که 4 دست وپاش و قط کردن که نه میتونه تکون بخوره بلند شه خودشو فراری بده نه هم دوست





- آتیه پاشو عزیزم

- هووووم

صدا واضحتر شد فهمیدم مامان

مامان: پاشو مادر ببین امیرعلی چیکارت داره اول صبحی؟

با آوردن اسم امیرعلی سریع نیمخیز شدمو گفتم: کی؟ مگه اینجاست؟

مامان هنوز لباس خواب ساتن صورتیش تنش بود که گفت: نه بابا از صبح انقد

زنگ زده به گوشیم تا از خواب نازم بیدارم کرده بعد میگه باتو کارداره ،

با گیجی گفتم: گوشت کو؟

مامان: گفت پیام بت بگم گوشتو روشن کن بخودت زنگ میزنه .

سرمو تکون دادم ودوباره رو بالش افتادم ، مامان خواست از در بره بیرون گفت

: آتیه پاشو گوشت روشن کن ، نخوابی دوباره به من زنگ بزنه ،

- باشه الان روشن میکنم .

مامان رفت ، گوشيو از پایین تخت برداشتمو روشن کردم ، کمی بعد سیل

پیامی امیرعلی رو گوشیم نمایان شدن ، 34 پیام ؛ یکیشو باز کردم تا بخونم

که گوشیم زنگ خورد ؛



جیع زدم و باگریه ی بلندی گفتم : تو که کاری از دستت برنمیاد واسه چی منو بدبخت کردی ؟

امیر: کدوم بدبختی آتیییییییه ؟ مگه بودنت بامن بدبختیه ؟ اصلا خوب کردم اینکارو کردم، الان خیالم واقعا راحت شده که تو دیگه نمیتونی درمقابل آراد کم بیاری ! اونجوری همش ته دلم میلرزید نکنه آراد یه چیزی بگه توهم بیخیال قول وقراری من بشی ؟ آتیه جان ،مگه اینکه من مرده باشم که تو نصیب آراد بشی ! انقد با روان من بازی نکن دختر خوب ، آماده باش دارم میام ..

گوشیو قط کردم ؛ موهامو محکم تو چنگم گرفتم ؛ روز جمعه آخه چه بهونه ای من واسه مامانم بیارم ، ازرو تخت اومدم پایین ، رفتم یه آبی به دست صورتم زدم ، اما همینکه قیافه خودمو اون چشای ورم کردم دیدم خودم از قیافم وحشت کردم ..

سریع رو همون تاپ قرمز یه مانتومشکی پوشیدم ، شلوارکمو با یه شلوار جین مشکی عوض کردم ، یه شال مشکی هم انداختم رو سرم ، که امیر زنگ زد رو گوشیم ! سریع اوکی کردم فقط گفتم اومدم ؛ بعد گوشیو قط کردم ،

بخاطر بی روح بودن قیافم یه رژ کالباسی به لبام زدم بعد پریدم بیرون . مامانو  
عمو هنوز خواب بودن ،

رو اپن واسه مامانم یادداشت گذاشتم که میرم خونه ی سحر نگرانم نباش ،  
بعد از خونه اومدم بیرون .

ازدر که اومدم بیرون ، امیرجلوی در ایستاده به ماشین تکیه زده بود ؛ با  
ظاهری کاملا آشفته و لباسای خونگی ؛ تو اون اول صبحی که تو کوچه  
گنجشکم پر نمیزد ؛ امیربادیدن قیافم سریع بطرفم اومد ، با دیدنش دوباره  
قلبم مچاله شد ؛ بغضمو که دید ، منوتو آغوشش انداخت ..

امیر: گریه نکن عزیزدلم ، گریه نکن خوشکلم ، ببین چه بلایی سر چشات  
آوردی ؟ جونِ دلم گریه نکن ، نه آراد نه هیچ احد دیگه ای نمیتونه تورو ازمن  
بگیره ، تو تمام این دنیا تو همه چیزِ منی ، مگه من مردم که سرتا پا مشکی  
پوشیدی ؟

بحرفاش کم کم آروم شدم ، که گفت : بیا بریم تو ماشین کسی نبینه حرفی  
دربیاره .

سوار ماشین شدم، خودشم نشست ، ماشین روشن کردو رفتیم .. تو مسیر از سیر تا پیازه جریانو به امیرعلی گفتم ؛ اونم فقط بجونِ اراد لعنت میفرستادو عصبی رو فرمون میزد ، انقد عصبی شده بود که میترسیدم خدایی نکرده بلایی سرش بیاد ؛ حالا بجای دلداری دادن بخودم همش به اون میگفتم : امیر عزیزم آروم باش ، کسی نمیتونه کاری کنه ، من که زنِ توأم ، خداکه شاهد عقدمو بوده ؛ امیر جان ، امیرم آروم باش ؛ انقد گفتموگفتم تا خلاصه بعد از کلی ناراحتی و بحث و جدل و عصبانیت رسیدیم خونه ی امیر ..

باورود به خونه ، امیرعصبی دسته کلیدو پرت کرد رو این ،بعد بطرف مبلائی پذیرایی رفت ، رو یکی از مبلا نشست ؛ سرشو به مبل تکیه دادو چشماشو بست .

رفتم تو آشپزخونه یه لیوان از آب پرکردمو به سمتش رفتم .چشماش هنوز بسته بود که گفتم: امیر عزیزم یکم آب بخور اعصابت آروم شه .

چشماشو باز کرد ، یا خدا چقد چشاش قرمزه ؛ لیوان آب و از دستم گرفت وچند قلپی خورد ؛ بعد پاکت سیگارو از جیبش درآوردتا سیگار بکشه ؛

با خنده ای که بیشتر سعی در آروم کردنش داشتم سیگارو ازدستش گرفتمو گفتم : وقتی من کنارتم دیگه نیاز به این نداری .

امیر بالحنی پرازعشوق گفت : وقتی تو کنارمی دیگه نیاز به هیچی ندارم .

دستمو گرفت و منو بطرف خودش کشید ؛ رو پاهاش نشوندم ،شالمو ازسرم ببردن کشید و رو مبل کناری گذاشت ، دستشو نوازش وار رو موهام کشید ، لحظه ای بعد سرشو تو گردنم فرو کرد ، نفسای عمیق و بلند میکشید بعد با صدای آروم گفت: تو تمام آرامش منی آتیه ، نمیزارم کسی آرامشمو ازم بگیره .

صورتشو بالا آوردو به چشمام نگاه کرد ؛ حال دلمو زیرو رو کرده بود ، از نگاهش میفهمیدم چی میخواد ، همونطور که من میخواستمش ، تک تک اجرای صورتمو زیر دید تب دارش گرفته بود؛ آروم و با تن صدای خاص و بمی گفت : بزار واسه چند ساعتی که پیش همیم بدون فکر چیزی با هم خوش باشیم ، به هر دو مون آرامش بده آتیه ..

نمیخواستم بیشتر از این منتظرش بزارم ؛ لبمو رو لبش گذاشتم و با شور خاصی شروع به بوسیدنش کردم ؛ پامو بالا آوردمو دور کمرش حلقه کردم ؛ با یه دستم تو موهای چنگ میزدم واون یکی دستمو پشت کمرش گذاشتم ؛ امیر هر دو دستشو تو کمرم حلقه کرد، انقد با هیجان و عطش میبوسید که انگار

قراره تا مدتها به اسارت برم و دیگه نتونه منو ببینه ؛ از دم هم بازدم می‌گرفتیم ، انگار تو کام گرفتن از هم سبقت می‌گرفتیم ، نه من تصمیم به عقب نشینی داشتم نه امیرعلی ، نفساش داغ و کشدار شده بود ، تنش یه گلوله آتیش بود ، دیگه نفسام عمیق و صدا دار شده بود ؛ سرشو پایینتر برد ، لبشو رو گردنم گذاشت آروم و داغ لبشو حرکت داد ؛ چنگم تو موهای محکمترشد ، داشتم کم کم پس می‌فتم ، هیچ اراده ای واسه نگه داشتن خودم نداشتم ؛ توهمون حال فقط تونستم زمزمه وار بگم : بریم تو اتاق امیرعلی سرشو بلند کرد بوسه ای عمیق به لبام زد؛

همونطور که تو بغلش بودم ، با یه حرکت بلند شدو بطرف اتاق رفت ؛

- آتیه

- هوم

امیر: پاشو عزیزم گشنگی دارم هلاک میشم .

- یکم دیگه بخوابیم !

خودمو بیشتر تو آغوشش فرو بردم

امیر: پاشو خودتو لوس نکن ، من ازدیشب هیچی نخوردم ، گشمنه !  
- امیرانقدغرنزن ، منم از دیشب چیزی نخوردم .

رو بازومو بوسه ای زد ، سرم رو بازوی چپش بود، با دست راستش تو  
کمرمو پهلومو نوازش میکرد ، سرمو توسینش فشردم ونفس عمیقی کشیدم ، آخ  
که به راستی معجون زنده بودنم خودتی امیرعلی ؛ بیشتر به تنش چسبیدم که  
باعث خنده ی امیرشد ، با خنده گفت : چه خوب بلده خودشو لوس کنه  
وروجک ؛

لپموبوسید وگفت :جونِ تو خیلی گشمنه ، پاشو وگرنه میخورمت ؛  
- یکم دیگه میخوابیدیم حالا ؟

امیر: بابا 4 ساعته خوابیم !

با تعجب گفتم: 4 ساعت ؟ مگه ساعت چنده ؟

امیر درحالیکه نیم خیز شده بود رو تخت، وبا دستش پشت کمرمو نوازش  
میکرد، گفت: یه ربع به دو ، این اولین خوابی بود که تو عمرم انقد بم چسبید .

- هیییی جدی میگی ؟ یعنی تالان خواب بودیم ؟



امیرپیشونیموبوسیدو با لبخند شیطون گفت: خب بااون شیطنتی که شما اول صبح کردی ، هرچی انرژی داشتیم تحلیل رفت ؛

آروم توسینش زدموگفتم: خوبی به تو نیومه

امیرسرشو توگردنم فروبردوگفت: آخ من میمیرم واسه این خوبیات

صدای زنگ گوشیه امیرعلی اومد ؛

- امیر گوشیت زنگ میخوره

امیر: ولش کن ، هر کی بود خودم بعدبش زنگ میزنم

- نکنه دوست دخترعزیزته ، امروزم که جمعه ست حتماخواسته بیاد پیشت ؟

اوووم راستی اسمش چی بود ؟

امیر: مینا توکلی فر

باحرص محکم توکمرش زدم : پاشو ببینم چه خوشش اومده ، پرو

امیرتوهمون حالت که سرش توگردنم بودباخنده گفت: خب عزیزم پرسیدی

منم جوابتو دادم ، بدکردم بهت گفتم تا کمتربه مغزت فشار بیاری !

باحرص گفتم : مگه تو گشنت نبود ؟

امیر: چرا اتفاقا، نمیدونم تو اینهمه انرژیو ازکجا میاری انقد حرف میزنی ؟

خندیدمو پرویی نثارش کرد: پاشو هرکول خفم کردی ؛

امیر بلندشد ، منم بلند شدم نشستم ،قبل اینکه از تخت بره پایین ، رو لپموبوسیدوگفت : برات یه حوله میارم برو یه دوش بگیر، تا منم زنگ بزnm غذاسفارش بدم .

- خودت نمیخوای دوش بگیری ؟

امیر از پایین تخت شلووارراسته ی مشکى ای که صبح پاش بودوپوشیدبعد به سمت کمدرفت یه حوله ازتوگمد درآوردو جلوم گرفت : تو برو تا من زنگ بزnm غذا بیارن وبیام .

سوالی نگاش کردمگفتم :توهم میخوای بیای تو این حموم؟

چشمکی زدوگفت : آره دیگه ، من بجز حموم اتاقم جایی نمیرم .

- خب من میرم تو اون یکی حموم

امیربا عصبانیت تصنعی گفت : آتی لوس نشو دیگه سعی کن این رفتارا برات عادى بشه ، توکه میدونی هر کاریو بخوام ،حتما انجام میدم ، دیگه این اداها رو در نیار،اوندغه هم کلی نازو قر اومدى آخرش باهم رفتیم حموم .

هر دو دستامو بالا گرفتمو گفتم : باشه باشه اصلا من حرفی ندارم برو زنگ  
بزن بیا ،

ازرو تخت اومدم پایین و باغر گفتم : اونوقت به من میگه تو اینهمه انرژی و  
ازکجا میاری ور میزنی یکی نیست بگه خودت دهن هرچی وراجو سرویس  
کردی .

برگشتم نگاه کردم ، دست به کمر با لبخند عمیقی نگاه میکرد ؛

- هوم ؟ دروغ میگی ؟

امیر باهمون لبخند گفت : تونگی خوشمزه ای خودم میدونم هستی فداتشم ،  
دارم دیگه معتاد مزه ت میشم !

- لوس

\*\*

ازحموم که اومدم بیرون ، یکی از همون لباسایی که امیر برام خریده  
بود پوشیدم ، بین همشون این از همه بهتر بود ، یه لباس گلبهی که از بالا دوبند

روشنوم میخوردواز کمر تنگ ولی پایین لباس که قدش تا بالای زانوم  
میرسید، گشاد بود ؛ فقط آب موهامو باحواله گرفتم ،بعدهمونطور باز گذاشتم .

غذاهارو که آوردن ، میزناهارو آماده کردم ، غذاهارو از تو ظرفای بیرون بر تو  
ظرفای خونگی ریختم و هر چی که لازمه ی غذاخوردن بود، سرمیز گذاشتم ،  
امیروارد آشپزخونه شد، با دیدن غذاها و میز ، سوت ملودی واری زدوگفت :  
چه کرده این بانوی نیم وجبی

انتظارداشتم مثل همیشه یه صندلی اول واسه من کناربکشه ،اما بی اهمیت به  
من یه صندلی کشیدونشست ، " آره دیگه آتی خانوم مردا همه اینجورین ،  
خرشون که از پل بگذره دیگه عشق وعاشقی یوخ ، عشق کیلو چنده اونا فقط  
بفکر امیال خودشون ، فقط زنو وا...

امیر: به چی زل زدی سه ساعته بیا اینجا بشین .

با دستش اشاره به پاهاش کرد ؛ یعنی برم رو پاهاش بشینم !!

آتی چقدتومنحرفی ببین الکی درمورد شوهرت حرف درمیاری ؛ قربون این  
شوهر بشم ، واسم صندلی نکشیده که رو پاهای خودش بشینم .

دستمو گرفت و منو نشوند رو پاهاش ، ظرف غذا رو جلوم گذاشت و گفت : بخور عزیزم

شروع به غذا خوردن کردیم ، چقد این لحظه ها رو دوست داشتم ، هر بار قاشقی تودهنم میزاشتم ، نگام به امیر علی میفتاد که با لبخند و عشق خاصی بهم نگاه میکرد ، خدایا من این مردو خیلی دوست دارم خودت اوضاع زندگیمو روبه راه کن ، میخوام تا آخر عمرم کنارم باشه ، قلبم ، روحم ، جسمم ، تمام سلولای تنم خواستن این مردو فریاد میزنم ، تمام آرامش من در کنار این مرد ، وهمینطور آرامش اون در کنار من ؛ خدایا صاحب قلبمو

ازم بگیر ، من یواشکی عاشقش شدم ولی تو بیا خدایی کن و آشکارا اونو به من بده

بعد از ناهار به کمک هم وسایلو جمع کردیم که دوباره گوشیه امیر زنگ خورد ؛

امیر بطرف گوشیش رفت که گفتم: زنگ نزدی تا دوباره خودش زنگ زد .

امیر با حرص گفت : گنه ست

آرنجامو رو اپن تکیه زدم ، کنجکاو بودم ببینم کیه که بهش گفته گنه .

امیر عصبی بود اما سعی میکرد خودشو کنترل کنه اینو فقط من میفهمیدم که عمرمو بینشون زندگی کردم .

امیر: بله .. خوبم کارتو بگو .. دیشب زنگ زدی بهت گفتم من نیام .. مرجان چرا متوجه نمیشی من پیام تولد دوست تو بگم چی آخه .. یه بار بهت گفتم نه .. مرجان من جاییم کاردارم وقت منو الکی نگیر .. دیشب پرسیدی گفتم من تواین مهمونیا کوفتی نمیرم .

گوشیو باحرص قط کردو فوش آبداری نثار مرجان کرد ؛ با اعصابی بهم ریخته نگام کردو گفت: سوهان مغزمه ایکیبری

- چی میگفت : دوستش تولدشومهمونی گرفته، معلوم نیست کی اینو قال گذاشته، که حالا میخواد من پارتنرش بشم و همراهیش کنم .

لبامو با حرص جلو دادم، به صورت عصبیه امیر نگاه کردم و گفتم : من موندم تو که انقد ازش بدت میاد، چرا راضی شدی تو زندگیت بیاد ؟

امیر رومبل نشست و باحرص گفت : تو که شب مهمونی دیدی حاجی چه گندی به بار آورد میون اون همه آدم چیکار میکردم ؟

- اون داره با اسم تو هر کاریو دوست داره انجام میده ؟

امیرلبشو کج کرد و گفت: به جهنم من که تعلق خاطری بهش ندارم ، اسم یه نامزد فقط سرشه اون خودش بابا داره ، برادر داره ، حاج رسول باباشو باید ببینی چطور تو مسجدا نمازش یه دقیقه هم به تأخیر نمیفته، شب و روز سرش رو مهر و سجاده و این چیزاست ، این دختره رو از وقتی فرستادن دانمارک واسه درس خوندن هوایی شده ، اونجا مار خورده که اینجوری افعی شده .

بیخیال ظرفا شدمو اودم کنارش نشستم ، دستشو که رو پاهاش بود تو دستم گذاشتم و گفتم: حالا میخوای پیکار کنی ؟ اگه نتونی مرجانو از خودت دور کنی تکلیف زندگیه من چی میشه ؟

امیر تو چشمام نگاه کرد و گفت: تو خودتو از آراد دور کن ، مرجانو بسپر به من ، نگران مرجان نباش ، دارم تلاشو میکنم که یه آتو ازش گیر بیارم که بی سروصدا بندازمش دور ، ولی آراد فعلا از مرجان مهمتره ،

دستم و محکمتر تو دستش گرفت و گفت : من نمیخوام کسی به هردومون شک کنه ، نمیخوام فردا برامون حرف دربیارن ، نمیخوام مردم بگن که چقد من بی غیرت بودم که به نامزد برادرم نظر داشتم ، نمیخوام این مسئله رو بخوبی حل کنیم که جای هیچ تردید و شکی توش نباشه ،

تو بخاطر وجود فرانک از آراد فاصله میگیری منم بخاطر سربه هوا بودن مرجان آتویی پیدا میکنم تا گورشو از زندگیم گم کنه بره ردِ کارش .

- پس تا اینجاى نقشه و حساب شده فکر کردى ؟

امير: يادته همش ميگفتم دو سه ماه به من فرصت بده، منتظر يه همچين روزى بودم كه آراد كاسه ي صبرش لبريز بشه وبخاطر بچش هم كه شده مصمم تر هميشه سراغت بياد ،

نفسى گرفت ونزديكتر شد؛ هر دو دستمو تو دستاش گرفت وكفت: آتیه نميخوام ازش بترسى جلوش كم نيار؛ اگه ديدى خيلى اذيتت ميكنه موضوعو به حاجى بگو ...

سريع تو حرفش پريدموگفتم: اون حتى از عمو هم حساب نميبره ، ديشب به من ميگه برو به بابام به امير به عالموادم بگو، ولى من از تصميمم برنميگردم . امير عصبى نفسشو فوت كردو ازجاش بلندشد ؛ دستى تو موهاش كشيد وبعد پاكِت سيگارشو از رو ميز برداشت وبطرف پنجره رفت .

يك ماه از آخرين ديدارم با آراد گذشته بود ، تو اين يك ماه طبق گفته ي خودش منو به حال خودم گذاشته بود ، تا بتونم رو حرفاش و تصميمش فكر كنم ، اما من تنها فكرى كه تو ذهنم ميومد راه و چاره اى واسه پس زندش بود تا پذيرفتنش . تو يكماه هيچ خبرى ازش نداشتم فقط از اميرعلى شنيدم



که آراد بالاخره حرفشو به کرسی نشوندو فرانکو عقد دائم کرد ، ازیه طرف هم براش خوشحال بودم هم ازش بدم میومد ، دلم میخواست باربد و بینم اما وقتی یاد آراد میفتم ذوقم واسه دیدن اون طفل معصوم کور میشد .

امروز جمعه بود ومن طبق روال هر هفته روزای جمعه رو به بهونه ی رفتن به خونه ی سحر ، کنار امیرعلی سر میکردم ، بعدازظهر بود که مامان بم زنگ زدوگفت آراد اومده بننت پاشو بیا .

وای خدا تا اینو شنیدم نمیدونم چی به روزم رفت ، راه میرفتم ومیگفتم : امیر توروخدا زودباش ؛ منو برسون الان آراد مغزمو آسفالت میکنه ، بایدجوابگوش باشم .

امیرعلی: آتیه میزاری درست آماده شم یانه ، میخوای یه پاچه شلوارمو بپوشم اون یکی بزارم همیطور ؟

- تو سه ساعته داری آماده میشی انگارجامون برعکس شده ،من سه سوته آماده شدم.

امیر با دست به مانتوم اشاره کردوگفت : ازهولت معلومه چطورآماده شدی ! همه دکمه هاتو برعکس بستی .

با غرگفتم: وای خدا منو بکشه که از این قایم موشک بازیا راحت شم ، باحرص و عصبانیت دکمه های مانتوم و درست کردم و همش بخودم لعنت میفرستادم .

امیر عصبی گفت : بس میکنی یانه ؟ چی همش داری به خودت نفرین میکنی ؟ مگه آراد میخواد چیکارت کنه

- حوصله ی غرغراشو ندارم .

امیرعلی : بزار هر چی میخواد بگه تو محلش نزار ؛ راه بیفت بریم .

بالاخره به سمت خونمون راهی شدیم ، تو مسیر انقد خودخوری کردم و زیر لب غرمیزدم که امیر باعصبانیت یکی از اون داد خوشکلاشو سرم زد .

\*\*

- تو نمیای داخل ؟

امیر: تو میخوای بگی خونه سحر بودی داری اینجوری پس میفتی ،اگه من همراهات پیام که نصف جون میشی .

- از بس وحشیه برادرت ؛ من برم دیگه ؛

صورت امیروبو سیدمو از ماشین پیاده شدم .

امیر دم در موند ، تا واردخونه بشم ، بعد اینکه دروبستم صدای جیغ لاستیکاش با صدای بدی تو کوچه پیچید ؛ انگار پیش من خودشو کنترل کرده بود .

با استرس وارد خونه شدم که با دیدن عمو ومامانم یکم آروم شدم ،

- سلام

عمو: سلام عزیزم ، خوبی ؟

مامان: علیک سلام؛ حالا هم نمیومدی؟ میگفتی رختخوابتو میفرستادیم همونجا هم دیگه میخوابیدی ؟

عمو: شهلا !!

" به به بالاخره خانم خانما تشریف آوردن "

نگام به بالاافتاد، که آراد طبقه ی بالا ایستاده بود ، با سر اشاره کردوگفت: بیا بالا

با اجازه ای به مامان وعمو گفتم ، بعد بطرف پله ها رفتم .

آراد در اتاقم دست به سینه به دیوار تکیه زده بود ، با دیدنم لبخند ژکوندی زدوگفت : دوساعته منتظر ایستادم تا شما تشریف بیاری که ما جمال زیباتونو زیارت کنیم !

نفس عمیقی کشیدمو از کنارش رد شدم ؛ وارد اتاق شدم اونم پشت سرم داخل شد .

نگام به تختم افتاد، که لباس زیبا وچندتا از تاپو شلوارکام روتخت ولو شده بود . سریع همه رو جمع وجور کردم وچپوندم تو کمد .

برگشتم به آراد نگاه کردم که با لبخند پهن و شیطونی داشت نگام میکرد ، آراد: نه نه دختر انقد شلخته !

شالمو از تو سرم درآوردموگفتم: مامانم عادت داره لباسامو بعد شستن بیاره پخش وپلا کنه رو تخت .

آراد بطرف میز توالتم رفت ؛ یکی یکی لوسیونو ادکلنارو نگاه کرد، وبا شیطنت گفت : اون صورتیا خوشکل بودن

چشمامو از این پرو بودنش یه باریستمو بازکردم، نفسمو با حرص بیرون دادم .

از تو اینه لبخند به لب نگام میکرد،

- مبارک باشه ؛

چاشو تنگ کردوگفت : تو از کجا میدونی ؟

- بعد یکماه سروکلت پیدا شده ، حتما درگیر کارای عقدت بودی ؛ مگه نه ؟

سرشو اروم تکون داد که گفتم : دوست داشتم شاهد عقد پسرعموم باشم ؛

چندقدمی برداشت ونزدیکترشد ، با دقت تو تمام صورتم نگاه کردوگفت :

تاچندوقت دیگه شاهد عقدش هستی ولی کنار خودت ؛

تنم گر گرفت ، بی اختیار چندقدم عقب رفتم ، که با لبخندگفت : اومدم

خانمو به یه شام عالی دعوت کنم ؛ ببرمش بیرون ! آماده شو بریم؛

دکمه های مانتومو یکی یکی باز کردم ، یادم که یه تاپ زیرش دارم بخاطر

همین درش نیوردم یه دستمو به کمرزدم وگفتم: من حوصله ی بیرون رفتن

ندارم ، درضمن خداروشکر یکی دیگه خانمته ، پس برو اونو ببر .

نزدیکم شدوگفت : میخوام امشب باتو باشم ؛

باعصبانیت گفتم: ولی من نمیخوام نه الان نه هیچوقت دیگه با تو باشم .

آراد: تو نمیخواهی دست از این لج بازیات برداری ؟

- هروقت تو دست از سرم برداشتی ، اونوقت منم تمومش میکنم .

مچ دستمو کشید طرف خودش که باعث شد پرت شم تو بغلش ، دست چپشو تو کمرم گذاشت ، سینه به سینه ایستاده بودم ، فاصلمون درحد چند سانت بود، با صدای دورگه از خشم گفت : یه ماه گذاشتمت تا فکراتو کنی ، دوروبرت نبودم تا سر عقل بیای و آدم شی ، ولی نه انگار تو قرار نیست این بچه باز یارو تموم کنی ، یه نگاه بخودت بنداز ببین الان جات کجاست !! بری بالا بیای پایین ، تو تا ابد جات همینجاست .

- برو کنار

با یه لبخند خاص که قیافشو بشدت جذاب کرده بود، نگاهی به اطراف کردوگفت : بهت گفتم به من اعتماد کن ، کاری میکنم علاقه هم پیش بیاد ، دوست داشتن پیش بیاد ، زندگی تو اونجوری که دلت بخواد بسازم ، ولی توانگار نمیخوای تمومش کنیو دل به دل من بدی .

با دستش موهامو پشت گوشم گذاشت و به لبم خیره شد ؛ ترس عمیقی تو دلم افتاد ، تپش قلبم از ترس خفه شده بود که اراد گفت : یه استاد داشتیم که میگفت ؛ بعضی از زنا با جمله های عاشقونه از طرف جنس مخالف عاشق میشن وبه اون مرد دل مینندن ولی بعضیا با نگاه و حرکات عاشقونه ی مرد مقابلشون ، ولی بعضی از زنا اونقد سختن، که نه با حرف و رفتاری عاشقونه ونه

با نگاهها و خیلی از این قبیل حرکات و بی معنی میدونن ؛ اینا یه دسته ی خاصن که تنها به یه صورت میتونن عاشق بشن و اونم اینه ؛

تاخواستم حرفاشو واسه خودم حلاجی کنم لب آراد رو لبم قرار گرفت ؛ مغزم به معنای واقعی سوت کشید؛ سرم در حال انفجار بود ، قلبم بی رمق شد و تمام وزنم رو پاهام سنگینی میکرد ، شبیه مرده ای بودم که روح از بدنش پریده و تن لَش افتاده رو دست کسی ، هیچ قدرتی واسه پس زدنش نداشتم ، تو چندصدم ثانیه همه چیز جلوم رنگ باخت ، قلبم از فشار عشقِ امیرعلی فریادمیکشید ، که آرادو پس بزن لعنتی پشش بزن، اون نباید تورو ببوسه تو زن داداشش میشی .

آراد بیخیال چشماشو بسته بود و با آرامش منومیبوسید ؛ داغ کردم با تمام قدرت دستامو رو سینش گذاشتمو به عقب هولش دادم ، تنش که جابجا نشد، فقط سرشو کمی عقب کشید ، دستمو بالا بردمو سیلی تو گوشش زدم ، شوکه وار به دستم نگاه کرد ؛

با نفسای بلندوعصبی و با خشم گفتم: همین الان از اتاق من میری بیرون ، (جیغ زدم ) گم شو

آراد: تمومش کن دیگه

دستم و چند بار محکم رولبم کشیدم و داد زدم: به چه حقی منوبوسیدی؟ همین الان میری بیرون و گرنه جیغ میزنم.

آراد: جیغ بزن ببینم چی میشه؟ نهایتش بابام و مامانت میان بالا که میگم بوسیدمت، نامزدم بودی دلم خواست.

با جیغ بلند گفتم: من دلم نمیخواه تو عه عوضی بهم دست بزنی؛

آراد با عصبانیت انگشتشو تهدیدوار بالا آورد و گفت: آتیه دیگه داری شورشو درمیاری، هی که من میخوام نرم رفتار کنم تو نمیزاری؛

- یعنی الان داری نرم رفتار میکنی؟ تو عه وحشی یه حیوون درنده ی جنگلی

ای!



آراد بلند داد زد: آتیه میزنم تا!!!

عمو و مامان وارد اتاق شدن .

عمو: چه خبر تونه ؟ باز شما همدیگه رو دیدین ؟

مامان: شما نمیخواهین واسه یه بارم که شده درست بشینین باهم حرفاتونو بزنین ؟

آراد با عصبانیت گفت: دِ آخه این زبون نفهمه! با عزیزم و جونم و قربونت برم من کارش راه نمیفته ؛

دستشو به علامت کتک زدن تکیون داد و گفت : تورو باید اینجوری آدم کرد .

عمو: بس کن آراد این رفتارا یعنی چی ؟

آراد باتخسی روبه عموگفت: همین شما ازش دفاع کردین که پرورده، اگه بسپریتش بخودم آدمش میکنم .

مامان: آراد قربونت برم بیا بریم پایین خودم باش حرف میزنیم .

آراد بلنددادزد: مشکل من با حرف زدن حل نمیشه زنعمو؛ اگه قرار بود درست شه، تا الان میشد ، این دختره ی سلیطه رو شما به بار آوردی که دم درآورده، چندماهه اعصاب واسه من نزاشته کم مونده از این دیوونه بازیاش سخته کنم ؛ چقدبگم آتیه عزیزم، آتیه جونم، آتیه فداتشم ، آتیه درد بگیری، آتیه این به صلاح جفتمونه من که بدِ تورو نمیخوام ؛میخوایم باهم زندگی کنیم ،بی دردسر، مثل همه خلقای خدا .

مامان نگاه پرغیضی بطرف من کرد بعد دست آرادوگرفت وگفت : باشه بیا بریم پایین قربونت بشم یه قهوه برات درست کنم اعصابت اروم شه .

مثل خودش داد زدمو گفتم: آقا جان چرا زبون منو نمیفهمی ؛

شمرده شمرده گفتم :من نمی ..خوا..مت

آراد با غضب و خشم گفت : تو گوه میخوری ؛ آدمت میکنم .

عمو: آراد خونسرد باش پسر

- یکی نیست خودتو آدم کنه حیوون زبون نفهم

آراد: آتیه پیش مامانت وبابام دم درنیار ؛ داری آتیشمو روشن میکنی ، گر

بگیرم بخدا بد میبینی ؛

- ایشالا آتیشت روشن شه بسوزی ، بمیری تا از دستت راحت شم .

آراد خیز برداشت بطرفم که مامان و عمو جلوشو گرفتن ، عمو گفت : آروم باش آراد این رفتار را از تو بعیده !

مامان همش میگفت : آراد دردت بجونم آراد ، آروم باش ، ولش کن ، این دختره ی زبون درازو خودمو درستش میکنم ؛

مامان برگشت به من نگاه کردوبا عصبانیت گفت : زبونتو مار بگزه آتیه که انقد نیش میزنی ، لال شو !

دادزدم : من گوسفندنیستم که لال شم ، میخوام از حقم دفاع کنم .

آراد در حالیکه صورتش از خشم قرمز شده بودگفت : حق تو منم احمق .

- تو اگه تنها مردِ رو کره ی زمینم که باشی محاله زنت بشم .

آرادبا خشم گفت: آتیه بحضرت عباس میام انقد میزنمت تا جونت دربیاد .

- بیابزن ، که ایشالا زیر دستت بمیرم تا دیگه ریخت نحستو نبینم .

مامان درحالیکه دستش رو سینه آراد بود تا اراد نیاد منو بزنه ، به من نگاه کردو از لابه لای دندوناش غرید: آتیه خفه خون میگیری یانه ؟ ببنداون دهننتو

- نه اصلا دهنمو نمیبندم ، با جسارت رو به عمو کردم و گفتم : عمو جان خودت اینکارو کردی خودتم جمعش کن ؛ یک کلام من بمیرمم زن پسرت نمیشم ؛

عمو شوک زده به من نگاه میکرد انگار توقع این حرفارو ازم نداشت ؛ ولی انقد داغ بودم که خودمم از این جسارتم تعجبم گرفته بود ، من بخاطر امیرعلی جونمو هم میدادم ، پای همه چیز میمونم تا نصیب مردی بشم که الان قلبم داره بخاطرش جِز جِز میکنه .

آرادنره زد: بیشعور تو منو روانی کردی !



آرادبا غدی گفت: حاج بابا ، نامزدمه، خودم بدم چطوری به بارش بیارم ،لطفا شما وزنعمو دخالت نکنین ؛ من بی غیرت نیستم که این الف بچه هوس کرده با غیرتم بازی کنه .

دیگه داشتم آتیش میگرفتم، تحمل این غولِ افسار پاره کرده برام غیرقابل بود ؛ با دست اشاره ای از بالا تاپایینش کردم وگفتم: بزار یکی از غیرت بگه که واقعا غیرت داشته باشه ،نه تو که انقد بی غیرت بودی که اسم من روکولت بود بعد رفتی یه زن دیگه رو عقد کردی !

صورت آراد از خشم زیاد کبود شده بود؛ مامان و عمو اول شوکه وار به دهن من نگاه میکردن ؛ رنگ از رخشون پریده بود، انگار درحال حلاجی کردن حرفام بودن ، به آرادی که با چشمای برافروخته از خشم و غضب به من نگاه میکرد ،نگاه کردن ، منتظرعکس العمل آراد بودن ، خودم از ترس تا حدمرگ پیش رفتم ،ولی سعی کردم موضع خودمو حفظ کنم، ظاهرمو خونسردنشون میدادم ،ولی خدا میدونه تو دلم چه بلوایی شده بود ،

عمو با تن صدای بم شده که انگار از ناراحتیه زیاد اینجوری شده بود ، رو به  
 آراد گفت : منظور آتیه چیه ؟ چی داره میگه ؟

آراد بدون اینکه نیم سانت هم سرشو بطرف عمو بچرخونه یا حرفی بزنه تمام  
 نگاش عین یه شیر زخمی بطرف من بود ، قلبم رو به سنگ کوب بود ، با  
 جسارتی که خودمم نمیدونستم از کجا پیدا کردم ، شاید بخاطر حضورداشتن  
 عمو؛ دوباره گفتم :عمو جان مبارک باشه ، خبر ندارین که تازه صاحب یه گل  
 پسر دیگه هم شدین ، یه نوه خدا بتون داده ، یه پسر کاکل زری به خاندان  
 شکوهمند اضافه شد ، اسمشم باربد شکوهمند.

آراد با تمام توانش مامان وعمورو کنار زدو بطرفم خیز برداشت ، جیغ زدم و به  
 کنج دیوار پناه گرفتم، دستش بالا رفت که تو صورتم فرود بیاد چشمامو بستم ،  
 که مامان با صدای بلندی جیغ زدو صادق صادق میگفت .

منو آراد وحشت زده به مامان نگاه کردیم ، که کنار عمو زانو زده بود، عمو کف  
 زمین نشسته بود ویه دستشم رو قلبش بود .



آراد سراسیمه بطرف عمو رفت ، دستشو زیر سر عمو گذاشت : چیشده حاج  
بابا

عمو نجوا کنان چیزایی زیر لب میگفت .

مامان با صدای بلندگریه میکردوگفت : آراد ،ببین چه خاکی تو سرمون شد،  
صادق توروخدا یه چیزی بگو دارم دق میکنم .

آراد با هول وترس رو به من گفت: زنگ بزن اورژانس زودباش .

به زور پاهامو که اندازه وزنه 100 کیلویی سنگینی میکردنوتکون دادم، گوشیه  
برداشتمو به اورژانس زنگ زدم ، گیج و بی رمق بودم ؛ خدایا من چیکارکردم  
اگه عمو طوریش بشه ؟ اشکام همه صورتمو پوشوندن، دست وپاهام میلرزیدن  
به زور خودمو کشوندم پیش آرادو مامان

آراد: آتیه زنگ زدی ؟

نمیتونستم جواب بدم ، فقط سرمو تگون دادم .

اورژانس اومدوعمورو به بیمارستان بردن ، مامان همراه عمو با اورژانس رفت ،  
واما من دقیقا شبیه مرده ی متحرکی بودم که لاشه امو بی اراده دنبال آراد  
میکشیدم ، سوار ماشین شدیم و بطرف بیمارستان حرکت کردیم .

تو ماشین از فکر زیاد فقط گریه میکردم حتی نیم نگاهی هم بطرف آراد نکردم  
، خیلی از دست خودم عصبی بودم ، فقط خودِ آدم تو اون شرایط پیش اومده  
میتونه حسو حال خودشو بفهمه ، همش توذهنم بخودم نهیب میزدم اگه  
عموطوریش بشه تو مقصری تو"

آراد: هی میگم آتی تمومش کن ، بیخیال شو مگه دست برمیداری ؟

باهمون حال وزار و گریه هام گفتم: من مقصر شدم ؟

آراد: اگه تو اون دهنِ مبارکتو چفت میکر دیو به من امون میدادی تا خودم به وقتش موضوع و بگم الان اینجوری نمیشد ؛

بطرفم نگاهی کردو گفت :حالا نمیخواه انقد گریه کنی ایشالا که طوریش همیشه .

- من دارم دق میکنم عمو بخاطر من اونجاست اگه چیزیش بشه من هیچوقت خودمو نمیبخشم .

آراد دستشو پشت شونم گذاشت وگفت: نگران نباش ایشالا که چیزی نمیشه حاجی حالا حالاها از شهلاش دل نمیکنه .

- یه زنگ به امیرعلی بزن اونم بیاد .

آراد: خوب شد گفتی ، الان بش زنگ میزنم .

- به زنعمو نمیگی ؟

آراد: نه بهتره امشب چیزی به مامان نگیم تا ببینیم چطور میشه اون بنده خداهم بفهمه الان هول میکنه .

نیم ساعتی میشد که عمو رو به بخش ICU برده بودن . هرسه تایی بیرون از بخش منتظر ایستاده بودیم .

مامان با اون سوز گریه هاش فضای بیمارستان و کاملاً تشویش وار کرده بود، هرچند منم دست کمی از مامان نداشتم ، این وسط آراد یکم مامان ودلداری میداد از اون که ناامید میشد میومد طرف من، وسعی در آروم کردن من میکرد .

ولی تو اون لحظه ها حرفایی که آراد واسه دلداری کردنم میزد ، بیشتر شبیه نوای غمیگینی بود، که برام سرمیداد تا منم گریه هامو با صدای بلندتری به اکران بزارم .

آراد: آتیه بسه هر چی گریه کردی دختر ، الان کورمیشی ! بگیر یکم از این بخور فشارت نیفته .

تو دستش یه آبمیوه بود جلوم گرفت، آروم با همون تن صدایی که از گریه زیاد خفه شده بود گفتم: نمیخورم .

آراد کلافه گفت: رنگ صورتت پریده ، با این اشکایی که تو ریختی الان حالت بدمیشه ، بگیر یکم بخور .

آبمیوه رو گرفتم وبه زور چندقلبی خوردم .

یه آبمیوه هم بدست مامانم دادو بعد بین منو مامان رو نیمکت نشست .

مامان باهمون حال خرابش گفت : هی میگم آراد جان آروم باش ، بیا بریم پایین کوتاه بیا ، گوش نکردی تا آخرش این شد .

آراد که حالش درب و داغون بود، ولی سعی میکرد بخاطر آرامش منومامان ظاهر خودشو حفظ کنه گفت : چه میدونستم تهش این میشه ، که کارمون به بیمارستان بکشه ؛ اگه آتیه هم اون حرفارونمیزد الان مشکلی نداشتیم .

مامان که انگار تازه یادش اومده ؛ عمو واسه چی الان بیمارستانه باخشم به آراد نگاه کردوگفت : تو رفتی زن گرفتی ، بچه دارشدی، تو بایدعارت بشه، بیای تو خونه ی من ودخترمو به خواستنت اجبار کنی ،اونوقت میگی تقصیر آتیه بود ؟ آتیه همین الانشم غلط کرده که تا الان زبونشو بسته نگه داشته ،اگه زودترگفته بود که من از گور هفت جدو آبادم میخوردم ، که بزارم تو از چندفرسخیه دخترمن ردبشی، چه برسه بخوای ادای عاشق پیشه ها رو دربیاری ؛

از این حسن دفاعی که مامان ازم میکرد ، قند تو دلم آب شد، مامان درست نماد یه شیرماده بود ، که حالا که حس کرده امنیت من بخطر افتاده میخواود، باچنگ و دندان مقابله کنه ، مهم نیست اون موجود نر باشه یا هر چقد هم قوی ؛

آراد متحرص گفت : زنعمو اینجا جاش نیست .

مامان باهمون خشم دوباره ادامه داد: کجا جاشه ها ؟ شوهر منو فرستادی بیمارستان دیگه بس نیست ؟ آراد به ارواح خاک حاج رضا ، که بعد از مردنش زندگيه منو دخترم مَچَل شده دست شماها ، دیگه نمیزارم بخت و اقبال آتیه هم یکی مثل من بشه ؛ تا الان هر چی گفتین گفتم چشم، واسه این کوتاه نمیام ؛

آراد بایه آرامش تصنعی ابروهاشو بالا داد و گفت: انگار یادت رفته دخترت 10 ساله نامزدِ منه .

دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت : من نمیزارم هیچ احدی رو تصمیمم پا بزاره ؛ اگه میخوای این وسط حرمتارو نگه دارم پس لطفا حرمت رسم و رسوم نگه دار ، باید از اول قبول نمیکردی ، حالا که من بهش تعلق خاطر پیدا کردم همتون جبهه گرفتین ؟

کمی خودمو عقب کشیدم، که دستشوبرداره ولی آراد منومحکمرنگه داشت  
وبخودش نزدیک کرد،طوریکه تنم مماس با تنش بود؛ جوری تنمو انقباض  
کرده بودم، که هر کس مارو میدید،متوجه میشد، که دارم به زور این وضعیت  
وتحمل میکنم .

مامان با حرص شدیدتری گفت : به من رسم ورسوم یاد نده ! من جوونیمو تو  
این فامیل گذروندم، دست از سر دختر من بر میداری آراد ؛ زن گرفتی مبارکت  
باشه، خودم کلِ اولو برات میزنم ،ولی از دخترمن جداشو ،من نمیخوام اونم  
مثل من بشه " هوو " .

آراد: دخترت تو تخمِ چشم من جا داره ، زندگی ای بر اش میسازم که حتی  
نفهمه فرانکی وجود داره ؛

" اینجا چه خبره "



با صدای امیرعلی همه بطرف امیر نگاه کردیم؛ امیر با یه اخم خیلی غلیظ به منو آراد نگاه میکرد.

آراد از جاش بلند شد، که تن منم از حالت انقباض دراومد .

امیر : حاجی چرا اومده بیمارستان ؟

آراد با پوزخند گفت : اومده هواخوری !! کسی که میاد بیمارستان واسه چی میاد ؟ حتما حالش خراب شده که اومده .

امیر عصبی گفت: خوشمزه خان علتش ؟ علتش چی بوده ؟

آراد : منو آتی با هم دعوا مون شد ، جو صحنه واسه حاج بابا سنگین بود، فشارش بالا پایین شده .

با گفتن این جمله ، امیرخشمگین دست به یقه ی آراد شد و کوبوندش به دیوار ، با غضب سنگینی گفت : صددفه بهت گفتم دست از این دختر بکش انقد باهش بحث نکن ، واسه چی هر بار میری گردو خاک میکنی و تنشو میلرزونی ، آخه تو چرا انقد زبون نفهمی .

مامان با ناراحتی گفت : وای این دو تا کم بودن توهم اضافه شدی امیر ؛ حالا دیگه تیمتون تکمیل شد .

آراد کلافه نگاهی به سقف کرد و گفت : امیر من چند ساعته با این ( اشاره به من کرد) فک زدم ، انقد فوت کرد تا آتیشمو روشن کرد ، از اینورم حاج بابا اومده افتاده گوشه ی بیمارستان ، جون تو دیگه اعصابم قد نمیده ، بیا بهونه دست من نده ، که سر تو یکی آوار میشم .

امیر محکمتر یقشو تو دستش فشرد و گفت : نفهم تو به چیزی که خواستی رسیدی ، چرا از اتیه دست نمیکشی ، اون قدو قباره ی تو نیست .

مامان : امیر ولس کن زشته ، من خودم پر دلم خون، شما اومدین تو بیمارستان دست به یقه هم بشین ؟ بزارین از این خراب شده بریم بیرون بعددوباره شروع کنین .

امیر یقه ی اراد رهاکردوبا خشم مهار کرده گفت : حساب ما باشه واسه بعد .

آراد یقشو مرتب کردوگفت : من که با تو حسابی ندارم ولی اگه تنت میخاره حرفی نیست .

\*\*

منو مامان رو نیمکت نشسته بودیم ، اراد و امیرعلی هم ایستاده تکیه زده بودن به دیوار .

سرمو به دیوار تکیه زدم و به امیر نگاه کردم ، نگاهش خیره به من بود ، لبخند کم جونی بهش زدم و چشامو بستم ، اوضاع روحیم خیلی درب وداغون بود .

صدایی پایی و شنیدم که نزدیکم شد ، تو گوشم اروم گفت : پاشو بریم بیرون  
یکم حال وهوات عوض شه ، رنگت خیلی پریده .

اروم لب زدم : نمیتونم امیر ، تا خیالم از بابت عمو راحت نشه از اینجا بیرون  
نمیدم .

صدای زنگِ گوشیِ آراد بلند شد .

آراد: جانم .. بیمارستانم .. نه حاج بابام یکم حالش خراب شده آوردیمش  
بیمارستان .. نمیدونم فعلا که چیزی معلوم نیست .. نگران نباش .. فکر نکنم  
بتونم پیام فرانک ، ببینم چی میشه بعد بهت خبر میدم ... باشه عزیزم ، مواظب  
خودتون باشه .. فعلا

مامان اروم رو به من گفت : چقد آدم باید بی چشم و رو باشه که راحت جلوی  
ماها با زنش حرف بزنه، بعد بیاد پیش تو شعار بده که حتما باید با من ازدواج  
کنی .

- پروتر این حرفاست مامان .

دکتر اومد ، همه سراسیمه بطرفش هجوم بردیم ، امیرزودتر از همه از حال عمو پرسید که دکتر گفت ؛ خداروشکر مشکل خاصی نبوده، یه سکتہ خفیف بوده والانم حالشون رو به راهه ، فقط واسه مراقبتای بیشتر و اطمینان شما امشب باید بیمارستان بمونه .

سرمو به بالا گرفتم، دستامو بلند کردم و گفتم : خدایا شکر

امیر نگام کردو لبخند کم جونی زد .

مامان : وای خدایا شکر ، چی به روزم رفته بود، کم بود خودم جونم در بیاد .

اراد : خداروشکر همه چیز بخیر گذشت .

امیر رو به منو مامان کرد و گفت : شما برین خونه من امشب اینجا میمونم .

مامان رو نیمکت نشست و گفت : نه امیرجان من خودم هستم شما برین !

امیرباهمون جدیت گفت : شما چندساعته اینجا یین ، پاشین برین خونه  
استراحت کنین ، خسته شدین !

مامان: من خوبم آتیه رو ببر.

آراد: زنعمو امیر راست میگه ، بهتره شما برین خونه ما اینجا پیش حاج بابا  
میمونیم ، نگران نباشین ، هر چیم شد خبرتون میکنیم !

مامان: حداقل برم صادق و ببینم خیالم راحت شه .

بعد از ملاقات کوتاه مامان با عمو ، منو مامان همراه امیر قصد رفتن کردیم .

امیر روبه آراد خیلی خشک و سرد گفت : تو اینجایی تا زنعمو واتیه رو برسونم ؟

آراد هم متقابلا مثل امیر جواب داد: آره هستم تو برو .

از بیمارستان خارج شدیم ، بطرف ماشین رفتیم ، مامان در جلوی ماشینو باز کردو نشست ، منم رو صندلیه عقب جای گرفتم .

امیر ماشینو از پارک خارج کردو بطرف خونه حرکت کردیم .

امیر: دعوای امشب سرچی بود ؟

مامان با حرص گفت : خودش رفته زن گرفته ، هرغلطی خواسته کرده ، حالا اومده واسه آتیه شاخ وشونه میکشه .

امیر از تو آینه به من نگاهی کردو سرشو نامحسوس تکون داد .

مامان از رو صندلیه جلو بطرفم برگشت و گفت: تو از کی میدونستی و حرفی نزدی و پرپرده؟ حداقل زودتر میگفتی، یه خاکی تو سرم میریختم!

به امیر نیم نگاهی کردم و گفتم: منم تازه فهمیدم.

مامان: کی به تو گفته؟

- چه فرقی داره کی گفته! مهم اینه که آقا هم زن داره هم بچه؛

مامان دوباره برگشت رو به جلو گفت: مگه اینکه من بمیرم که اجازه بدم دخترم زندگیش مثل زندگیه من بشه!

امیر: آتیه به حمایت شما احتیاج داره زنعمو؛ ارادو پا برکن، نزار دوروبر آتیه باشه.



مامان: بزار حاجی که مرخص شد ، بهش میگم این وصلتو بهم بزنه ، من نمیزارم دخترم بدبخت شه ؛ آتیه شهلا نیست که یه دختر 5 ساله رو دستش باشه و مجبور بشه بخاطر دخترش، رولونه ی کسی زندگیشو بسازه ؛ اون یه دختر مجرده ، باید کسی که آیکشه نصیبش بشه .

مامان با حرص بیشتری به بیرون نگاه کردوگفت : به من رسم و رسوم یاد میده پسره ی پرو، انگار ما زنا شدیم ، عروسک دست این مردا که، هرطور دلشون بخواد بامون رفتار کنن .

ته دلم از حرفای مامانم قرص شد؛ حالا دیگه تو این مسیر من تنها نبودم ، با حمایت مامانم نمیزارم کسی زندگیمو به گندبکشه ؛ اگه مامانم کمک کنه ، راحت آرادو کنار میزنم ؛ ولی اگه امیرعلی نتونه شاهزاده خانمو از زندگیش بیرون کنه چی ؟

آتیه، اگه مرجان از امیرعلی ردنشه اونوقت سرنوشت تو چی میشه ؟

اگه نامزدیشون بهم نخوره و نتونه درمقابل مرجان خواستشو عملی کنه ، اونموقعست که تو رسوای عالم میشی ، میشی "هوو" اونم هووی مرجان .

چرا سرنوشت من باید پراز خط تیره باشه ؟ خط تیره هایی از فرانک و آتیه ؛  
مرجان و آتیه ؛

نفس پردردی کشیدم واز پنجره ی ماشین به بیرون نگاه کردم، ماشینی که در حال تردد بودن و هرکدوم به یک مسیری از زندگی حرکت میکردن .  
سوالای زیادی تو مغزم رژه میرفت ؛ که چرا مردا انقد خودخواهن ؟ چرا نر بودنشون به اونا حس آبر قدرت میده ؟ مگه جنس من زن با جنس یک مرد چه تفاوتی داره ؟ مگه نه ظرافتها وزخمتیه تنشونه که از هردوشون دو جنس متفاوت ساخته ؟ درسته من یک زنم، ظریفم، قدرتم درمقابل قدرت یک مردخیلی کمتره، ولی من بعنوان یک زن حق اختیار دارم ، حق انتخاب ، حق اینکه خودم دفتر زندگیمو به شیوه ای که دلم میخوادرقم بزنم ، نه مردای اطرافم ، نه عمو ونه آراد و نه حتی امیرعلی یا هر مرد دیگه ای...

درسته یک زن واسه حمایت و امنیتش به یه مرد قوی و یک تکیه گاه نیاز داره ؛ و اینکه بتونه محور زندگیشو در راستای اون مرد قرار بده ، شریک و رفیق دردو دلتنگیاش باشه ، اینکه بتونه زیر سایه بون اون مرد خونه ی امنیتشو بسازه ، به امیدو پشتیبانی اون مرد چراغ دلش همیشه پرفروغ باشه ، ولی اون زن خودش باید تصمیم بگیره که چه کسی لایق قلبش باشه ، تا درکنار اون مرد بهترین حسهای دنیارو تجربه کنه ، حسی مثل زندگی ، زنده بودن ، مهم بودن و حسی عمیق در تنگنای قلبش حسی سرشار از امنیت و آرامش ...

بطرف جلو نگاه کردم ، نگاهم تلاقی شد با نگاه خیره ی امیرعلی .

بدون اینکه عکس العملی نشون بدم خیره چشماش شدم ، انگار قصد داشتم تمام حرفای دیمو روونه ی چشمام کنم تا از نگاهم بخونه که چه درد عمیقی رو ازاین دوست داشتن میکشم ، درست مثل یه آتیشی بود که من وسط هیزمهای سوزانش ایستادم و آتیش هر لحظه، داره منو در خودش غوطه ور میکنه ؛

ماشینو درخونه نگه داشت .

مامان : دستت دردکنه امیرجان ؛ نمیای داخل ؟

امیر: نه ممنون ، باید برم بیمارستان

سریع روبه من که دستم به دستگیره بود گفت : آتیه تو بمون ؛ یه چنددقیقه کارت دارم ؟

مامان از ماشین پیاده شد ، رو به امیر گفت : خبری شد بم زنگ بزن ..  
خداحافظ

امیر چَشمی گفت و با مامان خداحافظی کرد .

مامان که داخل رفت بطرف من برگشت وبانگاهی که پوشیده از غبار غم گرفته بودگفت : چته ؟

- هیچی

امیر: تا الان به چی فکر میکردی، که غرق افکارت بودی ؟  
به من نگاه کن !

سرمو که تا الان جهت رفتن مسیر مامان بود ،بطرف امیر پیچیدمو گفتم :  
میدونی ، امشب داشتم به چی فکر میکردم ؟ به این فکر میکردم که تو یه  
وجه مشترک با اراد داری واونم وجود یک زنه .

یک زن که تو زندگیه توهم وجودداره ، و همه از این بودنش اطلاع دارن ، اگه  
تو نتونی کاراتو برمبنای چیزی که به من گفتمی عملی کنی و مرجان  
وازندگیت دور نکنی اونوقت همه محاسباتت غلط از آب درمیاد ، این وسط  
نتیجه این بازی من میشم منی که

که یه مهره ی بازنده به حساب میام ،چیزیکه الان هم مامانم و هم خودم ازش  
فرار میکنم ، لونه کردن رو زندگیه یه شخص دیگه ست .

نفسی با غم کشیدموگفتم : میدونی امیر علی ،اگه مرجان از زندگیت کنار نره  
 من میبازم ، میشم هوو، میشم تو سری خور، میشم کسی که همه بااین لقب  
 میشناسنش ، کسیکه زندگیه یک زن دیگه رو وپرون کرده ، کسی که شومه ،  
 کسیکه واسه زندگیه دیگران تور پهن کرده ؛ اونوقت فرق تو با آراد چیه ؟

زندگیه من ، جوونیه ی من در کنار مردی که عاشقمم میگذره ،اما تمام اون  
 مرد سهم من نباشه ؛ من میشم یکی شبیه مامانم ،تو زندگیه مردی باشم ،که  
 قلبم بخاطرش ،منو رسوای عالم کرده ، میشم مثل یه کارمندِ قراردادی ..

رنگ از رخ امیر پریده بود ، با غم اندوهی که تو چشماش لونه کرده بود آروم  
 گفت : چی داری میگی آتیه توروخدا این حرفا رو نزن ، داری منو میترسونی !

سری تکون دادمو با یه غم فراوان آروم و پراز بغض گفتم :بعضی وقتا که به  
 مامانم نگاه میکنم ، یه چیزی شبیه سنگ رو قلبم چمبره میزنه ، یه چیزی  
 مثل یه بغض سنگین و دردناک .

باخودم فکر میکنم اگه من پسر بودم شاید سرنوشت مامانم الان اینجوری نبود،  
 مجبور نمیشد رو زندگيه زنعمو زندگيشو بنا کنه ، نمیگم از اینکه زنِ عمو  
 شده ناراحتم نه ، ولی اینو قبول کن که بخاطر من مجبور شده تن به این  
 ازدواج زورکی بده ، چون من دختر بودم ، ناموس بودم ونباید زیر دست یه  
 ناپدریه نامحرم بزرگ بشم ..

نفسی با درد بیشتر کشیدم ، بغضم داشت خفه م میکرد ، دوباره ادامه دادم:  
 میبینی امیر من بخاطر دختر بودنم، نه تنها واسه زندگيه خودمو مامانم  
 بدبیاری داشتتم ، زندگيه زنعمو ، تو و آراد و هم بهم ریختم ؛ این یعنی اوج درد  
 ، یعنی اینکه خودت روزی هزار بار بخودت بگی ، "لعنت به روزیکه من دختر  
 بدنیا اومدم "

امیرعلی با چشمای پرازغم وحسرتش به چشمام نگاهی کرد، دستمو میون  
 دست گرم ومردونش فشردوگفت : آتیه عزیزم تو وجودت واسه من یه دنیا می  
 ارزه ، من با جون ودل واسه داشتنت میجنگم ،توروخدا این حرفارو نزن ، تو  
 هدفِ بزرگِ زندگيه منی، منو با این حرفات نترسون .

- من حتی اگه بخوام نمیتونم تورو کنار بزارم امیر ، میدونی چرا ؟ ( دستمو رو قلبم گذاشتمو گفتم ) : چون این از تپش میفته ، تمام من در تو خلاصه شده ، تمام قوای زنانگیم تو جای جای تنم ، عشق تورو فریاد میزنم، من بخوام نمیتونم بدون تو زندگی کنم .

نور امید تو چشمای امیر علی براق شد ؛؛ پشت دستمو بوسیدو گفتم : تو فقط آرام باش بخدا درستش میکنم ، شده همه داراییمو به مرجان میبخشم ، تا از زندگیم بره بیرون ، دستمو رو قلبش گذاشتو گفتم : آتیه تو تنها زنی هستی که مالک قلبمی ؛ هیچکس نمیتونه جای تو رو ، تو زندگیم پرکنه ، من اگه هزار بار دیگه هم بمیرمو زنده بشم، تو تنها کسی هستی که حاضرم تا پای جونم زندگیمو برایش بزارم .

با آرامشی که بیشتر سعی داشتم قلب ترسیده ی امیر و آرام کنم ؛ چشمامو یه بار بستم و باز کردم : منم نمیتونم بدون تو زندگی کنم ؛ ولی باور کن دارم



کم میارم ، نمیتونم حرکت بعدیه آرادو پیش بینی کنم ؛ تو باید تمام تلاشتو بکنی ، که منو از این منجلا ب و کشمکش رها کنی .

امیرعلی : باشه فداتشم ؛ تو فقط آروم باش و به من روحیه بده ، شده به دست وپای مرجان میفتم تا ازم دور بشه ، اصلا همین فردا که حاجی مرخص شد ، میرم باهش حرف میزنم ،

پشت دستمو رو گونش گذاشت و نوازش وار صورتشو نوازش کرد ، آروم گفت :  
تو همه چیزمنی آتیه ، دوست ندارم اینجوری غمگین بینمت .

" بر دستاتم زنجیر زده اند

دلم را به اسارت گرفته اند

آرزوهایم را به تاراج بردند

وقتی دلم در هوای دیگریست

چقدر دلم پرواز میخواهد."

\*\*

فردای اونروز عمو از بیمارستان مرخص شد ؛ بماند وقتی زنعمو فهمید که چه اتفاقی افتاده کم مونده بودخودشم سکتہ رو بزنه .  
هزار بار دست به آسمون شدو خدارو شکر کرد ،

چندروز از اون شبی که بین ومنو آراد اون دعوای عجیب پیش اومدوبعد هم عمو راهیه بیمارستان شد ، گذشته بود .

امروز سه شنبه بودو زنعمو بخاطر بهبودیه حال عمو تصمیم داشت، آس نذری درست کنه ، مامان قبل از ظهر رفته بود ،خونه عمو اینا تا کمک حال زنعمو باشه .

ولی من ترجیح دادم تا آخرین دقایق خونه بمونم بعدبه اونجا برم ،

از اونشبی که با امیر حرف زدم ، هیچ دیدار حضوری با هم نداشتم فقط از طریق تماس یا اس ام اس .

دلَم میخواست بدونم با مرجان چیکار کرده ؛ بالاخره تونسته باهاش حرف بزنه یا نه ولی هروقت باهم حرف میزدیم، نه من میتونستم این سوالو بپرسم و نه امیر سعی داشت این بحثو وسط بکشه ..

واما آراد؛ هروز یک پیام ؛ یک تهدیدو هرروز یک حرف جدید ؛ از این رو دلَم نمیخواست امیرو در جریان این رفتارای اخیر آراد بزارم ، حتی از اونشبی که آراد منو بوسیده بود، هیچی به امیر نگفتم ، بهرحال برای هر مردی درک این موضوع سخته که زنش از طرف یک نامحرم لمس یا بوسیده بشه ، حالا اون نامحرم کسی بود که از خون وریشه ی شوهرم بود ، و اگه من این حرف ومیزدم نه تنها چیزی درست نمیشد، بلکه شرایط و حس برادرانه بینشون هم خراب میشد .

\*\*\*\*

بشقاب نصف ونیمه از ماکارونی ای که خوردمو از رومیز برداشتم وتو سینک گذاشتم ؛ صدای زنگ آیفون سکوت خونه رو در هم شکست ؛  
تو آیفون نگاه کردم ، صورت امیرعلی نمایان شد ؛ دکمه ی اف اف وزدم وقفل در حال وباز کردم .

تو آینه نگاهی به سرتاپام انداختم ، یه شورتک جین و یه تاپ دکلمته ی خاکستری تنم بود ؛ خب ظاهرم که مرتب بود ، دستی به موهام کشیدم وکناد در ایستادم ، با دیدن امیر علی با اون پیرهن نوک مدادی جذب وشلووار کتون مشکی ، قلبم دوباره به تلاطم افتاد ،هیچوقت این مرد دوست داشتنی برام عادی نمیشه ، هر بار با دیدنش قلبم، به تمام بدنم فرمان میده، که صاحبشو دیده .

رسید به من ، دستشو جلوم دراز کرد دستمو که تو دستش گذاشتم ، گرم و روح نواز دستمو فشرد و سرشو جلو آورد ، بوسه ی عمیق به پیشونیم زد و کنار رفت ؛

- خوش اومدی

- ممنون

دستشو پشت کمرم گذاشت و بطرف پذیرایی رفتم ، رو یکی از مبلا نشست و منو هم رو پاهاش نشوند ،

- مگه نباید تا عصر شرکت باشی ؟

لبخند پهنی زدوگفت : بخاطر دیدن تو جیم زدم .

دست چپم حلقه شده دور گردنش بود ، با اون دستم رو سینشو آروم نوازش میکردم ، امیر چشماشو بست،و سرشو به مبل تکیه داد ،

- از کجا میدونستی تنهام ، من که صبح تو تلفن چیزی بهت نگفتم ؟

آروم گفتم : زنگ زدم خونه کار داشتم مامان گفت زنعمو هم اونجاست ، از تو پرسیدم، گفتم تو نیومدی موندی اینجا .

- تو هم از خداخواسته شرکت و ول کردی اومدی ؟

چشماشو باز کرد و با شیطنت گفتم : تو دلت نمیخواست منو ببینی ؟

- خب شب میدیدم !

- شب میتونستی اینجوری ببینی ؟ انقدر راحت رو پام بشینی و نوازشم کنی ؟

- جای یا قهوه ؟

- من هنوز ناهار نخوردم .

خواستم از رو پاش بلند شم که دوباره منو نگه داشت ؛

- میخوام برم برات نهار بکشم .

سرشو به طرف صورتم آورد ، خودمو عقب کشیدمو گفتم : شیطونی نداریم ؛

پاشو مگه نگفتی ناهار نخوردی ؟

- اذیت نکن آتی

با لبخند گفتم : الان که دارم فکر میکنم میبینم باز گشتم شده ؛

- مگه تو ناهار خوردی ؟

- ای بگی نگی

- تو همیشه از تنهایی غذا خوردن متنفر بودی .

- الانم هستم ، به زور چندقاشق خوردم .

امیر رو بازمو نوازش کردوگفت : پس لازم شد شوهرتو همراهی کنی .

از روپاش پایین اومدم، بطرف آشپزخونه رفتم؛

- دست و صورتت و بشور بیا

امیر به طرف سرویس رفت ، تویه بشقاب ماکارونی پرکردمو رومیز گذاشتم، یه مقدار خیلی کم هم واسه خودم ریختم ، ظرف سالاد ، دوغ و نوشابه و سبزی خوردنارو هم رو میز گذاشتم .

امیر تو آشپزخونه اومد : دستت دردکنه

- بشین ، نوش جون

یه صندلی کنار کشیدونشست ، دستمو بطرف یه صندلی بردم که امیر با دستش اشاره زد به پاهاش .

لبخندی زدمو گفتم: بزار راحت غذا تو بخوری .

- تو کارت به من نباشه ، اینجوری با آرامش بیشتری غذا میخورم .

بشقابمو بردم و رو پاهاش نشستم ، ظرف غذمو کنار زدو گفت : تو همین یه بشقاب باهم میخوریم .

دست چپش دور کمرو شکمم حلقه شده بود، با دست راست چنگال و توبشقاب چرخ میداد ، چنگال اولو تو دهن من میزاشت و چنگال بعدیو تو دهن خودش .

با لبخند نگاهش میکردم ، که پرسید : از آراد دیگه خبری نشد ؟

سرمو به طرفین تکون دادم .

که دوباره مشغول غذاخوررن شد ،

- نوشابه یا دوغ ؟

- تو با مرجان چیکار کردی ؟

- من که نوشابه میخورم ، تو چی ؟

- باهاش حرف زدی ؟

- ماکارونی و خودت درست کردی ؟

- نتونستی چیزی بهش بگی ؟

- راستی چرا تو موندی خونه ؟ چرا نرفتی اون حیاط ؟

- امیر جواب منو بده ، انقد طفره نرو

لیوان نوشابه شو رو میز گذاشت و گفت : حرف زدم ، گفت باید فکر کنم .

- همین ???



نگام کرد ، انگار دوست نداشت این بحث و باز کنم ، زبونشو از داخل زیر لپش زد و بعد از یه مکث کوتاه گفت : فکر کنم قصد اذیت کردنمو داره ، فهمیده چشم دنبال یکی دیگه ست .

تو چشمات چرخشی نگاه میکردم ، بغض بدی تو گلوم نشست ، اینجور حرف زدنش منو میترسونه ، حدسشو میزدم مرجان به راحتی رد نمیشه .

- تکلیف من این وسط چی میشه ؟

بی مقدمه گفت : کاش میتونستیم یه چندروزی بریم مسافرت ! (با انگشت اول بخودش و بعد به من اشاره زد) خودمو خودت تنها؛ مثلا چندروز بریم شمال ؛ یه کاریش کن باهم بریم .

پوزخندی زدمو گفتم: بعنوان چی ؟ ماه عسلمون ؟ میخوای خاطره بسازی ؟ که اگه یه روزی نشد سرتو بااین خاطرات گرم کنی ؟

- تو همین الانشم مال منی آتیه .

- کی میدونه ؟ بجز منو تو و خدا ؟ هوم ؟

نفسشو پوف کردوگفت : باز شروع نکن آتی ؛ من خیلی خستم ؛ باور کن توسرم پراز تشویشه پراز دوگانگی ؛ اومدم کنارت ازت آرامش بگیرم ، اذیتم نکن .

نیشخندی زدم : دوگانگی چی ؟ آتیه یا مرجان ؟

عصبی گفت : لعنتی تو چرا حرفای منو درست متوجه نمیشی ؟

خواستم از رو پاهاش بلندشم که محکمر دستشو دور شکمم حلقه کرد ؛

- بزار برم رو صندلی بشینم ، خسته شدم ؛

- تا الان که جات خوب بود !

سرشو نزدیک کرد که گونمو ببوسه ؛ خودمو عقب کشیدمو گفتم : من به تو

اعتماد کردم امیر ؛ تمام هست و نیستمو بپای تو ریختم ، تو قول دادی

درستش کنی ؛ اگه نتونستی اونوقت چی ؟ من چی میشم ؟ نکنه انتظار داری

من پیام هووی مرجان جونت بشم ؟

- با اخم غلیظی گفت : چرند نگو ؛ انگار خوشت میاد همش منو برنجونی

- کجای حرف من چرنده ؟

- آتیه تورو خدا شروع نکن ؛ من به اندازه ی کافی پرم .

دستشو از دور کمرم برداشت ؛ از روپاهاش پایین اومدمو شروع کردم به غر

غروجمع کردن وسایل رو میز؛

- هر کی به من میرسه ، زهر دلشو میخواد سرمن خالی کنه؛ شدم پیت حلبی ؛ بهش میگم میخوای چیکار کنی، میگه چرند نگو ؛ اعصابمو بهم نریز !! تو ارضه نداری ، جربزتم اندازه آراد نیست ، اون موقع که نباید سکوت میکردی کردی ، گذاشتی اون دختره ی عملی و بزغاله رو بندازن تو دامت، حالا هم که من زنت شدم ، نمیتونی از حقت دفاع کنی ، فقط بلدی چپ بری راست بیای شعار ننه من غریبم سربدی !

دستم محکم کشیده شد ؛ نگاه کردم با چشمای برزخی نگام میکرد ؛

- کی گفته من جربزه ندارم ؛ ها ؟

- من ! من میگم ! هروقت تونستی منو مال خودت کنی بعد بگو جربزه داشتم .

امیر چشماشو بست و باز کرد : لامصب تو الانم زن منی !

داد زد : چرا اسمی ازت تو شناسنام نیست ؛

امیر باهر دو دستاش بازو هامو گرفت ؛ تو عمق چشمام نگاه کردو گفت : آتیه

امون بده ؛ بهت قول دادم درستش میکنم ؛ بخدا میشه ؛ تو واسه همیشه مال

من میشی .

- اگه مرجان لچ کنه و نره چی ؟

- گوربابای مرجان

پوزخند تلخی زدم : منو با این حرفا رام نکن ، گوربابا و بره به جهنم و از این حرفا ؛ من میخوام زندگی کنم مثل همه آدمای دیگه ، بدون وجود سوم شخص ، میفهمی یعنی چی ؟ یعنی فقط منو تو؟! بدون مرجان .  
- همین طور میشه ، بهت قول میدم .

- امیر اگه نتونی کاری کنی ، مطمئن باش از زندگیم میزارمت کنار ،

چشماش رنگ ترس گرفت : بهت قول دادم لامصب ؛ تمومش کن

- دارم جدی حرف میزنم امیر ، بخدا این قلبمو میکنم میندازم دور اما حاضر نیستم پیام تو زندگی ای که خودم نفر سومش باشم ، اگه قراره یه همچین زندگیو انتخاب کنم ترجیح میدم انتخابم بجای تو آراد باشه ، چون تحمل فرانک خیلی راحتتر از تحمل مرجان .

برق سیلی تو گوشم پرید ؛ انقد ضربه ی سیلیش سنگین بود که سرم به طرف راست منحرف شد .

با خشم و صدای دورگه گفت : هر چی رو نوک زبونت میاد ننداز بیرون ، بفهم چی داری میگی ، خر خدا، تو زن منی اونوقت اسم آرادو میاری ؟ اونم جلوی خودم ؟

باور نمیشد امیر منو سیلی زده باشه ؛ از شوک این حرکتش اشکام شروع به باریدن کردن ، نگاهش کردم ، رنگ نگاهش رنگ پشیمونی داشت ، دست راستش مشت شده بود ؛ دندوناش و از عصانیت رو هم میسایید .

آروم گفتم: همیشه فکر میکردم شما دوتا برادر خیلی بهم شباهت دارین اما الان که خودم مثل یه مهره ی تاس بینتون افتادم و دارم شیوه ی بازیتونو میبینم ، فهمیدم آراد از تو خیلی بهتر بازی میکنه ، اون هیچوقت انتخاب من نیست درست، اما از نظر من یه مردِ تمام عیاره که اگه بخواد، صاحب چیزی بشه، مثل یه شیر سپرمیشه وبا چنگ و دندون اونو مال خودش میکنه ، ولی تو ..

سری تکون دادمو از کنارش رد شدم .بطرفم پله هارفتم ؛ پشت سرم میومد ، برگشتم عصبی وبا داد گفتم : دنبالم نیا میخوام برم تو اون آلونک کوفتیم انقد بشینم تا بیوسم .

امیر پشیمون ونگران نگام کردوگفت : من تورو زدم ؛

- آره اره زدی ، چون نمیتونستی جواب حرفامو بدی ، چون حرفام بوی حقیقتو میدن عصبیت میکنه ،

اشکامو پاک کردم و گفتم : برو امیر ، هروقت تونستی کاری کنی که تکلیف منو تو معلوم بشه ، بعد بیا سراغم درست و حسابی حرف بزنیم .

امیر غمگین واروم گفت : آتیییییه

دستمو به سمت چونم بردم و گفتم: به اینجام رسیده ، دیگه نمیکشم ، تو میای  
 به حرف میزنی میری ، اون یکی میاد هارت و پورت میکنه من ال میکنم من  
 بل میکنم ، دارم دیوونه میشم از دستتون ، آقا جان اگه من برات مهمم یه  
 حرکتی کن دیگه دارم کم میارم ..

آغوششو بطرفم باز کرد ، خوب بلده چه جور دیل منو بدست بیاره ، درست  
 شبیه مورفینیه که تمام دردامو تسکین میده ، بااینکه منو کتک زد ولی دلم  
 داره براش پر پر میزنه ، خودش درده خودش درمون ، من آرامش میخوام و تنها  
 خودش میتونه این آرامشو به من بده ، تو آغوشش پریدم ، اون آغوش مامن  
 منه ، فقط فقط متعلق به منه ؛ اشکام میریخت ولی دیگه مهم نبود که چند  
 دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده ، من همینومیخوام ، توجهشو ، عشقشو ، محبتو  
 آرامششو ، سرمو رو سینهش گذاشتم ، عمیق بوکشیدم نه یک بار بلکه چندبار

بوی تنش حتی مویرگهای مردمو زنده میکرد ، مثل آدمی بودم که بعد از کلی خشکی و سراب به آب رسیده ،انقد تو آغوشش موندم وامیر با بوسه هاو نوازششاش منو آروم کرد . بعد از اینکه آرامشمو گرفتم سرمو کنارکشیدم که گفت : تو یکم استراحت کن ،من میرم خونه یه دوش بگیرم، لباسامو عوض کنم بعد میام دنبالت باهم بریم .

- باشه

\*\*\*

غروب بود که امیر دنبالم اومد و باهم به خونه ی عمو رفتیم ؛ تو مسیر امیرعلی گفت که زنعمو فرانک و هم دعوت کرده واین آغازی بود واسه خوشحالی کردن زنعمو .

امیر گفت ،فرانک به امیر زنگ زده وخواسته تو این مهمونی شرکت نکنه ولی وقتی خیالش از بابت جواب امیر راحت شده که تو عضوی از خونواده ما حساب میشی و حتما تو این مهمونی حضور داشته باش ،این دعوتو پذیرفته که امشب اونم تو این مهمونی باشه .

\*

- چرا انقد دیر اومدی آتیه ؟

- امیرعلی زنگ زد گفت میام دنبالت منتظر اون شدم .

- صبح زنگ زد اینجا؛ از تو هم پرسید ،ملوک گفت که تو نیومدی .

- شنیدم فرانک خانمم دعوته ؟

مامان : آره انگار قراره امشب ملوک خانم عقده گشایی کنه !

لبخندی زد: یعنی میخواد عقده هاشو با منو فرانک خالی کنه ! غش غش خندیدم .

- سییییییس آتیه زشته الان میفهمه که داریم پشت سرش حرف میزنیم .

چشمم به امیرافتاد که از پله ها اومد پایین ؛ یه شلوار برمودای مشکی با یه تیشرت جذب یقه باز آبی تنش بود ، لبخندی زدو مبل کناریم نشست .

منم یه تاپ مشکی با یه ساپورت مشکی و رو تاپم یه بلوز جلو باز گیپور سفید که تا پشته باسنمو میپوشوند، پوشیده بودم .

- مرجان و نیوردی امیرعلی ؟

امیر سرشو بلند کردوبه زنعمو نگاه کرد: مگه اونم دعوت کردی ؟



زنعمو: خب آره مادر ، خواستم همه کنارهم باشیم؛ خداروشکر جمع خونوادگیمون که داره گسترده تر میشه ( رو به مامان کردوگفت ) وای دل تو دلم نیست نوه امو ببینم .

مامان لبخندی زورکی زد ؛ میدونستم زنعمو داره بخاطر لچ درآوردن منو مامان اینجوری حرف میزنه ، من که برام مهم نبود چون تو ژرفای دلم هم هیچ حسی، نسبت به آراد نداشتم که بخوام واسه این حرفا یا وجود فرانک حسادت کنم .

عمو از حموم بیرون اومد : به به امیرخان چه عجب ما تورو دیدیم بابا ؛ منو امیر از جابلندشدیم ، از بدو ورودمون باعمو دیداری نداشتم : سلام عمو ، عافیت باشه .

عمو بطرف امیر رفت اول با امیر دست دادوگفت : وقت کردی یه سر به اینجا هم بزنی ، بابا منو بیخیال حداقل این مامانتو اذیت نکن  
زنعموباحرص گفت :ازوقتی خونه گرفته ،همش میره تواون خونه نمیگه برم یه سر به مامانم یا بابام بزنی ،دلتنگم میشن گناه دارن ، والا بازم به مرام آراد با اینکه حداقل زن گرفته بود، ولی تمام وقت اینجا پیش ما بود .

امیر با حرص گفت : آره خب من بودم هرشب هرشب به بهونه ی مهمونی یا خونه ی دوستم ، دوستم مریضه ، دوستم مرده میرفتم پیش زنم .

زنعمو نگاهی به منومان کردوگفت : مادرجون میرفته پیش زنش گناه که نکرده !

امیر: مامان با استدلالتون خوب واقع گرایی میکنی .

زنعمو: خوبه داری میگی واقع گرایی !

امیر: نه منظورم اینه واسه این مسئله فقط حقیقت بین شدی ، چیزای دیگه وارونه میشن .

زنعمو : چرا دو پهلو حرف میزنی امیرعلی ؟ درست بگوبدونم منظورت چیه ؟

عمو : ای بابا بس کنین شماهم ؛ خوبی آتیه جان ؟

- ممنونم عمو

عمو: آراد قرار بود امروز بیاد باهات حرف بزنه ، نیومد ؟

نگاهی به امیر کردم وگفتم : خیلی زنگ زد ولی جواب ندادم .

عمو ابروهاشو بالا دادو سری تکون داد . رو یکی از مبلا نشست وگفت :

حرفاشو گوش میکردی اون تصمیمشو ...

- حاجی همین امشب این بحثوموم کنین ، آتیه و آراد با هم جوش نمیخورن

نگام به امیر علی بود که با خشم به عمو زل زده بود و دستش مشت شده رو دسته ی مبل بود .

مامان: منم نظرمو بهت گفتم صا.. حاجی ؛ با حرف امیر موافقم این وصلتو بهم بزنین .

زنعمو : اونوقت چرا شهلا جون ؟

مامان باحرص گفت : دختر من تو زندگیه مردی که زن داره زندگیشو بنا نمیکنه .

زنعمو پوزخندی زدوگفت : چه حرفا میزنی شهلا ، تو که میدونی اونا چندساله مال همن .

امیر : ماما!!!!!!ان !!!

زنعمو: مگه دارم دروغ میگم ، اصلا کی گفته این وصلت میشه بهم بخوره ها ؟ اگه میشد که خود آراد تا الان بهمش میزد ، صاف مشخصه که آراد دلش گیر فرانکه ولی بخاطر رسم ورسوم نمیتونه آتیه رو کناربزاره .

عمو: ملوووک !! بسه

مامان : ملوک جون آتیه شهلا نیست که بخوان سرش رسم ورسوم پیدا کن  
 (مامان با خشم روبه عمو کردو گفت ) من نمیزارم سرنوشت خودمو واسه دخترم  
 دوباره به اکران بزارین ، اون آتیه ست یه دختر مجرده !

عمو گنگ به مامان نگاه کردو گفت : چرا موضوع خودتو میندازی وسط ،  
 زندگیه ما با آرادو آتیه فرق داره .

زنعمو زیرلب گفت : انگار حالا خیلی بهش بدگذشته ، شوهرمنو از چنگم  
 درآورده بعد یجوری رفتار میکنه ..

مامان داد زد :من شوهرتو از چنگت درنیوردم ملوک جون ؛ من مجبور شدم ،  
 انگار یادتون رفته بخاطر آتیه چه جوری منو تومنگنه گذاشتین !  
 عمو بلندداد زد: شهلا تمومش کن .

مامان گستاخ تر از قبل گفت : تمومش نمیکنم حاج صادق ؛ به همون کعبه  
 ای که رفتی زیارتش ، شده قید زندگیه خودمو میزنم ولی نمیزارم مثل خودم  
 ،دخترم بدبخت کنین .

عمونعره زد: مگه تو بدبختی شهلا ؟

مامان بغض کرده به عمونگاه کرد ، منو امیرو زنعمو هم مسخ شده به  
 عمومامان نگاه میکردیم ،

عمو: مگه آراد میخواد آتیه رو قصابی کنه ؟ آراد پسر منه درست مثل من از پس ده تا خونواده ی دیگه هم برمیاد ..

مامان پرید وسط حرف عمووگفت : من نمیخوام آتیه مثل مامانش هوو بشه !

عمو بلندتر از هر بار داد زد : اوووف اووف شهلا هیچی نگو ، هیچی نگو که حرفات عین خنجر نوک تیزی تو قلبم فرو میرن ، بدبخت کردم آره ؟

مامان بلند زد زیر گریه دلم براش کباب شد ، شونشو بادستم نوازش کردم که از جاش بلندشده به طرف سرویس رفت .

زنعمو از جاش بلند شدو غرغرکنان گفت : چرا اعصاب خودتو خراب میکنی حاج صادق ، خوبه شهلا میدونه چندروزه از بیمارستان مرخص شدی ، اصلا مراعتتو نمیکنه ، رفت پشت عمو که شونه هاشو ماساژ بده، عمو دستشو بالا گرفتو عصبی گفت : نمیخواد بفکر من باشی ،توخودت آتیش بیار معرکه ای . زنعمو: وایاااا .. مگه من چی گفتم .

نگاهی به امیر کردم کهها اخم سرش تو گوشه بود ،

زنعمو: آتیه یه لیوان آب واسه عموت بیار .

از جام بلند شدم ورفتم آشپزخونه ، یه لیوان آب اوردمو دادم به عمو .

مامان برگشته بود سر مبل ؛ هنوز اشکاش پایین میومدن ولی آرومتر بود، عمو یکم از اب خورد بعد آروم گفت : بده مامانتم بخوره آروم شه !

جو سنگینی تو خونه بود ، مامان دوباره سررشته ی کلامو درآورد و روبه عمو گفت : حالا میخوای چیکار کنی ؟

عمو با اخم به مامان نگاه کرد و گفت : چپو چی کارکنم ؟

مامان : تصمیمت درمورد آتیه و آراد ؟

" من دیدم این شاخکام همش تکون میخوردن ؛ پس بگو تو خونمون کمیسیون گرفتن "

همه برگشتیم به طرف در ورودی که آرادو فرانک واردشدن ؛ بچه تو بغل آراد بود .

فرانک سرشو کمی پایین خم کرده بود ، حسی مثل شرم و خجالت .

زنعمو پیشقدم شدو باصدای شادو رسا گفت : به به سلام عزیزای خودم خوش اومدین ،

با فرانک رو بوسی کرد و به آراد گفت: نوای بده ببینم این وروجکو قربونش برم ؛ شروع کرد به ناز کردن نوه اش ؛

همگی به رسم ادب جلو رفتیم و با فرانک و آراد سلام و احوالپرسی کردیم ؛ عمو پیشونیه فرانک و بوسیدو بهش خوش آمد گفت . فرانک هم دست عمو و زنعمو رو به تشکر بوسید .

مامان میشه فرانکو ببری تو اتاق تا باربدو بخوابونه ؟

زنعمو: آره مادر ؛ بیا بریم، قربون این گل پسرم بشم ؛

\*\*\*

همه سر میز شام نشسته بودیم ، مرجان هم به جمعمون اضافه شده بود ، من کنار مامان و امیرعلی نشسته بودم ،

عمو خیلی با مامانم سرسنگین شده بود، این وسط همه چیز بروقف مراد زنعمو بود ، رفتار عمو با مامانم و حضور فرانک و بروی من در کنار آراد ، هر چند اصلا واسه من اهمیتی نداشت ، ولی از نظر زنعمو الان من به درجه انفجار رسیدم ، ولی فقط خودم خبرداشتم که از حضور مرجان در کنار امیرعلی ، چی

به روزم میرفت؛ درست حسی شبیه حس مامانم داشتم که وقتی عمورو کنار  
زنعمو میبینم؛

مرجان: میگم فرانک جون تو خیلی زرنگی کردیا، اسم اول شناسنامه ی آراد  
نصیب تو شده، اوووم حکم زن اول یه چیز دیگه ست.  
فرانک به من نگاهی کردوشرمنده سرشو پایین انداخت.  
آراد: دختر دایی جون تو غذا تو بخورتو گلوت گیر نکنه.

مرجان: میگم من موندم تو کار خدا، چرا سرنوشت مادرو دختر انقد شبیه هم  
شده؟ آتیه تو میخوای چیکار کنی؟ وای خیلی سخته این شرایط خداروهزار  
مرتبه شکر که من تو این شرایط قرار نمیگیرم!

قلبم از حرفای مرجان گداخته شده بود، هیچ جوابی نداشتم که بدم، چی  
میگفتم اینی که جفت نشسته شوهر منه، فقط با چشمای پراز غم به امیر  
نگاه کردم.



امیرعلی عصبی گفت : تو اگه حرف نزنی کسی نمیگه لالی مرجان !!!

مامان قاشق چنگالشو کنار گذاشت و تکیه شو به صندلی داد ، با اخم به مرجان نگاه کرد و گفت : مررجان جون عزیزم زمان من ، مجبور بودم به خاطر دخترم زندگیمو این شکلی کنم ولی آتیه مجبور نیست بخاطر چیزی شرط ازدواج با ارادو قبول کنه .

آراد : زنعمو مایه بارباهم حرف زدیم .

- منم جوابتو دادم .

آراد: آتیه باز شروع نکن ، چندروزه اعصاب منوبهم ریختی ، چرا هرچی زنگ میزنم گوشیتو جواب نمیدی ؟

از جام بلندشدمو گفتم : چون از شنیدن صداتم چندشم میشه ، یه باربخت گفتم من بمیرم با تو ازدواج نمیکنم .

بطرف راه پله طبقه ی بالا رفتم که با صدای بلندگفت : انقد بگو نه تا جونت دربیاد ، آخرش میبینی چیزی که من میخوام میشه .

دستمو توهوا تکون دادمو رفتم بالا ؛ صدای جروبحت امیرعلی وآراد به گوشم میرسید ، توجهی نکردم وارد اتاق مهمان شدم ، عصبی رو تخت نشسته بودم ، دلم یه آغوش میخواست که بهش تکیه بدم و سیر گریه کنم ، ازاین اوضاع ازاین زندگی رو به مرگ و زوال متنفر بودم .

دراتاق باز شد، امیر علی با چهره ای آشفته اومد داخل ، با دیدنش ازجام بلندشدمو بطرفش رفتم ، خودمو تو آغوشش انداختم ،گریه کردم ..گریه کردم ..گریه کردم

امیرعلی : خدا همشونو لعنت کنه ؛ ببین چه سرنوشتی برامون رقم زدن با گریه گفتم : مرجان و از خودت برون من دارم دیوونه میشم ، اون حق نداره اسم شوهرمنو تنگ اسم خودش بزاره ؛ تو مال منی امیرعلی ، بخدا اگه زن دیگه ای بخواد جامو بگیره من میمیرم امیر؛

امیر رومو هامو بوسیدونوازش کرد : هییییییش عزیزم آروم باش ، همه چیز درست میشه .

- کی امیر علی ؟ من درمقابل آراد میمونم تو فقط مرجان و دورکن .

امیر دستاشو دو طرف صورتتم گذاشت وگفت : باشه عزیزم توگریه نکن قربون چشات بشم ، اشکامو با دستش پاک کرد ، وقتی آرومترشدم شروع به بوسیدن جای جای صورتتم کرد، اول جفت چشمامو، بعد گونمو ، پیشونیمو و بعد گوشه ی لبمو ، تو حس و حال بوسه هاش بودم، میدونستم سعی داره با این بوسه ها هم به من آرامش بده ،هم خودش آرامش بگیره ، بی تاب نگاهی به چشم کرد ، و لبشو رو لبم گذاشت ، غرق بوسیدن هم بودیم ، بوسه ای داغ و تبار ؛ که صدایی از لای در گفت :

" اوه له له بین چه صحنه ی توپی و شکار کردم "

این پاهای خوش تراش که بی قیدانه و بی پوشش خودنمایی میکردن ، و این دامن کوتاه بنفش سیر و اون تاپ یاسی رنگ یقه قایقی مخصوص کسی نبود ، جز مرجان .

قلبم از ترس ، هیچ واکنشی نشون نمیداد، حالت خنثی .

مرجان وارد اتاق شدو درو بست .دست به سینه وبا نگاهی پیروزمندانه به منوامیر نگاه کرد.

امیر زودتر بخودش اومدکه گفت : بت یاد ندادن مته گاو وارد اتاق کسی نشی ؟

مرجان: چقد بد؛مزاحمتون شدم ؟

امیر به من نگاهی کرد و گفت : نه ، فقط دوست ندارم هر جامیرم ریختتو جلوم ببینم .

مرجان آهسته قدماشو برداشت و بطرفمون اومد ، روبه امیر گفت : خیلی دوست داشتم بدونم اون دختری که دلتو برده کیه ؟ چقد خوب شد ، که الان اومدم بالا و این صحنه رو دیدم ، دیر میرسیدم شکارم به هوا میرفت ؛

فخر فروشانه روبه من گفت : خودمونیمآ آتیه ، توهم زرنگ بودیا ، خوب زیر آبی میرفتی ! پ اون همه دک و پزت واسه این بود که آرادو نمیخواستی ؟

چندقدم به عقب رفت و گفت : بیچاره آراد ، خبر نداره برادر باغیرتش تو این اتاق چه جور نامزدشو تو بغل گرفته و جیک تو جیک رفتن .

با پوزخند عمیقی گفت : پس به خاطر این ، اونروز اومدی به من گفتی جدابشیم ؟ که هرچه زودتر به آتی جونت برسی ؟ اگه الان برم به اون پایینا بگم چی میشه ؟ هوم ؟

خنده ی هیستریکی سردادو گفت : وای آتیه فکر کن ؛ منو تو باهم هوو بشیم ؟  
پاتو جای بدی گذاشتی ، من اصلا هووی خوبی نمیشم برات !

رنگ ورو نداشتم ؛ اصلا چه جوری سر پایستادم ، حرفاش، خنده هاش ، دارن  
غذا بم میدن ، من مضحکه شدم مضحکه ی دست این جماعت، همشون با  
رفتاراشون دارن به من نیش میزنن ؛ شدم چوب دوسر نجسی که از هر طرف  
مورد عنایت قرار گرفتم ؛

امیر با خشم گفت : کی گفته تو و آتیه باهم هوو میشین ؟ من عمرا میزارم اسم  
نحس تو ، تو زندگیم بیاد .

مرجان: جلاً ؟ چطوره من برم آرادوصدا کنم بیاد ببینه کی برادرش بوده ؟  
کسی که ازش ناموس میدزده !

امیر جست زد بطرف مرجان ودست چپشو تو گلوی مرجان گذاشت  
وچسبوندش به دیوار ؛

توصورت مرجان غرید: چی داری زر زر میکنی؟ ها؟ من ناموس میدزدم، اسم  
تو رو چی میزارن عفریته ی هرزه ؟

مرجان باحالت خفگی گفت : دهندو .. ببند ..امیر

امیر: میخوای چه گوهی بخوری ؟ اون دهن گشاد تو باز کنی و به ارادچی بگی  
؟ برویگو من از هیچکس نمیتروسم ، آره من آتیه رو میخوام ، بخاطرش جلوی  
صدتا آردم می ایستم ، این وسط تویی که پر میشی !

مرجان : دارم ..خفه ..میشم

امیر دستشو از رو گلویش برداشت : ایشالا بمیری از تو یکی کمتر بشم .

مرجان سرفه میکرد سرفه پشت سرفه .

روبه امیرگفتم : خونسرد باش امیر

مرجان : تو ازم میخوای خفه خون بگیرم آره ؟ باشه ؛ ولی قبلش باید بدونی، منم دوست ندارم امیرعلی ؟ همون حسی که تو به من داری منم به تو دارم ،هدف منم زندگی با تو نیست !

اون گوشه گوشه های دلم رنگ امید گرفت ، یه ذره آرومترشدم که امیرگفت :  
اگه هدفت ازدواج بامن نیست چرا نمیری تا جفتمونو راحت کنی ؟

مرجان پوزخندی زدوگفت : من حال حالاها باتو کاردارم .

امیر نزدیک مرجان شد ، تو صورتش نگاهی کردوگفت : چرا لپ کلامو نمیگی ؟ حرفو نچرخون ؛ هرچی میخوای بگی بگو ! اگه چشت چیزو گرفته بگو، دو

دستی تقدیمت میکنم تا فقط شرتو کم کنی !



مرجان با دست به من اشاره کرد و گفت : این بره بیرون فقط منو تو حرف بزنی ؛

نگام بین امیرو مرجان در گردش بود ، به معنای واقعی لال بودم ، انگار کسی سر صحنه ی جرم به قتل منو دیده و حالا دارم با نگاه مظلومم به شاهد میفهمونم که جرممو هویدا نکن .

امیر به من نگاه کرد و گفت : من از آتیه هیچی پنهون ندارم ، هر حرفی داری جلوی هردومون بزن .

مرجان ابروهاشو بالاداد : نه یا اون میره بیرون یا من ، ولی اگه من برم بیرون به راست میرم پیش آرادومو همه چیو میگم ، اونوقت مجبوری تا آخر عمرت منو هم تو زندگیت تحمل کنی .

- من میرم بیرون تا شما حرفاتونو بزنین ، بطرف در رفتم دستمو به دستگیره بردم که یکی از پشت دستمو کشید ، برگشتم امیر بود روبه مرجان گفت : به

بارگفتی ، گفتم منو آتی نداریم ، نه تو از این اتاق میری بیرون نه آتیه ، پس  
بیخودی زور نزن ؛ گوشم با توعه .

کنار امیر و روبروی مرجان ایستادم ؛

بعد از کمی سکوت ، مرجان با ام ام گفت : من میخوام برم خارج از کشور ،  
البته با یه نفر دیگه

امیرآروم سرشو تکون دادوگفت : خب بقیش ؟

مرجان : اون یه دکتره ؛ میخوام باهاش برم آلمان ؛

امیر: مرجان کلافم کردی ، انقد صغری کبری نچین صاف حرفتو بزن .

مرجان اول به من نگاه کردوبعد به امیر، انگار حرف زدن براش سخت بود ،  
روبه امیرگفتم : بهتره من برم بیرون تا راحتتر حرفاتونو بزنم !

امیر: بمون آتیه ، مرجان تا اینجاشو گفته بقیشو هم میگه .

مرجان : من تو دانمارک با یه نفر همخونه بودم ، الانم یه دختر مجرد بحساب میام ، اگه بخوام بااین دکتره ازدواج کنم، از نظر جسمی به مشکل برمخورم ، تو باید واسه یه مدت با من ازدواج کنی ؛

هاج وواج به دهن مرجان زل زده بودم ، کلمه ی ازدواج مثل ساتوری از کنارمغزم عبور کرد، ازاین کلمه قفل شدم ، انگار بالای یه کوه بلندایستاده بودم وکسی کلمه ی ازدواج رو فریاد میزد ، اکو وار توگوشم پیچید، ازدواج ازدواج ازدواج

به امیرنگاه کردم ، خنده ای تصنعی کردوگفت : من میگم نره تو میگی بدوشش؟! انگار متوجه نشدی من دارم سر چی بحث میکنم ؟ بهت میگم برو میگی بامن ازدواج کن ؟

مرجان : من نمیتونم ترمیم کنم ، چون اون یک دکتره سریع متوجه میشه ، ولی اگه باتو ازدواج کنم و طلاق بگیرم بهونشو جور کردم ؛

گیج و منگ به مرجان زل زده بودم ، یعنی چی نمیتونم ترمیم کنم ؟ منظورش چیه ؟ چقد براش راحت بگه من تو خارج با یه پسر همخونه بودم ؟ هییی خاکِ عالم یعنی اون باکره نیست ؟ منظورش از ترمیم اونه ؟

نگام به امیرافتاد ، چرا آرومه ، من این حالتاشو میشناسم ، این آرامش ، آرامش قبل از طوفانه ، به مرجان آروم گفت: تو باکره نیستی ؟

مرجان فقط سرشو به معنای نه تکون داد.

من بجای مرجان ذوب شدم ، از شرم ، از حیا ، از اینکه راحت به کسیکه ناموش بودم بگم من باکره نیستم ؛

امیر برگشت ، دوقدم جلو رفت ، خنده ی تمسخری کرد ، ثانیه ای بعد مشتشو، چنان کوبید تو دهن مرجان که من دردشو باتمام وجود حس کردم . شدت ضربه ش انقد زیاد بود که مرجان پخش زمین شد .

امیرعلی: کثافت هرزه رفتی غلطاتو کردی اومدی تو صورتم میگی بیا ساپورتم کن ؟

دادزد : بیشرف تو کی انقد رذل بودیو من نمیدونستم ؟ حیف نونی که به توعه آشغال بی حیا میدادن .

از بینی مرجان خون می اومد ، دهنش خونی شده بود ، امیر بالاسرش نشست موهاشو تو دستش گرفت و به عقب کشید : چرا لال شدی ها؟ چرا حرف نمیزنی ؟ تا الان خوب بلبل زبونی میکردی ؟ د اگه من تورو بگیرم که از خودتم نجس ترم بیشرف

- امیر تورو خدا آروم باش .

امیرداد زد : تو برو عقب دخالت نکن آتیه .

خشمش زیاد بود ، میترسیدم بلایی سر مرجان بیاره ، مرجان باهمون حال که موهاش تو دست امیر بود گفت : قول میدم همش سه ماه تو زندگیت باشم ، من میخوام برم خارج نمیخوام ایران بمونم ، کمکم کن؛ مگه نمیخوای به آتیه بررسی ؟

امیر: الان دیگه بااین حرف خیالمو راحت کردی ، همین الان میرم به بابات وسعید همه چیو میگم ، میگم دختر نازدونت، زیر خواب مردای دیگه بوده ، نمیخوامش پیشکش خودتون .

مرجان با پوزخند گفت : فکر کردی انقد احمقم که بزارم آب زیرم بره ، قبل اینکه بخوام به تو بگم فکرامو کردم ، راحت میندازم گردن تو؛ خودت انتخاب کن ، دلت میخواد آتیه واسه همیشه تو بغلت باشه؛ یا حاضری یه عمر بهش بگی زنداداش ؟

امیر اول فقط نگاه کرد ، نگاه نگاه بعدبطرف دررفت و کلیدو توقفل در  
 چرخوند ، بطرف مرجان برگشت و با یه حرکت مرجانو از جا بلند کرد ، عصبی  
 داد میزد، کثافت هرزه و ضربه های سنگین تو صورت مرجان میزد ،  
 هول شدم ، رفتم جلو شو بگیرم که محکم هولم دادبه عقب، که پرت شدم رو  
 زمین، تمام صورت مرجان خونی بود، زیرضربه های امیرجیغ میزد ، دلم براش  
 سوخت .

دستگیره دربالا و پایین شد و بعد هم صداها ..

آراد: امیر این درلنتی وباز کن ، باز داری چه غلطی میکنی ؟

امیر دادزد: گم شو به تو ربطی نداره .

مرجان جیغ زد: یکی بیاد منو ازدست این دیوونه نجات بده .

عمو: امیر بازکن این درو داری چیکار میکنی ؟

امیر : به کسی ربطی نداره .

آراد: آتیه حالت خوبه ؟ تو بودی جیغ میزدی ؟

مرجان قبل من گفت : آراد امیر دیوونه شده داره منومیکشه .

ازصدای خونسرد آراد تعجبم گرفت : آها تویی ، من تو دعوای شما دخالت نمیکنم ، آتیه تو بیا بیرون !

امیرمرجان و ول کرد و بهش گفت : خفه خون بگیر صدات درنیاد ، بعد داد زد: تو نیاز نیست بفکر آتیه باشی ، یعنی تو بیشتر من دلسوزیشی ؟

آراد: کم ناز شصتتو امتحان نکرده ! بخدا اذیتش کنی بامن طرفی امیر ، آتیه  
یه حرفی بزن ، چرا صدات درنمیاد؟



باصدای خفه گفتم : من خوبم ، موضوع بین امیرو مرجان .

عمو: امیر بابا دروبازکن ببینم چه خبر شده .

امیر: به کسی ربطی نداره ، موضوع شخصیه .

عمو: بخاطر همین انقد صدای جیغ میومد ؟

صدای مامانو زنعمو هم میومد، که ازعمو و آراد میپرسیدن ؛ چه خبر شده اون جیغا صدای کی بود ؟

آراد: ما بریم به ما ربطی نداره ؛ خودشو مرجان بحثشون شده .

عمو کلافه گفت : امیپیر باز کن درو !

امیر: برو حاجی راحتم بزار ، همه این دودا از آتیش شما بلند میشه ، کمر همتو واسه نابودیه من بستی ، حالا میخوای شاهکارتو ببینی ؟

عمو: این درو باز کن ببینم چی میگی، میشینیم باهم حرف میزنیم حلش میکنیم !

امیر بادادگفت : اونجوری که شما میخواین حل نمیشه ، فقط تو گندآبِ خودش حل میشه .

عمو عصبی گفت : شماها منو دیوونه کردین ، نمیدونم از تودست تو بکشم از اراد بکشم یا از آتیه ، سه تا بچم شدن بلای جونم ، جدیدا این یکی زنمم بشون اضافه شده ، همتون بسیج شدین که منو راهیه قبرستون کنین آره ؟

زنعمو: حاجی بریم پایین اعصاب خودتو خراب نکن ؛ بزار خودشون حل وفصلش میکنن .

آراد: آره حاج بابا شما برین پایین ، یادتون نرفته همش چندروزه از بیمارستان مرخص شدین .

صدای عمو وبقیه غرغرکنان میومد که از در فاصله گرفتن ورفتن .

امیر رو زمین نشست و به تخت تکیه داد ، بامشت راستش آروم رو زمین میزد .

فین فین گریه ی مرجان رو اعصابم بود ، دلم میخواست امیرو آروم کنم، اما باحضور مرجان این اجازه رو بخودم نمیدادم ، که به امیر نزدیک بشم ؛ چند تا دستمال کاغذی از تو جعبه بیرون کشیدمو به مرجان دادم .

بدون نگاه یا تشکری دستمالا رو از دستم گرفت .

امیر بازهم نگام کرد ، نگاهی که پراز حرف و تأسف بود،

بعدآروم و شکست خورده درحالیکه فقط به من نگاه میکرد ، اما طرف حسابِ حرفاش مرجان بود؛ گفت : صیغت میکنم موقتی ، مدرکشو نگه دار که بتونی گند کاریاتو بیوشونی ، نمیزارم اسم کثیفت تو شناسنامم بیاد !

چشمامو بادرد بستم ، بغض لامصبم بازهم به گلوم چنگ زد ، اشکی لجوجانه از چشمام پایین اومد، خدایا ته سرنوشتم چیشد ؟ امیرهم کم آورد و مرجان و پذیرفت ، من میدونم ایناهمش نقشه ی مرجانِ تا امیرو به چنگ بیاره ، چی فکر میکردم و چیشد !!!

صدای گرفته ی مرجان اومد؛ که گفت : قبوله ، اینم راه خوبیه ، ولی حداقل 3 ماه !

امیرنزدیکم شد ، جلوم ایستاد وپربغض گفت : منو ببخش آتیه ، مجبورم . دستشو بسمت صورتم آورد که اشکامو پاک کنه ، خودمو عقب کشیدم ، و بالاخره تیر آخرشو زد، رو به مرجان گفت : قبوله

خدایا مردنی سخت تر از اینم وجود داره ؟ نه به راستی که وجونداره ، اونم برای زنی که تمام هدف و زندگیش مردی بشه که خودخواهانه تو چشمش زل بزنه وبخاطر دردی که به جونِ اون زن انداخته ، بگه بخاطر بی ارضگیم منوبخش .

اشکامو تندتندپاک کردم و قفل درو زدم ؛ از اون اتاق لعنتی بیرون اومدم ، اتاقی که داشتم لحظه های جون کندنمو سپری میکردم . صدای گریه ی باربد از اتاق آراد میومد ، اون لحظه دلم نمیخواست پایین برم .

وارد اتاق آرادشدم ، فرانک رو تخت نشسته بود، باربدو تو بغلش گرفته بود و داشت بهش شیر میداد. این صحنه قشنگترین صحنه ای بود ، که بعد از اون اتفاقای شوم لبخند به لبم آورد .

فرانک با دست به کنارش اشاره کرد و گفت : بیا بشین عزیزم .

لبخندی زدمو کنارش نشستم ؛ لحظه ای بعد

گفت :من واقعا متاسفم آتیه ، اگه یه روزی میدونستم قراره این روزا پیش بیان ، هیچوقت آراد و انتخاب نمیکردم .

دلَم قنچ میرفت واسه باربد ، چقد ضعیف و کوچولو بود ، اون اخم ظریف بین  
ابروهاشو از باباش به ارث برده ، با آراد مو نمیزد ، فقط رنگ چشماش شبیه  
چشمای امیر بود؛

با لبخند گفتم : میدی بگیرمش .

فرانک لبخند محبت آمیزی زدوگفت : البته عزیزم ،

باربدو تو بغلم گرفتم ، چشماش خمار خواب بود ، دلَم میخواست اون لپای  
تپلشو گاز بگیرم ، بوسیدمش و آروم تکونش دادم .

فرانک : آتیه !!!

نگاش کردم که گفت : تصمیمت چیه ؟

- من با آراد ازدواج نمیکنم فرانک

فرانک : بخاطر من ؟؟

- نه نه اصلا دلیلش تو نیستی ؟ اگه تو هم نبودی من بازم راضی نمیشدم !

فرانک خیلی سریع و بی مقدمه گفت : کس دیگه ای و دوست داری ؟

" من کس دیگه ایو دوست دارم؟؟ آره؛ اونقد که خودمو گم کردم ؛ اونقد که همه چیزمو باختم ؛ اونقد که الان به زور خودمو جلوش نگه داشتم ؛ دلم میخواد بپریم تو بغلش و ازته دل زار بزنم ، بگم من بدبختترین آدم روی زمینم ، زندگیم داره نابود میشه ، خودم دارم نابودمیشم ، فقط و فقط چون تمام من میخواد با امیر علی باشه "

- نه من کسیو دوست ندارم .

فرانک دستمو تودستش گرفت وفشرد:

آتیه بخدا آراد مرد خوبیه ، نگاش نکن اینجوری شاخ وشونه میکشه ؛ تو زندگیه شخصیش آدمه دیگه ایه ، مهربونه، حامیه ومثل یه شیر،سپر خونوادشه؛ اگه داره بهت فشار میاره چون تورو مال خودش میدونه ، تو حق اونو!

- من این پسرارو بهتر از هرکسی میشناسم ،درسته تو زندگیه شخصیش نبودم ، اما اخلاق و رفتارش مته مو کفِ دستمه ، خوب میشناسمش ، ولی مشکل من چیزی دیگه ای!!

"مشکلت چیه"

بطرفش نگاه کردم تو راستای در اتاق ایستاده بود ، دستاشو توجیبش گذاشته بود، منتظر نگام کرد که گفتم : من نمیتونم تورو بعنوان همسر توزندگیم قبول کنم ؛ همیشه برام یه برادر بودی، دلم میخواد الانم برادر بمونی.

به سمتمون اومد ، نگاهی به بارید کرد که تو بغلم خوابیده بود ، دستشو رو سرش کشیدو گفت : هزار دفه گفتم منم جوابتو دادم ،میخوام چیزی فراتر از اون باشم ، چیزی که تا آخر عمر بتونی بهش تکیه بدی ، حمایت کنم ، امنیت بهت بدم ، یک عمر تو خونه ی من با آرامش زندگی کنی ؛ همیشه آتیه جان همیشه فقط برادر باشم !

نگام به فرانک افتاد ، خودشو خونسرد نشون میداداما اوج نگاهش میگفت ، بخاطر این حرفا دلش رنجیده ، برای هر زنی ساخته که مردیو عاشقانه دوست داشته باشی ولی شاهدابراز محبتش به یه زن دیگه باشه.

باربدو روتخت گذاشتم وازجام بلندشدمو گفتم : نمیتونم آزاد ،توهم هزار باردیگه این حرفا رو بزنی جوابم تغییری نمیکنه.



از کنارش رد شدمو رفتم بیرون ، به طبقه پایین رسیدم، امیرعلی کنار پنجره مشغول سیگار کشیدن بود ، عمو هم نزدیکش بود، داشت اروم یه چیزایی میگفت ، اما امیر درسکوت مطلق نگاهش از پنجره به بیرون بود.

بغل دست مامانم نشستم که پرسید: تو اون اتاق چه اتفاقی افتاده ، چرا اینا اینجوری شدن ؟ زده دختره رو ناکار کرده ، لبش کم باد نداشت اینم زده بدترش کرده ، شبیه لاستیکای تریلی شده .

بق زدم زیر خنده که همه برگشتن به ما نگاه کردن ، مامان نیشگونی از پهلوام گرفت و اروم توگووشم گفتم : دختر آبرومونو بردی مگه نمیبینی جو چقد خطریه ، نیشتو ببند !

مگه میتونستم خنده مو کنترل کنم، مرجان پشت چشمی نازک کردوحرصی نگاهشو ازم گرفت .

چشمم به امیر افتاد ؛ با لبخند تلخی نگام میکرد ، انگار از خنده م به هیجان اومده ولی تو دلش غباری از دلتنگی و غم نشسته .

\*

زنعمو سینی چایی ها رو رومیز عسلی گذاشت ، همه دورهم نشسته بودیم ، و منتظر حرفای امیر .

چند دقیقه قبل رو به همه گفت که میخواد درمورد زندگیه خودشو مرجان حرفای مهمی بزنه ، حالا همه نشسته بودیم تا حرفاشو بشنویم .

من که شخصا میدونستم چی میخواد بگه ، توی اون اتاق شاهد همه حرفاشون بودم ، هیچ واکنشی نشون ندادم ، اون حرفا مثل سیخ فولادی بودن که تو قلب و روحم فرو میرفتن ، بدون ذره ای انگیزه وبدون هیچ نگاهی به یه نقطه خیره بودم ، حرفا زده شد ، لحظه ای سکوت وبعد سوالی از زنعمو که مثل مته تو مغزم نفوذ کرد : حالا چرا موقت ؟ خوب یدفه عقد دائم کنین مادر !!

نگاش کردم ، زل زده به من ، نگاهش رنگ غم داشت ولی از نظر من باخت بود ، امیر تو این بازی هم منو باخت وهم خودش .

توگوش مامان آروم گفتم : میشه بریم خونه ؟

مامان آروم گفت : الان؟؟ دارن درمورد امیر حرف میزنن .

- حوصلشونو ندارم اگه تومیخوای بمونی بمون من با سرویس برمیگردم خونه .

مامان اخم ظریفی کردوگفت : باشه یکم صبر کنی ،میریم .

همه مشغول حرف زدن بودن ، صدای عمو ، زنعمو ، مرجان ، امیرعلی ، این وسط تنها کسیکه سعی میکرد،خشم درونش و کنترل کنه وسنجیده حرف بزنه ، آراد بود ، تولابه لای حرفاش اعتراضشو نسبت به تصمیم امیر نشون میداد ،ولی زهی خیال باطل که دیگه کاراز کار گذشته بود !!!

دوباره به امیرعلی نگاه کردم ، بی رمق به یک نقطه از میز خیره شده بود ؛ بعد از سیلِ وسیعِ سوالات بالاخره مامان به حرف اومدوگفت : خب دیگه ماباید بریم ، آتیه میگه خسته ست بهتره بریم !

پوزخند مرجان ، بعدهم نگاهی از امیرعلی !

آراد: الان که زوده یکم دیگه بمونین ، بعدخودم میرسونمتون .

عمو فقط به مامان نگاه کرد؛ بدون کلمه ای حرف یا واکنشی .

مامان: نه آرادجون مزاحم تونمیشیم ، با آژانس برمیگردیم .

عمو: سه تا ماشین توخونست اونوقت میخوان با آژانس برگردین ؟

امیر: من میرسونمشون ، روبه آرادگفت : توکه مسیرخونت با خونه مرجان اینا یکیه ، مرجان و برسون .

مرجان آروم گفت : نه ممنون ، به همون دوستم که رسوندم میگم بیاددنبالم .

امیر محکم گفت : لازم نکرده ، با آراد برمیگردی !

از جا بلندشدم و به طبقه بالا رفتم ، مامان هم پشت سرم اومد، لباسامونو عوض کردیم و برگشتیم پایین ، امیر لباس پوشیده و حاضر تولابی ایستاده بود ، با همه خداحافظی کردیم و رفتیم .

\*اونشبم مثل شبهای قبل گذشت ، اما این وسط چیزی که تغییر کرده بود ، رفتارای جدید من بود ، از امیر ناراحت بودم، وهمین ناراحتی باعث ایجاد تغییری در روند رابطه ام با امیر شده بود ، چیزی که از درون اغوا میکرد اما از برون آدمی سردو بی تفاوت ...

چهره ی نگران و غمگینش از جلوی چشمام محو نمیشد، لحظه ای که مارو رسوند ، بدون اینکه اجازه بدم مامان قبل از من پیاده بشه ، سریع از ماشین پیاده شدم و بایه خداحافظی کوتاه و بیخیال از صدا زدنش ،وارد خونه شدم ؛ من آدم بی تفاوتی نبودم ، سخت بود در مقابل مردی که قلبمو به تاراج برده خودمو سردنشون بدم ،اما این آغاز یک صفحه ی جدید از زندگیه من بود ،

زندگی ای که هیچ انگیزه و ایده ای درموردش نداشتم ، خودمو به سرنوشت سپردم و بارها باخودم تکرار کردم هر چه بادا بادا ..

\*\*

از خواب بیدار شدم و به طبقه ی پایین رفتم ، یک هفته از آخرین دیدارم با امیر گذشته بود ، تو این یک هفته امیر هرروز زنگ میزد تا با بتونه دوباره اون آرامش ازدست رفته ی رابطمونو برگردونه ، اما هربار با رفتار و حرفای تلخ من مواجه میشد ، و آخرشم عصبی گوشیو قط میکرد ، مامان درحال حرف زدن با گوشه بود ، نگام کرد ، سرمو به نشونه سلام تکون دادم و اونم با اشاره سر جوابمو داد و بعد راهیه اتاقتش شد ؛ میدونستم باعمو حرف میزنه ، حتما بازم بخاطر اون حرفا ، گلایه هاشو با مامان ،از سر گرفته ، بخاطر اونشبی که مامان اون حرفارو جلوی هممون به عمو گفت ، هفته ی پیش عمو خونه ی مانیومد، فقط در حد خرید وسایل ضروری که سریع اونارو تحویل مامان میدادو میرفت، ظاهرا تصمیم داشت اعتراضشو بااین رفتارای سرد و درد عمیقی که از حرفهای مامان به جون کشیده رو به تصویر بزاره !!

به آشپزخونه رفتم ، یه لیوان چایی ریختم و رو میز نشستم ، مشغول هم زدن شکر تو چایی بودم ، اما نگاهم به یه نقطه خیره بود ، مامان وارد آشپزخونه شد ، صندلی ای کنار کشیدونشست ؛

لقمه ای ازنون وپنیر تو دهنم گذاشتم ، شیرینه ی چایی به تلخیه کامم حس خوبی داد، نگاهی به مامان کردم و پرسیدم :چیه پکری ؟ صادق جونت چی میگفت ؟ هنوز ازت ناراحته ؟

مامان : نه ازدلش درآوردم ؛ ولی حس میکنم هنوز ته دلش از حرفام دلخوره ، میدونی آتی من اصلا اونشب منظورم صادق نبود، که همه حرفامو به خودش تعبیر کرده ، من بخاطر دفاع از زندگیه تواون چیزارو گفتم ؛ من صادق و دوست دارم اون مرد کامل و خودساختیه، اینکه در کنارشم آرومم ،باتوجه به فاصله ی سنیمون ، ولی صادق نمیخوادمتوجه شه که اصل مطلب من درمورد زندگیمه ، زندگیه ای که من بعد از ملوک میتونم ادعای زنانگی کنم ، اون همه حرفای منو بد برداشت کرده .

- مشکل مردا همینه مامان ؛ اونا نمیخوان درک کنن ممکنه ، اون چیزی که تو ذهن اونا خوشاینده ، شاید واسه ما نباشه ، علایق و خواسته های مارو بی اهمیت میدونن ، وقتی حرف حقیقتو میزنی سعی دارن با داد زدن وهوار کردن خودشونو تبرئه کنن و این مهم نیست که تو چه دردی رو داری از اون حقیقتها به جون میخوری، وقراره تا کجا پیش بری ، فقط و فقط میخوان تورو نگه دارن؛ شده بادروغ ، با کلک ، شده حقیقتارو عین پتکی تو سرت بکوبن وبگن همینه که هست ، ولی تو باید باشی و بسازی اونم در کنار من ، چرا چون تو یه جرم خیلی بزرگ داری واونم دل بی صاحبيه که به اون مرد وا داده !!

مامان بالبخندعمیقی نگام میکرد ، از جاش بلندشدمنو بوسیدوبایه ذوق واصف گفت : توکی انقد بزرگ شدی دختر خوشکلم ، من واسه زندگیه تو همه جونمو میدن تایکی عین مادرت نشی ؛

دوباره نشست وگفت : به صادق گفتم ازدلش درآوردم ، براش کلی قسم وایه خوردم که من منظورم تو نبودی واگه حرفی زدم بخاطر آتیه بود، قبول دارم



آراد خوب، اصلا همه چی تموم، ولی من نمیخوام اسم دخترم تو شناسنامه ی  
مردی بره که اسم یه زن دیگه توش جا خوش کرده ؛

- حالا عموفرداشبم نمیاد ؟

مامان : نمیدونم ، فرداشب دوباره قراره برن خونه ی حاج رسول درموردعقد  
مرجان وامیرعلی حرف بزنی ، به منم گفته همراهشون برم ، خودمم نمیدونم  
باید چیکار کنم .

- مگه پریشب اونجا نبودن ؟

مامان : چرا ولی ظاهرا حاج رسول با عقد موقتشون مخالفه ، گفته بعداین همه  
مدت اومدین واسه عقد موقتی ،؟ قبول نکرده گفته باید دائم کنن .

- چی چی کنن ؟ عقددائم ؟

مامان به معنای آره سرشو تکون داد ، ولی نفهمید چقد من سوختمو خاکسترشدم ، عین مار زخم خورده ای بودم که از درد دور خودم پیچ میخوردم و راه علاجی نداشتم ، اینم از امروز ، از صبح دل انگیزی که میخواستم بی خیال و فارغ از هر دردو غمی آغازش کنم ، امیر تواین بازی منو کیش ومات کرد ، منو کشت ، میدونستم یه روزی این اتفاق میفته ، این بود همه ی اون قول وقراری که بهم میداد .

دیگه نمودم ببینم مامانم باحرفاش چطوری منو به مردن نزدیک میکنه ؛ از آشپزخونه بیرون اومدم، به طبقه ی بالا تو اتاقم رفتم .

گوشیمو برداشتم وبدون اینکه پیام دریافته امیرو باز کنم ،شماره شو گرفتم؛

بوق دوم جواب داد : جانم

اشکام پشت سرهم ، رو گونه هام ریخت .

- میخوای عقد دائم کنی ؟

امیر: آتیه

داد زد: میخوای عقد دائمش کنی ؟

امیر: آتیه قربونت بشم باید باهم حرف بزیم .

- جواب منو بده ؟

امیر: خودم دارم دیوونه میشم ، راه دیگه ای ندارم آتیه ، بزار ...

گریه هام مثل شرشر بارونی روون بودن ، با جیغ گفتم : تو به من قول دادی درستش کنی ؟ تو گند زدی به همه چی ، به من ، به زندگیم ، امیر پست تو منو نابود کردی ، خدا لعنتت کنه ؛

امیر سعی میکرد آروم کنه : آتیه فداتبشم گریه نکن داری آتیشم میزنی ، بخدا چاره ای ندارم ، امونم بده ، مرجان تنها بهونش همینه قول داده بعدش بره کنار ؛

- داری جامو به یه زن دیگه میدی !

امیر دادزد: نه نه نه !!! نه مرجان نه هیچ زن دیگه ای جاتو نمیگیره !

- ازت متنفرم !

امیر: دردت توجونم الان میام دنبالت بریم خونمون باهم حرف بزیم ؛ باشه ؟

پوزخندی زدم : خونمون ؟ همون خونه ای که توش ، تمام هست ونیستمو ازم دزدیدی ؟

امیرآروم گفت : مالِ خودم بود !

- تو مال کی هستی ؟ من یا مرجان ؟

امیرعصبی داد زد : تو تو تو لعنتی تو ؛

- ازت بدم میاد .

امیر: آتتتتتتیه

- آگه یکبار دیگه دورو برم ببینمت ...

امیر دادزد : میخوای چیکار کنی ؟ ازم جدابشی آره ؟ به خدای احد و واحد مگه اینکه من بمیرم .

با گریه هام جیغ زدیم : تو منو کشتی ؛ منو نابود کردی ؛ با نقشه های مضخرفت منو از بین بردی ، لعنتی اینجوری منو مال خودت کردی ؟ ناموستو ، زنتو بزاری تو خفا ، بری اسم یکی دیگه رو تو شناسنامت بزاری ؟

امیر بازم داد زد: آتیه مجبورم چرانمیفهمی، من دارم بخاطر تو پیه همه چیو به تنم میمالونم ، از صبح تا شب با خودم کلنچار میرم ولی هیچ راهی نیست ، تو یه راهی جلو پام بنداز که جفتمونو از این همه عذاب رها کنم .

- از زندگیم گم شو بیرون ، عقد که کردی دیگه شوهر مرجانی ، بین منو تو هیچی وجود نداره .

امیر با صدای بلندی که انگار از عمق حنجره اش بالا میومد داد زد :  
آتییییییییه لعنتی منو درک کن ، تو یکی منونابود نکن ...

داشت حرف میزد ، ولی انقد عصبی بودم که گوشیهو قط کردم ، خاموشش کردم  
وانداختم رو تخت ؛ داغون بودم ؛ نه داغونی از حد من گذشته ، حناق کردم ،  
درد بی درمونی گرفتم که هیچ دوايي درمونس نمیکرد ، رو تخت دراز کشیدم  
به زندگيه غم انگيزم فکر میکردم واشک میریختم ، زندگي ای که سراسر غم  
بود و غم بودو غم !!!

خدایا باید چیکار کنم ، زندگيم پراز گره های کوره که با هیچ دندونی باز  
نمیشه ، هرروز که میگذره گره ها بیشتر میشن ، نمیتونم بازشون کنم خدایا  
خودت کمکم کن .

تو تمام زندگيم چیزی ازت نخواستم ، فقط همينو ولی تو اونم ازم گرفتی ،  
امیر همه چیز من بودولی ازدستش دادم ، مرجان برنده ی این بازی شد، اون

شوهرمو ازم گرفت ، امیر دیگه مال اون میشه ،ومن حتی نمیتونم بهش نگاه کنم ، خدایا دارم خفه میشم هیچ انگیزه ای واسه زندگی ندارم ،دلم میخواه بمریم ؛؛ این زندگی واسه من تلختر از هر زهریه ،که هر روز مزه ی تلخشو به کامم میچشم !!!

- آتیه عزیزم پاشو بیا ناهار ؛ چندساعته اومدی خودتو انداختی تو این اتاق که چی ؟

پشت به در دراز کشیده بودم ، سرمو بیشتر تو بالش فروبردموگفتم : نمیخورم

مامان: چرا صدات انقد گرفته !! بازم گریه کردی ؟

" گریه کردم ؟؟ نه شیون سر دادم ، امروز نزدیکترین کسم دفنم کرد ،همونی که با جسم وروحم اختش دادم "

مامان: آتیه نگام کن ؛ چرا صورتتو تو بالش قایم کردی ؟



- مامان تنهام بزار

کمی سکوت ، فکر کردم خیال رفتن داره، ولی مامان رو تخته نشست .

دستشو تو موهام کشید وگفت : الهی مادرت بمیره که تو انقد بدبختی نکشی ،  
چرا با من حرف نمیزنی یکم سبک شی ؟

با بغض گفتم : نمیتونم

مامان : تو چته آتیه ؟ به من بگو

بغضم منتظر یه تلنگر بود ، تاگریه هامو هویدا کنه ، زدم زیر گریه ، مشتمو  
آروم رو بالش میکوبیدم ، غرورم شکسته بود ، قلبم تیکه تیکه بود، وجودم پراز  
زخم های عمیق عفونی شده بود ، دیگه هیچی ارزش نداشت ، که قراره تا کجا

پیش برم ، الان تنها یه چیز میخواستم اونم آغوش پراز عشق مامانم بود ، که پا به پام اشک میریخت و بخودشو سرنوشتش لعنت میفرستاد ؛

زنگ خونه بصدا در اومد ، سرمو از آغوش مامانم کنار کشیدم ؛

از روتخت بلند شد و باشوخی گفت : خدا خفت نکنه آتیه ، ببین چه جوری اشک منو در آوردی ؛ باید گزارشتو به صادق بدم .

لبخند نیمه جونی زدم . مامان تو آینه رفت ، صورتشو تمیز کرد ؛ صدای زنگ پشت سرهم میومد .

- مامان خوبه ، برو ببین کیه تا صداس درنیومده .

-جز پسرای صادق یا خودش کی میاد اینجا !

مامان اینو گفت و رفت بیرون .

چند دقیقه بعد صدای صحبت امیرعلی و مامان میومد ، که هر لحظه صدایشون نزدیکتر میشد، انگار داشتن از پله ها بالا میومدن ، روتخت دراز کشیدمو خودم به خواب زدم ؛

- کجاست ؟

- تو اتاقشه

میخوام باهاش حرف بزنم !

- امیرحالش خوب نیست ، بزار واسه به وقت دیگه .

- زنعمو ، میخوام ، باهاش ، حرف، بزنم!

- امیرامیر، بخدا دارم میگم حالش خوب نیست، از صبح خودشو انداخته تو این اتاق ، بامنم حرف نمیزنه ، تاهم میپرسم چته میزنه زیر گریه .

- آخ آخ ، بزار برم تو اتاقش من آرومش میکنم .

انگار مامانم دوباره زد زیر گریه : همیشه ، دخترم آروم نمیشه، جلو چشمم داره پرپر میشه منم کاری ازم برنمیاد .

صدای امیر باحرص اومد: شما زنا جز گریه کردن کاردیگه ای هم بلدین ؟  
آره چرا بلد نباشین ،استاد گند زدن تو اخلاق ما مرداین " انگار این جمله رو بخودش میگفت "

صدای پاهاش نشون میداد داره به اتاقم نزدیک میشه ،

- امیر بزار استراحت کنه ، چرا راحتش نمیزارین از چندنفر بکشه !

امیر دادزد:زنعمو مگه من آرامم که اینارو بهم میگی ؟

در اتاق باز شد ، چشمامو بستم ، درو بست و بطرفم اومد ، نزدیکم شد بوی ادکلن لعنتی و سیگارش تو مشامم پیچید ، نامحسوس دم عمیقی کشیدم ، آتیه بخدا خیلی احمقی !! چیکار کنم دوشش دارم ، تو این دنیا تنها کسیه که از خودمم برام عزیزتره ، نزدیکم شد، حتی از این فاصله هم گرمای تنشو حس میکردم ، گرماش از سردیه درونم کم کرد ؛ دلم میخواست همین الان محکم بغلش میکردم و میگفتم دنیا چشماتو ببند، منو امیرو فاکتور بگیر برو سراغ یکی دیگه، اصلا کاری به کار مانداشته باش ، عقده ها وحسودیاتو جای دیگه ای خالی کن ،اصلا بیا باهم معامله کنیم این یه قلم مال من ، هر چی دارم مال تو ؛ آتیه چی داری میگی احمق امیر میخواد مرجان وعقد کنه ، مرجان میشه همسر قانونیش ، کاری میکنه که امیرازت دل بکنه ، بزودی ترکت میکنه بعد تو داری ...

صدای آرومشوکنار گوشم شنیدم ؛

آروم گفت : آتیه

سکوت کردم..

- آتیه عزیزم میدونم خواب نیستی پاشو کارت دارم ؛ باید باهم حرف بزیم؛

چشمامو باز کردم ، تو چند سانتیم ایستاده بود ، بادیدن چشماش خشمم دوباره فروکش شد ، دلم ریتمشو از سرگرفت ، چرا نمیتونم درمقابلش خوددار باشم ، خاک توسرت آتیه وا نده ، همین کارارو کردی الان حال وروزت این شده ، باهاش سرد باش ؛ بهش بی محلی کن ، مثل خودش داد بزن ، سرش آوار شو " نمیتونم بخدا نمیتونم ، یه چیزی تو سینم داره خودشو میشکافه " من چطوری میتونم ارزش جدا بشم ،وقتی همه حسهای درونم ،دارن از قلبم پیروی میکنن ،شاید این قفل شدن نگاهمون ، 10 ثانیه هم زمان نبرد، دستمو تو دستش گرفت و کشید، طوریکه به حالت نشسته رو تخت نشستم .

- اومدی کارت دعوتتو بهم بدی ؟

- پاشو بریم خونمون باهم حرف بزیم .

پوزخندی زدم : خونمون ؟ بود ، ازاین من بعد میشه خونه ی مرجان خانم .

- مرجان چه خریه ، پاشو ؛؛ خانم اون خونه تویی .

با اخم نگاهش کردم : من باتو حرفی ندارم ، بهتره وقتتو تلف نکنی ، برو کارای دوما دیتو کن ، یه کت شلوار شیک بخر ، هرچی باشه ، فردا شب قراره تاریخ عقدتو تعیین کنی .

حرفی تر گفتم : آتیه پاشو بریم ، اینجای زخمی هست ، نمیتونم حرف بزنم !

زدم روسینش و گفتم : ببریم خونت که با این خرم کنی؟ کورخوندی دیگه تموم شد .

دستمو تودستش گرفت و رو سینش گذاشت ، وبا یه لحن آروم گفتم : تو با این خر نمیشی ، چون جای خودته آروم میکنه .

محکم زدم روسینش : نیست دیگه جای من نیست، منو با این حرفا رام نکن ::  
 برو بیرون !!

- صدامو درنیار آتیه ؛ بیا باهم عاقلانه حلش کنیم .

از رو تخت پایین اومدم، به سمت آینه ی میزم رفتم ، بادیدن خودم اونم با این  
 آشفستگی و چشمای قرمزو ورم کرده ، غم عالم تو دلم جمع شد .

از تو آینه نگاهش کردم ، اونم آروم نبود، غصه وار نگام کردوگفت : پریشب که  
 رفتیم خونشون باباش قبول نکرد ، منم به حاجی گفتم بهم میزنیم ، حاجی  
 گفت واسه این حرفا ،دیگه دیرشده ، حالا که رفتیم خونشون حرف زدیم،  
 همیشه پاپس بکشی ، من مجبور شدم آتیه .

با سکوت از تو آینه نگاهش کردم ، دوباره ادامه داد: مرجان قول داده ، این عقد  
 یه عقد مصلحتی باشه ،بعد یه مدت که مشککش حل شد ، واسه همیشه  
 گورشو از زندگیم گم کنه ::



قدماشو از اونور تخت برداشت ، شونه هاشو بالا دادو دستی تکون دادوگفت :  
خودمم نمیدونم چه کاری درسته یا غلط ، بدجوری گیر افتادم آتیه .

با عصبانیت شیشه ی دئودورانت رو ازرومیز برداشتمو پرت کردم طرفش، اگه  
سرشو خم نمیکرد ، الان یه زخم یادگاری براش میساختم؛

جیغ زدم : تو تالاینجاشو هزار قول به من دادی ، همش میگفتی کارت نباشه  
من درستش میکنم ، تو فقط آرادو از خودت دور کن مرجان با من ، اینجوری  
از خودت دورش کردی که بدتر بچسبه بهت ، فکر میکنی مرجان رد میشه ؟  
نه بدبخت اون بهونش بوده تا تورو بدست بیاره ، تا الان نشسته کلی رو نقشه  
هاش فکرکرده ، میدونسته قراره تو یه روزی پشش بزنی ،انقد با سیاست  
نقششو طراحی کرده که مو لای درزش نره ،اونوقت تو ایستادی جلومو میگی  
گورشو گم میکنه !!!

بدتر جیغ زدم : اون میشه زن تو ، میفهمی زن قانونی و شرعیت ، دیگه من حق ندارم به تو نزدیک بشم، چون میشم هیچ کارت ، چون پامو کج بزارم طرف حسابم مرجان میشه ؛ تو اینارو درک نمیکنی ، این وسط منم که کیش میشم "من" !!!

امیر سرشو بطرف بالا گرفت و نفسشو با حرص فوت کرد آروم گفت : کی میخوای مارو از این عذابا خلاص کنی .

- بی ارضگیتو گردن خدا ننداز .

بطرفم نگاه کرد سرشو تکون داد: آره حق باتوعه من بی ارضم، اگه نبودم حال و روز جفتمون این نبود !!

امیربا غم سنگینی از خونمون رفت ، بعد از رفتنش بازهم امواج غم و حسرت به سراغم اومدن ومنو تو وادی غم و غصه نشوندن ، دوباره گریه ، شیون ، زاری ، به زندگی خودمو امیر غبطه خوردم ، به زندگی ای که میتونستیم درکنار هم

با خوشی سرکنیم اما نشد ؛ تصمیمات عجولانه ی عموزندگيه هممونو کنفیکون کرد ، علی الخصوص منو امير ، این وسط هردومون سوختيم !

مامان روسری ساتن قرمز مشکيشو رو موهاش مرتب کردو گفت : مطمئنی  
نمیای ؟

بی جون فقط سرمو تگون دادم .

مامان: صادق گفت آتیه هم باشه !

- میبینی که حوصله ندارم مامان

- باشه عزیزم ، به صادق میگم یکم کسالت داشتی ، مواظب خودت باش ؛  
گونمو بوسیدو رفت .

امشب شب سرنوشت سازه امیرو مرجان بود ، شبی که تاریخ عقدشون مشخص میشد .

بی هدف تو خونه قدم میزدم ، فکرم درگیره این مهمونی و امیرعلی بود ، از بس فکر کردم مغزم دیگه ارور میداد ، انقد بجون مرجان نفرین حواله کردم ، که هر آن منتظر بودم مامان زنگ بزنه بگه مرجان مرده ،مراسمشون بهم خورد ؛؛ 2 ساعتی میشد که مامان اینارفته بودن، همینطور تو خونه قدم میزدم ، تو سرم پراز افکار و تشویش بود ، تلویزیونو روشن کردم ، کانالارو بالا پایین میکردم ، یه آهنگ غمگین دروصف حال من میخوند ، خواستم دوباره گریه کنم که بخودم نهیب زدم نه امروز خیلی گریه کردی ؛ اینجوری پیش بره خودتو میکشی دیوونه ، تلویزیونو دوباره خاموش کردم ، عقلم میگفت اگه قراره امیرو ازدست بدم ، باید بتونم خودمو جمع جور کنم ، تیکه های شکسته ی قلبمو به هم وصل کنم اونو ترمیم کنم ، باید از نو بسازم ، رفتم تو آشپزخونه واسه خودم یه نسکافه درست کردم ولی آخرش تمام فکرو هوشم در پستوی خیالات امیر سر میکرد .

ساعت از 12 گذشته بود، که مامان وعمو وارد خونه شدن ؛ قیافشون خیلی پکر بود ، نشون میداد که حتی اونا هم قلباً راضی به این وصلت نبودن ؛؛

بعد از سلام و احوالپرسی با عمو و مامان ، سوال مضخرفی که خودمم جوابشو بهتر میدونستم، پرسیدم : چیشد ؟ حرفاتونو زدین ؟ تاریخش مشخص شد ؟

مامان درحالیکه دکمه های مانتوشو باز میکرد با ناراحتی گفت : آره، تا دو هفته ی دیگه امیرو مرجان رسماً زن وشوهر میشن ..

" دوهفته ی دیگه اونا زن وشوهر میشن ؛ آتیه امیرو از دست دادی ، امیرهم رفت ، اشکی از گوشه ی چشمم چکید، قبل اینکه کسی ببینه با نوک انگشتم گرفتمش ؛ خب به درک بزار بره ، اگه لایق قلبت بود حتما میموند ، تو دختر محکمی هستی ، تا کی میخوای مته یه شمع بسوزی و آب بشی ، از حالا همه چیزو تموم کن باید از نوبسازی ""

مامان روبه عموگفت : امیرعلی و دیدی ، انگار اومده بود مراسم ختم ، فقط تو این جریان ملوک جون خیلی خوشحال بود ، انگار چشماش نمیبینن که امیرو چه جووری بدبخت کرده .

عمو با حرص و ناراحتیه عمیقی گفت : آره امشب که دیدمش دلم میخواست  
 دو دستی تو سر خودم بکوبم ، من بچمو بدبخت کردم شهلا ، حالا زندگیه  
 امیرعلی چی میشه ؟؟  
 مامان : آراد ؛ آرادو بگو چه جورى خون خودشو میخورد ، چشماش یه کاسه  
 خون شده بودن..

بی توجه به ادامه ی بحثشون از جام بلندشدمو به اتاقم رفتم ، گفتن این حرفا  
 واسه من متلی بیش نبود ؛  
 داغ کردم ، نه بهتره بگم سوختم ، دلم میخواست آتش خشممو سر کسی فرو  
 بریزم ، ولی نه جسمم رمق داشت نه روحم یاریم میکرد ، رو تخت نشستم ؛  
 لعنتی من چه جورى خاطراتمو با تو دور بریزم تو نیمه ی وجودمی ، تو حتی  
 وقتی نیستی من بهت فکر میکنم تمام قلبم پراز اسم تو میشه ؛ چه جورى  
 فکرو خیالمو از تو دور کنم وقتی تمام تو در باطنه وجودمه ...

گوشیو برداشتم فقط یک پیام خشک و بی روح ؛ بر اش سند زدم " مبارک باشه "

در کوچه ی آرزوهای من عابری آمد و رفت

عابری که تمام خوشی ها با او از آن کوچه گذشت

عابری به کوچه ی خیالم یه رنگ زرد زد و رفت

عابری که باغ سبز خیالم را پاییز زده کرد و رفت

در تمام کوچه پس کوچه های سبز امید

به دنبالش دویدم ولی مرانید و رفت

ای عابر کوچه های خیال

که از جاده ی باریک و خاکی گذشتی

ودر آن هوای مه آلود گم گشتی  
پشت پای تو تمام برگهای سبز خیال ریخت....

- مامان این چیه درست کردی ؟ یه ماله کم داریم فقط !

مامان غش غش خندیدو گفت : عزیزم به این میگم شفته پلو دست پخت  
نازنین شهلا خانوم .

با خنده گفتم : انگار ملات درست کردی ، یه اوستا بیاریم درو دیوارو واسمون  
ماله کشی کنه ؛ به همه چی میخوره الا لوبیا پلو !

مامان با همون خنده که حالا یه اخم مصنوعی چاشنیش شده بود، گفت :  
غیراوسکول شدنت ظاهرا گوشتام کرشیدن سرکار خانم، من داشتم اون  
سرویس حموم دستشویی و میشستم ، پشت بندشتم یه دوش گرفتم ، هرچی  
صدات کردم بیای گازو خاموش کنی انگار نه انگار !



یه قاشق به زور تودهنم گذاشتم و گفتم : اوووووم عجب شفته پلویی ، دست دردکنه عالی .

مامان بازم خندیدو گفت : آره بنظر منم بجای بحث کردن بخوریم بره ، شکمون که سوراخ نمیشه .

جفتمون خندیدیم ؛

- ازاین شفته پلوهات به صادق جونتم دادی ؟

مامان : اوووه،قبلا زیاد به خوردش میدادم ، دیس وکه وسط میزاشتم مسخره بازیش شروع میشد، " مامان صداشو کلفت کردو ادای عمورو درآورد وگفت "به به چه خمیری درست کردی خانم، تو چونه بگیر بده به من بزnm تنور ؛؛

دوتامون با صدای بلندخندیدیم .

مامانموچشم نزنم ، واسه خودش یه گوله نمکه !!

مامان: آ .. راستی آتی، آراد صبح زنگ زد گفت آخرش آتیه میاد عقدکنون امیر یا نه ؛ منم گفتم آره تصمیمش عوض شده قراره بیاد ، به من گفته بود که عصر بیاد باهم برین لباس بخرین ولی..

باحرص گفتم : اینم تا بو آتیه به مشامش میخوره ،موس موس کردنش شروع میشه !

مامان : ظاهرا امیر بهش گفته که اون میاد دنبالت ؛ آراد دوباره زنگ زد گفت با امیربری ؛ مامان سری تکون دادو با لبخندگفت : یه خواهر که بیشتر نداره میخواد خودش واسه خواهرش لباس بگیره .

دستمو رو زانوم مشت شد ، امیر برادر من نیست ،امیر کسیه که الان با آوردن اسمشم قلبم داره از جا کنده میشه ؛

پس بالاخره دلش طاقت نیورد ، از اونشبی که اون پیام تبریک وبهش دادم یه هفته گذشت ، فقط همون شب تلفنی تا صبح باهم حرف زدیم آخرشم با

حرفامون به هیچ نتیجه ای نرسیدیم ، دم دمای صبح بود، که من کلافه از حرفاو قول وقرارش گوشیهو قط کردم و خوابیدم !!

اونم بعدش دیگه نه زنگ زد نه پیامی برام فرستاد ،تواین یک هفته انگار تحریمم کرده بود؛ دلم براش تنگ شده بود دلم میخواست ببینمش حتی در حد یک نگاه ، چقد سخته دل کندن از چیزی که هرروز که بگذره چیزی و جز اون از خدا آرزو نمیکنی !

- راستی پیش این آرایشگاه سرکوچمون نوبت گرفتم، دیروز رفتم پیشش هم واسه آرایش و مدل مونوبت زدم هم قراره فردا برم واسه رنگ مو ؛ وارفته گفت : ولی نمیدونم موهامو چه رنگ کنم ؛ صادق میگه بلوند کن ، من بلوند دوست ندارم .

با لبخندگفتم : اگه بلوند کنی ملوک خانم از حرصش که شده یه بلایی سرت میاره .

مامان خندید: آره خودمم به این قضیه فکر کردم ؛ وای فکر کن بادیدنم چی به  
روزش میره ؛

- گیس بلوند تو سرت نمیزاره

به صندلیم تکیه زدمو گفتم : بنظرمن که بلوند کن ؛ قیافت خیلی عوض میشه

مامان با لبخندنگام کردو سرشو تکون داد : نمیدونم تا حالا انجام ندادم ،خوبه  
این رنگ بزخم ببینم چه شکلی میشم .

- نگران نباش خوشگل میشی ، دل حاج صادق تو زیرورو میکنی .

مامان با لبخندخاصی ، نگام کردو خندید.

امروز یه تیپ خاص زدم ، دلم میخواست ایندفعه که میبینمش تو دیدش متفاوت باشم ، اگه من انقد دلتنگشم اون حالا از من بدتره ، یه جایی خوندم که میگفت عاشقیه مردا از زنا خیلی بدتره اونوقت ی عاشق بشن صبرو طاقتشون کم میشه ، دلشون میخواد همش پیش عشقشون باشن واسه دیدنش ثانیه شماری میکنن ؛ میدونستم الان امیرعلی هم ، همین حالو داره هرچند دل منم از این امر مستثنی نبود !

یه بلوز دکمه دار کِرم که تا بالای زانوم بود پوشیدم ، رو بلوزم یه مانتوی جلو باز شکلاتی طرح دار که بلندیش تازیرزانوم بودو یه شلوار کتون مشکی پوشیدم ، یه شال که مخلوطی از رنگای پوست پیازی و مشکی وسایه هایی از صدفی داشت رو موهام انداختم ، فرق وسط گرفتم که بصورتتم جلوه ی خاصی داده بود ، آرایش ملایم وقشنگی انجام دادم ، ادکلن مخصوصمو زدم امیرعاشق بوش بود ، این ادکلن و فقط بخاطر اون میزدم، کیف دستیمو برداشتم واز اتاق بیرون اومدم ، چنددقیقه ای میشد که امیر دم در منتظرم بود ، دلم میخواست بادیررفتمم یکم اذیتش کنم ، حداقل به جبران این یه هفته بی خبری ..

مامان مشغول جارو برقی کشیدن بود ، بلندداددم مامان من رفتم ،چنان رفته تو حسِ کارش انگار داره رو پروژهِ ی ساختموناش تمرکز میکنه ،حتی نگامم نکرد،فقط دستشو برام تکون داد، از خونه اومدم بیرون ؛؛

درو باز کردم ، ماشینش دم دربُود ، گرمای نگاهشو از پشت شیشه های دودی ماشین حس میکردم ، با نفوذ و عمیق

در ماشین وباز کردم نشستم ، سعی کردم با یه لحن سردو معمولی حرف بزنم .

- سلام ، چطوری ؟ قرار بود آراد بیاد دنبالم؟

سکوت ...

-مرجان خانم میدونه که تو قراره بامن بری خرید؟

سکوت ...

-حیف نیست تو کارو زندگیتو ول کردی اومدی دنبال من ؟  
بازهم سکوت ...

نگاش کردم ؛ با دیدنش قلبم ریتم محکمشو شروع کرد ،بازهم بهونه ی  
تپیدنشو دید ، بومب بومب بومب

آرنج دست چپش روفرمون بود ، تکیه زده به در ماشین، و با نگاه عمیق  
وگرمش تمام تن و صورتمو رصد کرد ؛

لبخندخجولی زدم: تموم می شما !!

بازهم سکوت وهمون نگاه گرم و پرحرارت ..

آروم زدم رو زانوش وگفتم : دفه دیگه خواستی بیای بلیط میگیری !

بدون اینکه سرشو تکون بده فقط به زانوش نگاه کردو وبعد دوباره به چشمام ..

آروم لب زد : مال خودمه ؛ اکرانش خصوصیه !!

نگاش کردم ، چرا باهمین یه جمله قلبم داره بندری میزنه ، اوخ رگ خوابم دستشه ، با یه جمله دلمو تحت سلطه ی خودش درمیاره ، نگاش چقد داغه ، حرارتشو بخوبی حس میکنم ، یعنی قصدداشتم اونو اذیت کنم ولی خودم دارم براش پرپر میزنم ، اگه همین الان حرکت نکنه نمیتونم قول بدم که خودمو کنترل کنم ، نگاش داره قلبمو به هیجان درمیاره دلم میخواد بپریم تو بغلش و یه دل سیر بوش کنم ، تنم داغ کرده بود ، صورتم حرارت داشت با صدایی که خودمم به زور شنیدم گفتم : نمیخواهی حرکت کنی ؟

امیر : بریم خونمون ؟

بیا همینومیخواستی آتیه ؟ معلوم نیست چه جوری نگاش کردی که ته دلتو خونده ، فهمیده کم میاری ، چیکار کنم دلتنگش بودم اگه از صبح تاشب بشینم روبه روش و نگاش کنم بازم کمه ؛ دلم میخواد درجوابش بگم آره بریم



، بریم که خودمم دارم جون میدم ، بریم تا دوباره قوت قلبمو ازت بگیرم، بریم که دارم هرروزو هرشب از تبت میسوزم، میخوام باهر بار بوسیدنت نفسام چاق بشن ، ولی بخودم نهیب زدم اگه وا بدی بازم میبازی ؛ یکم خوددار باش و خودتو بگیر ؛

آروم و خفه شده گفتم : اگه نمیتونی ببر..

سریع دستمو تودستش گرفت وگفت : آتیه لامصب مگه تو دین وایمون نداری ، نگاه رنگ ورومو ؛ درب وداغونم کردی بی مروت؛؛ سه چهار هفته ست منو به حال خودم ول کردی ؛؛ من شوهرتم انقد اذیتم نکن ، بریم خونه ؟

سنگ شدم وگفتم : تا یه هفته ی دیگه مرجان رسما زنت میشه ، میتونی درخواستتو به اون بگی ؛ هر چند الانم خیلی پایبند اون اسم و اون آیه قرآنی نیست !!!

توچشماش زل زد: من زاپاست نمیشم امیر

ملتمس تو چشمام نگاه کرد ، نگاهش پر بود از خواهش و نیاز اروم گفت : آتیه این حرفا رو بزار کنار ؛ خودت میدونی عقدمنو مرجان صوریه، من دارم تمام این راهارو بخاطر رسیدنمون میرم ، حداقل اگه یه زمانی مشکلی پیش اومد دلم نسوزه بگم باید اونموقع اینکارو میکردم بخاطر همین نشد ؛ تورو قران خون به جیگرم نکن دختر بیا آرامشمو بهم برگردون ؛ بیا بریم خونه قول میدم فردا خودم دوباره پیام دنبالت بریم تمام پاساژارو بگردیم تا خریداتو بکنی .

از خواهشی که تو عمق صداسش بود دلم مچاله شد ؛ خدا منو لعنت کنه که انقد عذابت ندم ولی نمیخوام غرورمو زیر پام بزارم ، هنوز تکلیفم تو این رابطه مشخص نیست ، من زن صیغه ایه امیرم ولی اسم یه زن دیگه تو شناسنامش میره ، با یادآوری مرجان و عقدش دلمو بدتر سنگ کردم وبا تلخی گفتم : اگه نمیتونی همراهم بیای به آراد زنگ میزنم .

رنگ باخت ، یخ زدگیه چشماشو حس کردم ، صاف رو صندلی مقابل فرمون نشست .

با کف دست راستش رو فرمون محکم کوبیدو آخ کشداری گفت .

عصبی نگام کردو گفت : کدوم پاساژ ؟

اسم پاساژو گفتم وامیر ماشین و به حرکت درآورد .

تو مسیر همش باحرص نگام میکردونفسای بلند میکشید. یه بار دیگه تمام خواهش و التماسشو تو چشماش ریخت ، دستمو تو دست راستش گرفت وگفت : آتیه بخدامرجان نمیخواد با من باشه اون هدفش اینه که بره خارج ، باهم قول وقرار گذاشتیم ، که یکی دو ماه بعد توافقی طلاق بگیریم بعدش هرکی میره پی زندگيه خودش .

خواستم دستمو از تودستش بیرون بکشم که محکم گرفت و پنجه هاشو تو پنجه های دستم قفل کرد، ملتمس وار و آروم گفتم : بیا بریم خونمون آتیه ، میدونم تو هم دلتنگی داری خودتو ..

- نه نه نه !!

گستاخ به چشمش نگاه کردم و گفتم : هروقت رسماً زنت شدم بعد حق و حقوقتو به اجرا میزارم ؛ من درمقابل تو هیچ مسئولیتی ندارم .

با حرص گفتم : گردنت ؛ بقرآن اگه هزارسال دیگه هم بگذره از امروز نمیگذرم .

پوزخندی زدم و رومو به طرف خیابونای اطراف برگردوندم .. ولی خدا فقط میدونه چقدحالم داغون بود ؛

صدای گرم و پراز حرصش تو گوشم پیچید : حالا میخوای چی بخری ؟

با یه لبخند لچ درار گفتم : میخوام واسه عقد شوهرم یه لباس خیلی خوشگل بخرم .

امیر با تعجب گفت : مگه توهم میای ؟

- چرا نیام ؟

امیر داد زد: آتیه ماباهم حرف زدیم ، قرار شد تو، تو مراسم نباشی ؛ نمیزارم بیای !!

زل زدم تو صورتش : چرا نیام هوم ؟ چرا نیام ؟

- نمیخوام خاطره ی اونشب تو ذهنت بمونه !

- جلا !!! خاطره ی بدبختی که برام ساختی چی ؟

بلند گفت : چه بدبختی آتیه ؟ لامصب من دارم سرمو تا بیخ تو گل فرو میکنم تا این ریسمان پوسیدمونو بهم وصل کنم !! برمیگردیم خونه خرید بی خرید .

شمرده شمرده گفتم ؛ من خرید دارم آقای شوهر  
اونم دقیقا شمرده شمرده گفت : تو مراسم نمیای !! اگه من شوهرتم که  
نمیزاشتی حال و روزم این باشه نامرد

با جیغ و غصه وار گفتم : من میام !! اصلا چیکارم داری میخوام پیام واسه  
عقدت همراهیت کنم !!

اشکام ریختن با گریه گفتم : میخوام پیام تا ببینی اگه یکم ارضه داشتی، الان  
بجای اون میمون من کنارت نشسته بودم !!

امیر یه نگاه به من میکرد یه نگاه به جلو ؛ محکم زدم به بازوش و گفتم : اصلا  
به تو هم میگن مرد؛ اسم خودتو گذاشتی مرد ؛ نامرد من زنتم دارم آتیش  
میگیرم که تو قراره دستتو تو دست یه زن دیگه بزاری ،بعد با خیال راحت  
میگی بیا بریم خونه رفع تکلیف کن چون من دلتنگتم، مسئولیت زنانگیتو  
بجایبار ؛

جیغ زدم : از کدوم دلتنگی حرف میزنی وقتی داری به عقد زن دیگه ای  
درمیای؟ چه دلتنگی ای امیر ، من دارم از بین میرم اونوقت میگی کدوم  
بدبختی !!

نفهمیدم کی کنار یه پارک ماشینو نگه داشت ؛ غمگین نگام کرد انگار اونم  
دیگه کم آورده ؛ غصه از سرو روش میبارید ، چشماش هیچ نشونی از خوشی  
نداشتن ، قلب من اما ترک خورده بود ، تو حصار مرگ و زندگی بودم ؛ امیر  
بطرفم جلو اومد، تامنو توبغلش بگیره قبل اینکه دستش به دستم بخوره، جیغ  
زدم : به من دست نزن، به من دست نزن تو با همین کارات منو نابود کردی؛  
لعنتی اگه پاتو تو زندگیم نمیذاشتی الان این همه درمونده و بدبخت نبودم .  
دستاشو کنار کشید وبه نشونه ی تسلیم بالا گرفت با صدایی که بغضشو  
فریادمیزد آروم گفت : باشه باشه تو آروم باش

چرا امروز انقد سنگ شدم ؛ چرا دوست داشتم بی رحم باشم و دلشو برنجوم ،  
شاید از فشار وعذابایی بودکه داشتم میکشیدم ، دلم میخواست اوج درد امیرو  
هم ببینم ، ولی بخودم میگفتم نامردتوحتی اونو بیشتر خودت دوست داری  
حاضری همه چیزو به جون بخری ولی امیرو تو این حال وروز نبینی ؛ اما با بی  
رحمی زل زدم به چشماش وگفتم : میام تو مراسمت تا داغونت کنم ؛ تا یک

عمر یادت بمونه که لایق نبودى بجای اونیکه کنارته من کنارت باشم ، بجای صدای تودماغیه مرجان من با افتخار بله رو به تو بدم ، میام تا غورتو بشکنم ، میام تا با دیدنم کمرت خم بشه و بارها و بارها از ازدواجت عذاب بکشی و بخودت لعنت بدی که ای کاش این حماقتو نمیکردم ..

امیر نفس پراز بغض و دردناکی کشید ؛ دستشو لا به لای موهاش برد و تو چنگش گرفت ؛ با صدای دورگه از بغضش گفت : ایشالا که من بمیرم تا همه از این بدبختیام راحت شن ، تقصیر منه پفیوزه که تو انقد ازم فاصله گرفتی ؛ محکم رو فرمون زدوگفت : نه میتونم بغلت کنم ، نه میتونموبوسمت نه میتونم آرومت کنم ، هر چییم میگم بابا من هستم نمیخوام برم بمیرم خبرمرگم میخوام مرجانو از زندگيه جفتمون دورکنم تا فردا بهونه ای نداشته باشه ..

دوباره محکم روفرمون زدوگفت : ولی تو باورنمیکنی ، قبولم نداری ، همش حرف حرف خودته هر چی من میگم هر چی قول میدم همش باد فناست.



به چشمای اشکیم نگاه کردوگفت : جون امیر نیا مراسم نمیخوام غمتو ببینم ،  
اونشب واسم مته یه مرگ میمونه اگه تو بیای بدتر داغون میشم ؛مرد نیستم  
اگه همه چیو درست نکردم ..

- خریدام طول میکشه !

چشماشو بست و با درد اسمو گفت: آتیه

- رولباس خریدنم وسواس زیاد به خرج میدم مخصوصا این لباس که خیلی  
برام مهمه ؛ میخوام تک باشه ؛ اگه نمیتونی همراهِ بیای ، پیاده میشم خودم  
میرم .

افسوس وار نگام کردو سرشو تکون داد ، ماشینو روشن کردو رفتیم .

از ماشین پیاده شدم وکنارایستادم ؛ باعصبایت پیاده شدو درو محکم بست .

آهسته قدمامو به جلو برداشتم که با صدای عصبی گفت : صبر کن تا منم پیام

بعد بحالت غرغر زیرلبی گفت : همینطوری سرشو میندازه پایین میره انگار من بوقم همراهش اومدم .

رسید کنارم ؛ با هم همقدم شدیم بطرف ورودیه پاساژ ؛ سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و روشن کرد ، به نیم رخش نگاه کردم اصلا نگام نمیکرد ، خیلی خشک و سرد، انگار یه غریبه کنارم راه میرفت ؛ چرا یهو تغییر چهره داد ، چقد سردشده ، دلم اون شورو شر همیشگیشو میخواد، مثل اون لحظه هایی که من ناز میکردمو اون بی تاب نازمو به جون میخرید، و با کلمات و حرفای عاشقونش سعی میکرد دلمو گرم کنه ، ولی امروز اونجوری نیست ، جلوش گریه کردم، جیغ زدم ولی حتی سعی نکرد با یه عزیزم جونم دلمو آروم کنه، فقط دستاشو بطرفم آورد که بغلم کنه تا هم گفتم نه ،خودشو کنار کشید و منو بحال خودم گذاشت ، اونم فهمیده که این آخر بازیه داره از الان منو به این فاصله ها عادت میده ، نفسمو با حرص فوت کردم که یه چیزی محکم خوردبه شونه ی راستم .

چشم بلند کردم، یه پسر همسن وسال خودم ولی قدبلندو لاغر بود ، بایه لبخندشیطون نگام کرد، هنوز دوقدم دورنشده بود که با صدای بلند وعصبیه امیر شونه هامو بالا پرید ..

بادادگفت :مرتیکه، مگه کوری جلو پاتو نگاه کن .

پسره برگشت وبا تخرسی گفت : سرم تو گوشی بود حواسم نبود حالا مگه چیشده ؟

امیر با اون سینه ستبرش که داشت اون پیرهن جذب سفید مشکیشو میدرید ،جلو رفت وگفت : چشاتو از تو اون ماسماسکت دربیار ،که جلو پاتو ببینی نخوری به کسی !

پسره یه لبخند زدو به من نگاه کرد، بعد روبه امیر گفت : حالا چیشد ؟ نصفش رفت یا خوردمش ؟

تا اینو گفت امیر سیگارشو پرت کرد وجست زد یقشو گرفت ،از پشت سر  
آرنجشو گرفتم : وای زشته ول کن بیا بریم امیر!

بی توجه به من تو صورت پسره داد زد : ببین بچه سوسول یه جوری میزنمت،  
جفت لنگاتو خورد میکنم که آرزوی یه قدم راه رفتن به دلت بمونه ها ؛ من  
امروز اعصاب مصاب ندارم، یه کاری نکن سرتوعه دیلاق آوار بشم .

پسره از ترس صداش درنمیومد ، خودمم بدتراز پسره بودم ، چندتا از مردای  
اطراف دورمون جمع شدن و دست امیرو از یقه پسره آزاد کردن ؛

یکی از آقایونی که مسن تر بود گفت : زشته پسرم این رفتارا خوبیت نداره ،  
اینم جووونه یه اشتباهی کرده شما کوتاه بیا .

امیر :عوض معذرت خواهیش میگه مگه چیکار کردم ،دو قورتو نیمشم بالاست .

یکی دیگه گفت : باشه پسرم شما ببخش ما از طرفش معذرت خواهی میکنیم ؛

بعد روبه پسره گفت :بابا جان میتونستی با یه معذرت خواهی ختم قائله رو بدی ، شما جوونی درست ،ولی قرار نیست همه جا پاتو کج بزاری پسر خوب !

پسره که تا الان حساب کار دستش اومده بود یقشو مرتب کرد و با شرمندگی نگاهی به امیر کردو یه معذرت خواهی زیرلبی گفت و رفت .

کم کم اون جمعیت اطرافمون پراکنده شدن؛نگام به امیر افتاد، رگ پیشونیش برجسته بود ، صورتش از خشم قرمز شده بود، چشماش رگه های خونی داشت با خشم نگام کردو عصبی دستشو بطرف شالمو آورد وگفت : اون شال بی صاحب‌تو بیارپایین که یکی مته این پسره ی چلغوز جرأت نکنه خودشو بهت بمالونه .

با بغض گفتم : چرا اینجوری بام حرف میزنی ؟

- چه جوری حرف بز نم فداتشم ؟ هوم ؟ چه جوری خوشت میاد؟ تو دهن منو سرویس کردی با این رفتارات ؟

- مگه من چیکار کردم ؟

با حرص پنهان گفت :هیچی؛ فقط پدرمنودر آوردی ! میخواستی خرید کنیا ؟ زود یا لا وقت کشی نکن .

- اصلا کی گفت تو بیای ؟

تو چشمام نگاه کردو باحالت عصبی آروم رو قلبش زدوگفت : این بی پدر گفت پیام ؛ حقشه درش بیارم بندازمش جلوی سگ !

با گریه گفتم: امیر

- آتیه حوصله این جنگولک باز یارو ندارم ؛ یا لا راه بیفت !

به طرف يه مغازه حرکت کرد، دستمو گرفت دنبال خودش کشيد .

درمغازه بزرگی دستمو از تو دستش بیرون کشيدم و با گريه گفتم : اصلا من نميخوام لباس بخرم بيا برگرديم .

با حرص ابروهاشو بالا داد وگفت : نه ؛ ميخري ايندفعه من ميگم بايد بخري !

- امير

کلافه وار گفتم : ايشالا که اين امير بميره تا هم تو راحت شي هم خودم ؛ منو سگ نکن آتیه بيا بریم تو مغازه ؛ اون اشکای لعنتيتوهم پاک کن، فقط بلده خوب گريه کنه .

با این حرفش اشکام بدتر ریختن؛ وارد همون مغازه بزرگ شدیم، بخاطر گریه کردنم همون پایین ایستادم نمیخواستم فروشنده منو با این ریخت ببینه؛ اخلاقی به کل عوض شده بود، چقد سرد و بی احساس برخورد میکنه، دارم از سرماش یخ میزنم، شده همون امیرعلی گذشته ها، هیچوقت تو این مدتی که باهم بودیم اینجوری رفتار نمیکرد، چون نرفتم خورش حرصش گرفته داره اذیتم میکنه، یعنی اون مسئله بیشتر خودم برایش ارزش داره، حتما داره دیگه که حاضره اشکمو دربیاره، آخ دارم منفجر میشم؛

- چطوره؟ همینو انتخاب کردی؟

نگاش کردم من چیو انتخاب کردم، نگاهش به روبه رو بود، به جهت نگاهش نگاه کردم!!!

یه لباس مشکیه بلندبود، خیلی شیک و مجلسی، رو پارچه ی اصلی لباس تور کار شده از نگینای ریز بود، یقه ی هفتی که یقش فقط پوشیده از تور ساده بودو آستیناش هم مشابه یقه اما با این تفاوت که رو قسمت تور آستین و قسمت بالا تنه تا گودیه کمر کاملا کارشده از سنگدوزی و نمادار بود، اما



دامن لباس از تور نگین دار ساده تر کار شده بود. در کل لباس قشنگی بود ولی من اصلاً به این لباس نگاه نمی‌کردم، انقدر مشغله‌ی ذهنی از طرف امیر داشتم که این یه قلمو فاکتور گرفتم .

برگشتم که به امیر بگم آره لباس قشنگیه ولی من قصد خریدشو ندارم ، دیدم کنارم نیست ، پشت پیشخوان بود و داشت با فروشنده حرف میزد ؛

از پشت سر که نگاهش میکردم دلم براش ضعف رفت ؛ ماشالله چقد خوش هیكله اصلاً گونی هم بپوشه تو این اندام بازم به تنش میاد، ولی چه فایده داره شوهر مرجان میشه ،دیگه من هیچ نسبتی بهش ندارم ،توروخدا فروشنده روبیین، داره با چشاش قورتش میده، چه عشوه شتری هم میاد براش، برم بزنم چش وچالشو دربیارم ، لعنت به من با این دل عوضی وزبون نفهمم .

امیر با یه لباس تو دستش بطرفم اومدوگفت : بگیر بیا برو بپوشش همین لباسو گرفتم!

- سایز م؟

- بلد بودم

- تو سایز منو از کجا میدونی؟

یه جوری نگام کرد با یه حس خاص بعدبه لباس اشاره کرد که بگیرمش ؛ آروم گفت : من شمارش نفساتم دستمه ، سایزت که چیزی نیست .

ته دلمو با حرفش مالش داد ، لامصب چرا بامن اینکارو میکنی ،داری با این حرفات دور بودنتو برام سختتر میکنی ، من چه جورى بعد رفتنت این دل زبون نفهمو آروم کنم وقتی تو با یه حرفت داری زیرو روش میکنی ، نگام به چشماش بود،آروم بودن ولی غم داشتن ، گوشه ی لبشو جویدید وباهمون حس نگام کرد ،بی حرف لباس و گرفتمو رفتم تو اتاق پرو .

یکی یکی لباسمو درآوردم و اون لباسو پوشیدم ، بدون اینکه فکرم رو لباس و رفتن به مراسم باشه ، دیگه ذوقی نداشتم ، نمیتونستم زیپ پشت لباسو ببندم .

امیر به در زدوپرسید : چیشد پوشیدی ؟

- آره یه لحظه وایسا

درو باز کردم و گفتم : نمیتونم زیپشو ببندم .

چرا داره اینجوری نگام میکنه ، نگاش پراز احساس بود ولی اون اخمِ وسطِ پیشونیش چی میگه .

سری تکون دادوگفت : پشت کن .

پشت کرده به امیرایستادم ،صدای نفساش به گوشم میرسید ، نفسای داغ و پرحرارتش به کمرم میخورد، دستشو طوری به زیپ گرفته بود، که رو کمرم حسش کنم ، انگار دستاش تو کوره ی آتیش بودن داغ و سوزان، زیپ و تاوسط بالا کشید، یکم مکث کرد دوباره زیپو پایین کشیدو بازش کرد ، از دوطرف سرشونه هام لباسو یکم پایین کشید ، هردودستشو رو سرشونم گذاشت و کمی بعد داغیه لبشو رو کمرم حس کردم ، تنم گر گرفت با یه بوسش تمام حسای خفه شدمو بیدار کرد، خون با تمام جریان تو رگام دوید ، زمین لرزه ی چندریشتی تو قلبم بپا شد ،نمیخواستم نشون بدم که موفق شده از پا درم بیاره ، هنوز لبش رو کمرم بود که آروم و با صدایی که از هیجان میلرزید ،گفتم : میشه زیپ لباسمو ببندی امیر ؟

لبشو برداشت ، با دستاش یه نوازش خیلی کوچیک رو سرشونه هام کرد وبعد گوشه های لباس و جمع کردو زیپو بست .

بطرفش برگشتم ، حدس چهرش خیلی برام سخت نبود ، ازهیجان اون بوسه واز سردیه رفتارمن صورتش قرمز شده بود ، عرقای ریزی رو پیشونیش بود ،

لب زیریشو به دندون گرفت وبا نگاه خمار به چشمام ولبام نگاه میکرد، دست راستشو تو موهاش کشیدو آروم گفت: خیلی بی معرفتی بخدا

نگاه دقیقی به سرتا پام کردواز اتاق بیرون رفت ؛ دلم براش سوخت ، دارم اذیتش میکنم ولی به همون اندازه خودمم اذیتم، این تحریمایم بخاطر چیه آتیه ؟ تو که خودت داری بال بال میزنی کنارش باشی، چرا به اون بنده خدا سخت میگیری ؟ اگه اینکارو نکنم عزت و غرورمو پایمال کردم ، حرمت زنانگیمو میشکنم ؛ درسته من عاشقشم شایدم بیشتر از خودش ولی باید این طناب واز یه جایی قیچی کنم ، امیر قبلا هم قول وقرار زیاد به من داده که به هیچکدومشون عمل نکرد ، میگه مرجان ورد میکنم اما از کجامعلوم که مرجان بعدش طلاق بگیره؟ شاید یه المشنگه ای بپا کنه و شر بندازه که طلاق نمیگیرم ، اونوقت میخواد به خونواده ی مرجان چی بگه ؟ چه بهونه ای میتونه بیاره وقتی خودش این ازدواج وقبول کرده ؟ اصلا بگه دخترتون باکره نیست ولی با اون هفت خط بازیای مرجان اونا آخرش مرجانو بهش غالب میکنن ، بعد من چی میشم ، یه دماغ سوخته ی بدبخت که تا اونموقع امیر منو تو آب و نمک خوابونده ؛

چقد بدبختی آتیه اینم آخرو عاقبت عشق وعاشقیت ؛ اگه با همون آراد ازدواج میکردی ، الان زنش بودی از وجود فرانکم خبر نداشتی ، بی سرو صدا تو آرامش زندگی تو میکردی ؛ اومدی خودتو چسبوندی به امیر که آخرش این بشه ؟

موهامو تو چنگم گرفتم؛ خاک تو سرت کنن تو شوهر داری آتیه بازم مغزت منحرف میره، استغفرالله استغفرالله آراد مثل برادرمه ؛ چقد ذلیل شدم تو این رابطه

بعد از خرید لباس و یه سری خریدای جانبی دیگه ، امیر منو رسوند و رفت . انتظار داشتم بعداز خرید منو به یه شام دعوت کنه ولی زهی خیال باطل، یه اخم غلیظ بین ابروهاش بود که حتی اجازه نمیداد نیم نگاهی به طرفم نگاه کنه ؛ تمام مسیر که تو ماشین بودیم با سکوت گذشت .. سکوت،سکوت،سکوت

وقتی هم خواستم پیاده شم تعارف کردم که بیاد داخل خونه، خیلی سردو خشک مثل یه غریبه تشکر کردو رفت ؛ لعنت به اون غریزه ی کوفتیشون که بخاطرش امشب کلی به من ضدحال زد .

وارد خونه شدم ، با دیدن کفشای آراد آه از نهادم بلند شد ؛ گندت بزبن آراد که یه مدت از دست راحت بودم دوباره سرو کلت پیدا شد ؛ چرا ماشینشو دم در ندیدم ؟ حتما بوده من ندیدم، از بس این خونه بغلیمون مهمونی میگیره و همش خونش شلوع پلوعه؛؛ شاید ماشین آراد هم بینشون بود.

صدای خنده ی بلندش به گوشم رسید ؛ رو آب بخنندی پسره ی پروی بی چشم ورو

وارد خونه شدم، به اپن تکیه زده بود و با مامانم که ظاهرا تو آشپرخونه بود حرف میزد ، تا منو دید کامل بطرفم چرخید و گفت : سلام آتی خانم ؛چطوری آتیش پاره !

- اسم جدید برام گذاشتی؟

مامان سرشو ازرو این بطرفم کشیدوگفت: سلام اومدی ؛ فکر میکردم خریدات طول میکشه ، داشتم به آراد میگفتم بعید بدونم حالاحالاها بیای، تو تا اون امیر بدبختو تو کل بازار نچرخونی ول کن نیستی .

آراد: نه بابا امیر حوصلش به این چیزا قد نمیده ؛ موندم چه جوری آتیه تونسته بااون بره .

بعد با خنده گفت : احيانا دادی، هواری ، نعره ای چیزی سرت نزد ، که زود خریداتو کردی ؟

- بازتو جو مسخره بازی گرفتت !



چه جوی فداتشم خب دارم حقیقتو میگم؛ تو که نیستی تو شرکت بینیش شده یه کوه آتشفشان که هرروز یه شعله به یکی میده؛ اعتراض همه رو در آورده.

رو به مامان گفت: من موندم آخه تو که این دختره ی بی ریخته توهمی و نمیخواستی چرا گذاشتی سیریش بشه، که حالا نتونی از تو لجنش خودتو بالا بکشی.

" مگه آراد دروغ میگه والا بنظر من اگه یه حرف حق زده اونم همینه "

مامان: چقد بهش گفتم امیر من با حاجی حرف میزنم بیا اگه نمیخوایش یه کاری میکنیم رد شه بره پی کارش گوش نکرد تا آخرش این شد.

- نه بابا زنعمو، مرجان سیریش تره این حرفاس مته کنه چسبیده بود بهش، عمرا ردش کنه؛

با حرص جعبه لباسو رو مبل پرت کردم و گفتم: حالا که کار از کار گذشته دیگه گفتن این حرفا چه فایده ؛ ایشالا مبارکشون باشه .

آراد بطرفم اومد و گفت : ببینم لباس خریدی؟ چیز خوبی گیت اومد؟

- آره خریدم ؛ بدک نیست .

مامان اومد طرفمون و گفت : بپوش ببینم چه شکلیه .

بطرف پله هارفتم و گفتم : الان حسش نیست مامان نمیتونم بپوشم .

آراد: مگه میخوای بار تریلی حمل کنی ، یه لباس میخوای بپوشی .

اینودیگه کجای دلم بزارم ؛ برگشتم نگاش کردم و گفتم : حوصله ندارم ، واسه مراسم که پوشیدم میبینین.

پله هارو بالارفتم ، صدای مامان اومد که گفت : ولش کن اراد سربه سرش نزار .

وارداتاقم شدم ، صدای پاش نشون میدادداره بالا میاد ، حرصی درو محکم بستم .

شالو کیفمو رو صندلیِ میز پرت کردم که اراد اومد داخل .

جعبه ی لباسم دستش بود ، بطرفم گرفت وگفت: بیوش میخوام ببینمش .

- یه بار گفتم اونشب میپوشم میبینیش.

- نه؛ میخوام الان ببینم .

روتخت نشستم و گفتم : آراد حوصله ندارم .

خونسرد لباسو از تو جعبه در آوردو تو بغلم انداخت ؛ اروم گفت بیوش میخوام تو تنت ببینم مناسب اونشب هست یا نه .

- نگران نباش یکی از تو بدتر همرام بوده اگه بد بود تأییدش نمیکرد.

- اون امیرعلیه من آراد ؛ زود باش دیگه چقد نازو نوز داری تو ؛

با حرص گفتم : آراد

شال و کیفمو از روصندلی رو میز گذاشت و خودش نشست ، اروم گفت : بیوش

- چرا تو همش میخوای به من زور بگی؛ حالا که لج میکنی منم لج میکنم  
نمیپوشم؛

- تاخود صبحم که شده میشینم اینجا تا نپوشی نمیرم .

- اووووف آراد تو کجا بودی دوباره پیدات شد ؛ یه مدت نبودی ازدستت راحت  
بودم .

خندیدو از جاش بلندشد بطرفم اومد ؛ کثافت وقتی میخنده چقدخوشکل میشه  
این زاویه های فکش خیلی بهش میاد مخصوصا وقتی میخنده جذبشو بیشتر  
میکنن ؛ جلوم ایستادو بالبخندگفت : عزیزم سفر قندهار که نرفتم ، یه  
چندروزی باربد مریض بود همش وقتم تو بیمارستانا بود ؛

تا اسم باربدوآورد سریع گفتم : حالش چطوره الان خوبه ؟

لبخند زد و گفت :اره خوبه چیز خاصی نبودفرانک کلا ترسوعه همه چیزو گنده میکنه ؛

دستشو جلو آورد واون مانتو جلو باز مو از رو بلوزم پایین کشیدوگفت :نفخ معده وشکم درد داشت، شیر که میخورد حالش بد میشد ،الان خداروشکر بهتره .

عقب رفتم وگفتم : نمیپوشم آراد

- لج نکن آتی ؛ بپوش ببینم چی خریدی اگه خوب نیست خودم فردا بپام دنبالت بریم یه بهتر بگیریم.

-پوووووف ؛ برو بیرون تا بپوشمش .

شیطون نگام کردوبالبخندگفت :جلو من عوض کن .

با تعجب گفتم :مسخره بازیاتو تموم کن ، گفתי بپوش منم میخوام همینکارو بکنم حالا برو بیرون .

شیطون خندیدوگفت : نمیرم ، آخرش که سهم من بشی میبینمت پس بزار از الان یخت آب بشه .

از حرفش داغ کردم ولباسو پرت کردم رو تخت باعصبانیت گفتم : اصلا نمیپوشم ؛ مگه اینکه بمیرم اون روزو ببینی.

خنده ی کوتاهی کردوجلو اومد؛ تره ای از موهامو تو دستش گرفت وگفت : انگار باید یه جوری حالت کنم که تو آخرش مال من میشی ، هوم ؟

نگاش مستقیم تو چشمام بود ، نگاهی پرازشیطنت ، اما یه چیزی ته نگاش بود که میگفت آراد هر کاریم بکنه حسم نسبت بهش عوض نمیشه هنوز همون احساس امنیتو کنارش دارم ؛ بالین رفتارواوحرفاش میخوادبخ منو باز کنه چون

فکر میکنه قراره من همسرش بشم، پس هدفش اینه که این وصله نسبی  
خواهر برادریه بینمونو از بین بیره ..

خواستم از کنارش رد بشم که آرنجمو گرفت وگفت: کجا داشتیم باهم اختلاط  
میکردیم ؟

- آراد ولم کن

یه نگاه به لبام کرد ویه نگاه به چشمام بعدگفت : انگار باید دوباره برات  
تکرارش کنم که صنم بین خودمو خودتو بدونی .

ترس تو دلم چمبره زد ؛ میدونستم منظورش همون روزیه که منو بوسیده بود،  
کف دستمو رو سینش گذاشتم و آروم گفتم : آراد برو کنار اذیتم نکن .



با شیطنت یه ابروشو بالا دادوگفت: چرا صدات میلرزه عزیزم ، جریان خونت بالارفته ؛ نکنه وسوسه شدی بیوسمت ؛

چشمامو روهم گذاشتم ؛ حیا هم نمیکنه بی شرم ، با صدای آرومتری گفت :  
داری آمادگیتو اعلام میکنی ، چشماتو بستنی که حس بگیری .

چشمامو درشت کردم و گفتم : آراد یکم حیا داشته باش ، هر چی تو مغز  
منحرفت میاد نریز بیرون !!!!

آراد: تو چرا قلق نداری آتیه ؟ قلقت چیه بگو همون راه وبرم شاید جواب بده .

- تو چرا زبون منو نمیفهمی ؟ هوم ؟ بگو با چه زبونی متوجه میشی شاید  
تونستم تو اون کلت فرو کنم که من نمیتونم حسمو نسبت به تو عوض کنم .

- چرا؟ پای کسی دیگه ای درمیونه؟

توچشمام دقیق نگاه میکرد؛ اگه بهش بگم آره ممکنه واسه همیشه گورشو از زندگیم گم کنه، نه احمق نشو آتیه تو آرادو میشناسی اون که بارها گفته بمیری زنده بشی فقط مال منی این حرف و بزنی که بدتر اوضاعو خراب میکنی؛

- واسه چی حرف نمیزنی؟ ازم نترس اگه پای کسی درمیونه بهم بگو؟

دستمو کشیدم وگفتم: کسی وجودنداره؛ با آجنه ها میپریم.

لبخندی زد وگفت: پس بگو هر وقت من میام اینجا از دوستات کمک میگیری که وحشی میشی!

- آراد بیا برو جان مادرت، حوصله تو یکی رو ندارم.

- تا کی ؟

- چی تا کی ؟

- تا کی قراره منو دنبال خودتو بکشی ؟ شدم مضحکه ی دستِ توعه الف بچه!

حرفی گفتم: تا قیام قیامت بیای بری همینه آراد ، من با تو صنمی جز خواهر برادر پیدا نمیکنم .

عاصی شده گفت : چرا نمیفهمی من میخوام حمایت باشم !

دیگه کفرم و بالا آورده بود ، خدا لعنتت کنه که انقد زبون نفهمی ؛ با داد گفتم : یه بارگفتی منم بهت جوابمو دادم؛اگه میخوای حامی باشی میتونی بعنوان یه برادر تو زندگی حمایت کنی ، بیا مرد باش دست از سر من بردار ،

رابطه ی منو تو هیچوقت بعنوان یه زن وشوهر علنی نمیشه آراد ؛ تو زن داری ، بچه داری ،یه خونواده ی واقعی داری، در کنار خونوادت باش ،چرا نمیخوای بفهمی من نمیتونم، بخدا به پیر به پیغمبر نمیتونم تورو با دید دیگه ای ببینم .

در اتاق بازشد، مامان بود، رو به آرادگفت : گفתי فقط میرم بالا لباسشو ببینم ؛ الان این لباسش بوددیگه آره ؟

آراد باسکوت به مامانم نگاه کرد که مامان دوباره گفت : آراد ، صادق باتو حرف زده ؛ قرارشد آتیه رو بزاری بحال خودش ،دیوونش کردین، هرروز یکیتون پامیشه میاد اینجا جز به جیگرش میکنیه ومیره ؛ اصلا دخترمن میخواد تا آخر عمر مجرد بمونه ، تا خیال تو یکی راحت شه ؛ دیگه چی میگی ؟

- زنعمو همینارو توگوشش خوندین هوایی شده ؟ وگرنه ماقبلا باهم مشکلی نداشتیم .

قبل اینکه من جوابشو بدم مامان گفت : قبلا منم طرفت بودم چون نه فرانکی وجودداشت نه باربد ، اما حالا قضیه فرق میکنه ، یه طرف داستانت یه خانواده ی سه نفره ست یه طرف دیگت هم آتیه نشسته؛ ولی من نمیزارم شده بند بند وجودمو تیکه تیکه کنین، نمیزارم دخترم زنت بشه، میخوای براش سر پناه باشی تو خونه ی من جلوی چشمتون سر پناهاش باشین ، اگه قراره قسمتش جای دیگه ای وصل بشه مثل دو تا برادر مثل دوتا شیر پشت و پناه دخترم باشین بدون هیچ لقب یا اسم دیگه ای!

آراد باحرص نگام کردوگفت :نکنه داری زیر آبی میری؟

با حرص گفتم : من نه بلدم زیر آبی برم نه رو آبی ؛

با طعنه گفتم : اونکه زیر آبی میره تویی ؛خودتو گیر اوردی ؟

مامانم با یه چاشنی لبخند گفت: خب راست میگه؛ هروقت خوش خوشانته فرانک وسطه، موقع بدبختیات که میشه یاد آتیه زبون بسته میفتی!

آراد به من نگاه کرد و گفت: آره چقدم زبون بسته ست طفل معصوم کافیه یه جیغ بزنه اون زبون کوچیکه ته حلقشو هم میبینی؛

خندم گرفت از حرفش، به مامان نگاه کردم دیدم اونم داره ریز میخنده، آراد به جفتمون حرصی نگاه کرد و گفت: آره خب بخندین، جفتون لنگه ی همین تو از این دهن میدی به این اون میده به تو؛

نزدیکم شد، تو چشمام نگاه کردو آروم گفت: بعضی وقتا بخودم میگم ای کاش مرجانی وجود نداشت، یا تصمیم عجولانه ی مامان و بابام اونو تو دام امیرعلی نمیذاشتن؛

"گیج نگاش میکردم، چرا الان داره بحث امیرعلی و مرجان و وسط میکشه، مگه موضوع ما به اونا چه ربطی داره، اما باجمله ی بعدی که گفت، آتیش

گرفتم ، قلبم ایست کرد و تمام ای کاش های دنیا تو ذهنم فریاد زدن که ای کاش مرجانی وجود نداشت ."

آراد: اگه مرجان نبود ، امیرعلی میتونست مسئولیتی که به گردن من بود و من درقبالش خوب از عهدش بر نیومدم اون کارو تموم کنه، اینجوری واسه همیشه خیالم راحت بود که تو در کنار خودمونی واسه همیشه تو حفاظ امنیت مایی (آهی کشیدوگفت ) اما ..

آتیه من همیشه هستم ، نمیتونم تورو به حال خودت رها کنم درقبالت مسئولیت دارم ، (با انگشت رو شقیقه ش زد) یه چیزی اینجا تو سرم داره میشکافه که اگه آینده ی تو خراب بشه باعثو بانیش منم ، تودرست یه ماهی هستی که تو دستم داری لیز میخوری نه میتونم نگهت دارم نه هم دلم میاد دستمو بازکنم تا دوباره به آب برگردی ، ولی بدون جایگاه تو پیش منه ، نمیتونم بیخیالت بشم آتیه ، بهت زمان میدم هر چقد که خواستی شده 10 سال دیگه ولی بشین عاقلانه فکر کن، تو ناموس منی نمیزارم دست کس دیگه ای بیفتی!

چشمم به مامانم افتاد، که اروم اشک میریخت انگار اونم درمقابل حرفاش تسلیم شده بود که بدون کوچکترین اعتراضی اشکاش سراریزمیشدن ،  
با چشمای خیس از اشکش نگام کرد، سرشو بادرد تکون دادو ازدیدم کناررفت ؛

مامان رفت پایین ، آراد هم رفت ، این یه اتمام حجت بود ، اتمام حجتی که میگفت سایه ی شومم همیشه رو زندگیت هست ولی تو زمان داری تا خودت ، خودتو تسلیم این نسبت کنی ! از روزی میتروسم که سرنوشت من تو دستای آراد گره بخوره، تمام راهارو رفتم اما همش به بن بست میخورم ،هیچ راه نرفته ای باقی نمونده ، فقط بعداین مدت یه چراغ کورسوی امید تو دلم روشن شد واونم اینه که حداقل آراد حالا حالاها بیخیالم شده ، شاید فرصتی باشه واسه اجرای نقشه ی امیرعلی ، اما چیزی که تو عقلم میگه امید واهی دادن بخودمه ، چون امیر تا یک هفته ی دیگه رسما شوهر مرجان میشه !!!



یک هفته مثل برق و باد گذشت، تو این یک هفته هیچ خبری از امیر نداشتیم  
واژه ای به تمام معنا بینمون بود که اونم هشدار یک قهر بزرگ بود، بالاخره  
شب عقد امیرو مرجان فرا رسید، از ظهر منو مامان آرایشگاه رفتیم، به سلیقه  
ی خودم از آرایشگر خواستم که موهای بلندمو فردرشت انجام بده بایه فرق  
وسط بعلاوه یه آرایش کاملاً لایت و ظریف.

مامان هم موهای بلوندشو یه شنیون بسته انجام داد و یه آرایش ملایم.

لباسمو تو آرایشگاه پوشیدم یه مانتوی مشکی رو لباسم پوشیدم، با یه شال  
حریر مشکی، ده دقیقه ای میشد که منتظر آراد توسالن نشسته بودیم تا  
دنبالمون بیاد.

تمام مدتی که زیر دست آرایشگر بودم هوش و هواسم درگیر امیرعلی و امشب  
بود، نمیتونستم فکرمو متمرکز کنم، حال بدی داشتم تو دلم ولوله ای بپا  
بود، انگار تو دلم رخت میشستن، تو این هفته همش منتظر یه خبر خوش

بودم ، چشمم به گوشی بود که هرآن امیر زنگ بزنه وبگه من اینکارو نمیکنم ، عقدو بهم میزنم ، اما...

عقلم دیگه به جایی راه نمیداد انقد کودن شده بودم که چند بار بخودم میگفتم حاضرم تا آخر عمر زن پنهونیه امیر باشم اما اون فقط و فقط مال من باشه بدون حضور هیچ زنی، اما با نهیب زدن بخودم دوباره از توهمات مسخرم بیرون میومدم وبه این افکار پوچ و بی هدف پایان میدادم .

گوشیه مامان زنگ خورد جواب داد: جانم آراد .. اومدی .. باشه الان میایم .

مامان : آتیه پاشو آراد اومد.

به سختی از جام بلندشدم ، بدنم کرخت وسست بود ، انگار لمس شده بودم ، پاهامو به سختی تکون دادمو دنبال مامان قداممو بی جون برداشتم ؛ گوشیم تو دستم لرزید ، یه پیام بود یه پیام از نیمه ی وجودم؛ بادیدن اسمش به یکباره خون تو رگام جریان کرد ،دلم اون خبرخوشی و میخواست که تو این

یه هفته دمار از روزگارمو درآورده بود ، قبل اینکه پیامو بازکنم تو دلم گفتم :  
خدایا خدایا صد تا صلوات نذر میکنم پیامو که باز کنم امیرعلی بگه عقدو بهم  
زدم ؛ خدایا من هیچی ازت نمیخوام فقط همین یه خواستمو عملی کن !

پیامو با شوق باز کردم اما چیزی که خوندم تمام خوشیمو به یکباره به زمین  
ریخت مثل آدمی که درحال سقوطه ولی یه امید کوچیک تودلش داره که  
ممکنه از این سقوط نجات پیدا کنه اما با یک تکون اشتباه تمام امیدش تبدیل  
به یأس میشه ..

امیرعلی نوشته بود " یه بار قسمت دادم بازم قسمت میدم امشب تو مراسم  
نباش ، دردمو بیشتر نکن آتیه "

گوشیو با عصبانیت تو دستم فشردمو قدمامو محکم تر برداشتم ، حالا که  
بازنده منم پس بزار با دیدنم دردات بیشتر بشه .

\*\*\*

آراد: چرا فرانک و مامانم باهم آرایشگاه بودن، اونارو زودتر رسوندم باغ، باید کسی ازما اونجا باشه.

مامان: وای منم باید زودتر میرفتم اونجا الان ملوک جون ناراحت میشه.

آراد: هنوز کسی نیومده، بعدشم زندایی و زن داداش مرجانم اونجا بودن.

- مامان من حالم خوب نیست، سرم دردمیکنه؟

مامان ازسندلی جلو برگشت نگام کرد وگفت: چته؟ تو که الان خوب بودی؟

- نمیدونم یهویی حالم بد شد؟

آراداز آینه جلو نگام کردوگفت :میخوای برات یه آبمیوه ای چیزی بگیرم شاید فشارت افتاده ؟

- نه فشارم نیست ،حالم یجوریه سرم خیلی دردمیکنه ، میشه من نیام مامان ؟

-والله !!! مته اینکه عقد امیرعلیه ها ؟؟؟

حرفی از اینکه این کلمه رو مرتب تو سرم میکوبن،گفتم: میدونم مامان میدونم، ولی من اصلا حالم خوب نیست نمیخوام بیام .

آراد: آتیه بگو که جدی نمیگی؟ این همه سرخاب ماتیک کردی که بگی نمیام ؟

- اونموقع که سرخاب ماتیک میکردم حالم بد نبود الان بدشده !!

روبه مامان گفتم : منو برسونین خونه من نمیام.

مامان باعصبانیت گفت : آتیه ما تا الانشم دیررفتمیم تو دیگه بهونه ی الکی نیار میریم اونجایه قرصی برات پیدا میکنم میخوری خوب میشی .

اشکم داغ رو گونه هام ریخت ، با جیغ و ناله ای از دردِ دلم که داشت به تیکه شدنش مینالید گفتم : من نمیام مامان مگه نمیبینی حالم خوب نیست نمیخوام بیام منو ببرین خونه اگه نمیتونین پیادم کنین خودم میرم .

مامان هاج و واج نگام کرد، آرام از تو آینه با تعجب نگام میکرد ، که مامان گفت : گریه میکنی ؟ اونم واسه سردردت ؟

امیر با شوخی گفت : شاید یه جای دیگش درد میکنه روش نیست بگه میگه

سرم .

مامان چشم غره ای به آرادرفت وگفت : میخوای برات یه مسکن بگیریم ؟

داد زدم: نه نه نه .. میخوام برم خونه فقط

مامان با حرص گفت : مرده شورتو ببرن آتیه سر بزنگاه ادا بازیات شروع میشه ؛ حالا چه وقته بهونه گیریاته، تو این گیری ویری!

یه دستمال جلوم گرفت وگفت: بیا پاک کن هی فین فین میکنی ؛آراد بریم آتیه رو بزاریم خونه، میبینیش که !

آراد با تعجب گفت : واقعا نمیخوای بیای آتیه ؟

-تو حرفای من اثری از شوخی میبینی؟

میگم حالم خوب نیست چرا باور نمیکنین، سرم دردمیکنه ، گلوم دردمیکنه ، دلم دردمیکنه ، قلبم داره منفجر میشه ...

مامان : خیلِ خب توهم ؛ یدفه بگو دارم میمیرم ، اینو زود ببرخونه آراد وگرنه  
یه عالمه مریضی بخودش میچسبونه ..

" شاید همه دردایی که گفتم دروغ بود، اما درد قلبم دروغ نبود ؛ داشتم از  
هجوم دردش میمردم و کسی این مردنو نمیدید "

برگشتم خونه ، شاید دلیلش اون پیامی بود که امیرعلی فرستاد، ولی بعد که  
بخودم اومدم فهمیدم اصلا جسارت دیدن اون لحظه رو خودمم نداشتم ، حتی  
اگه اون پیام وهم نمیفرستاد بازهم برمیگشتم خونه وبه این مراسم نمیرفتم .

نمیدونم چندساعت گذشته بود ، باهمون ظاهر همون لباس همون مدل مو و  
آرایش رو کاناپه درازکشیده بودم و اشک میریختم ، دلم خیلی گرفته بود ،  
تمام خاطراتمو با امیرعلی مرور کردم و هق زدم ، حتی آخرین دیدارمونو ،



با اینکه تو جروب‌بحث و ناراحتی گذشت اما باز واسه من خاطره ای شیرین بحساب میومد که با یاد آوریش باز هم هق زدم ..

زنگ خونه بصدا دراومد ، برام مهم نبود این موقع شب کی پشت دره ، تمام نزدیکام الان تو جشن امیرعلی بودن چه اهمیتی داشت که کی دستشو رو زنگ گذاشته و خیال رفتن هم نداره ، انقد سوته ی زنگ رو اعصابم خدشه انداخت که با عصبانیت از جام بلندشدم ، تو آیفون نگاه کردم، امیرعلی بود، بدون مکث دکمه ی اف اف وزدم و منتظر شدم تا داخل بیاد .

" چرا اومده اینجا ؟ مگه امشب عقد خودشو مرجان نبود؟ یعنی مراسمشون بهم خورده؟ اگه بهم میخورد حتما مامانم که یه ساعت پیش زنگ زد حالمو پرسه بهم میگفت ! دلیل اومدنش به اینجا چیه ؟ چیو میخواد ثابت کنه ؟ نکنه بخواد بگه من دیگه متاهل شدم بیا صیغه ی محرمیتمون و فسخ کنیم ؟

هیچوقت تن صداشو اینجوری نشنیده بودم ، پربغض وغمگین ؛ بغضی که هر لحظه ممکن بود تبدیل به اشک وهق هق مردونه بشه .

بطرفم اومد ،دستمو گرفت و اون تن سست و بی روحمو تو بغلش فشرد .

بالاخره بغضش شکست و باصدای بلندتو بغلم گریه کرد ،دردناکترین صحنه ی زندگیم بود چون از گریه هاش فهمیدم که همه چیز تموم شده واون الان علاوه براینکه مال منه، همسر دائمیه مرجان امیرنیا هم هست !

امیر: دلم میخواد همه ی اونایی که مسبب این بدبختیم شدن ونفرین کنم ؛ قلبم داره از جاکنده میشه .

بوی غلیظ الکل و سیگارمیداد ،چه بلایی بسر خودشو من برده ،سرنوشتمونو خراب کرداونم بااین تصمیم که معلوم نیست قراره تهش چی بشه .

از تو بغلش خودمو بیرون کشیدم ، که گفت : نه آتیه نه بزار ازت آرامش بگیرم ، منو پس نزن دارم دیوونه میشم .

با گریه گفتم : دارم دق میکنم امیر تو منو باختی !

غمگین گفت : من همه اینکارارو کردم تا به تو برسم !

چندقدم به عقب رفتم و گفتم : الان رسیدی ؟ نگاه کن بین من امشب کجا بودم و تو کجا بودی !

- آتیه

- آتیه مرد ؛ توامشب با دستای خودت کفنش کردی ؛

اشکی از چشماش چکیدو گفت : نتونستم بیشتر اونجا بمونم داشتم خفه میشدم به محض اینکه عاقد خطبه رو خوند پاشدم اومدم اینجا .

جیغ زدم : چرا اومدی ؟ که نمک رو زخمم پاشی ؟ که بیای بگی آتیه عقد کردم و من بگم مبارک باشه عزیزم ایشالا یه عمر در کنارهم به خوبی زندگی کنین ؟ یا اومدی کادوی عقدتو ازم بگیری ؟

چندقدم با عجله جلو اومد و گفت : آتیه قریونت بشم من...

- هیسس ؛ هیچی نگو؛ جلو نیا امیر حالم ازت بهم میخوره ، تو با حماقتت جفتمونو بدبخت کردی ؛ منو نشوندی اینجا تو یه سلول ، که اینجا بشینمو بخاطر قلبی که تو ندید گرفتیش زار بزوم ؟

محکم با مشت رو قلبم کوبیدم و گفتم : تو کشتیش ؛ پا گذاشتی روشو لهش کردی ، تو آتیشش زدی امیر ، (با زانو رو زمین نشستم و اشک ریختم ، با صدای بلند گفتم :خدا لعنتت کنه که نابودم کردی قلبمو شکوندی )

جلو روم نشست ، اونم پام به پام اشک میریخت دستامو تو دستش گرفت ، سرشو نزدیک آورد که بوسه ای رو دستم بزنه عصبی دستامو کشیدم و از جام بلند شدم ؛ با صدای بلند گفتم : اگه یکبار دیگه به من دست بزنی خودمو میکشم امیر .. بخدا دارم جدی میگم .. پاشو از اینجا برو دیگه نمیخوام بینمت .

بدون توجه به ظاهر آشفتش بطرف پله ها رفتم ؛ وارد اتاقم شدم باهمون لباسا پشت به در رو تخت دراز کشیدم ، از بس گریه کردم کاسه ی چشمام سوزش داشت اما هیچ دردی بیشتر از درد قلبم نبود که داشت از بی تابی سینمو شکاف میداد.

چند دقیقه ای توهمون حالت بودم ، که کسی کنارم رو تخت دراز کشید ، برگشتم و عصبی نگاش کردم با خشم گفتم : گفتم به من دست نزن پاشو برو

دستاشو دور تنم حصار کردو منو تو آغوشش محکم گرفت ؛ آروم گفت : تا آرامشمو نگیرم نمیرم آتیه

با غم گفتم: نمیخوام ، بروگم شو ، دارم جون میدم کسی نیست بخودم آرامش بده .

- مگه من مردم .

سعی کردم از توبغلش بیرون پیام اما دستاشو محکمتر دورم حلقه کرد ، بوسه ای به لبام زد که عصبی دستمو رو صورتش گذاشتم ، با چشمای خمارو غمگین نگام کرد،

که گفتم: امیر برو کنار؛ نمیفهمی میگم نمیخوام کنارم باشی نمیخوام منو ببوسی نمیخ..

- بس کن آتیه ؛ لامصب بزار جفتمون آروم شیم .

تقلا کردم و جیع زدم: نمیخوام ازت آرامش بگیرم ؛ ایشالا که بمیرم تا از این زندگی خلاص بشم .

امیر هردو دستمو تو یه دستش گرفت وروم خیمه زد ؛ تو صورتم داد زد : چته هاااا ؟ چته ؟ من عوضیه پدرسگ دارم واست جون میدم ؛ این کارارو بخاطر تو کردم ؛ از اون مراسم کوفتی پاشدم اومدم اینجا چون قلبم ، زندگیم ، همه کسم اینجا بود، منو پس نزن آتیه بزار یه امشبو جفتمون ازهم آرامشم بگیریم.

اشکام از گوشه ی چشمم به سمت شقیقه هام میریخت ، با صدای دورگه از خشم و بغضم گفتم : نمیخوام باهم باشیم .

- من میخوام .

- تو دیگه مال من نیستی ؟

- همه این کارارو کردم که مال تو نباشم؟؟ خیلی احمقی آتیه !!

- آره من احمقم اگه نبودم گول تو رو نمیخوردم .

یه جووری تو صورتم نعره زد که دم نفشاش تو صورتم خورد ؛ از ترس صداش  
چشمامو بستم : بفهم چی میگی آتیییییییه

چشمامو باز کردم دیدم ، با یه نگاه اخم آلود ولی آروم و پراحساس نگام میکرد ؛ از چشمام به لبام نگاه میکرد ، چندبار این چرخش نگاه بین چشمام و لبام بود، که آهسته سرشو پایین آورد، قبل اینکه لبش رو لبم قرار بگیره ، سرمو به جهت مخالف پیچیدم، یه عربده بلندزد که شونه هام از جا پرید ،

- آتیییییییییه منو پس نزن



هولش دادم ، جیغ زدم ، گریه کردم ، با دستم شونه هاشو عقب دادم ، سرمو به چپ و راست میبردمو داد میزدم : نمیخوام، نمیخوام دوباره باهم باشیم ، لعنتی ولم کن ، برو عقب ، امیرعلی من نمیخوام با تو باشم ، دست از سرم بردار ، باین همه تقلا کردنم زورم بهش نرسید چون تو یه حرکت پیرهنو تو تنم پاره کرد، باینکه تو اون لحظه وحشی شده بودم، اماتونست خیلی راحت لباسو از تنم بیرون بکشه؛

جیغ زدم وبا دستام محکم تو کمرش میزدم : تویه عوضی هستی تو فقط منو واسه هوست میخوای ، تو آدم نیستی حیوون .

امیر هردودستامو محکم بالاسرم نگه داشت وگفت : آتیییه بس کن ، محض رضای خفه شو ، یه جووری حرف میزنی انگار یه اجنبیه متجاوزم که میخوام به زور به حریمت تجاوز کنم؛؛ احمق تو زنی، حقمی؛ بی عقل حالمو بفهم دارم از نبودت نابود میشم ؛ یکماهه دربه درم کردی تو ...

عصبی کت و کرواتشو درآورد و به گوشه ای از اتاق پرت کرد ؛

از تقلا خسته شدم توسکوت نگاش میکردم ؛ اونم چند ثانیه با سکوت به چشمام نگاه کرد ، آروم سرشو بطرفم خم کرد ولبشو رو لبم گذاشت و بوسه شو شروع کرد ، بوسه ای که اشکمو خشک کرد، هق هقمو تو گلوم خفه کرد، یه آرامش عمیق به قلبم داد، چرا دیگه تقلا نمیکنم ،چرا نمیگم برو نمیخوام باهم باشیم ،چرا دارم همراهیش میکنم، مگه این همونی نیست که امشب صاحب زن دیگه ای شده ،مگه نه اینکه آینده امو خراب کرده ،پس چرا دارم بی تابو پر نیاز یکی یکی دکمه های پیرهنشو باز میکنم ؛چرا دستامو تو گردنش حلقه زدم ودارم تنشو محکم تو آغوشم فشار میدم ، چرا من با هیجان بیشتری اونو میبوسم ، دلتنگیم تا این حد داره رسوام میکنه ،رسوایی که داره اعلام میکنه، من بااین آغوش و بااین بوسه ها دارم به آرامش میرسم .

لبشو از رولبم برداشت امافاصله نگرفت،

پیشونیشو به پیشونیم چسبوندمو نجواگرانه گفتم : پایان این بازی تلخ نمیشه آتیه بهت قول میدم تو واسه همیشه مال من میشی ، لامصب تو اینمدت شب وروز تو تبت سوختم انقدری که هیچیو تا این اندازه از خدا نخواستم .

دوباره سرشو پایین آورد، اینبار بطرف گردنم هجوم برد ، بوسه هایی پی در پی و عمیق که صدای نفسامو بلند کرده بود، دستمو به حالت نوازش تو کمرش و موهای کشیدم ، بانفس نفس زدن و زمزمه وار گفتم : مامانم ؟

سرشو کنار گوشم آورد ولاله ی گوشمو نرم بوسید ، نجواگرانه گفت : مراسم حداقل تا ساعت 1 و 2 شب طول میکشه ، نگران نباش، تا اونموقع اونجاست .

باخیال راحت خودمو بدستش سپردم ، هرچند از همون اول خودمم بی تاب این لحظه واین آغوش بودم ولی یه چیزی باعث میشد که جلوی امیرخوددار باشم اما چندان هم موفق نبودم وثابت کردم که در مقابل امیر نه تنها خیلی بی اراده میشم بلکه تا

بوی آغوشش به مشامم بخوره سرمست و بینخمال از دردو رنجم میشم، چون چیزی به نام آرامش به قلب و روحو جسمم هدیه میده درست مثل الان ...

به بالای تخت تکیه زده بود ، سرم روسینش بود، با دستم آروم روسینشو نوازش میکردم اونم با دستی که منو در برگرفته بود رو موهامو نوازش میکرد ؛ بوسه ای به موهام زدو گفت : ببخشید اگه اذیت کردم .

لبخندی زدم که از چشمش پنهون بود، سکوت این خلسه رو دوست داشتم ، تو دلم گفتم ، اذیت شدم که اون همه خودمو دورت پیچ و تاب میدادم ؟

آروم گفتم: آتیه عزیزم هیچوقت خودتو ازم دریع نکن ، ببین امشب چه جوری جفتمونو به آرامش رسوندی ؟ روح وروانم دست توعه دختر.

سرمو از رو سینش برداشتم ونگاش کردم : دست راستشو رو گونم گذاشت وبا پشت دستش صورتمو نوازش کرد ، سرشو جلو آورد و بوسه ای عمیق و پر شور رو لبام زد ، کمی بعد لبشو برداشت تو چشمام نگاه کردو آروم گفتم : باید برم ، میترسم زنعمو بیاد مارو تو این وضعیت ببینه .

سرموتکون دادم ؛ امیر از رو تخت پایین رفت ، لباساشو که هرکدوم یه گوشه از اتاق بود برداشت پوشید ، لباس پاره شده ی مشکیه ای که قرار بود واسه جشن بیوشمش ؛ از رو زمین برداشت و گفت : اینو یه جایی گم وگورکن زنعمو نبینه ، سوال پیچیت کنه .

- باشه

جلو اومد ، سرمو تو بغلش گرفت وگفت : امشب خیلی خوشکل بودی!

روموهام بوسه ای زد ، خودمو کنار کشیدم و بالبخند نگاش کردم ، بوسه ی دیگه ای به لبم زدو بعد با یه خدافظی کوتاه از اتاقم خارج شدو رفت ؛ و این تازه شروع یک صفحه ی جدید از زندگیم بود

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، کمرم خشک شده بود، چندروزی میشد روتختم نمیخوابیدم، نمیدونم چرا جدیدا حس میکردم تختم بو میده، اما هر بار که به مامانم میگفتم با کلی مسخره و شوخی میگفت تخت بو

نمیده شاید خودت بو میدی .. آخرش هم حرفمو باور نمیکرد منم یه بالش و پتوی نو از تو کمد درآوردمو رو زمین خوابیدم ، این روال چندروزی هست که به این شیوه ادامه داره ؛ گوشو جواب دادم:

- بله ؟

- سلام چطوری ؟

- سلام ، خوبم تو چطوری ؟

- چراصدا ت گرفته ؟

- خواب بودم تازه بیدار شدم .

- الان؟ ساعت 12

- دیشب درست نخوابیدم!

- چرا؟ بازم حالت تهوع داشتی؟

- از حالت تهوع گذشته؛ تا دم دمای صبح بالا آوردم!

- واسه چی اینجوری شدی؟ میخوای پیام دنبالت بریم دکتر؟

- نه الان خوبم، دیشب حلیم بادمجون زیاد خوردم، منم به بادمجون

حساسیت دارم فکر کنم مال اون بوده.

امیرعلی کمی سکوت کرد، که بعد ادامه داد: مامانت امشب همه رو دعوت کرده خونتون ؛ خبر داری که ؟

- آره میدونم

نفسی کشیدوگفت : میدونی که مجبورم با این دختره پیام، راستش ...

سریع گفتم : مشکلی ندارم ، قبلا هم شمادوتارو کنارهم دیدم !

یه مکث کوتاه کردو گفت : چیزی لازم نداری برات بیارم ؟

" فقط خودتو لازم دارم؛ که ازدلتنگیت داغونم "

- نه ممنون چیزی نمیخوام !



- پاشو برو یه چیزی بخور ، تا صبح که میگی بالا آوردی ؛ الانم که ساعت 12 هنوز هیچی نخوردی پاشو تا ضعف نیوردی یه چیز مقوی بخور .

- دلم میخواد هنوز بخوابم .

- آتیه پاشو قربونت برم ، برو یه چیزی بخور ؛ بعد دوباره میتونی بخوابی .

- باشه ، کاری نداری ؟

- نه عزیزم مواظب خودت باش !

- ممنون ، خداحافظ

- خداحافظ

\*

از آخرین رابطه ی عمیق بین منو امیر ، یک ماهی گذشته بود، بعدازاون شب رابطه ی فیزیکی باهم نداشتیم و تنها رابطمون از طریق تماس تلفنی یا یکی دو بارهم در حد یه دیدار کوتاه حضوری خونمون اومد که همدیگرو دیدیم ، بماند که تو این یکماه انقد اصرارو التماس کرد که برم خونش یا بقول خودش خونمون ، اما هر بار با یه بهونه خواستشو رد میکردم ، بااینکه خودمم بیش از هر زمانی دلتنگش بودم ، ولی از رفتن پیش امیر میترسیدم ، که مبادا یهویی سرو کله ی مرجان پیدا بشه و منو تو خونه ی امیر ببینه اونوقت همون یه ذره شمع امیدم واسه جدایی مرجان از امیر، هم خاموش میشد ، امیرم وقتی دید حریف بهونه های من همیشه بیخیال شدو اصرار بیشتر و جایز ندید ، البته همه اون اصرارو سماجتاش تا همین یه هفته پیش ادامه داشت اما بخاطر این بهم ریختگیه جدیدم کم کم از خواسته هاش صرف نظر کرد.

از رختخواب بیرون اومدم ، پتو و تشکمو تا کردم و گذاشتم رو تخت ، تو آینه بخودم نگاه کردم، صورتم از حد معمول لاغرتر شده بود،چشمام به قرمزی میزد ،حتما بخاطردیشبه که حالم بد بوده، اصلا درست نخواابیدم، موهامو با

کلیپس بالا جمع کردم ، حس گرما داشتم بدنم حرارت داشت ، بطرف سرویس رفتم ، آب خنک که بصورتم خورد از اون گرگرفتیه تنم کم کرد ، دلم خنک شد.

از پله ها پایین رفتم ، بوی لذیذ غذا که به مشامم خورد دلمو مالش داد .

وارد آشپزخونه شدم ، مامان جلو گاز ایستاده بود ؛

- اووم چه بوی خوبی میاد چی درست کردی مامان ؟

برگشت نگام کرد؛

- سلام ، بهتری ؟ ای وای توکه هنوز رنگ و روت پریده ؟

- نه خوبم ، فقط خیلی گشمنمه .

مامان طرف یخچال رفت یه لیوان آب پرتقال طبیعی برام آورد وگفت : بیا اینو بخور یکم حالت جا بیاد ، تاغذا آماده بشه ، الان ازوقت صبحونه خوردن گذشته .

یکم از آب پرتقال خوردم خنکاش عطش دلمو آروم کرد ؛  
- چی درست کردی حالا ؟

مامان ملاقه رو تو قابلمه چرخی دادوگفت : واسه نهار خودمون کوکو سبزی ولی واسه امشب غذای مورد علاقه ی تو وامیرعلی ودرست کردم !

بادوق گفتم : باقالی پلو با ماهیچه ؟

- با اجازتون

- وای دستت دردنکنه مامان نمیدونی دیروز چقد هوس این غذارو کرده بودم؛

همه مهمونا اومده بودن فقط امیرعلی و مرجان طبق معمول دیرکردن ؛

مامان با حرص گفت : مگه اون پک و پزش میزاره یه روز مته آدم سروقت بره مهمونی ..میخوام میز شام واماده کنم .

صدای عصبی آراد بلندشد : آی بابا ما گشمنونه اینا چرا نمیان ؟ مامان یه زنگ بزن ببین عزیز دوردونت کجا مونده ؟

زنعمو: ای بابا الان میان دیگه ، تو یعنی انقد گشنته هر چی رو میزبوده رو خوردی ؛معلوم نیست تو بچه شیر میدی یا فرانک .

غش غش خندیدیم ؛ فرانک گفت : آراد کلا شکموا ، گشنه باشه یا نباشه اصلا متوجه نمیشی؛ چون همش در حال خوردنه .

- نمیترسه سیکس پکش خراب شه ؟

آراد : شما اون شام بدین ما کوفت کنیم، سیکس پکمون بهترم میشه .

فرانک با خنده به بازوش زدوگفت : شکمو

آراد باختم تصنعی گفت : آی فرانک نزن خو نامرد ، پاشو پاشو برو بچتو شیربده ما مردا یکم تو روتون بخندیم همینه دیگه با مشت و لگد میفتین به جونمون .

همه خندیدیم؛ عمو وارد آشپزخونه شد که منو مامان جلوی اپن ایستاده بودیم؛ رو به مامان گفت : زنگ زدم به امیر گفت سه چهاردقیقه دیگه میرسن شما میزو بچینین تا بیان .

مامان : باشه الان منو آتیه میزو آماده میکنیم؛ آتیه تو بیا ظرفارو بچین رو میز

..

میزو چیدیم که زنگ خونه بصدا دراومد ؛

آراد: اوهو بالاخره گوهر گرانبها بعد از کلی بزرگ دوزک کردن تشریف آورد؛ بعد بصورت ساختگی عق زد وبطرف آیفون رفت .

زنمو حرصی گفت : آخه این حرکات چیه ازخودت درمیاری آراد خجالت بکش ، خوبه پدر شدی بازم دست از این مسخره بازیات برنمیداری ؟

آراد بطرف ما او مودوگفت : ازش بدم میاد میبینمش چندشم میشه ؛ یه آرایش حال بهم زنکم انجام میده ازاین سر گوش تا اون سر گوش همش لب میبینی !

مامان با خنده لبشو گاز گرفت و آروم گفت : زشته آراد بس کن جلوی ما چیزی نگو الان مامانت ناراحت میشه .

- سلام

صدای تو دماغیِ مرجان بود که نشون از واردشدنش میداد؛ به رسم ادب و میزبان بودن منو و مامان پیشقدم شدیم ؛ بعد از سلام و احوالپرسی با مرجان امیر وارد خونه شد .

قبل اینکه کسی حرفی بزنه ، دستاشو بالا گرفت و گفت : از همگی معذرت میخوام میدونم دیر کردیم تقصیر مرجان بود ..

مامان : اشکال نداره امیرجان ؛ بفرمایین خوش اومدین .



بعد از احوالپرسی با همه به من که رسید، نگاهی به مرجان کردم که دقیق به منوامیر نگاه میکرد، دستمو به زور تودستش گذاشتم که گرم ومحکم فشرد با چاشنیه یه لبخند و یه چشمک .

\*\*\*\*

همه سر میز شام نشستیم؛ بازهم امیربین منو مرجان نشست؛ که این کارش باعث پوزخند زدن مرجان شد؛ البته من از این نزدیکی راضی بودم، از اینکه امیر کنارم بود یه آرامش خاص داشتم آرامشی که نمیدونستم از کجا سرچشمه میگرفت ولی همینکه الان کنارم وبوی تنش به مشامم میخوره آروم آروم بودم .

بی توجه به پوزخندای عصبیه مرجان یکم پلوتو بشقابم کشیدم؛ یه تیکه گوشت رو پلوم گذاشتم که یه تیکه بزرگتر تو بشقابم افتاد، به دست امیر نگاه کردم و گفتم: خودم میکشم تو هوای اونو داشت باش که الان میترکه .

امیرآروم تو گوشم گفتم : بره به جهنم ؛ غذا تو کامل بخور رنگ و روت پریده ؛ چشمم میپادت هااا کامل بخور .

آراد: اوووم دستت درد نکنه زنعمو چقد خوشمزه شده ؛ بخورین بخورین دیر بجنبین چیزی رو میز نمیزارم بمونه .

مامان باخنده گفت : انقد که بفکر خودتی یکم هوای فرانک وهم داشته باش .

فرانک با لبخند گفت : این بخوره سیرشه من خیالم راحتتره ؛ یه نون پنیرم واسه من گیرمیاد .

همه خندیدیم ؛ یه قاشق غذا تو دهنم گذاشتم که حالِ دلم زیرو روشد ؛ دوباره اون حالت تهوع به سراغم اومد ، یکم آب تو لیوان ریختم و پشت بندش خوردم ، کمی بهتر شدم .

ناخودآگاه به امیر نگاه کردم ، که چشم به چشم هم شدیم ، موشکافانه نگام میکرد آروم گفت : بازم حالت تهوع داری ؟

- نه خوبم چیزی نیست .

قاشق بعدیو که تو دهنم گذاشتم اینبار بدتر شدم، به زور لقمه رو پایین فرستادم که یه عق ریز زد .

مامان که کنارم بود آروم گفت : چته ، بازم میخوای بالا بیاری ؟ تو چرا این دو روزه اینجوری شدی ؟

دستمو یکم بالا اوردمو گفتم :خوبم مامان تو شامتو بخور نگران نباش .

- چی چیو نگران نباش اون از دیشبت ؛ظهرم که هیچی نخوردی اینم از الان .

امیر با آرنج به پهلو زد ، نگاهش کردم که اروم گفت : یکم دیگه بخور اگه دیدی نمیتونی ادامه بدی ، یه بهونه بیار از سر میز بلند شو .

به زور قاشق بعدیو تو دهنم گذاشتم ولی پایین رفتنش همانا بود که تمام محتویات معدم یکباره به سمت دهنم هجوم آوردن ، بدو به طرف سرویس رفتم و عق بلندی زدم ، در سرویس و بستم و شروع به عق زدن کردم ، حالم خیلی بد بود؛

کسی محکم به در زد و صدای عصبیه همه به گوشم رسید ؛

عمو: شهلا چرا آتیه حالش بدشد؟

مامان: نمیدونم از دیشب همش بالا میاره ، ظهرم نتونست غذا بخوره همه جسم و جونش امروز دراومد از بس زردآب بالا آورد .

آراد عصبی گفت : از دیشب اینجوریه

شمام چیزی نمیگی ، حداقل میگفتی یکیمون میومد میبردیمش بیمارستان .

یکم آب به صورتم پاشیدم ؛ اما انگار حالم بهتر نمیشد دوباره عق زدم ، دستامو دو طرف روشویی گذاشته بودم ؛ هیچ رمقی تو بدنم نمونده بود ، مامان به درزدوگفت : آتیه توروخدا درو باز کن ؛ حالت خوبه مادر ؟

زنعمو: برو یه شربت بیدمشک براش درست کن شهلا، نگران نباش چیزی نیست ؛

امیرعلی به درزد وگفت : آتیه باز کن درو؛ یکم شونه هات ماساژ بدیم حالت بهتر میشه .

با نفس نفس به زور تونستم بگم : خوبم شما برین شامتونو بخورین .

امیرعصبی گفت : بازکن این درو ؛ مانگران تویییم تو میگی برین شام بخورین .

مرجان: امیرعلی تو چرا جوش میاری عزیزم ؛ یه بالا آوردن که اینهمه ادا اصول نداره ، الان حالش خوب میشه .

امیرعلی حرصی گفت: تو برو شامتو بخور کسی باتو کاری نداره ؛ آتیه میگم این درو باز کن ؛

پاهای نیمه جونمو به طرف در سرویس کشوندم و درو باز کردم ؛ نمیدونم چهرم یا رنگ وروم چه جوری بود که با دیدنم امیر و آراد همزمان گفتن : یا ابالفصل

مامان: بیا این شربتو بخور حالت الان جا میاد .

عمو: شهلا برو لباساشو بیار ببریمش بیمارستان

امیر: بیمارستان نمیخواه حاجی حتما حساسیتی چیزی پیدا کرده ؛

آراد: حساسیت چیه تو نگاه به قیافش کن ؛ اصلا نمیتونه یه قدم راه بره رو به فرانک گفت : برو یکم شونه هاشو ماساژ بده .

زنعمو: راست میگه امیر حتما حساسیت گرفته یا مشکل از معدشه این عرق و بخوره خوب میشه ؛

یکم از شربت خوردم ، دلمو خنک کرداما حالمو بهتر نکرد ، حس ضعف و بیحالی داشتم ، دلم رختخوابمو میخواست الان برم آروم بخوابم .

فرانک که شونه هامو ماساژ میداد ، دستش رو شونم سنگینی میکرد ، با هر ماساژش ابرو هام تو هم جمع میشد ، صدای امیر اومدکه رو به فرانک گفت : بزار من ماساژش بدم ، فکر کنم سنگین میزنی اذیت میشه .

بی جون گفتم : نه نمیخواد حالم بهتره ؛ شما برین شامتونو بخورین .

دستای مردونه ی امیر رو شونه هام قرار گرفت ؛ با گرمیه دستاش حس خوبی تو تنم پیچید با هر ماساژش دلمو آروم میکرد، مخصوصا بوی تنش که زیر بینیم میپیچید ؛ حس بهتری پیدا کردم انقدر نرم ماساژم داد که چشمام سنگین شدن ؛ دلم یه خواب اروم میخواست ؛ تو گوشم آروم گفت : میخوای کمکت کنم بری تو اتاقت بخوابی .

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که امیر زیر بغلمو گرفت و از جا بلند شدم ؛

عمو: آتیه بابا مطمئنی خوبی ؟ بیا بریمت بیمارستان خیالمون راحت شه ؛



بجای من امیرگفت : حالا بخوابه تا صبح، اگه حالش خوب نشد میبریمش بیمارستان .

بیحال و بی جون راه میرفتم، امیر دستشو دورشونم حلقه کرد که باعث شد تکیه مو به امیربدم ،دست خودم نبودهمینکه از دید بقیه خارج شدیم دم عمیقی از رو سینش کشیدم ، نمیدونم چندبار اینکارو کردم که صدای خنده ی ریز امیر به گوشم رسید؛

با هر بار نفس کشیدن تنِ بی جونم ، جون میگرفت ؛

از پله ها بالا رفتیم ؛ وارد اتاقم شدیم ، امیر بادیدن اون تشک و پتو ؛شوکه وار نگام کردو گفت : اینا چیه اینجا مگه دیشب مهمون داشتی ؟

- مال خودمه

-مگه تو تخت نداری ؟ اینارو واسه چی آوردی ؟

- چندروزی هست که رو زمین میخوابم .

رفتم تشک وپتو رو برداشتم که رو زمین پهن کنم ، امیر جلوامدو گفت : من پهن میکنم ، تو بشین رو تخت .

روتخت نشستم ، در حینی که رختخوابمو پهن میکردگفت : حالا چرا سر تخت نمیخوابی ؟ تو که جونت به تخت بند بود !

شونه ای بالا دادم وگفتم : نمیدونم چرا جدیدا تختم بو میده ؛ به مامان که گفتم کلی مسخرم کرد اما باور کن یه بویی میده که تحملش برام سخته .

نگام کرد؛ چشماش رگه ای از خنده داشت ، با لبخندگفت : یعنی چه بویی میده ؟

دستمو به معنای نمیدونم تکون دادم ، که لبخندش پهن تر شد .

مامان وارد اتاق شد و پرسید: آتیه خوبی ؟ بهترشدی ؟ میخوای غذاتو بیارم اینجا بخوری ؟

- نه مامان نمیتونم، چیزی میلیم نیست، میخوام فقط بخوابم .

مامان : باشه عزیزم استراحت کن ،ایشالا که تا فردا حالت خوب میشه ؛ به امیرنگاه کردوگفت :امیرعلی توهم بیا پایین شامتو بخور، مرجان وتنها گذاشتی .

امیرعلی که مشغول چک کردن وسایل آرایش رومیزم بود ،به مامان نگاه کردوگفت : باشه شما برین، منم یکم دیگه میام .

مامان از اتاق بیرون رفت و درو بست .

از روتخت بلند شدم، اومدم رو تشک نشستم ، گیج خواب بودم ، امیرپتو رو برام باز کرد و پرسید : کی ماهیانه شدی ؟

کی ماهیانه شدم ؟ گیج نگاش کردم ؛ فکر کردم منظور شو متوجه نشدم که دوباره پرسید: منظورم پر یودیته ؟

من هنوز تو شوک سوالش بودم؛ چرا یادم نمیاد کی ماهیانه شدم ؟ اصلا این ماه شدم ؟ یه فلش بک تو مغزم تکون خورد ، تو کسری از ثانیه فهمیدم که من از آخرین رابطم با امیر دیگه قرص نخوردم ! انقد فکرم درگیر موضوع عقد امیر و مرجان و رابطمون بود ، که یادم رفت بعد اون نزدیکیمون قرص بخورم ؛ وای نه نکنه اینا علائم بارداری باشه !!؟؟

به امیر نگاه کردم با یه لبخند عمیق نگام میکرد ، حس کردم حتی چشمه‌هاش هم لبخند میزنن، هنوز گیج و منگ نگاش میکردم که سرشو تکون داد و گفت : چیزی یادت نمیاد ؟ نمیخواد زیاد فکر کنی عزیزم ، استراحت کن !

بارداری؟ اونم الان؟ از امیرعلی؟ نه نه من نباید بارداریشم؛ فقط دارم هرروز  
یه بدبختی به بدبختیام اضافه میکنم؛ خیلی سریع گفتم: هفته ی پیش بودم.

ابروشو شیطون بالاداد ولبخندش عریضتر شد؛ یه جوری نگام کرد که ته  
نگاهش میتونستی جمله ی خر خودتی رو حس کنی؛ با لبخندگفت: باشه  
عزیزم تو فعلااستراحت کن!

بی مقدمه وبا هول و استرس گفتم: تو فکر میکنی من حاملم؟

امیر خنده ی کوتاهی کردو لبشو به دندون گرفت؛ با چشمایی که حس خنده  
توشون موج میزدگفت: من همچین حرفی زدم؟ تو که گفتی هفته ی پیش  
پریود بودی!! بالاین اوصاف معلومه که حامله نیستی! مگه قرص نمیخوردی؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم وگفتم: آره خوردم؛

باهمون لبخندسرشو تکون دادو به طرفم اومد، کنارم نشست وبوسه ای رو گونم زد، آهسته شونه هامو به عقب فشار داد ؛ که رو تشک دراز کشیدم اما نگاهم تو چشمای امیربود ، چشمایی که دارن حس خوشحال بودنشونو جار میزنن ؛ من حاملم مطمئنم اینا علائم بارداریه ، عق زدنم، ازاینکه از بوی تختم بدم میاد، نه خداکنه اینجوری نباشه؛ اگه باردار باشم آبروم میره مرجان وبگو دیگه عمرا از امیر جدانمیشه ،وقتی خبر بارداریم تو فامیل بیچه همه مجبورم میکنن زن امیر بشم اونم هووی مرجان ، من چیکارکنم ؟شایدبچه ای درکار نباشه آتیه ، بخودت امید بده ، شاید به قول زنعمو همش یه حساسیت باشه ؛ نه اینا توهم و امید واهیه من بایدفردا صبح زود برم آزمایشگاه ،اگه حامله باشم چی ؟ من این بچه رو نمیخوام سقطش میکنم ..

بانوازش دستای امیر تو موهام وفکرای جورواجوری که تو مغزم رژه میرفتن کم کم پلکام سنگین شدن ؛ حتی اصوات نامفهومی که امیر توگوشم زمزمه میکرد وبیشتر شامل قربون صدقه رفتن بودهم نتونست، منو از اون خواب شیرین دور کنه ..

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم ، دیشب به اندازه ی کافی خوابیده بودم ؛ از جام بلند شدم بدون اینکه رختخوابمو جمع کنم ، پریدم تو سرویس ، یه آب به دست و صورتم زدم و سریع یه مانتو شلوار مشکی با یه شال بنفش پوشیدمو از خونه بیرون زدم ، خیلی گشتم بود ولی بخاطر آزمایشم باید بیخیال صبحونه میشدم ؛

میخواستم قبل اینکه مامان از خواب بیدار میشه سریع برگردم ، نباید میفهمید که از خونه بیرون زدم ، اونوقت باید جوابگوی سیلی از سوالاتش میشدم .

هنوز چند قدمی از خونه فاصله نگرفتم که صدای منو از عالم خوش باوری بیرون کشید ؛ گندت بزنی آتیه اینم شانس آخه که تو داری ؟ یعنی اسم منو باید بعنوان خوش شانس ترین آدم روی زمین رو بیلبردای جهانی نصب کنن ؛

به طرفش برگشتم ، با لبخند پهنی گفت : این وقت صبح کجا داری میری با این عجله عزیزم ؟

پلکامو روهم بستمو بازکردم ، دست پاچه بودم ، تمام حرکاتم اینو نشون میداد ولی نباید بفهمه میخواستم برم آزمایشگاه ؛

تنها جمله ی افتصاحی که به ذهنم اومد و با کمی استرس و مِنِ مِنِ کنان به زبون اوردم و گفتم : داشتم میرفتم یکم پیاده روی کنم ، خسته شدم چندروزه همش توخونم .

یه ابروشو بالا دادوبا لبخند خاصی گفت : اتفاقا منم اومدم که باهم بریم پیاده روی کنیم ، چه به موقع رسیدم ، بیا سوارشو باهم بریم.

آخ ؛ لعنت به این شانس ؛ کلافه گفتم :امیر من میخوام پیاده روی کنم تو میگی بیا سوار شو !؟



چشمکی زدوگفت : تا یہ مسیری با ماشین میریم از اونجا به بعدش پیاده ،  
دستمو گرفت وگفت : بیا عزیزم

ناچار به دنبالش رفتم ، تو مسیر امیر همش با لبخند نگام میکرد ، دستمو تو  
دستش گرفت وگفت : چیزی نخوردی ؟

نگاش کردم وگفتم: نه

پشت دستمو نرم بوسیدوگفت: از دیشب دیگه بالا نیوردی ؟

سرمو تکون دادم وگفتم : تا همین الان یہ سره خواب بودم .

با ذوق لپمو کشید وگفت : ای جانم؛ پس حسابی این خانوم کوچولوم خوابیده!

بعد با یه لبخند سرشو تکون داد و گفت : از پیاده رویمون که برگشتیم باید یه چیز مقوی بخوری اینجوری بخوای پیش بری که هیچی ازت نمیمونه!

- چندروزه غذاخوردنم خیلی بدشده ، هرچی میخورم بالا میارم .

با هیجان گفت : امروز پیش خودمی ، به زورهم که شده وادارت میکنم غذا بخوری .

پشت چشمی نازک کردم وگفتم : من باید برگردم خونه؛ مامانم نگران میشه. فقط نگام کرد؛

کنار یه آزمایشگاه نگه داشت ، شوکه وار نگاهش کردم وگفتم : چرا اومدیم اینجا ؟

خونسرد نگام کرد و گفت: اومدیم پیاده روی؛ فکر کنم خودتم قصد داشتی اینجا بیای؟

- نه اصلا

نگام کرد و آروم گفت: آتیه بیا بریم آزمایش میدی بعد هر جا که خواستی میریم، تو فکر کردی من دیشب باور کردم که گفتم هفته پیش پر بود بودی؟  
یه بار بهت گفتم دهن‌توباز کنی میفهمم چی میخوای بگی، دیشب که تابلو داشتی دروغ میگفتی .

نمیدونم چرا بغض کردم نگام تو چشماش بود، دستمو نوازش کرد و گفت :  
بغض نکن فداتشم من کنارتم؛ از چیزی نترس، میدونی دیشب چقد دعا کردم  
که تو واقعا حامله باشی !

زدم زیر گریه ؛ با گریه گفتم : من نمیخوام حامله شم ، آبروم میره امیر !

امیر منو تو بغلش کشید و رو سرمو بوسید، با آرامش گفت: هیش گریه نکن قربون اون چشمت برم، تو قراره مامان کوچولوی بچم باشی .

این بوی تن لعنتیش چی داره، انگار مورفین تسکینم بود، به محض اینکه به مشامم میخورد یه آرامش توتنم میپیچید؛ نفس عمیقی کشیدم که امیر دوباره رو سرم بوسه ای زد، میدونستم این علائم بخاطر وجود این موجوده که جدیداً این حسهای عجیب و پیدا کردم ، با یادآوری مرجان انگار سطل آب یخی تو سرم خالی کردن؛ پیرهنشو چنگ زدم و گفتم: اگه باردار باشم من این بچه رو نمیخوام امیر، نمیتونم بخاطر وجود این بچه بدبخت بشم، تو باید کمکم کنی سقطش کنم ..

عصبی سرمو از روسینش برداشت و باخم نگام کرد، یه نیم نگاهی به اطراف کرد دوباره به صورتم نگاه کرد، باهمون اخم وجدیت گفت: میخوای بچه ی منو سقط کنی ؟

اشکم چکید ، با صدای خفه شده گفتم: نمیخوامش

با یه حس خاص گفتم: اون بچه ی منه

- ولی پدرش شوهر یه زن دیگه ست .

امیر تو صورتم نعره زد: انقد اسم اون هرزه ی بی همه چیزو نیار؛ خستم کردی!

مثل خودش داد زدم و گفتم: مگه دروغ میگویم، چیزی غیر حقیقت میبینی ، اگه

حامله باشم که ایشالا به حق امام رضا نباشم (عصبی لبشو میجوید و با

چشمش ناباور نگام میکرد) تو میخوای چیکار کنی ؟ تمام این مدت

چیکار کردی ؟ تونستی راه درستی بری فقط یه گند به گندای دیگت اضافه

کردی ؛ هرکاری خواستی کردی ، تاهرجا که تونستم پابه پات اومدم اما دیگه

اینو نیستم امیر، من بچه نمیخوام ، با کف دست آروم تو دهنم زدم و گفتم :

گوه خوردم نه یه بار بلکه صدبار اصلا میدونی عاشقیه منو تو ازهمون اولم

اشتباه بود .

دستمو به سمت دستگیره بردم که پیاده شم ، محکم بازوم و به طرف خودش کشیدو عصبی گفت : اول آزمایش میدیم بعد باهم حرف میزنیم .

بی حرف به دنبالش رفتم ؛ طبق چیزی که خواست آزمایش دادم ، بعد اینکه جواب آزمایشو گرفتیم؛ انگار دنیا روسرم خراب شد ،هیچوقت اون چهره ی امیر از تو ذهنم فراموش نمیشه ،که با چه لبخند پهنی و یه شادی عمیق که تو چشماش نشسته بود؛ برگه جواب آزمایش وگرفت وگفت : مثبت بود آتیه ؛تو حامله ای .

انگار برق سه فازبه من وصل کردن، سرم به دوران چرخید، ذهنم قفل شد،دست وپاهام بی رمق و آویزون شدن ، فقط یه جمله تو گوشم اکووار فریاد میزد، که من حاملم ،بچه ی امیر تو شکم منه، نمیدونستم باید خوشحال باشم یا غمگین ؛ذهنم مثل یه طوفان سردرگم بود.

امیر: آتیه پاشو قربونت برم پاشو بریم خونه یه چیزی بخور حالت جا بیاد .

با ظاهری آشفته به همراه امیرعلی به طرف ماشین رفتیم ، اصلا کنترل تعادل بدنمو نداشتم ، انگار تواین دنیا نبودم نزدیک بود چندبار به زمین برخورد کنم ولی امیر زیر بغلمو گرفته بود ؛ فکرم ، هوشم ، هواسم فقط درگیر یک موضوع بود اونم بارداریه بد موقع ام بود ؛

دزدگیر ماشین و زد، درو بازکرد ، کمکم کرد روصندلی بشینم ، انگار نای وجودمو گرفته بودن ، هیچ قدرتی نداشتم حس میکردم به پاهام وزنه ی صدکیلویی نصب کردن .

امیر پشت فرمون نشست ، بی اختیار نگاهش کردم فقط یه جمله تو ذهنم خطور میکرد؛ اونم این بود که من بچه ی این مردو باردارم ؛ مردی که الان اسم زن دیگه ای و توشناسنامش داره اما من ...

آروم وبا بغض لب زدم: من این بچه رو نمیخوام !

- آتیه تورو بحضرت عباس بیا این بحث و تموم کن.

اشکام که چیکیدن ،جیغ زدم : من این بچه رو نمیخوام !

چشماشو کلافه بست وبازکرد، اما نگاهش هنوز پراز شورو شوق این خبر بود،که گفت : اون بچه ی منه آتیه ، نمیزارم اتفاقی براش بیفته ؛ بزودی مرجان و از زندگیم بیرون میکنم وتو و بچم واسه همیشه مال من میشین .

دادزدم : بس کن امیر ؛ تورو قرآن بس کن ، دیگه ازاین قول و قرارات خسته شدم ؛ هرروز یه حرف هرروز یه وعده ی جدید که به هیچکدومشون هم عمل نکردی .

یه مایع ترش مزه به گلوم هجوم آورد، که باعث عق زدنم شد.



امیرنگران دستمو گرفت و گفت: آتیه تورو به روح عمو به خودت فشار نیا؛ این دوروزه هیچی نخوردی بریم خونه یه چیزی بخور بعد درمورد این موضوع حرف میزنیم!

عصبی بلنددم زیرگریه و گفتم: مرده شور این بخت واقبالمو ببرن که هرروزش سیاهتر از دیروزشه ..

دستم اروم نوازش کردو وارفته گفت: آتیه عزیزم

به بیرون نگاه کردم وبا حرص گفتم: منو به روح بابام قسم میده!! آخه اگه من شانس داشتم که بابام تو جوونیش جوون مرگ نمیشدمنه بدبخت وبسپاره دست شما لندهورا که مته توپ بسکتبال هرروز تو دست یکیتون چرخ میخورم.

-هووووف؛ آتیه بس کن چرا اینجوری حرف میزنی.

درد و رنج تو چشمم ریختم و با اشک نگاه کردم و گفتم : من چیکار کنم  
امیر ؟ زندگی رو هواست ، هر روز یه شوک جدید بهم وارد میشه ، نمیدونم تو  
این دنیا چیکار کردم که خدا داره تقاص اونارو ازم پس میگیره ، منی که تا الان  
تو زندگی پامو کج نذاشتم ، منی که حتی تواوج رابطم باتو سعی کردم خودمو  
به گناه آلوده نکنم و با محرمم باشم ؛

دستمو بوسید و گفت : میدونم ، میدونم فداتشم ، امیر پیش مرگت بشه توفیق  
آروم باش .

داشتم دق میکردم ، امیر دستمو به طرف خودش کشید ، توانایی هیچ حرکتی  
و نداشتم ، تنها چیزی که یه انسان تو اوج رنج و بدبختیش از خدامیخواه فقط  
یه مرگ آرومه ، تا از هرچی که باعث عذابت میشه آسوده خاطر بشی .

سرم که رو سینش افتاد از ته دل زار زدم ، به بختم ، به اقبالم به اینکه الان  
جای من باید توخونه ی این مرد باشه اما نیست ؛ به اینکه یه موجود تو شکمم

در حال رفته و من مسئول پرورش و سلامتیشم اما هیچ حس خوبی نسبت به این موضوع ندارم ، شاید مادرشدن واسه هر زنی یه آرزو باشه اما واسه کسی مثل من با این شرایط که هنوز کلاف زندگیش سردرگمه شبیه یه کابوس درناک وحشتناک بود ..

\*\*\*

نهمیدم کجا میریم یا چقد زمان گذشته بود فقط میدونستم جهتی که داریم میریم به طرف خونه امیر میره .

نگاش کردم ، انگار غرق فکربود، توسکوتش با انگشتاش ریتم وار رو فرمون میزد، نگاهش به طرفم چرخ داد که گفتم : باید برم خونه مامانم نگران میشه ؛نمیدونه که اومدم بیرون !

- تا الان که خبری ازش نشد؛

خودمم تعجبم گرفت که چرا تا الان مامانم زنگ نزده ، تو کیفم نگاه کردم که متوجه شدم گوشیموتو خونه جا گذاشتم ؛

- گوشیمو نیوردم ؛ الان مامانم نگران میشه .

لبخندی به روم زدوگفت : قربونت بشم الان میریم خونه هم یه چیزمقوی بخور، هم کنار خودم استراحت کن حالت که جا اومد ، بعدازظهر میبرمت خونتون .

- مامانمو چیکار کنم ؟

- رسیدیم خونه خودم بهش زنگ میزنم میگم صبح اومدم دنبالت رفتیم بیمارستان ؛

- بعدش ؟

دستشو تکون داد و گفت : میگم حساسیت داشتی یا چه میدونم یه مریضیه جدیده که خیلی جدی نیست زودم خوب میشی !  
واردخونه شدیم، مثل همیشه همه چیز مرتب بود، امیردرو بست و گفت: تا من یه چیزی آماده میکنم بخوری برو یه دوش بگیر ، لباساتم عوض کن .

باشه ای گفتم و به اتاقش رفتم، اتاق کمی بهم ریخته بود، در کمد باز بود، تختش نامرتب بود و چند تا از لباساش رو تخت افتاده بودن ، مشخصه که صبح با عجله از خونه بیرون زده .

امیروارد اتاق شد و از داخل کمد یه حوله درآوردو طرفم گرفت و گفت : بیا این حوله ، راستی برات لباس جدید گرفتم ، تو کشوی دومی گذاشتمشون ، هر جور لباس راحتی بخوای هست ؛

بعد با یه نگاه خاص و با لبخند گفت: مته این دیوونه ها هر وقت بازار میرم کلی برات خرید میکنم .

خودش به طرف کشو رفت؛ دلم از این توجهش غرق خوشی شد ، میتونم به جرات بگم که امیرعلی نمونه ی یک شوهر ایده آل ، اما چه فایده که مجبوریم فعلا از هم دور باشیم .

یه تاپ وشلوارک زرشکی جلوم گرفت ، تاپ دوبنده و شلوارکش که قد کوتاهی داشت شاید تا بالای زانوم اندازه ش میشد ، با یه تشکر کوتاه لباسارو گرفتم وروتخت گذاشتم ، که امیر در جواب تشکرم لبخندی زدوگفت : قابل تورو ندارن عزیزم ، من جونمو پیشکش میکنم اینا که دیگه چند تیکه پارچه ان !

لبخندی زدم وگفتم : ممنون .. یه دوش میگیرم سریع میام بیرون .

- باشه .. منم برم معجونت و آماده کنم که اومدی حاضر باشه .

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم ، حوله ی تنی و دورتنم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم ، موهامو آزادانه رو شونه هام ریخته بودم ، خنکای موهای خیس رو شونه هام حس خوبی بهم میداد.

صدای حرف زدن امیر میومد، انگار داشت با تلفن حرف میزد، که هر لحظه به اتاق نزدیکتر میشد، گوشی به دست وارد اتاق شد ، هنوز لباسای بیرون تنش بودن ، از مکالمش فهمیدم که داره با مامانم صحبت میکنه ؛

" صبح که اومدم شماخواب بودی ... مگه میخواستم شمارو ببرم بیمارستان ، چیکارت داشتم که بیدارت کنم ... زنعمو داری الکی نگران میشی ، چیزی نبود دکتر گفت یه حساسیته که علایمش اینه (به من چشمکی زد) ممکنه علایمش یه چند روزی زمان ببره ... چه میدونم مگه من دکترم ، گفته یه حساسیت جدیده فصلیه ... آره نگران نباش الان حالش خوبه ... نه ناهار مهمون منه ، میخوام بهش یه ناهار توپ بدم یکم حالش بهترشه، بعدازظهر میارمش ... وای زنعمو مخمو خوردی، بخدا الان حالش خوبه ... یه دفه قهقهه ای زدوگفت :مادر ودختر مو نمیزنین به خدا ... نه ممنون ،خداحافظ "

موبایلشو رو تخت انداخت و به طرفم اومد و گفت: چرا موهاتو خیس گذاشتی ؛  
سرمامیخوری دختر .

یه حوله از توکمد درآوردو رو موهام گذاشت ،موهامو لابه لای حوله پیچیدو  
بالای سرم جمع کرد، نگاه دقیقی به صورتم کردو با لبخند گفت : کی فکرشو  
میکرد، آتیه کوچولوی خونه ی حاج صادق ،که یه زمانی از سرو کول منو آراد  
بالا میرفت حالا انقد بزرگ شده که بچه ی منو باردار باشه !!

آروم لب زد: خودمم هیچوقت این روزو تصور نمیکردم .

سرشو خم کرد ورو شونه ام بوسه ای نرم کاشت .

" چرا الان که کنارشم لال مونی گرفتم ؟ چرا حرفی نمیزنم ؟ چرا بخاطر  
بچش دیگه اعتراضی نمیکنم ؟ چرا دیگه اون آدم چند دقیقه پیش نیستم ؟



وجود امیر چی داره که همون اندازه که باعث دردو رنجم میشه ، نفس زنده بودنم هست ؛ الان که هست دارم از عشقش به ستوه در میام ولی اگه نباشه هم نابود میشم "

دستمو گرفت و رو تخت نشوندوگفت : تو بشین تابرات معجونتو بیارم .

امیر از اتاق بیرون رفت کمی بعد لیوان به دست ، کنارم رو تخت نشست وگفت : اینو بخورواسه ناهار هم هرچی دوست داشتی بگو سفارش بدم.

- این چیه؟

-شیرو عسل وتخم مرغ

- یه چیزی دیگه هم داره !

با خنده گفت : چرا لب ولوچتو اینجوری میکنی ، یکم پودر پسته وبادام توش ریختم بخوری تقویت شی .

کمی از محتوای لیوان خوردم ، شیرین بودنش حس ضعفمو بهترکرد، ولی من بیشتر ازهرچیزی دلم بودن بامیرو میخواست ،نمیدونم این بارداری چه بلایی سرم برده بود، که بیش از هرزمانی دلتنگش بودم؛ دلتنگ آغوشش ، دلتنگ بوسه ها ونوازش کردنش ، گرمیه نفساش، جرعه جرعه از محتوای لیوان میخوردم، اما نگاهم قفل شده تو نگاه امیری بودکه در فاصله کمی کنارم نشسته بود،اونم با چشمایی دریده تر از چشمای من نگام میکرد.

انگار پی به درونم برده بود،چون از قصدو غرض دستشو نوازش وار رو ساق پام کشید ، دلم هری ریخت واسه این نوازش کردنش .

چندبار بخودم نهیب زدم ولعنت فرستادم که چرا درمقابلش انقد سست عنصرمیشم !! اصلا چرا اراده ای ندارم که بتونم خودمو ازش دریغ کنم، یا خوددار باشم ، فقط جوابم یک جمله بودکه من دوش دارم ! نه حدمن از

دوست داشتن فراتر، عشق امیر داره منو به جنون میرسونه ، عشقی که همه چیزمو ازم گرفته، اما باز هم با تمام قدرت عاشقانه پرستش میکنم ، من دقیقا شبیه آدم معتادیم که الان جنسم جور کنارمه ومن نمیتونم درمقابلش خودمو کنترل کنم ،مخصوصا الان که دلم بیش از هر بار داره از خواستنش هوار میکشه ...

چشمش رنگ خواستن گرفتن، اونا هم مثل چشمای من داشتن دلتنگیشونو فریاد میزدن ، آروم پلک زدو نفس سنگینی کشیدوگفت : یکم استراحت کن تاهروقت گفتمی غذا سفارش بدم ،باشه ؟

سرمو آهسته تکون دادم ، لیوانو رو پاتختیه کنارم گذاشتم ، نگاهشو به طرف لیوان کش دادو دوباره نگام کرد، هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نبوداما من الان بهش احتیاج داشتم ،به آرامشش به باهم بودنمون به پایان دادن این دلتنگی ؛ باید شرم وحیام وکنار میزاشتم ، اون نه تنها محرم جسممه محرم قلب وروحمه که با جسم وروحم آجین شده ...

دستشو گرفتم و به طرف خودم کشیدم ، به همون صورت آهسته رو تخت دراز کشیدم ، امیر با تعجب اول نگاه به دستش کرد و بعد به من ، آروم با نفسی کشدار و سنگین گفت : نمیخوام اذیتت کنم ؛

آروم گفتم: نمیشم

روم خیمه زد، زانوهاش و دو طرف لگنم گذاشت ، و کف دستاشو دو طرف سرم ؛ طوریکه وزنشو رو پاهاش و کف دستاش انداخته بود، به صورتم عمیق نگاه کرداز نگاهش میتونستم بفهمم که اون هم بدتر از من خواستار این لحظه ست..

اما بخاطر شرایطم دوباره آروم گفتم: آتیه میترسم اذیت بشی عزیزم .

دستمو به سمت دکمه های پیرهنش بردم، یکی یکی بازمیکردم که صدای نفساش از حدمعمول بلندتر شد، همینو میخواستم همین لحظه هارو ، این نفسای گرم و پرحرارتشو ،

امیر لبشو به دندان گرفت و با چشمای نیمه خمار نگام کرد، پیره‌نو از تنش درآوردم و پایین تخت انداختم ، میدونستم داره از حرکاتم تعجب میکنه ولی من ایندفعه بدجوری خواهانش بودم، وقتی کسی همه چیزت بشه و محرمت باشه خوددار بودن درکنارش خیلی مسخره ست و درست منو امیر شبیه یک آهنربا بودیم که هر لحظه کنار هم باشم، نهایتش باز به این نقطه ی پیوند میرسیم !

دستی به سینه کشیدم ،درحالیکه به چشماش نگاه میکردم گفتم :حتما داری پیش خودت میگی چقد آتیه بی شرم و حیاست !

خندید، یه خنده ی جذاب که دلموبیشتر هوایی کرد،با همون خنده گفت:  
دیوونه بین زن وشوهر شرم و حیایی وجودنداره !

سرشو پایین آوردو تو گوشم گفت: من جون میدم واسه این خواستنت.. هیچ لذتی برام قشنگتر از الان نیست ..

زمزمه وارگفت : مطمئنی میتونی ؟

تمام دلم وتنم خواستنشو میخواست ،سرمو آروم بالا پایین کردم که حولمو ازدورم باز کردو کنار تخت انداخت ، سرشو دوباره پایین آورد،طوریکه وزنش رو نیم تنه ی بالام سنگینی نداشت ، یه بوسه ی کوتاه به لبم زد ؛

که گفتم : انقد عاشقتم که حتی خودمم از این عشق در عذابم، نمیتونم درمقابلت خودمو نگه دارم، یا بیخیال از احساسم بگذرم ،

دستمو رو قلبم گذاشتموگفتم : چون این پره از خواستن تو؛ هردفه که میام خودمو از این احساس دوست داشتنت خالی کنم ، هیچ کدوم از اندامام یاریم نمیکنن ،نه عقلم،نه مغزم، نه این قلب که هرروز داره بدتر توآتیش این عشق گر میگیره، تمام جونم دارن خواستنتو فریادمیزنن ، درست واسه این لحظه، و این آغوش ؛؛ من یک روزهم بدون تو نمیتونم نفس بکشم امیر ..

دستم پشت سرش بودو موهاشو نوازش میکردم ، با یه فشار کم سرشو به پایین خم کردم ولبمو رو لبش گذاشتم ، الان تنها چیزی بود که بیش از هر چیزی خواستارش بودم ، نفسایی بود که دارم از دمش بازدم میکنم و جون میگیرم، چشمایی که از اوج هیجانشون با آرامش بسته شدن و دستایی که داغ از حرارت تنِ خودمو امیر دور کمرش حصار کردم ، یه دستشو زیر سرم گذاشت و اون دستشو نوازش وار رو بدنم حرکت میداد؛

سرشو کمی عقب کشیدو نجواگرانه گفت : من هروروز، هر ساعت ، هر دقیقه و هر ثانیه ای که میگذره چیزی جز خواستن تو از خدانمیخوام آتیه، اونقد میخوامت که باور کن هر جایی میرم هر کجا که باشم فقط چشمام یه تصویر میبینن اونم تصویر توعه؛ دلم میخواد یه روزی بیاد که تو واسه همیشه کنارم باشی، مثل الان، تو همین خونه توهمین اتاق وروهمین تخت ،این عشق سوزان منو تو عاقبتش خوشه ،ولی باید تاوان رسیدنمونو اول پس بدیم ،الان نه تنها تو داری من حساب میشی بلکه پای بچمم درمیونه ، شماخونواده ی منین ومن بخاطرتون تا پای جونمم میجنگم .

امیر:دیگه وقتش رسیده که گردو خاک به پا کنم، باید از گودبیرونش کنم !  
جای شما اینجاست دیگه نمیتونم بزارم ازم دور باشین !

حرفاش خوشیه ناتمومی رو به دلم چنگ زدن، خوشی که تو اون لحظه بهترین مسکن واسه ذهن آشفته ام بود، به حرفاش اطمینان پیدا کردم و اینبار محکمتر به آغوشش چنگ زدم و عطر نفسای داغشو به ریه هام بلعیدم ،لباش ماده ی مست کننده ای داشتن که با هربار بوسیدن هیجانمو بیشتر میکردن، امیربخاطر بارداریم ملایم تر و با انعطاف رفتار میکرد، اما من تو دریای خواستنش غرق بودم ، چشمامو بستم وبه این آرامش شیرین و پرهیجان تن دادم ..

امیر برای ناهارچندنمونه غذاگرفت؛مرغ سوخاری، غذای دریایی که شامل میگو و ماهی بودو غذای موردعلاقه ی من چلو کباب مخصوص .



به زورمنو رو پاهاش نشوند و از هر کدوم یه لقمه برام میگرفت و مجبورم میکرد که حتما تا آخر بخورم ، بعضی لقمه هارو به زور آب پایین میفرستادم .

- بسه امیر دیگه نمیتوتم بخورم !

لقمه دیگه ای از میگو جلوم گرفت و گفت: آخریه بخور

به زور آب این لقمه رو هم پایین فرستادم، که یه لقمه دیگه جلوم گرفت باحرص تو کمرش زدم و گفتم : منو مسخره میکنی این چهل دفه ست میگی آخریه دوباره یه لقمه دیگه میگیری .

امیرخندیدو پشت کمرم و ماساژ دادو گفت: بد میکنم ؟ خب میخوام بچم مته تو زشت درنیاد .

چپ چپ نگاهش کردم که بلندزد زیرخنده ولپموکشیدوگفت:من که دیوونه ی  
این دختر زشته خودمم!

چشمامو درشت کردم که خندش بلندترشد ، لپمو ازدوطرف کشید که لبام  
کش آوردن و بوسه ای به لبام زد.

- یکم دیگه غذا بخور که بیخیالت شم .

- میخوای همشو بالا بیارم ؟

صدای زنگِ در، مارو از عالم دونفرمون بیرون آورد؛

روبه امیر بااسترس گفتم : کسی قراربود بیاد اینجا ؟

امیرسرشو بالادادوگفت : نه کسی زیاد خونم نمیاد ، شاید از همسایه ها باشه .

ازرو پاهاش پایین اومدم وگفتم : میخوای من برم تو اتاق

امیر سریع گفت: نه عزیزم نترس ، هر کسی هست الان ردش میکنه بره تو بشین تا پیام.

امیر رفت تو اتاق سریع تیشرتشو پوشیدو به طرف در رفت ، رو صندلی نشسته بودم ، وقتی امیر خیالش راحت بود که کسی نیست پس نیازی به استرس دادن الکی بخودم نیست؛ ولی زهی خیال باطل ، این صدای پراز عشوه کسی نبود جز مرجان .

صدای عصبیه امیراومد که گفت :تو اینجا چیکار میکنی ؟

مرجان : دیشب خودت گفتی میخوای باهام حرف بزنی ؟

امیر: اره گفتم ولی گفتم خودم زمانشو بهت میگم.. آدرس خونمو کی به تو داده؟

مرجان: نمیخواهی تعارف کنی پیام داخل؟

از جام بلندشدم و به طرف اتاق رفتم اما قبل اینکه به اتاق برسم مرجان وارد خونه شد، که امیر عصبی گفت: مگه بهت تعارف کردم بیای داخل که عین گاو پامیشی م..

مرجان: به به آتیه خانم حدسشو میزدم اینجا باشی!! چشم مامانت روشن، چه دختری بزرگ کرده،

پوزخندی زدو گفت: میدونه الان با این ظاهر(به لباسم اشاره کرد) تو خونه ی به مرد متاهلی؟ اونم امیر علی!!

با ترس واسترس نگاهی میکردم که

امیر عصبی آرنجشو کشید و گفت: بیا برو بیرون، هروقت خودم خواستم باهات حرف میزنم، همین جوری ور میداری میای اینجا!

مرجان دستشومحکم کشید و گفت: همین الان حرفاتو میزنی الان میخوام بشنوم، رفتم شرکت که ببینم چی میخواستی بگی که آراد گفت زنعמוש گفته تو اینو (بانگشت به من اشاره کرد) بردی دکتر؛ منم دوریالیم افتاد که الان پیش همین، کسی هم مزاحمتون نیست، آدرس خونتو از عمه گرفتم واومدم اینجا..

ابروشو بالا دادو صورتشو به صورت امیر نزدیکتر کرد و گفت: چه طورم پسر عمه؟ خوب سر مچتونو گرفتم؟ فکر کنم این دفه دوم باشه درسته آتیه جون

مثل احمقا فقط نگاه میکردم بدون کوچکترین حرکتی؛

امیر سریع بدون مقدمه چینی گفت : میخواستم درمورد طلاقمون باهات حرف بزنم ،حالا که خودت اومدی اشکالی نداره سه تایی باهم میشینیم حرف میزنیم!

رنگ پریدگیِ مرجان و به وضوح دیدم باحرص گفت : طلاقم بدی ؟ حتما بخاطر این دختره ؟

امیر: هی هی هی مواظب حرف زدنت باش مرجان ؛سنجیده تر حرف بزن وگرنه دندون سالم تو دهنتم نمیمونه .

مرجان : داری تهدیدم میکنی که لال مونی بگیرم؟

امیر رو یکی از مبلا نشست ورو به من گفت : آتیه عزیزم بیا بشین اینجا (با دست به کنار خودش اشاره کرد)

نمیدونستم کار درستیه یا نه ، آخه هر چی باشه اون الان شوهر این زنِ نفرت انگیزیه که مقابل من ایستاده ، تو جدال رفتن و نرفتن بودم که دوباره امیر اشاره کرد برم کنارش بشینم .

دلمو به دریا زدم و کنارش نشستم ، امیر دستشو دور شونه م حلقه کردو ومنو بخودش تکیه داد؛ مرجان با حالی بهم ریخته کف زد وگفت : چه صحنه ی قشنگی آفرین ، شوهر من جلوی خودم معشوقشو تو بغلش میگیره!! جفتون شرم و حیا رو قی کردین ؟ انگار نه انگار من زن قانونیه توام امیرخان .

امیرخونسردنگاش کردوگفت : بیا بشین کمتر جوش بزن الان چربیات میسوزه اون هیکل بدترکیبت از ریخت میفته .

مرجان با حرص نگاش کردوگفت : پس قابل توجه هردوتون من طلاق نمیگیرم !!

"وای انگار تو آتیش غوطه ور بودم؛ سوختم، جزغاله شدم؛ این جمله واسه من مثل یه ناقوس مرگ بود"

امیر با خشم گفت: تو الان چی گفتی؟

مرجان پوزخندی زد و گفت: چیه کرک و پرت ریخت؟ تا الان که باد به غبغب مینداختی که میخوای منو طلاق بدی؟ هه، به همین خیال باش که منو از زندگینت بندازی بیرون و بری اینو بگیری!

نگام کرد و با نفرت گفت: عین مامانشه، اونم همین طور بختک شد افتاد تو زندگیه عمم، ولی من عمه نیستم که ...

امیر دیگه مهلت نداد جمله ی بعدیشو کامل کنه؛ با پشت دست محکم تو دهنش زد و با داد گفت: تو عین بختک نیفتادی تو زندگیه من کثافت؟ تو که باحضورت زندگیمو به گند کشیدی مصیبت! ببین مرجان باهم شرط گذاشتیم که بعد یه مدت بی دردسراهم جدابشیم، بخوای سنگ بندازی تو



زندگیم به روح عموم قاتلت می‌شم، وجود نحسو پراز ننگتو از روزمین برمیدارم  
خودمم تخت میرم میخوابم تو هلفدونی ؛ فهمیدی ؟

چیزی نگفت، که امیربا پوزخند کاملاً عصبی رو به من گفت :میگه طلاق  
نمیگیرم ! بعد دوباره تو صورت مرجان گفت :تو طلاق نگیر اونوقت ببین امیر  
چه جوری میزنتت که یه عمر زمین گیر خونتون بشی و رنگ آسمون به  
چشمت نبینی ،نفهمی الان روزه یا شب..

مرجان با وحشت به من وبعد به امیر نگاه کرد؛ با ترس گفت: میرم به همه  
میگم که تو و آتیه با همین ؛تو دادگاه میگم که تو به من خیانت کردی وبخاطر  
این دختره میخوای منو طلاق بدی ؟

قلبم تو دهنم بود، چندبار دهنمو باز کردم که حرف بزدم ولی انگار به معنای  
واقعی لال بودم ،امیر باخشم نگاه کردو دستشومحکم تو گلو میگردانید  
گذاشت ؛ با صدای پراز خشمش وچشمای ترسناک وقرمز گفت : منو از چی  
میترسونی ؟ هوم ؟ من آب از سرم گذشته مرجان؛ میخوای تو دادگاه اینارو

بگی بگو ولی قبلش کثافت کاریای خودتم بگو ؛ ببین مرجان بخدا اگه بخوای اذیتم کنی شرف ندارم اگه بزارمت سالم بگردی .

دستشو از رو گلوی مرجان برداشت ؛ مرجان بعد از کمی سرفه کردن ، خونسردگفت : من نمیخوام ازت طلاق بگیرم امیرعلی ، اگه میخوای راز تو وآتیه رو تو دادگاه نگم بهتره منو تو زندگیت قبول کنی ؛ درضمن منو بخاطر چیزای به باد دادم نترسون چون میدونی خیلی راحت میتونم بندازم گردنت ؛ اگه تو منو به کتک زدن تهدید میکنی ، پس بهتره تو هم از سعید و بابام بترسی چون عمرا نمیزارن که تو بی دلیل منو طلاق بدی، مگه اینکه یه بهونه ی توپ داشته باشی ؛ البته با وجود آتیه جونت که بهونه ی توپت جورِ جورِه !

قلبم بی مهاباد توسینم میکوبید ؛ تمام خوش باوریم از حرفای یه ساعت پیش امیر ، سوخت و خاکسترشد ، انگار تلمبه ای توسرم کار گذاشته بودن دیگه از دادو بیداد امیرو کتک زندناش چیزی نفهمیدم فقط گنگ نگاه میکردم، که هر بار دستشو عقب میبردو محکم توسروصورت و دهن مرجان میزد ، موهای مرجان و تودستش گرفت وکشید ، حس میکردم جیغ میزنه ، ولی هیچکدوم از جیغاش به گوشم نمیرسید، بدون حرکت و میخ سرجام نشسته بودم ، دیدم

تارشدو اشکای داغ رو گونه هام ریخت ؛ من این روز و عینا تصور کرده بودم ،  
میدونستم آخر بازی حکایتمون این میشه ولی حضور بی موقع این بچه  
زندگیمو تو خلا بزرگتری انداخت "

باید همین الان از این خونه برم بیرون ؛ گلوم باد کرده ،دارم از این بغض حناق  
میگیرم ، از سر جام بلند شدم که امیر سراسیمه بطرفم اومدو گفت : آتیه  
حالت خوبه ؟

مرجان جیغ زد: منو میزنی پدرسگ ؟به بابام که گفتم اون پدر بی پدرتو  
درآورد اونوقت میفهمی یه من ماست چقد کره داره ..

امیر نعره زد: گم شو بیرون از خونم هرزه ی زیر خواب ؛ گم شو کثافت نیام  
بزنم تن لشتو خورد کنم انگل ..

مرجان کیف و شالشو از رو زمین برداشت و گفت : انگل جفتونین ، وقتی به  
خاک سیاه نشوندمت بعد میفهمی بامن در نیفتی ؛

به منو امیر نگاه کردو محکم گفت : داغتونو به دل هم میزارم وصالتونو تو خواب ببینین .

امیر خیز برداشت طرفش که دوباره کتکش بزنه ، دستشو از پشت سر گرفتم و با غصه و اشک و ناله گفتم : تو رو خدا ولش کن بزار بره ..

امیر : باشه تو آرام باش ؛

رو به مرجان گفتم : گم شو برو تا نکشتمت .

مرجان زیرلب یه چیزایی وگفت و از خونه بیرون زد ؛

زیر دلم تیر میکشید ، دوست داشتم همین الان بچه ی تو شکمم سقط بشه و بمیره ، من این روزای شوم و دوست ندارم، حالم از این زندگی بهم میخوره .

یه لیوان جلوم گرفت ، نگاش کردم که گفت : جان !! یکم از این آب قند بخور،  
میتروسم فشارت بیفته .

اشکام گوله گوله پایین میریخت، امیر عصبی دستی تو موهاش کشیدو گفت :  
انقد گریه نکن آتیه تو با این کارات بدتر منو آتیش نزن .

باگریه وهق هق گفتم :دارم ..منفجر میشم ..امیر

امیر لیوان و رو میز گذاشت وکنارم نشست ،دستشو دور شونه هام گذاشت  
ومنو توبغلش کشیدوگفت : هیش آروم باشه عزیزم ، هیچ غلطی نمیتونه بکنه  
،اصلا بره به همه بگه منو توباهمیم، منکرش نمیشم میگم زنده ..

باترس خودمو عقب کشیدم وگفتم: مرجان نمیخواه ازت جدا بشه

اشکام دوباره ریخت، باشصتت اشکام و گرفت که گفتم : اون جدا نمیشه ،  
میخوادمنو بدبخت کنه ،خودم میدونم آخرش من باید بشم یکی عین مامانم  
یه بخت برگشته ی بدبخت .

امیر غمگین نگام کردو کمرم ونوازش دادو گفت : نمیزارم پاشو ازاین بیشتر تو  
زندگیم بزاره ؛ بخاطر تو که اینجا بودی مراعاتش کردم وگرنه یه جای سالم رو  
بدنش نمیزاشتم .

- نمیخوام بخاطر من با فامیلای مامانت در بیفتی .

- این آتیشا از گور مامانم بلند میشه !

از جام بلند شدم و گفتم: میخوام برم

امیر بلند شد و گفت: کجا؟ فعلا اینجایی بعد از ظهر خودم میرسونمت .

با کف دست تو سرم زدم و گفتم : میخوام برم یه خاکی تو سرم بریزم ، من این بچه رو نمیخوام امیر، اون اگه بمونه باعث بدبختیم میشه ، نمیخوام تو سری خور مرجان بشم .

امیر با صدای نیمه بلند گفت: باز شروع شد، باز رفت سر پله ی اول ، بس کن آتیه انقد نگو مرجان ، انقد نگو میخوام بچمو سقط کنم ، لامصب اون ثمره ی عشقمونه چطور دلت میاد این حرفا رو بزنی .

با حرص گفتم: ثمره ی عشق فعلا داره زندگیه منو به گند میکشه

امیر دادزد: آتیه این حرف و وزن .

به طرف اتاقش رفتم تا لباسامو عوض کنم که امیر حرصی اومد طرفم و گفت  
: وای از دست تو آتیه ، جان مادرت بس کن بیا بشین اینجا .

بی توجه به امیر درحالیکه اشک میریختم؛ مانتورو برداشتم که تنم کنم امیر  
مانتو رو از دستم کشید و عصبی گفت: شما جایی نمیری میشینی اینجا تا تا  
هر وقت خودم خواستم میرسونمت .

چشمم تار بود، پلک زدم تا اشکم بیفته و گفتم: بده امیر اذیتم نکن ، دلم خون  
تو بیشتر نمک نپاش .

به تخت اشاره کرد و گفت: برو دراز بکش یکم اعصاب آروم شه تا یکی دو ساعت  
دیگه میریم .

با مشت به جونش افتادم ، اصلا کنترل اعصاب نداشتم، داد زدم : دست از سرم  
بردار لعنتی، این زندگیه که من دارم هر روز از هشدارای این واون تنم میلرزه  
، به چی دل خوش کردم؟ به اینکه تو وعده بدی و منم خوش باورو ساده



منتظر بشینم تا تو "اگه" تونستی این زنیکه رو که عین چسب میمونه از  
زندگیت بندازی بیرون یا نه ؟

درحالیکه با خشم به چشماش زل زده بودم، مشت محکمی رو شکمم زدم  
وگفتم: نمیخوامش؛ نمیخوامش، میفهمی نمیخوامش

هر دو دستامو تو دستش گرفت و غرید: داری روی سگمو بالا میاری آتیه ،انقد  
وحشی بازی در نیار !! احمق تو فکر کردی من خودم میتونم وجود این عجوزه  
رو تو زندگیم قبول کنم ؟ منی که الان باید برم دستامو که به تن کثیفش  
خورده رو غسل بدم ؛اونوقت پیام تو زندگی به عنوان همسرم براش جا باز کنم  
؟

آرومتر گفتم : تو رو خدا یه چیزی نگو که اعصاب جفتمونو بریزی بهم ، واسه  
امروز بسه ، دیگه شلوغش نکن ، این کولی بازیا تو بازار کنار ،

تهدیدوار گفتم: به بچم کاری نداشته باش ، بلایی به سرش بیاری بخدا جهنم  
بپا میکنم آتیه .

دستامواز تودستش کشیدم وگفتم : مگه زوره من نمیخوامش ، اگه بچه ی توعه  
، تو شکم من داره رشد میکنه .

یه عربده بلندزد که از ترس شونه هام از جا پریدن، محکم توسر خودش زد:  
آتیه بس کن ، بس کن لعنتی،میزنمت به خدا، انقد سراعصاب نداشتم پادو  
نکن ، به اندازه ی کافی بهونه دارم که سر تو یکی آلم بشم ؛

بغض کرده نگاش کردم که بدتر داد زد: بغض نکن لعنتی، گریه نکن ،آدم بفهم  
گفتم درستش میکنم ، تو فقط اشتباهی نکن آروم باش ، بقیشو بسپر به من .

- میره به همه میگه

عصبی کف هردودستاشو رو کمد کوبیدوگفت: وای وای وای؛ خدا از روزمین تنِ نجستو برداره که پاتو نزاری تو خونه ی من، که آتیش بندازی به زندگیم .

به طرفم اومد وعصبی گفت : بپوش یالا، بپوش بریم برسونمت خونه ؛خوشی به من نیومده ؛ تامیام یکم دلمو به زندگی خوش کنم، یکی میاد گند میزنه به همه چی، تو هم که از خدا خواسته میری سر پله ی اول .

لباسامو عوض کردم ، اونم با اعصابی داغون لباساشو عوض کرد، از اشکای زیادی که ریخته بودم هنوز هق هق خفه شده ای تو سکوتمون میپیچید .

امیر یه لیوان شربت پرتقال جلوم گرفت و گفت : بیا اول این شربت وبخور آروم بشی.

شربتو گرفتم و یه نفس خوردم، نگاش کردم که با همون اخم زل زده بهم نگاه میکرد، حتی تو اوج دعواون هم از این توجهاش دلم قنچ میرفت .

باهم از خونه خارج شدیم؛ تو ماشین امیر کلی سفارش کرد؛ (که آتیه حواست باشه اشتباهی نکنی، مواظب خودت باش پاتو کج نزاری، بو ببرم که دست از پا خطا کردی، خدا و کیلی ازت نمیگذرم؛ چشممو رو این همه عشق و علاقم میبندم، اونوقته که زندگیو واسه جفتمون زهر میکنم)

بعد از اتمام سفارشات؛ تاکید کرد که فردا بعد از ظهر میاد دنبالم تا باهم پیش یه دکتر متخصص بریم، تا هم زیر نظر دکتر دوران بارداریمو سپری کنم و هم آزمایشاتی که لازمه ی سلامتی منو بچه بود رو انجام بدم.

درمقابل حرفاش که هر بار سوالی میگفت: فهمیدی یا نه؟

فقط الکی سرمو تکون میدادم اما مغزم در حال کنکاشِ یه نقشه واسه از بین بردن این بچه بود، باید طوری انجامش میدادم که هیچ شک و شبه ای باقی نمونه و امیر فکر کنه بخاطر یه حادثه این اتفاق افتاده.

در خونمون نگه داشت، خواستم پیاده شم که دستمو گرفت کمی با سکوت نگام کرد، پشت دستمو نوازش کرد؛ دوباره باجدیت حرفاشو تکرار کرد، با ترس نگاهی میکردم که گفت: آتیه دلم میخواد تو حرفای منو جدی نگیری و یه کار اشتباهی کنی که به سلامتی اون بچه آسیبی برسونی، ببین منو، به خدا کوتاه نیام، عاقل باش و زندگیمنو جهنم نکن، اون بچه ی منه و من تصمیم میگیرم که باشه یا نه ؟ متوجه شدی ؟

- صدفبار داری این حرفا میزنی ، صدفبارم گفتم باشه .

خنده ی کوتاهی کرد که بیشتر شبیه خنده ی عصبی بود؛ نگاهشو به بیرون دوخت و گفت: هر چی تو اون مغز کوچیکت میگذره بنداز دور ، هشدارام وجدی بگیر یه کاری نکن که امیری که الان میبینی برات یه آرزو بشه ؛

چیزی نگفتم که نگام کرد و باهمون لبخندگفت: من تورو بزرگت کردم اگه نشناختمت که باید سرمو بزارم زمین و بمیرم، قدم برداری میدونم میخوای چیکار کنی !!

لب زیریمواز ترس گاز گرفتم ، که نگاهشو به سمت لبم سوق داد، آروم گفتم  
:حرفامو زدم میتونی بری عزیزم

ازماشین پیاده شدم قبل اینکه درو ببندم گفتم: واسه فردا باهات هماهنگ  
میکنی.

سرمو تکون دادم که دوباره گفتم: مواظب خودت باش؛ غذا تو خوب بخوری؛ اگه  
حالت بد شد حتما بهم خبر بده .

بعد نفسی کشید و آروم پلک زد و گفت: اگه حضور مرجان و فاکتور بگیرم امروز  
یه روز بیاد موندنی بود برام !

- تا اینجا، برو داخل که خیالم راحت شه .

خدا حافظی کردم و در ماشین وبستم ، باکلید درخونه رو باز کردم، قبل ورودم به خونه برگشتم نگاه کردم ، شیشه ی سمت منو پایین داده بود و باچشمای عمیق و پرنفوذ نگاه میکرد.

\*

سکوت عجیبی تو خونمون بود، حدس میزدم مامانم باید خواب باشه ، یه سر به اتاقش زدم که دیدم رو تختش خوابیده ؛ با خیال آسوده به اجرای نقشم به طرف اتاقم بالا رفتم ، باید از همین الان عملیش میکردم ؛

آتیه اون بچه ی امیر !! میخوای واقعا از بین ببریش؟ تو که جونت واسه پدر این بچه درمیاد چه جوری دلت میاد ثمره شو از بین ببری ؟ سر آخرین پله ایستادم ، دستمو رو شکمم گذاشتم ، من واقعا حاملم ، دارم مادر میشم اما هیچ رضایتی از داشتنش ندارم، اگه نگهش دارم امیر هیچوقت دست از سرم برنمیداره و مجبورم میکنن بخاطر این بچه باهش زندگیه مشترکمو شروع

کنم، اونم با حضور نقشِ اصلیه این زندگی که سایش همیشه چتر زندگیمون میشه؛ خودت که دیدی مرجان گفت از امیر جدانمیشه؛ با اون زبون دریده ای که اون داره راحت امیرو از چنگم درمیاره و من باید یه عمر باخت و خاری توزندگیه جفتشون لنگر بندازم؛؛ من با این ننگِ زن بودنم میتونم بدون امیر زندگی کنم، اما با وجود این بچه نه همیشه، چون هر کاری کنم آخرش سر از خونه ی امیر در میارم ..

تصمیمو گرفتم؛ وارد اتاقم شدم لباسمو یکی یکی از تنم درآوردم و یه گوشه از اتاق پرت کردم، همون تاپی که امیر بهم داده بود تنم بود، با یاد آوری لحظه ی با هم بودنمون لبخندی کنج لبام نشست اما با فکر کردن به دعوای مرجان انگیزم واسه از بین بردن بچه بیشتر شد؛

زیر لب چندبار گفتم؛ خدایا منو ببخش خودت میدونی که مجبورم این کارو بکنم، من نمیخوام زندگیم مقل زندگیه مامانم باشه، ببین الان خودش تنها تو این خونست، شوهرش کجاست؟ چرا الان کنارش نیست؟ چرا فقط حق داره هفته ای دوروز با شوهرش باشه؟ واگه بقیه روزا اونو ببینه با ترس ولرز و نهایت یکی دوساعت بتونن همدیگه رو ببینن! من نمیخوام اینجوری زندگی



کنم، دلم میخواد یه عمر باشوهرم تویه خونواده ی کوچیک کنار بچمون باشیم ، من نمیتونم حضور یه زن دیگه رو تو زندگیم قبول کنم ، منوببخش "

از رو تخت چندبار محکم پریدم پایین ، فکرکنم سی بار این حرکت وانجام دادم دیگه کف پاهام از درد بی حس شده بود،درد شدیدی تو شکم وکمرم پیچید؛ شاید نتیجه ی کارمو گرفتم ؛ چند بار دیگه هم پریدم که از درد شکم نفسم گرفت، دردش انقد شدید بود که دلم میخواست جیغ بزنم ؛ پتورو چنگ زدم وسرمو رو تخت گذاشتم ؛ زیرلب گفتم :آی خدا غلط کردم چقد درد دارم ..

یعنی ممکنه این درد مال سقط باشه ؛ اگه سقط شده باید خونریزی بگیرم ؛ بعید بدونم سقط بشه؛ عین چسب چسبیده اون تو ؛

دستمو روشکم گذاشتم وگفتم: چیه داری به من میخندی، بدنگذره بهت؛ نمیخوای بیای بیرون؟ وای چه دردی گرفته ؛ اوخ کمرم از درد صاف نمیشه؛ جون مامانت بیا بیرون خیال منو راحت کن ، بخدا اگه موقعیتم درست بود

عمرا این بلارو سرت نمیوردم ؛ آخه مگه من آدم نیستم ، دل ندارم کی دلش  
میخواد بچشو بکشه ..

باگفتن این حرفا دوباره اشکام سراریز شدن ، من تو سینم چیزی به نام قلب  
داشتم که الان وجدانم داره فریاد میزنه که قلبتو نادیده گرفتی ؛ میخوای بااین  
کارت انسانیتتو از بین ببری ، که نفسِ یه موجود صغیری که تو پناهگاهی  
رو ازش بگیری ؛

نفهمیدم چقد گذشت که با همون درد شدید و گریه هام به خواب عمیقی فرو  
رفتم ؛\*\*\*\*\*

تاغروب خوابیدم، انقد خوابم عمیق بود که حتی کوچکتین جابجایی یا تکونی  
نداشتم؛ اگه مامانم بیدارم نمیکرد مطمئنا هنوز به اون خواب عمیق و شیرین  
ادامه میدادم .

اونشب امیر چندبار زنگ زد تا از حالم جويا بشه ولی من همش نوید خوش باوری بهش میدادم، که حالم رو به راهه و هیچ مشکلی نیست و با چند جمله سرو ته قضیه رو بستم، تا خیالش از بابت همه چیزی راحت باشه، ولی فقط خودم خبر داشتم که یه تغییراتی تو بدنم رخ داده بود و اونم دیدن چند لکه خون بعد از اون همه پریدن بود..

تصمیم داشتم صبح قبل اینکه کسی بفهمه واسه سونوگرافی برم؛ تا مطمئن بشم که بچه واقعا سقط شده یا نه؛ یا اگه آسیبی دیده قبل اینکه امیر بویی ببره خودم متوجه بشم ..

\*\*

صبح زود از خواب بیدار شدم، همون لباسای دیروز و پوشیدمو از خونه بیرون زدم؛ تو دلم خدا خدا میکردم که اینبار امیر و نینم چون هیچ بهونه ای واسه بیرون رفتن اول صبحیم نداشتم؛

یه دربست گرفتم و به طرف بیمارستان رفتم؛

\*

حدود چهل دقیقه تو سالن انتظار نشسته بودم، دورو اطرافم پر بود از زنان باردار، بعضیاشون همراه شوهراشون اومده بودن و بعضیا هم همراهاشون یه زن مسن یا یه دختر جوون بود که میتونستی حدس بزنی یا مامان یا خواهر و شاید هم مادرشوهرشون؛ باز تو عالم فکر فرورفتم از اینکه من هیچکسو ندارم و یا اینکه پنهونی باردار شدم و حالا خودم دارم زندگیه اون موجودوازش میگیرم؛ از دیشب دیگه هیچ علائمی از بارداریم نداشتم بااین وجود مطمئن بودم که از بین رفته اما بخاطر اطمینان بیشتر اینجا اومدم؛ تو فکر بودم تا بالاخره اسممو صدا زد.

- آتیه شکوهمند

- بله

- بیا برو داخل ..

وارد اتاق شدم؛ با صدای خفه شده سلام کردم .

دکترش یه دختر جوون بود که با لبخند گفت: سلام عزیزم ..کیفتو بزار اونجا بیا  
رو تخت بخواب .

روتخت دراز کشیدم؛ که گفت: مانتو تو بده بالا؛ اگه اذیتی دکه هاشو بازکن  
که راحت باشه .

دکه های مانتومو باز کردم ،تاپمو از روشکمم بالا کشیدم ؛یه مایع ژل مانند  
روشکمم پخش کردودر حالیکه دستگاه رو شکمم میزاشت گفت: بچه ی اولته

- بله

دکتر:چند ماهته؟

- خیلی نیست ؛ یک ماهه

کمی بعد، دکتر گفت: خب از نظر جسمی که مشکلی نداره ؛

- دیشب از پله ها افتادم ، بعدش لکه بینی داشتم ؛ یعنی سقط نشده ؟

دکتر نگاه دقیقی به مانیتور کرد و گفت: مانیتور من که می‌گه مشکلی نیست ، بچتون سالمه عزیزم فقط رَحمتِ یکم افتادگی داره که باید بیشتر مراقب باشی ..

ناله وار گفتم : من دیشب افتادم ، درد شدیدی تو کمرو شکمم افتاد ، چرا این سقط نشده ؟

دکتر با تعجب نگام کرد و گفت : مگه میخواستی سقط بشه ؟

از ترس سریع گفتم: نه نه من بچمو ميخوام .

دکتر يه لبخند زد و گفت: پيشنهادميکنم حتما زير نظر يه دکتر متخصص باشي ، بخاطر افتادگيه کم رحمت؛ بايد حتما تحت مراقبت باشي .

يه دستمال داد تا ژل روی شکم و تميز کنم؛ مانتومو پايين کشيدم و دکمه هاشو بستم ؛ دوباره آهسته پرسيدم : شما مطمئنين سقط نشده ؟

لبخندی زد و گفت ؛: انگار واقعا دلت نميخواه...

سريع گفتم :نه آخه ميخوام خيال شوهرمو راحت کنم ؛ خيلي نگران بود که نكنه بلايي سرش اومده باشه .

دکتر با اطمینان پلک زدوگفت: نگران نباش بچت سالمه عزیزم ، تو بیشتر مراقبش باشی اتفاقی نمیفته ..

-ممنون

\*

از بیمارستان بیرون اومدم ؛دلم میخواست دو دستی تو سرخودم بکوبم ؛ آخه به اینم میگن شانس ،منوباش چقدخوش خیال بودم که دیروز اونهمه پپر پپر کردم، بچم سقط شده؛ دنیا فعلا سر ناسازگاری با من درآورده ؛ دلم خوش بود حداقل از این مصیبت خلاص میشم ولی انگارقراره ...

- آتیه؟؟

وای همینو فقط کم داشتم ؛ خدایا نه \*\*\*\*



- با تو بودما !!!

با ترس و لرز برگشتم نگاهش کردم ، یه برگه تو دستش بود؛ که گفت: صبح به این زودی؛ تو اینجا چیکار میکنی ؟

چه بهش بگم خدایا، اوف چرا هر چی بدبختیه سر من نازل کردی ؛

آب دهنمو قورت دادم که دوباره گفت: چرا حرف نمیزنی ؟ حالت خوبه؟ میگم اول صبح اومدی بیمارستان واسه چی؟

- اومدم جواب آزمایشمو بگیرم .

-چرا به من یا امیرعلی نگفتی برات بگیریم؟ اتفاقا منم اومدم قبل شرکت اول جواب آزمایش باربدو بگیرم .

- نمیدونستم قراره اینجا بیای !!

- آزمایش باربد هم نبود واسه جواب آزمایش تو میومدم ؛ باید میگفتی !

چیزی نگفتم که گفت: بیا سوار شو میرسونمت بعد میرم شرکت .

کیفمو تودستم فشار دادم وگفتم: نه مزاحمت نمیشم الان یه دراست میگیرم  
خودم میرم .

آرادبا لبخند خاصی گفت: خودم دراست نوکرتم ؛ بیا بریم خودتو لوس نکن.

پامو کوبیدم زمین وگفتم: آراد من میخوام برم خونه ی دوستم ، نمیخوام  
مزاحمت بشم ، تو برو شرکت الان دیرت میشه .

کناردرماشین ایستاده بود، درماشین و باز کردوگفت: تاهر جاخواستی  
میرسونمت، بجای حرف زدن وتعارفات الکی بپر بالا زود باش!

به ناچار سوار ماشین شدم، آراد هم پشت فرمون نشست اماانگار قصد حرکت  
نداشت؛ با سکوت کمی نگام کردو بعد

آروم گفت: من دیروز از امیر پرسیدم گفت همون لحظه آزمایش دادی ومعلوم  
شده حساسیته!

ای مرده شور زبونمو ببرن که نمیدونه چی باید بگه؛

- خب آره حساسیت بود؛ یعنی چیز دیگه ای نیست .

آراد دقیق نگام کرد، دقیق ، دقیق ودقیق ، دست چپشو رو فرمون جک زد  
وپنجه های دستشو توهم قفل کرده بود؛ باهمون نگاه دقیقش آروم پرسید:

پس واسه چی دوباره اومدی آزمایش بدی ؟

از ترس گلوم خشک شده بود، دهنم تلخ و گس بود، جوابی نداشتم ، چی میگفتم که اومدم سونو بدم واسه بچم ، فقط نگاهش کردم، که دوبار پرسید:

- اگه چیزی شده به من بگو آتیه ، هیچکس به اندازه ی من به تو نزدیک نیست، بگو عزیزم ؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم ، حس بدی داشتم انگار گلومو با تیغ خراش داده بودن؛

آروم گفتم: باور کن چیزی نیست واسه همون حساسیته دوباره اومدم، فکر کردم تشخیصشون درست نیست میخواستم مطمئن بشم .

با یه خنده ی جذاب گفتم: منو مسخره میکنی ؟

- نه مگه مرض دارم بخوام مسخرت کنم ..

عاصی به بیرون نگاه کردم و گفتم: مگه نمیخوای بری شرکت منو برسون دیرت نشه !!

چشماش وریز کرده بودوموشکافانه نگام میکرد، مثل کسی که میخواد با نگاهش کاری کنه که اگه چیزی هست خودت با جسارت اعتراف کنی !

- چرا اینجوری نگام میکنی آراد؟ شدم بزو توهم قصاب ؛

آراد: برگه آزمایشاتو بم بده، بعد از ظهر که آزمایش باربد و میبرم پیش دکترش مال توروهم ببرم ببینم چی میگه ؛

گره دستاشو باز کرد و دستی به صورتش کشید و گفت: حس میکنم داری یه چیزی و پنهان میکنی ! توکه درست حرف نمیزنی بگی چیه؛

قلبم فروریخت ، چشمام دو دو میزدن مثل یه حاله ای از اشک که واسه اومدن یا نیومدن هنوز بلاتکلیفه ، فقط خیره نگاش میکردم که دوباره گفت: آتیه فکر نکنم مشکل شنوایی داشته باشی درسته ؟

سرمو به طرفین تکون دادم که گفت : خوبه ؛پس اون برگه رو بهم بده که حرکت کنم؛

از ترس اشکام پایین ریخت ، بدنم به لرزه افتاد، دهنمو، گلوم خشک شده بودن ، انقد دستامو دور کیفم مشت کردم که حس کردم ناخنم کف دستم فرورفتن،هیچ حرفی به ذهنم نمیرسید ، چرا من اومدم اینجا؟ اصلا چرا باید از بدشانشیه زیادم آرادو اینجا ببینم؟ ای کاش همون اول صبح که میومدم دعا میکردم، امیر و ببینم؛ کاش بازم مثل همیشه خودش بودتا به فریادم میرسید؛ بغضی اندازه یه توپ تو گلوم جاخوش کرده بود، آب دهنم خشک شده بود ، بی رمق وسست بودم ؛زل زده به آراد نگاه میکردم که نگران گفت: چرا قیافت اینجوری شده آتیه؟ چرا رنگت پریده ؟

به زور تونستم فقط یه جمله کوتاه بگم: چیزیم نیست فقط منو ببر خونه آراد

- برگشت کامل رو صندلی نشست و گفت: آتیه من بچه نیستم تو یه چیزیت هست که داری از من پنهانش میکنی؟ اگه خدایی نکرده مریضی چیزی داری نمیخواهی کسی بفهمه خب به من بگو؛ اگه من ندونم کی باید بدونه ها؟

با گریه گفتم: خواهش میکنم بریم.

میخواست دستمو که رو کیفم بود تو دستش بگیره، که با وحشت دستمو محکم رو کیف نگه داشتم، نباید اون برگه سونوگرافی و بیینه، خدایا من چه غلطی کردم اومدم، میخواستم از بیمارستان که خارج شدم پاره کنم بندازمش دور بعد برم خونه، آخه چرا من انقد بدشانسم؟

آراد با دقت حرکاتمو زیر نظر داشت، خیلی غافلگیرانه کیفمو از بین دستام به طرف خودش کشید؛ با گریه ی بلند گفتم: آراد

فقط میدونم دویدم ؛ تو قسمت هال مامانم جلومو گرفت ؛

مامان: آتیه ؛؛ یا خدا چرا سروصورت خونیه ؟ چیشده ؟ تو و آراد چتونه؟ چرا آراد انقدوحشی شده زنگ خونه رو از جا درآورد تا درو باز کردم؛

- وای مامان ولم کن

صدای دویدن آراد به گوشم رسید؛ از پله ها بالا رفتم اونم پشت سرم میومد و دادمیزد: وایسا کثافت ؛ میکشمت آتیه ؛ بقران، زندت نمیزارم؛

مامان دادزد: چته آراد باز رم کردی اومدی پی این بدبخت ..

آراد یه داد بلند رو مامانم زدوگفت : تو حرف نزن زنعمو؛ بخدا داغ اینو به دلت میزارم ؛



وارداتاقم شدم اما از شانس بدم آراد رسید بهم؛ درو هول داد، زورم نمیرسید؛ فقط جیغ زدم تو رو خدا آراد آروم باش بزار حرف بزنیم. وارد اتاق شد؛

با حرص زیپ کیفمو باز کرد و گفت: هر چی میگم آتیه چته به من بگو خو حرف نمیزنی، معلوم نیست تو اون آزمایش کوفتی چی هست که نمیزاری کسی سر دربیاره!! حتی امیرو پیچوندی خودت اومدی واسه جوابش؛؛ یه جوری کیفو سفت چسبیده، انگار داره محموله ی تریاک حمل میکنه؛؛

برگ سونو رو درآورد، کیفوتو بغلم انداخت و با حالت شوخی گفت: تو هیچ وقت نمی...

وای وای وای خدایا، چشماش دارن هر لحظه درشت تر میشن؛ این واویلای منه؛؛ خدایا به من رحم کن خودمو میسپریم به تو؛

با چشمای به خون نشسته نگام کرد، رگ گردنش از تورم زیاد درحال ترکیدن بود؛ صورتش قرمز بود، انگار تمام عصبانیتش تو صورتش جمع شده بود؛ چندبار دهنشو باز کرد که حرف بزنه ولی قدرتشو نداشت !!

واما من اگه بگم فاتحمو خوندم دروغ نگفتم !! حتی مرگمو عینا دیدم؛ بخودم گفتم که این آخر بازیه !!

هیچوقت آرادو تو این وضعیت ندیده بودم ، آرادی که حتی تو اوج اون اصرارها و عصبانیتش دستشو رو من بلند نکرد، حالا طوری به طرفم یورش برده که انگار به دشمن خونیش رسیده ، تمام فوشهای دنیارو نثارم کرد، طوری تو سرو صورتم میزد که هرآن میگفتم با ضربه ی بعدیش میمیرم ، تمام لب و دهنم خون بود، طوری روم خیمه زده بودو جسمم مچاله شده به درماشین بودکه حتی نمیتونستم تکون بخورم ؛ چند بار سرمو به در ماشین زد، گرمیه خون و تو موهامو پیشونیم حس میکردم، نفهمیدم چطور شد که فقط تونستم اون جسم مچاله شدمو از زیردستش بیرون بکشم و درماشینو باز کنم وبرم بیرون؛

باید فرار میکردم آراد منو سالم نمیزاره اون منو میکشه؛ نای راه رفتن نداشتم اما وقتی برگشتم دیدم اونم از ماشین پیاده شده ودوباره قصد داشت بطرفم بیاد با تمام قوا دویدم ، اینبار بر عکس دیشب ،حتی دلمم واسه این بچه میسوخت ، بچه ای که امانت امیر بود و من نتونستم پیش آراد به زبون بیارم .

تو پیاده رو از بین مردم باسرعت میدویدم ، مهم نبود به کی طعنه میزنم ، یا کی چه فوش زشتی نثارم میکنه، الان تنها یه چیز مهم بوداونم فرارم از دست آرادی که فکر میکنه ناموشش بهش خیانت کرده و یه بچه نامشروع تو شکمش داره ؛ آراد هم پشت سرم میدوید ، من خیلی جلوتر بودم ، برگشتم نگاه کردم دیدم مابین همه اونم میدوید ولی با برخورد به کسی افتاد ، بی توجه به راهم ادامه دادم سریع به خیابون اصلی رسیدم ؛ بی جون به تاکسی های درحال گذر میگفتم در بست ،

بالاخره بعد از گذر سه تا تاکسی یکی جلو پام ایستاد، خودمو تو ماشین انداختم ،، نفسم بالا نمیومد؛ سرمو به پشت صندلی تکیه دادم که راننده پرسید: کجا برم خانم ؟ میخواین برین بیمارستان؟

پوزخندی زدم ؛ حتما بخاطر سرو صورتم این سوال و پرسیده ؛

آروم و باتن صدای ضعیف گفتم: نه آقا میرم خونه

آدرس و نیمه جون به راننده دادم و راننده به مسیر ادامه داد؛ هر چند ثانیه تو  
آینه نگام میکرد ؛ برام مهم نبود تو طرز فکرش چی درموردم فکر میکنه ، این  
یه عاده که همه از رو ظاهر دیگران قضاوت میکنن والان اصلا برداشتش از  
شکل و شمایلیم برام اهمیتی نداشت.

باید به امیرخبربدم؛ یه زن فقط اینو درک میکنه که تو بدترین شرایطش تنها  
کسی و که به عنوان حامیش میشناسه شوهرشه ؛ حتی اگه بیشترین زخمها رو  
از شوهرش به تن داشته باشه بازهم اونو حامی و همراهش میدونه؛ من الان به  
امیر احتیاج داشتم اونو که میتونه سپرمون باشه تا منو بچش در امان باشیم ؛

گوشیو از تو کیفم در آوردم؛ رو شماره امیرعلی اوکی کردم؛ به بوق سوم  
نرسید، جواب داد..

- جانم آتیه ؟

با صدای بلند زدم زیر گریه، که راننده هاج و واج از تو آینه نگام کرد؛

امیر : آتیه چت شده ؟ حالت خوبه چرا گریه میکنی ؟

با همون گریه ی بلندو با هق هق گفتم: امیر به دادم برس آراد میخواد منو  
بکشه ..

امیر: یا حضرت عباس چی میگی ؟ تو الان کجایی ؟

-دیشب حالم بد بود، صبح او دمدم بیمارستان واسه سونو آرادو دیدم ،  
سونوگرافیمو دید، فهمید من حاملم !!

امیرانگار هول کرده بود، اما میخواست به من دلداری بده، که گفت: آتیه دورت  
بگردم تو الان کجایی ؟

- تو تا کسی نشستم، دارم میرم خونه ولی مطمئنم الان آراد هم میاد اونجا

امیر: من الان میام اونجا ؛ ببینم آتیه کتکت زد؟

پوزخندی زدم و گفتم: کتکم زد؟؟ داشت منو میکشت به زور خودمو از زیر  
دستش فراری دادم .

صدای شکستن چیزی اومد وبعد داد بلند امیرعلی توگوشی پیچید که داد زد:  
خدا ؛ خدا ؛ همتون برین به جهنم ..

گوشیو قط کردم، گریه هام تمومی نداشت، معلوم نبود این کابوسها کی قراره دست از سر منو امیر بردارن .

\*

به محض اینکه ماشین در خونمون نگه داشت ؛ سریع کرایه رو، رو صندلی گذاشتم و پیاده شدم، کلیدو قبل پیاده شدنم تو دستم آماده گرفتم که وقتی پیاده شدم سریع درو باز کنم ، تا کلید تو در انداختم صدای جیغ لاستیکای ماشین آراد به گوشم رسید؛ ماشین و نگه داشت ، پریدم داخل اونم از ماشین پرید بیرون، قبل اینکه خودشو به در برسونه جیغ زدم و درو بستم ؛ قیافش وحشتناک بود ..

با شدت سرفه کردم؛ نفسام سنگین بالا میومدن و به سختی نفس میکشیدم ، دست آراد رو شونم قرارگرفت ؛ از رولگنم بلند شد و شونمو به طرف بالا کشیدتا به حالت نشسته بشینم؛ قدرت پس زدنشو نداشتم، با گریه گفتم : نفس عمیق بکش ، نفس بکش آتیه ، قفسه ی سینمو بادستش ماساژ دادو اشک میریخت ؛

چندبار پشت سرهم گفت : نفس بکش عزیزم نفس بکش !

صدای امیرهم از بیرون اتاق میومد که سعی داشت مامانمو از حالت غش بیدار کنه و لا به لای اون به در اتاق میزدومیگفت : آراد درو باز کن دیوونم کردی عوضی ؛ باز کن ببینم چه بلایی سرش آوردی ؟

آراد از جفتمم جم نخورد؛ گیج وارانہ به صورتم نگاه میکرد؛ انگار هضم حرفای امیر براش سخت بود، یه حالتی شبیه یه شوک بزرگ ؛ اینکه الان داره تصور میکنه تمام این مدت من زن برادرش بودم و اون فقط برادرشوهرم بوده ؛ من بچه ی برادرش و تو شکمم دارم بچه ای که از برگ گل هم پاکتر بودولی اون بهش تهمت حرومزاده زده بود؛

بعداینکه نفسمم به حالت اول برگشت ، با صدای بلند زیر گریه زدم ، آراد همونجور کنارم نشسته بود و قفسه سینه و کمرم و ماساژ میداد، دستاشو محکم از خودم جدا کردم و جیغ زدم: تو چه جور قاضی هستی که قبل اینکه



حرفای مجرمو بشنوی اونو قصاص میکنی ؟ برو کنار به من دست نزن ؛ داشتی  
منو میکشتی !!

با صدای بلند و مردونه گریه کرد؛ سرشو رو شونم گذاشت و با گریه گفت: آتیه  
من داشتم چیکار میکردم ؟ خدا منو لعنت کنه !!

نزاشت مامان داخل اتاق بیاد، درو بست و قفلش کرد، ترس شدیدی تو تنم  
پیچید، بخاطر اون دویدنام هم شکمم درد شدیدی داشت !

با خشم به طرفم اومد که جیغ زدم: آراد بخدا من کار اشتباهی نکردم .

مامان به در زد و گفت: آراد درو باز کن ؛ این کارا یعنی چی ؛ فقط بلدی مردیتو به  
رخ آتیه بکشی ؟

نیشخند زهرآگینی زدوگفت: یه مردی نشونت بدم، که اگه زنده موندی زیردستم، تا قیامت توذھنت حک بشه .

آب دهنمو با ترس قورت دادم ؛ تو دلم خدا خدا میکردم که خودش به دادم برسه ،از یه طرف منتظر بودم امیرهم بیادتا این آراد ترسناک وازم دور کنه، قیافش به حدی ترسناک بودکه حس میکردم خدا به جای عزرائیل اینو برام فرستاده، شبیه یه هیولای وحشی شده بود؛اشک از چشمام در حال ریزش بود؛

آراد جلو اومد و آروم گفت: تو چیکار کردی آتیه؟ من رو پاکی تو قسم میخوردم!

با همون ترس و لرزش بدنم که حالا این لرزش تو صدام واضح بود، گفتم: بخدا من کاری نکردم آراد

پوزخند تلخی زدوگفت: یعنی میگی از درو دیوار حامله شدی ؟

صدای مامان بدتر رواعصابم بود که همش به درمیزدومیگفت: آرادِ پدرسگِ وحشی درو بازکن؛ کاری به دخترم نداشته باش وگرنه خون بپا میکنم .

آراد بی توجه به مامانم بلندداد زد: حرف بزنی لعنتی ،حرف بزنی ؛ حرف بزنی بگو چه گوهی خوردی ؟ یهو چنان جنی شد که تمام وسایل رو میزمو به زمین ریخت ؛ باتمام قدرت مشتشو تو آینه کوبیدکه آینه به هزار تیکه خورد شد؛از ترس پشت تختم یه گوشه ی اتاق کمین کردم،جرات هیچ حرکتی نداشتم، حالت تهوع و دل درد شدیدی هم گرفته بودم؛

آرادچندبار سرشو محکم تو دیوار زدو دادمیزد: کثافت با کی خوابیدی که همش به من میگفتی نه ؟تن هرزتو به کی داده بودی ؟ بچه ی حرومزاده ی کی تو شکمته ؟

هربار سرشو تو دیوار میزدو میگفت: هرزه ؛ بی شرف ؛ بی آبرو ؛عوضیه نجس ؛

مامان محکم تر به در میزد؛ یه فضای وحشتناک تو خونمون بپا بود؛ با صدای خفه گریه می کردم، نمیتونستم حتی یه کلمه حرف بزنم از اینکه صدامو بشنوه و به طرفم یورش بپاره؛ زانوهامو تو بغلم جمع کردم زار میزدم؛

بلندتر دادزد، اصلا داد نبود؛ یه نعره که از اعماق وجودش بالا اومد؛ تمام رگای سروگردنش سیخ شده بودن؛ با مشت محکم تو دیوار کوبید و گفت: حرف بزن کار کدوم بی ناموسییه؟ با کی بودی؟ حرف بزن بی شرف بچه ی کیه؟

صدای جیغ مامان بلند شد؛ حتما حرفای آرادو شنید...

با لرزش وترس گفتم: آراد ...

باید حرف بزنم بگم که بچه ی امیر، بخدا اون محرمم بوده، اما آراد مجالم نداد چون به طرفم حمله کرد ؛ دستشو تو گلوم گذاشت و با فشار زیادی تو همون حالت بلندم کرد؛ فشار دستش رو گلوم چنان سنگینی میکرد که کوچکتین روزنه ای واسه خارج شدن یه ذره نفس کشیدن نداشتم؛ منو روتخت انداخت هنوز دستش رو گلوم بود، چشمام از فشار دستش تا حدقه باز شده بودن، رو لگنم نشست اینبار اون دستشو هم به گلوم اضافه کردو با قدرت بیشتری فشار داد؛

صدای جیغای ممتد مامانم تو خونه پیچید و محکم به در میزد ؛ اما یه صدای جدید تو صدای جیغهای مامانم به گوشم میرسید؛ که بلند داد میزد؛ ولی من تومرز مردن و موندن زیر دست و پای آراد داشتم جون میدادم ..

امیر بلندتر داد زدو محکم به در کوبید: آراد درو باز کن کثافت ؛ آراد بخدا که خونت حلاله ؛ اون دستایی که امروز سرش بلند کردی و قطع میکنم عوضی ؛ باز کن درو؛

با دستم رو شونه های آراد زدم واقعا داشتم میمردم، میخواستم از خودم فاصله ش بدم، اما کوچکتین تکونی نخورد؛ دریغ از یه ذره رحم ؛ لامصب حداقل بزار حرف بزنی بعد کارمو تموم کن .

من از فشار خفگیه زیاد چشمم اشک میریخت، دهنم کف کرده بود ، اما آراد چرا گریه میکرد؟ اشکاش رو صورتتم میچکید، حتی رحمش نمیداد که من باردارم باهمون گریه هاش گفت : تو ننگی برام آتیه، غیرتمو به تسخیر گرفتی ؛ تو نابودم کردی، نه تنها منو آبروی هممونو بردی ؛ چرا اینکارو کردی ؟

به واقعیت بگم لحظه ی آخرم بود که صدای امیرعلی بلندورسا به گوشم رسید که با حرص و بلند گفت :آراد اون زن منه بی شرف؛ ولش کن اون حامله ست ؛ بخدا اگه یکیشون طوریش بشه زنت نمیزارم آراد؛

صدای جیغ مامان و یابوالفضل گفتنش اومد ؛ و بعد هم گرومپ افتادن چیزی ، شک نداشتم مامانم غش کرده افتاده ؛ چون کمی بعد صدای امیراومد که گفت : زنمو، زنمو، پاشو زنمو، ای وای دارم دیوونه میشم؛

بعدهم محکم با تنه به در کوبید و گفت: تو رو خدا این درو باز کن آراد؛ هیچی الان سر جای خودش نیست، زنعمو هم غش کرده، باز کن این در بی صاحبو!!

زور دستاش رو گلوم کمتر شد، کمتر و کمتر، از شنیدن اون حرفا چشماش هر لحظه گشادتر شدن و تو تمام صورتم مانور دادن، شاید باورش براش سخت بود؛

امیر علی دوباره محکم به در کوبید: درو باز کن نامسلمون؛ آتیه زنه اون بچه مال منه؛ چرا همتون یه چوب گرفتین تو دستتون و به زندگیه ما میزنین ..

دستای آراد که از رو گلوم کامل برداشته شد، تو همون حالتِ دراز کش سرمو به پایین تخت خم کردم،

منو آراد پا به پای هم اشک میریختم اون به خاطر کتکایی که به من زده بوداما من بخاطر رسواشدنم از این عشق ...

آراد سرشو از رو شونم برداشت و گفت: از کی زنتی؟

با حق هق گفتم: چند ماهی هست .

آراد آروم تو سر خودش زد و گفت: وای منو بگو چی فکر میکردم ؛ آتیه چرا زودتر به من نگفتی ؟ چرا وقتی نزدیک میشدم حرف نمیزدی دختر؟

به آراد نگاه کردم، من چقد از این روز میترسیدم که آراد بفهمه بلایی سرم بیاره، اما حالا طوری رفتار میکنه که حس ابراز پشیمونیش بخاطر اون روزاییه که بهم نزدیک میشد، یا خاطره ی بوسیدنمون اونو آشفته کرده .

دستاشو تو موهاش کشید و گفت: لامصب تو تا الان زن امیر بودی و به کسی چیزی نگفتی ؟ حداقل باید به من احمق میگفتی !!



- ازت میترسیدم

صدای جرو بحث مامانمو امیر میومد؛ امیربلند دادزد: دست از سرم بردار  
زنعمو؛

بعدمحکم به درزدوگفت:آراد من این خونه رو، روسرت خراب میکنم، به ولای  
علی فقط آتیه چیزیش بشه گردنتو میشکنم؛ بیا این درو باز کن تا قاطی  
نکردم؛

مامانم دادمیزد؛ امیر هم متقابلا در جواب حرفای مامانم  
دادمیزدومیگفت:خوب کردم؛ دوشش داشتم آتیه فقط مال منه؛ "من"

دلَم از حمایتش قرص شده بود؛ رو به آراد که هنوز منگ نگام میکرد؛ گفتم: درو  
باز کن آراد

سرشو تکون دادو گفت : من امیر و میکشم؛

از رو تخت بلند شد که دستشو گرفتم و با اشک بهش نگاه کردم؛ با حالت گریه گفتم : آراد خواهش میکنم تمومش کن امروز به اندازه ی کافی تنش اعصاب داشتیم .

آراد دستشو از تو دستم بیرون کشیدوگفت: باید حقشو کف دستش بزارم .

از رو تخت پریدم پایین که یهو یه درد شدید تو شکم و کمرم پیچید؛ دستمو زیر شکمم گذاشتم و گفتم : آخ ..

آراد وحشت زده گفت: چی شد آتیه؟ تورو خدا چیزیت نشه که امیر دهنمو سرویس میکنه !

توهمون حالت گفتم : خواهش میکنم کاریش نداشته باش

با یہ نگاہ خاص نگام کردوگفت: تو بشین اینجا کارت نباشه .

- آراد !!

آرادعاصی گفت: موضوع مردونه ست تو دخالت نکن آتیه ؛ باید به من جواب پس بده ؛ باید توضیح بده چرا اینکارو کرده ؟ الان یہ سر قضیہ برادرم نشستہ ؛ یہ سرقضیہ ہم " تو "

رو سرم بوسہ ای زدوگفت: تو بشین نگران نباش فقط یہ گوش مالی بہش میدم امیر باید حرف میزد، لاقبل به من میگفت من انقدرام پست نیستم بخدا، جونمو واسہ جفتون میدادم تا ہرطور شدہ بہم برسین اما اون سکوت کرد و باید تاوان سکوتشوپس بده

وحشت عجیبی تو دلم افتاد، از یه طرف از صداهای بیرون که مامانم وامیر بودن میترسیدم از یه طرفم از این آرادی که نمیدونستم چی توسرش میگذره ؛ رو تخت نشستم ، درد شدیدی تو بدنم داشتم ، سردردم هم به اوج رسیده بود ، از کتکای صبح آراد وضعف بدنیم خیلی بی حال بودم ، دست رو صورتم گذاستم خون خشکیده ی سرم رو پیشونیم بود، دلم میخواست بدونم قیافم بااون همه کتک الان چه شکلی شده؛ آرادرو باز کرد ؛؛ هیبت امیر که از لای در نمایان شد آراد چنگ زدبه یقه امیر ولی امیر بدون توجه به آراد داخل اتاق سرک میکشید ؛ تامنو دید انگار خون جلوی چشماشو گرفت چون تو یه حرکت با سر محکم به پیشونیه آراد زد که حتی صدای برخورد سرشون هم دردناک بود چه برسه به درد اون ضربه؛

آراد که از شدت ضربه یکم به عقب رفت ،امیر چنگ زدبه یقش و دادزد: کثافت بی همه چیز واسه چی کتکش زدی ؟ بلندتر دادزد: چرا زدیش بیشرف ؟ از صبح هزار بار به گوشیت زنگ زدم که بگم آراد خر نشی بلایی سرش بیاری آتیه زن منه ؛آتیه همه چیز منه اگه دستت بش بخوره دنیارو جهنم میکنم ؛

مشت محکمی تو صورت آراد زدونه زه زد :چرا جواب ندادی نالوتی نامرد؟

سراسیمه به طرفشون رفتم؛ که درد شکمم شدیدتر شد اما فعلا دعوی این دو تا مرد که عین شیر به هم حمله کردن واجب تر از خودم بود، مامان تامنو دید اول شوک زده نگام کردولی بعدش اونم به طرف امیروآراد اومد؛

دست امیرواز پشت گرفتم: امیر تو رو خدا ولش کن ؛ تمومش کنین .

مامان: بیا بروکنار امیر بس کنین دیگه، این خونه رو با میدون جنگ اشتباه گرفتین .

امیر بی توجه به منومامان دوباره دادزد: بزنم گردنتو بشکونم عوضی ؟ اون دستای کثیف تو خورد میکنم که امروز اذیتش کردی؟ دیر رسیدی بودم معلوم نبود چه بلایی سرش میاری بی معرفتِ پست!

آراد غرید: خودت پستی؛ آگه پست نبودى آتیه رو یدک نمیزاشتی برى اون دختره ی کثیف وزنت کنی؟

امیردادزد: مجبور بودم؛

آراد یهو وحشی شدوبا کف هر دو دستاش تخت سینه ی امیر زد که امیر دو قدم به عقب رفت؛ بلند دادزد: تو بیجا کردی آتیه رو ویلون گذاشتی رفتی با اون دختره؛ مجبور چی بودی؟ ازش میترسیدی به من میگفتی تا زنده زنده پوستشو میکندم برات تا جرات نکنه سنگ بشه بعدبه من میگی نالوتی!! دِ آخه خودت که عندشی؛ یه نگاه کن زنت حامله بوده، هیچکسم خبر نداشت میخواستی تا کی بمونه اینجوری؟ ها؟

آراد جلوتر رفت دوباره محکم تو سینه ی امیرزد وگفت: آخه تو عوضی هستی نه من؛ با ازدواجت با مرجان، با سکوتت از عشقت، یواشکی با هم بودنتون؛

یواشکی حامله شدنش؛ چندبار قلبشو شکوندی ها؟ چندبار بی انصاف؟

امیر توسکوت به آراد نگاه میکرد؛ سکوت منو مامانم وامیر مهر تائید حرفهای آراد بود؛ آراد واقعا میتونم بگم مرد تر از خودش و جونداره ؛ حالا میفهمم اگه یه زمانی به من سخت گیری میکرد چون میخواست من زیر چتر حمایتش باشم و حالا که قسمت چیز دیگه ای رقم خورده، درست شبیه یه برادر واقعی داره از حقم درمقابل برادرش دفاع میکنه ؛ اون داره منو حمایت میکنه در مقابل امیر برادر بزرگش ؛ اینجا تو همین لحظه و همین شرایط دارم به واقعیت میبینم که آراد، پسر عموم کسی که یک عمر اسممون نشون کرده ی هم بود حالا دارم مثل یه برادر بهش تکیه میدم ؛ اون سپر شده تا به امیر بفهمونه اینجا منم که براش مهمم و بخاطر من حتی درمقابل برادری که از گوشت و خون خودش میگذره ؛ یه خوشیه عمیق زیر پوستم گنجید ؛ حمایتای آراد چنگ به دلم زدن و دل پر آشوبمو آروم کردن ..

امیر که سکوت کرده بود؛ آراد بدتر دادزد: چرا لال شدی حرف نمیزنی ؟ برادر بزرگمی درست ولی اینجا من کاری به تو ندارم ،اونیکه مهمه آتیه ست چرا با زندگیش بازی کردی بی انصاف ،آتیه سِنش واسه این همه زجر کشیدن پایین

بود؛ این دختر به عمر پیش خودمون بوده،، زبردست خودمون بزرگ شده که بعد خودمونم با این کارا دلشو بشکنیم ؟

امیر با چهره ای غمگین نگام کرد؛ نگاهی دقیق ، شاید تا حالا حتی خودمم به عمق حرفهای آراد فکر نکرده بودم، حتما امیرم به همین فکر میکرد..

صدای گریه ی مامان بلند شد که با گریه گفت: خدا لعنتتون کنه دخترمو بدبخت کردین ؛ اینهمه به آراد گفتم تو زن داری نمیخوام دخترم سرنوشتش مثل من بشه اونموقع این برادر میاد آتیه رو اسیر خودش میکنه ؛ تو چه جونوری بودی امیر علی چطور تونستی با آتیه اینکارو بکنی ؟

آراد: نباید میزاشتی کار به اینجا بکشه امیر؛ نامردی تا این حد؟ همه چی یواشکی ؟ عشق و عاشقی، بچه داری ؟ مرجان این وسط چه گوهی میخوره ؟ بجای این (اشاره به من) مرجان و جاکردی تو زندگیت ؟ واسه چی دم به تله ش دادی؟



اشک تو چشمای خودمم جمع شد، حرفای آراد حقیقی بود که عین پتک تو  
سرم میکوبید،

آراد دوباره داد زد: چرا ساکت شدی؟ تو که میخواستیش چرا رفتی خارج؟  
چرا گذاشتی حاج بابا ومامان سرنوشتتو به گند بکشونن؟ لامصب چرا اجازه  
دادی اون دختره بیاد توزندگیت؟ تو جای آتیه رو دادی به مرجان؟ مردیت  
اینه که به جای کسی که تو سینت داره قل قل میکنه اسم یکی دیگه تو  
شناسنامت بیاد؟

امیر با صدایی گرفته گفت: من مجبور شدم سکوت کنم .

آراد داد زد: بابت چی مجبور شدی؟ سکوتت چه معنایی داشت؟ (با دستش  
اشاره به من کردوبلندتر گفت) که تو خفا ببری حاملش کنی ، بعدم  
بخوابونیش تو آب نمک بگی جونم بمون تا ببینم میتونم با این بی زبونیم  
آخرش تورو مال خودم کنم یا نه؟

امیر نفس بلندی کشید و گفت: چرا چرت میگی آراد؟

آراد باحرص گفت: چرت میگویم آره چرت میگویم؛

رو به مامان داد زد: زنعمو بسه تو هم بااین گریه هات انگار اومدی احیاء؛  
مغزمو تلیت کردی میخوای گریه کنی برو بشین پایین واسه خودت نوحه  
سرایی کن ..

تو این شرایط خندم گرفت از حرف آراد؛ مامانم طوری رو زمین پهن شده  
بود و گریه میکرد انگار خدایی نکرده کسی فوت شده؛ با عصبانیت از جاش  
بلند شد و به طرف آراد حمله کرد، با مشت رو بازوهای آراد کوبید و گفت: دخترمو  
بدبخت کردین؛ زندگیشو آشفته کردین؛ هر بلایی دلتون خواست سرش  
آوردین بعد به من میگین خفه شم صدام در نیاد؟ به شماها باید تندیس  
پست ترین مردا رو بدن که جیگر گوشه ی منو انقد اذیت کردین؛

به سمت مامانم رفتم و تو بغل گرفتمش ؛ آروم گفتم: مامان تورو خدا آروم باش

آراد: زنعمو آروم باش ببینیم چه خاکی توسرمون بریزیم با گریه که چیزی حل نمیشه .

مامان دادزد: چه خاکی ؟ امیر همه خاکارو توسرمون خالی کرده دیگه چی مونده؟

نشست روزمین و زار زد ، کنارش نشستمو کمرشو ماساژ دادم ؛ روبه امیر دادزد: من تورو پسر صادق نمیدیدم تو برام مثل یه برادر بودی؛ تورو حامیه خودم و دخترم میدونستم هر جا کم میوردم میگفتم امیرعلی هست ؛ هر جا به مشکل برمیخوردم از تو کمک میخواستم ؛ این بود جواب اعتماد نامرد؟ که دخترمو ببری توخونت بهش دست بزنی ، حاملش کنی و بعدبری مرجان وبگیری؟

امیر سرشو پایین انداخته بود؛ آروم گفت: مرجان و طلاق میدم .

آراد: چه جووری ؟ چرا قبولش کردی بیاد تو زندگیت ؟

امیر به سختی گفت : وقتی آتیه رو دادن به تو از همه چی بریده بودم ؛ برام فرقی نمیکرد کی قراره تو زندگیم بیاد ؛

آراد یه دادبلند زد که تمام رگاش سیخ شدن : لامصب تو چرا وقتی میخواستیش اجازه دادی بامن نامزدش کنن ؟

امیر هم داد زد: چون اسم تو روش بود!

آراد: وقتی تو خاطرش و میخواستی من گوه میخوردم حتی بهش نگاه کنم؛ تو چرا به من نگفتی ؟ چرا حرف نزدی نامرد؟

امیر عاصی به سقف نگاه کرد، دستی توموهایش کشید و نفسشو با حرص بیرون داد؛ با چشمای پراز غمش به آراد نگاه کرد و گفت: چون فکر میکردم اگه بفهمی که من آتیه رو دوست دارم بهم بگی بی غیرت ؛ بهم بگی من به ناموس تو نظر بد دارم ، من از اینکه ..

آراد: من از گور هفت جدو آبادم میخوردم که همچین حرفی بزنی، بی انصاف منو انقد پست میدیدی؟ تو اگه زودتر به من میگفتی نمیزاشتم کار به اینجا بکشه که حاجی و مامان اون دختره رو بهت غالب کنن ؛ یا آتیه رو به این روز بندازن ..

آرومتر گفت: درکت نمیکنم امیر؛ تو این همه آتیه رو میخواستی چرا سکوت ؟  
لامصب حتی وقتی حاملش کردی چرا بازم سکوت ؟

امیرعلی: مگه خودت واسه فرانک سکوت نکردی؟

آراد: من بخاطر آتیه لال شده بودم ،چون نمیخواستم آتیه از فرانک بویی ببره  
وگرنه پیش حاجی و مامان کی ساکت نشستم ؟

امیر: آراد تورو خدابس کن ؛ خودم دارم دیوونه میشم ؛ چه میدونستم تو  
بفهمی چا برداشتی میکنی ؛

آراد آروم گفت: اونقد که الان فکر میکنم تو نامردی ؛ اونموقع فکر نمیکردم ؛

مامان رو به امیرگفت: میخوای چیکار کنی ؟ سرنوشت آتیه چی میشه ؟ نکنه  
میخوای با مرجان یجا نگهشون داری؟

امیر به من نگاه کرد؛ بغض بزرگی تو گلوم بود که هرآن ممکن بودبترکه ؛ با  
دیدن بغضم به طرفم اومدوگفت:جان ، جانِ امیر ؛ دردت توجونم؛

کنارم نشست، بدون ترس ، بدون دلهره و با جسارت منو توبغلش کشید، دستشو نوازش وار رو کتفم کشیدو گفت: خدا لعنتت کنه آراد چه جورى دلت اومد دست روش بلند کنی؟ آخه من چیکارت کنم؟

گریه میکردم، امیر چندبار تو گوشم آروم گفت: جانم گریه نکن ، عزیزدلم ، تو نفس امیری گریه نکن قربونت بشم ..

نگاهم به آراد افتاد، که هر دودستاشو تو جیب شلوارش زده بودو با نگاه خاصی به منو امیر نگاه میکرد، هیچکس حتی فکرشو نمیکرد که من زن مورد علاقه ی امیر علی باشم زنی که با تمام وجود عاشقانه دوسش داشت؛ اما سرنوشت چرخش پر تلاطمی واسه این عشق برامون رقم زد؛ نگاه مامان هم دست کمی از نگاه آراد نداشت یه نگاه پرشور اما با کمی ترس که شک نداشتم ترسش بخاطر آینده ام باشه که با وجود مرجان زندگی برام زهر میشه بدون حرف با نگاهی توأم از ترس، یکم از لیوان شیرخوردم که تمام جونم یهو تو دهنم اومد؛ با یه عق بلند به طرف سرویس دستشویی رفتم ؛

امیرعلی اومد کنارم که به روشویی تکیه زده بودم و عق میزدم، صدای آراد اومد که به امیر گفت: شونه هاش و ماساژ بده بعد بلند دادزد: زنعمو یه چیز شیرین بیار براش حالش بهتر میشه؛

امیر یکم آب تو صورتم ریخت و دور گردنمو با دست خیس خنک کرد، گفت: بیا بریم یکم دراز بکش

مامان: اگه بهترشدی مادر یکم از این شربت بخور ؛ بعد با حرص گفت: مادرت بمیره ایشالا چی به روزت رفته !!

امیرو آراد همزمان گفتن : وای باز شروع شد ..

مامان : بچم داره پرپر میشه ..

آراد با حالت شوخی گفت: فسقلی داره اذیتش میکنه چه ربطی به ماداره ؟ مگه بار رو کولش گذاشتیم .



مامان: برادرت بار نذاشته براش ؟

آتیه پاشو بیا غذا تو بخور مگه تو حامله نیستی؟ یه ذره بفکر اون بچه باش فردا  
یه عقب افتاده در نیاد مثل باباش؛

امیر از سر جاش نیم خیز شدو دورو اطراف نگاه کرد، نمیدونم چی تو دستش  
اومد که سریع به سمت آراد پرت کرد، آراد قهقهه ای زدو از اتاق بیرون رفت ..

قبل اینکه درو ببنده با خنده گفت: اوف دلم خنک شد؛

بعد به من گفت: آتیه این آبمیوه رو دوساعت پیش گذاشتم رو میزحتما بخور؛  
زودم بیاین پایین ناهاربخوریم.

کمی بعد آرادگفت: باید مرجان و از خودت بکنی امیر؛ یه کاری کن بره رد  
کارش ؛

امیر منواز تو بغلش بیرون کشیدو گفت : موضوع چیز دیگه ایه؛ ما باهم توافق کردیم که یکی دوماه بعدِ عقد طلاق بگیریم چون مرجان میخواست بره خارج، اما الان دبه کرده که طلاق نمیگیرم؛

مامان: واسه چی اصلا راضی شدی عقدش کنی ؟ چه توافقی این وسط بود؟

امیر: تفِ سر بالاست ؛ هر کاریش کنیم دودش تو چشم خودمون میره ؛ نمیخواستم حاج رسول از بی عفتیه دخترش چیزی بفهمه؛

آراد: مگه گند بالا آورده ؟

امیر سرشو بالا پایین کرد؛ آراد نفسشو با حرص بیرون دادوگفت: دلم میخواد اون دماغ عملیشو تو صورتش پخش کنم دختره ی بی آبرو ؛ بره به جهنم تو میخوای چیکارکنی؟

امیر: دیروز اومده خونم یه مشتی اراجیف تحویلم داده که من طلاق نمیگیرم  
یا منو نگه میداری یا تو دادگاه میگم که آتیه معشوقه پنهانیت بوده ؛ منو با این  
چرندیات میترسونه ؛ فکر نمیکنه اگه من بخوام آبروشو ببرم کافیه لب تر کردم

..

آراد: هیچ غلطی نمیکنه ،مال این حرفانیست ،خیلِ خب پاشین یجوری  
نشستین انگار تو صحرای کربلایین ؛ تو زنعمورونگاه انگار مجلس ختم  
منوگرفتن یجوری پهن شده روزمین و گریه میکنه ..

منو مامان زیر لب خدا نکنه ای گفتیم؛

مامان: توفقط مسخره کن ؛ مگه جز مسخره بازی چیز دیگه ای هم بلدی ؟

امیر: زنعمو پاشو یه چیزی بیار زخمِ سر آتیه رو تمیزکنم ،باید یه چیزیم  
بخوره الان ضعف میاره ..

مامان باحرص گفت: چیه دلت واسه تولت میسوزه که یه وقت طوریش نشه؟  
توکی انقد نامردی تو مرامت بوده که من خبر نداشتم؟

- مامان خواهش میکنم تمومش کن .

مامان باحرص وگریه به من گفت: خاک توسرت کنن میخوای یه بدبخت مثل  
مامانت باشی؟ که یه عمر سرکوفت اینو اونو بخوری بگن ...

آرادادازد: بس کن زنمو تو دیگه پیاز داغشو بیشتر نکن .

مامان دادازد: بس نمیکنم زندگیه دخترمو عین مامانش کردین اون از توعه بی  
معرفت که زن پنهونی گرفتی و میخواستی آتیه رو تو زندگیت ب..

امیر یهو دادزد: بسه دیگه .. آح .. تمومش کن زنعمو؛ نمیزارم زندگیم خراب بشه، مرد نیستم اگه مرجان واز زندگیم بیرون نکنم، شما دندون رو جیگر بزار تامن شر اون دختره رو بکنم بره پی کارش.

مامان باخشم زل زد تو چشمای امیرعلی وگفت: دندون رو جیگر بزارم تا بچتون به دنیا بیاد؟ تا کی باید صبر کنم؟ تا کی باید خون و دل کشیدنای آتیه رو ببینم؟ تو میدونی تو اینهمه مدت چی به روز آتیه رفته؟ تو خبر نداری؛ من دیدمش که چه روزای سختی و سپری میکرد؛ همش درد و غصه نه خواب داشت نه خوراک؛ هر چی التماسش میکردم مشکلشو به من بگه نمیگفت؛ همش تو خودش میریخت؛؛ تو میدونی روز عقدت با مرجان چقد آشفته بودومنه احمق درد دخترمو نفهمیدم، تو باعث و بانیه رنجش بودی، عذایش دادی لعنتی، حالا هم که تا اینجاش اومده مرجان تو زندگیت هست، زن قانونی و شرعیه اون چسبیده به زندگیت، ردنمیشه امیرعلی، چون یه شخص محکم پشتش داره و اونم مامانته؛ مامانت الان فقط منتظر یه چیزیه که غصه های چندسالشو سر من خالی کنه، چه موقعیتی بهتر از این که زندگیه آتیه رو به گند بکشن ..

آراد تو حرف مامانم پرید وگفت: مامانم انقدر ا هم بدجنس نیست ، درضمن من خودم عین کوه پشتشونم اجازه نمیدم کسی بیشتر از این اذیتشون کنه ؛ مامانم یا هرکس دیگه ای هرکاری بخوان بکنن من نمیزارم مرجان تو زندگیه امیربمونه ، اون باید بره کنار چون جای آتیه تو زندگیه امیر ؛

امیر با یه حس محبت به آراد نگاه کرد وگفت: من ایندفعه دیگه کوتاه نمیام اگه تا الان حرفی نزدم چون نمیخواستم آبروریزی بشه ؛ البته دروغ چرا علت اصلیش هم آراد بود بهر حال اون نقش پررنگی تو زندگیه آتیه داشت ولی حالا که آراد با این مسئله کنار اومده دیگه ساکت نمیشم زعمو؛ (دستشو دور شونم حلقه زد و ادا داد) آتیه جونمه کسی نمیتونه اونو ازم بگیره من بخاطرش رو همه زندگیم قمار میکنم، تا فقط مال من باشه !

مامان دیگه چیزی نگفت ؛ تقریباً یه جورایی بعد این حرفها سعی براین شد که منطقی با قضیه کنار بیایم \*

رو مبل نشسته بودم؛ هنوز درد شکم ادامه داشت و هر لحظه بدتر میشد اما جرات نداشتم چیزی به امیرعلی بگویم؛ چند بار از حال پرسید اما هر بار گفتم که مشکلی ندارم و خوبم؛ بعد اون کشمکشها که اوضاع آروم شد؛ یه دوش گرفتم تا از اون ظاهر ژولیده دربیام؛ زخم سرم سطحی بود هرچی امیر گفت بریم دکتر محل نذاشتم دستِ آخر خودش زخممو بابتادین تمیز کرد و بست، آراد هنوز اینجا بود؛

امیر یه لیوان شیر جلوم گرفت و گفت: بخور فدا تبشم رنگت خیلی پریده، بعد آروم گفت: آتیه مطمئنی مشکلی نداری؟ میخوای یه سر بریم دکتر؟

لیوان و گرفتم و گفتم: فقط یکم شکم دردمیکنه ولی نگران نباش چیزیم نیست.

کنارم نشست و گفت: رفتی سونوگرافی واسه چی؟ دیشب دردت چی بود که رفتی؟ چرا نگفتی خودم پیام ببرمت؟

ظاهرا سکوت بهترین راه حل بود؛ میگفتم قصد سقط بچتو داشتم رفتم تا خیالم راحت شه سقط شده یا نه ؟

آراد با پرویی گفت :خب همه زن وشوهرها بعد یه مدت خوش خوشانشون ،بارمیندازن دیگه ؛؛

توان شرایط خندم گرفت به امیرنگاه کردم که اونم لبخندرو لبش بود..

مامان:یکم حیا داشته باش آراد؛

آراد باخنده گفت :مگه دارم دروغ میگم، اگه اینجوری نبود که ماهم باید مته دایناسورا نسلمون منقرض میشد .

امیرباخنده گفت: تورو بزارن کل جزئیات وهم تعریف میکنی .



مامان هر لحظه صورتش سرخ و سفید میشد، روبه من گفت: بیا بشین رومبل ، این حاملگی جون برات نزاشته؛

آراد: ماهای اول اینجوریه؛ تو ماهای اولِ فرانک منم مصیبتی داشتی ، بیچاره شده بود نیِ قلیون؛

رو مبل نشستیم ، امیرعلی هم رودسته ی مبل کنارم نشست ، لیوان شربت و جلوم گرفت؛ یکم از شربت خوردم ، که مامان گفت: اینجوری که پیش بری چیزی ازت نمی‌مونه؛ دیشبم نتونستی درست شام بخوری.

امیر: دیروز که پیش من بود به زور بهش غذا میدادم؛ التماسش میکردم تا یه لقمه بخوره .

آراد: اینجور مواقع آب میوه طبیعی بش بدین که قوای بدنیش ضعیف نشه ؛ امیر توبرش بالا یکم استراحت کنه تا من براش آب میوه تازه بیارم بخوره .

امیرروبه من گفت: باید یه چیزی بخوره اول، از صبح هیچی نخورده!

- نمیتونم امیر هیچی از گلوم پایین نمیره .

امیر: خیلِ خب پاشو بریم یکم استراحت کن تا آراد وزنمو یه چیزی ردیف کنن بخوری.

با امیر به طبقه ی بالا رفتم؛ اتاقمو آرادومامان که شبیه جمعه بازاری شده بود مرتب کردن، امیر رختخوابمو رو زمین پهن کرد و گفت: امروز بعدظهر بریم پیش متخصص ؟ دیروز برات نوبت گرفتیم .

- باشه

امیر: راستی نگفتی واسه چی سونو دادی؟

رو تشک نشستم و آرام گفتم: یکم لکه بینی داشتم رفتم مطمئن بشم طوریش نشده.

امیر کنارم نشست؛ رنگ پریدگیشو به وضوح حس کردم، دستمو تودستش گرفت و گفت: چی گفتن؟

- چیزی نبود امیر فقط گفت برم پیش یه متخصص، یکم افتادگیِ رحم ..

امیر: وای خدا کنه چیزیت نشده باشه آتیه امروز با این همه جنگ اعصاب با آراد؛ خدا به خیرش کنه .

دستشو یکم فشار دادم و با لبخند ملایمی گفتم: اگه قسمت باشه به دنیا بیاد، خیالت راحت با این چیزا طوریش نمیشه .

لبخندی زدولی هنوز نگرانی تو چهرش بود، رو تشک دراز کشیدم که امیر هم کنارم دراز کشید .

بدون هیچ هراسی و آزادانه از پشت منو تو بغلش جاداد، یه دستشو زیر سرم گذاشت و اون دستشو روشکمم، پشت گردنمو بوسید و نفس عمیقی از لابه لای موهام کشید..

آروم گفتم: چقد خوشحالم که الان میتونم راحت کنارت باشم ، دیگه دغدغه ی اینو ندارم کسی در اتاق و بازکنه مارو تو این شرایط ببینه !! به زودی زندگیمون به جاهای خوبش میرسه و تو واسه همیشه مال من میشی و به زندگیم امید میدی .

دستم رو دستش گذاشتم و پنجه های دستمون تو هم قفل کردم، که محکم دستمو فشرد و بوسه ی دیگه ای به پشت گردنم زد و گفت: تا ابد تو قلب من یه اسم هست ، یه زن هست و یه عشق پررنگ که اونم توئی آتیه، عشق تو از

همون نوجوونیت منو از پادرآورد، اونقدر سفت وسخت تو قلبم نشستی که هیچ کس وهیچ چیز دوای دردم نمیشد، باوجود فاصله ی سنیمون حرفی نزدم یعنی باید یه روزی میگفتم که تو خودت بتونی تصمیم بگیری و منو تو قلبت پذیری ؛ ولی حالا تو مال منی و هیچ کس نمیتونه این آرامشو ازم بگیره .

لبخندی از ته دل زدم ؛خودمو بیشتر توآغوشش جا دادم،واونم حصارمونو محکمر کرد، این آغوش بهترین پناهگاه و محکمترین تکیه گاه و امن ترین خونه ی من بود؛من هم عاشق امیر بودم یه عشق عمیق و پایدار؛ شاید از نظر خودم هیچکس در حد منو امیر عاشق نبود؛ ما بهای سنگینی بابت این عشق دادیم؛ که همون لحظه وهمون ثانیه از اعماق وجودم دعا کردم که خدا این عشق و زندگی رو به من ببخشه ومنو امیر برای همیشه کنار هم زندگی کنیم ..

تو اون آغوش گرم چشمام کم کم سنگین شدن؛صدای آروم باز شدن در اتاقو شنیدم اما دیگه برام مهم نبود که کی منو امیرو تو این حالت میبینه ، شاید

مامان بود و شاید هم آراد ؛ تنها چیزی که برام با ارزش بود حل شدنم تو این آغوش بود که هر لحظه بیشتر از قبل دلتنگش میشم ..

\*\*\*\*

- امیرعلی؟ آتیه؟

چشمام و یکم باز کردم و دوباره بستم ، هنوز بین لحظه ی خواب و بیداری درگیر بودم که صدای آراد واضح تر به گوشم رسید؛

- امیرعلی هوی پاشو بابا، چی زدی اینجوری غش کردی؟ یجوری اینو چلوندی تو بغلت که اگه اون بچه از طرف من شانس آورده الان اون بابای هرکولش میکشش، با این هیكلش پهن شده رو این بدبخت؛

چشمام تا حد ممکن باز شد، چقد این بشر بی حیا بود؛ امیر سریع نیم خیز شد، اول به من نگاه کرد، بعد رو به آراد گفت: چی میگی تو؟ چرا من از دست تو یه ذره آسایش ندارم.. آح

دوباره سرشو رو بالش گذاشت، که آراد گفت: منو باش اومدم این خل و چلا رو واسه ناهار بیدار کنم، پاشین بابا دل از این فضای عشقولانتون بکنین بیاین پایین ناهار بخوریم، به فکر خودتون نیستین ما هلاک شدیم از گشنگی!

امیر: تو برو کوفت کن مگه غذات پیش منه؟

آراد: اصلا تو بتمرگ کسی کاری به تو نداره،

آتیه پاشو بیا غذا تو بخور مگه تو حامله نیستی؟ یه ذره بفکر اون بچه باش فردا یه عقب افتاده در نیاد مثل باباش؛

امیر از سر جایش نیم خیز شد و دورو اطراف نگاه کرد، نمیدونم چی تو دستش اومد که سریع به سمت آراد پرت کرد، آراد قهقهه ای زد و از اتاق بیرون رفت ..

قبل اینکه درو ببندد با خنده گفت: اوف دلم خنک شد؛

بعد به من گفت: آتیه این آبمیوه رو دوساعت پیش گذاشتم رو میز حتما بخور؛ زودم بیاین پایین ناهار بخوریم.

اونروز بعد از ظهر منو امیر رفتیم دکتر؛ تو دلم خدا خدا میکردم که مشکلی نباشه چون اینبار خودمم وجود اون بچه رو میخواستم حالا که آرادو مامانم تو این مسیر کنارم بودن دلم آرامش گرفته بود. دوباره سونو دادم که خداروشکر مشکل خاصی نبود، دکتر یه سری سفارشات کرد و داروهای تقویتی داد.

شب همه خونه آراد دعوت شدیم؛ آراد این مهمونیو بهونه کرده بود تا امشب امیر با عمو و زعمو حرف بزنه؛

همون بعد از ظهر مامانم همراه آراد رفت، تا کمک دستِ فرانک باشه .



- مرجان ہم امشب میاد؟

امیر: نه آراد خواسته اونجا جمع بشیم تا امشب اون تو مهمونی نباشه .

- دلم خیلی شور میزنه .

امیر : تو هم عین مامانتي فقط بلدین امواج منفي بدین به آدم.

زدم به بازو شو گفتم: مثل شما دوتا برادر خوبه که آنتنتون رو چیزای خاک  
برسری میچرخه.

امیر خندیدوگفت: خب عزیزم تقصیر ماچیه دیشمونو اون پایین نصب کردن.

- خیلی بی حیایی امیر

امیرلپموکشیدوگفت: آخ تو که پیشم باشی حیا میا کیلو چنده .

پشت چشمی براش نازک کردم و چیزی نگفتم ؛

چون اولین بارم بود که به خونه ی آراد میومدم ،قبل اومدنمون یه تابلو طرح سنتی به عنوان چشم روشنی برای فرانک و آراد گرفتیم ، وارد خونه شدیم ، که فرانک و آراد به استقبالمون اومدن ، خونشون مثل خونه ی امیرکوچیک و دلنشین بود.

دکوراسیون خونه بیشتربه رنگ سفید بود ، فقط مبلمان 7 نفره به رنگ سبز یشمی وسط پذیرایی بودن . یه میز عسلیه بزرگ جلوی مبلمان بود،پنجره ی بزرگ دوجداره ای داشت با پرده ای به رنگ سفید با حاله ای از رنگ سبز که هارمونیه قشنگی ایجاد کرده بود.

میز و تلویزیون هم جلوی مبلمان بودن و یه بوفه ی بزرگ زینتی گوشه ی پذیرایی؛

باربد تو بغل مامانم بود، از بغل مامان گرفتمش و لپشو بوسیدم؛

فرانک: بفرمایید عزیزم

- ممنون

لیوان شربت واز توسینی برداشتم و پرسیدم: عمو اینا کی میان؟

فرانک با یه لبخند ملایم گفت: الان دیگه میان؛ بعد آروم گفت: نگران چیزی نباش آتیه، آرادو امیرعلی اینجان تو آرامش خودتو حفظ کن.

- دلم عین سیرو سرکه میجوشه، نمیدونم زنعمو چه واکنشی از این موضوع نشون میده؟

مامان آروم گفت: پسرش گند زده خودشم باید جمع و جورش کنه تو چرا خودتو عذاب میدی؟

فرانک شربت وبه امیر که مبل رو برومون نشسته بود تعارف کردو بعدکنارمون نشست و گفت: مامان آراد خیلی هم زن بدی نیست آتیه، شاید درکش از این مسئله درست باشه و بتونه خودش با مرجان حرف بزنه؛ بهرحال امشب خودش میبینه که پسرش این همه مدت دلش گرو تو بوده اصلا تعلق خاطری به مرجان نداره .

- نمیدونم ، خدا کنه همه چیز خوب پیش بره ..

آراد رو مبل کنارم نشست و گفت : آتیه پاشو لباساتو عوض کن ؛

فرانک: ببخشیدمن اصلا هواسم نبود بیا اتاق و نشونت بدم تا لباستو عوض کنی.

باربدو به آراد دادم و به دنبال فرانک تو اتاق مهمان رفتم ، تشکر کردم و وارد اتاق شدم . یه بلوز آستین سه ربع صورتی زیر مانتوم پوشیده بودم با یه شلوار ساده ی مشکی ، فقط مانتو و شالمو درآوردم و آویز کردم و بیرون اومدم.

امیرعلی و آراد کنارهم نشسته بودن، مامانم رو زمین نشسته بود و باربد و آروم تودستاش تکون میدادتا بخوابه.

فکرم خیلی پریشون بود، چرقد استرس داشتم ، رو مبل نشستم ، امیر نگام کردوحرصی گفت: تو کمتر فکر کنی به جایی برنمیخوره ها ؟

- وا .. !! چرا حرف درمیاری ؟ من چه فکری کردم؟

امیر: من اصلا تورو نمیشناسم!! نمیدونم الان تواون مغزت چی میگذره ؟

با حرص گفتم: به فکر کردنم میخوای گیربدی ؟

امیر: نه آخه انقد که از اون مغزت رو چیزای منفی کار میکشی اگه رو یه چیز بهتر کار میکردی تا الان یکی از افراد نابغه ی جهان میشدی!

آراد پق زد زیر خنده وگفت : هر چی خودت نابغه شدی آتیه هم میشه ! درو تخته رو خدا واسه هم ساخته .

فرانک از پشت اپن گفت : وا.. آراد چرا تیکه میندازی؟ از خودت مایه بزار، اگه راست میگی یکی از شاهکارای خودتو بگو؛

آراد: عزیزم ازدواج باتو؛

بعد با خنده گفت: توبه غذات برس ته نگیره بعد بیای بگی تو حرف زدی هواسم پرت شد، یا باربدو شیر میدادم، یا بگی تو بوسم کردی دیگه فراموش کردم غذام سر گازه یا..

فرانک باهول گفت:آراد چی داری میگی ؟

من و امیر و مامان که پوکیده بودیم از خنده،این آرادو اگه میزاشتی تا صبح همه عملیات زناشویشون رو هم توضیح میداد برامون.

عمیق و با یه نگاه خاص و پرشوری به فرانک نگاه کردوگفت: به غذات برس فداتشم .

فرانک با خنده گفت : دیوونه ای بخدا وسراغ بقیه کاراش رفت.

گوشیه امیر زنگ خورد؛ با یه اخم به گوشیه نگاه کردوگفت: صمدیه ،یه امروز نرفتیم شرکت معلوم نیست چه گندی تو شرکت زدن؛

از جاش بلندشدو کنار پنجره ایستاد و مشغول حرف زدن با گوشیه شد.

آراد یه پیش دستی و چاقو جلوم گرفت وگفت: یکم میوه بخور آتیه جان از خودت پذیرایی کن؛

- ممنون

رو دسته مبل کنارم نشست و درحالیکه به گوشیش نگاه میکردارش پرسیدم:

- آراد؟

- هوم

فرانک وخیلی دوست داری؟

- اوهوم



- چقد؟

با لبخند خاصی گفت: همون اندازه که امیر تورو دوست داره !

- اگه انقد دوست داشتی چرا اونموقع هامیخواستی منو...

سریع گفت: هی هی آتیه، تورو خدا اون روزا رو فراموش کن دلم نمیخواد هیچ خاطره ای نه تو ذهن تو باشه نه ذهن من، ازوقتی فهمیدم توزن امیری خدا میدونه بخاطر اون روزا چقد خودمو سرزنش کردم، ولی باور کن هیچی دست من نبود بخاطر یه تصمیم اشتباه بابام همه تو این آتیش سوختیم؛ ولی فراموش کن تو الان عزیز در دونه ی داداشتی، تا آخر عمر خودم مخلصتم .

لبخندی زد که رو موهام بوسه ای زد؛ و بعد از اون، صدای زنگ در نوید از اومدن عمو وزنعمو رو داد.

آراد درو باز کرد که عمو وز نعمو وارد خونه شدن، بادیدنشون استرس شدیدی گرفتم، که دست کسی دورشونم حلقه شد برگشتم دیدم مامانمه، پلکی به نشونه ی آروم بودنم زدوگفت: من کنارتم عزیزم نگران چیزی نباش.

بااون صدای خفه شده وضعیفم در جواب مامانم تشکری کردم که نمیدونم شنید یا نه ..

زمزمه ی ضعیف امیر تو گوشم پیچید که آروم گفت: از چیزی نترس عزیزم، امشب تو فقط شنونده باش ..

نفس عمیقی کشیدم، که ز نعمو بعد از احوالپرسی با امیرو آراد به من رسید؛

- سلام ز نعمو

زنعمو: سلام آتیه جان؛ خوبی مادر؛ شنیدم رفتی دکتر گفتن حساسیته ؟

با استرس گفتم: بله یه حساسیت فصلی بود.

صدای ریز خندیدن آراد به گوشم رسید که چشمامو براش درشت کردم تا بیشتر از این گاف نده .

زنعمو: الان بهتری مادر؟

- آره خوبم ولی ممکنه یه چند وقتی علائمش رو داشته باشم .

اینبار صدای خنده ی امیر هم به آراد ، اضافه شد.

حرفی به جفتشون نگاه کردم که آراد روبه امیر گفت: چاییدی امیر

زنعمو: شما دوتا معلوم هست چتون شده؟ کجای احوالپرسیم خنده داشت؟  
بگید ماہم بخندیم .

آراد: خوشم میاد امیر خوب بلد..

مامان تک سرفه ای کردوسریع گفت: خوب هستی ملوک جون ؟

زنعمو: ای وای ببخشیدسلام ، مگه این پسرا هواس میزارن واسه آدم که چی  
بگیم ، نه به اون توپ وتالشون که به جون هم میفتین نه به حالا ..

عمو: اینا کلا تو هپروت زندگی میکنن یه روز جو میگیرن اینجورین یه روزم  
چوب و چماق واسه هم میکشن ؛

بعد با خنده به من گفت: خوبی بابا ؛ حالت بهترشد؟

- سلام، ممنون عمو، آره بهترم.

عمو: خدا رو شکر، خیلی نگران بودم دیروز میخواستم پیام ببرم دکترا که شهلا گفت امیرعلی بردت!

- ممنون، شما لطف دارین عمو جون

فرانک: خیلی خوش اومدین، بفرمایین، بشینین.

عمورو به فرانک گفت: گل پسر کو بابا؟

فرانک با لبخند گفت: خوابیده حاج بابا، امشب زحمتش گردن شهلا خانوم بود خوابوندتش؛

مامان: عزیزم کاری نکردم ، اونم مثل نوه ی خودمه.

باین حرف عمو با یه شوری به مامان نگاه کردوبا لبخندگفت: واسه نوه دار شدن فعلا جوونی شهلاخانوم ،بعدش هم این آتیه که حالا حالاها دم به تله نمیده.

(آره ارواح اون عمه نداشتم، حتمابقول آراد این فندقو از درو دیوار تو شکمم کاشتم )

امیر به من نگاه کردو لبخندی زد؛ نا کس مغزمو هم میخونه .

زنعمو:امیرعلی چرا مرجان و نیوردی؟

آراددرجواب زنعمو گفت: چون دعوت نبود؛

زنعمو با یه حرص خاص گفت: وا...!! مثل اینکه زن برادرته !!

نگام به امیر افتاد که با حرص دستشو تو موهایش کشید؛ آراد هم کنارش بود، لپشو بادو خالی کردو با اخم گفت: خونه ی منه ، منم دوست نداشتم تو مهمونیم باشه .

عمو: این یعنی توهین به برادر بزرگت ؛ اون زن برادرته !

آراد به امیر نگاه کردو گفت: الان به تو بی احترامی شده امیر؟ تو ناراحتی من مرجان ودعوت نکردم!

امیر لبخندی زدو گفت: والا من که مشکلی با این مسئله ندارم شما دارین نظر میدین! اگه از بحث مرجان دل کندین ، بشینین دیگه

زنعمو با عصبانیت چشم غره ای به امیر رفت ونشست .

همه نشستیم، هر کی از هردری صحبت میکردم ، تنها کسی که فکرش تو جمع نبودنم بودم ومامانم که کنارم نشسته بود وهر از گاهی دستمو فشار خفیفی میداد تا اعلام کنه هواسش به همه چیز هست ..

از امیرعلی فاصله گرفته بودم ، قبل اینکه بیایم شرطامو کردم که نمیخوام تا قبل حرف زدنش رفتار خاصی جلوی عمو یا زنعمو نشون بده ، اونم تا حدودی به حرفام عمل کردو رو مبل کنار آراد نشست، هرچندبا چشماش تمام حرکاتمو زیرنظر داشت چون هرازگاهی با نگاهش یه هشدار جدیدمیداد، که کمتر استرس داشته باشم ..

\*\*

شام رو تو آرامش صرف کردیم بدون گفتن هیچ حرفی درمورد این موضوع؛بخاطر شکمو بودن آراد، ازمون قول گرفته بود که بحث وبزاریم واسه بعد ازشام ..



شام وبا هر بدبختی واسترسی بودخوردم،بااینکه میل شدیدی به غذا داشتم ولی فقط تونستم چند قاشق از اون قورمه سبزی خوشمزه بخورم، ترس از اینکه دوباره حالم بد بشه اجازه نداد که دل سیر از اون غذا نوش جان کنم..

ظرفارو با کمک مامانم شستیم، این وسط آرادو امیرعلی منو دیوونه کردن ازبس میگفتن تو حامله ای برو بشین ، نمیخواد دست به کاری بزنی ولی من اهمیتی به حرفاشون ندادم چون هر چی بیشتر یه جا ثابت بمونم وتحرکی نداشته باشم ،تمرکزم رو فکرای منفی و استرس بیشتر چرخ میخورد، آشپزخونه رو با کمک هم مرتب کردیم که آرادهمه رو صدا زد؛

آراد: اهالیه محترم بیاین بشینین کمیسیون شروع شد؛

فرانک: بزار اول چایی بیارم .

استرسم به قدری شدت پیدا کرد که حس کردم زیر زانوهام خالی شده، آراد به من چشمکی زدو با لب خونی گفت آروم باش .

رو مبل سه نفره کنار مامانم نشستم، امیرعلی هم از کنار آراد بلندشدو کنار من نشست .

آروم گفت: رنگ وروت زار شده، چته انقد الکی به خودت استرس میدی ، هیچ اتفاقی نمیفته ، ریلکس باش.

- آبروم میره .

با اخم نگام کرد کردو آروم گفت:اگه قرار بود مسئوولیتای سخت زندگی گردن شما زنا باشه همه مملکت به فنا میرفت !

با حرص گفتم:همینکه جور بدبختیاتونو ما میکشیم از سرتونم زیاده ..

با خنده گفت: ما بدبخ..

آراد: حاج بابا مهمونیه امشب علت داره، راستشو بخواین امشب همه رو جمع کردم تا درمورد یه موضوع مهم حرف بزنیم؛

با استرس به آراد نگاه کردم، همه محو صورت آراد شدیم که جملات بعدیشو چی میخواد بگه ..

که خیلی صریح و بی مقدمه گفت: من نمیتونم حرفو زیاد تو دهنم بچرخونم، حس میکنم این چیزا تو فیلماست یعنی میخوان یکیو سوپرایزکنن ولی من ، سریع میرم سراصل مطلب، راستش امیرعلی و آتیه باهم زن وشوهرن .

وای !!! چشمامو چند ثانیه بستم؛ خون تو بدنم منجمدشد، نگاهای شوک زده ی عمو وزنعمو رو با تک تک سلولام حس میکردم، دلم نمیخواست چشمامو باز کنم تا قیافه ی بهت زدشونو ببینم اما امشب شب ما بود و بایدهرطورشده تو این شرایط قرار میگرفتم..

دستی دور کمرم پیچید ومنو بخودش نزدیک کرد، حس کردن بوی عطرش کارسختی نبودکه الان من در حضور همه تو بغل امیر علی جا گرفتم ..

بالاخره چشمامو باز کردم که نگاه زنعمو زل زده به حالت منو امیرعلی بود، عمو حاج و واج نگامون میکرد ، دهنشو باز کرد که حرفی بزنه اما انگار قدرت تکلم نداشت واین شوک ،زیادی از حدش فراتر بود..

امیرخیلی محکم گفت: چند ماهی هست که آتیه زنمه.

عمو به من نگاه کرد، نگاهی خشن با یه عالمه علامت مجهول ؛

با تن صدای دورگه گفت: تو چیکار کردی آتیه؟ تو مگه نمیدونستی مالِ  
آرادی!

با این حرف نعره ای از آراد بلندشد که حس کردم درو دیوار خونه هم صداش  
لرزیدن: دارم میگم آتیه زن امیر؛ اونوقت شما میگین تو مال آراد بودی؟

همه شوکه وار به آراد نگاه میکردیم، که صدای گریه ی باربد بلندشد، فرانک با  
یه ببخشیدبه طرف اتاقشون رفت ،

این مرد تو غیرتی بودن لنگه نداشت؛ نمادیک مرداصیل ایرانی و باغیرت البته  
باظاهری کاملا خوش پوش و به روز؛الحقی که این مردا تو نعره زدن واقعا  
قهاربودن ، تمام مشکلاتشونو با یه عربده زدن حل میکنن .

آرادبه ادامه ی حرفش گفت: حاج بابا مسیری که انتخاب کردی برامون کج رو بود، بیراهه بود، تهش بن بست میخورد، شما با یه تصمیم اشتباه زندگیه همونو سردرگم کردین..

عمو: اینکه شما به دنبال مسیر خودتون رفتین تقصیرش با منه؟

بعد به من نگاه کردوگفت: آتیه چرا بابا ؟ چرا تو؟

سرموباشرم وخجالت پایین انداختم که صدای عصبیه مامان بلندشد: چرا وقتی یه مردخطا میره کسی گناهشو نمیبینه، کسی نمیگه چرا کج رفتی؟ چرا اینکارو کردی؟ یا چراهای دیگه ...

اما وقتی یه زن اشتباه میکنه حالا یا به خواست خودش بوده یا نبوده همه میگن چرا حیا نکردی؟ چرا بی آبرویی درآوردی؟ مگه تو آبرو وحیثیت نداشتی؟ مگه تو نمیفهمی که یه ناموسی ونباید پاتو کج بزاری؟ همه کاسه کوزه هارو سر اون زن میشکنن، آس و کسی دیگه ای پخته با کیلو کیلو روغن روش اما چوب دوسر تلاش اون زن بدبختی میشه که خطا رفته؛ حاج

صادق (مامان هیچوقت عمورو بااین لفظ صدانکرد، یا جلوی زعمو میگفت حاجی یا کنار خودشون صادق خالی صداش میکرد؛ اینکه الان داره میگه حاج صادق یعنی صحبتاش کاملا جدیه و اینجا فقط من براش مهمم نه عمو ونه هیچ شخص دیگه ای)

بہتر نیست از امیرعلی پپرسین چرا اینکارو کرده ؟ آتیه که تا الان هرچی شما خواستین و انجام داده هر راهی شما گفتین رفته وحتى برام تصمیم ازدواجش تابع خواسته ی شما بوده، پس حساب آتیه رو بزارین کنار و از امیرپپرسین چرا اینکارو کرده؟ آتیه که چندماه نامزد آرادبوده واز اون راهی رفته که شماخواستین !!

نفسی کشیدوگفت :حاج صادق گفتی آتیه ناموس منه، یادگاربرادرمه ، تو دست من امانته ،نمیزارم زیر دست غریبه هابره تا کوچکترین خاری تودستش نزارن، گفتی دخترم باشه ،عروسم باشه زیر دست پسرانم راه و چاه زندگی رو یاد بگیره ، دوتا شیر دارم که مثل کوه پشتش باشن ، حمایتش کنن تا خم به

ابروش نیادتایه روزی حس کنه بی پدري کشیده ، ما کنارش باشیم که  
مباداغم و غصه گردش بیاد،

مامان با بغض و اشکای پی در پی ش گفت: حاج صادق آتیه امانت برادرت  
بود، اینه امانت داریتون؟ که پسرآت درد تمام دنیارو تو این مدت تودل دخترم  
جادادن، مگه آتیه چندسالشه که انقدر عذایش دادن؟ با توهیناشون با  
حرفاشون با خواسته های نامعقولشون بدترین خارها رو تو دل دخترم کردن؛  
این رسمش بود حاج صادق که اون پسرآت طبق دلش بره زن بگیره و آتیه رو  
بخاطر رسم و رسومات مسخره میخواست به عنوان یدک تو خونش نگه داره...

آرادبا حرص داد زد: زعمووووو !!!

مامان با عصبانیت گفت: دارم حرف میزنم آراد خواهشا تو حرفم نپر..

بعددوباره باهمون حالت گریه تو صورت عمو نگاه کردوگفت: حاج صادق آتیه  
هیچوقت توزندگیش پاشو کج نذاشته ،اون یه دختر سربه راه و خونگی بوده



که تمام آدمایی که تو طول زندگیش زیاد باهاشون برخورد داشته فقط ماها چند نفر بودیم، دفتر زندگیشو به دست شما داد تا عادلانه براش تصمیم بگیریم ، تا چیزی که آیشه نصیبش باشه ، تا کسی بتونه خوشبختش کنه ؛ دادزد: تصمیم شما اشتباه بود حاج صادق چون آراد هیچوقت آتیه رو دوست نداشت واگه روزی تن به این خواسته داد فقط و فقط بخاطر غیرت واسمی بود که شما یک عمر سرشون زنجیر بستین ؛

اشکاشو پاک کردو محکتر گفت :پسر بزرگت با دخترم بوده من نمیدونم بینشون چی گذشته ،فقط اینو میدونم که آتیه الان یکماهه از امیرعلی حامله ست (وای از خجالت آب شدم ،هیچکس جای من نبود که بفهمه اوج و شرم و درمندی تو اون لحظه یعنی چی،فقط باید تو شرایطش قرارگیری که بفهمی مثال اینکه میگن دوست دارم زمین دهن و باز کنه و منو ببلعه الان مناسبترین گزینه برای من بود، سنگینه نگاه حیرت زده ی عمو و زنعمو رو ، رو خودم حس میکردم اما شرم داشتم سرمو بلند کنم) حاج صادق ،یه راه چاره پیدا کن دختر من ، دختر حاج رضایی که امانتشو دستتون سپرده الان حامله ست، لطفا این قائله رو طوری ببندین که بوی آبروریزیش به مشام کسی نخوره ..

عمو توسکوت فقط به مامانم نگاه میکرد، صحبت‌های مامان سرمایی داشت که سردبودنشو بین عمو و مامان حس میکردم !!

عمو با خشم به منوامیر نگاه کرد، سرمو دوباره پایین انداختم که زنعمو گفت: شهلا جان انتظار چی داری؟ تو که میدونی امیرعلی زن داره، مرجان از قدیم تو زندگیه امیر بوده و پایدار میمونه، حتما آتیه خودش خواسته زندگیشو با زن دیگه ای تقسیم کنه تو این شرایط ماهیچ فکری نمیتونیم بکنیم، باید مرجان تصمیم بگیره چون اون زن قانونیشه، من که از خدایه آتیه عروسم باشه ولی قبلش باید با مرجان حرفامون بزنینم که حضور آتیه رو به عنوان زن دوم امیرعلی قبول کنه ..

ترس عمیقی تودلم نشست، با ترسو دلهره به امیر نگاه کردم که خونسرد به میل تکیه داده بودو به مامانش نگاه میکرد..

آرآدادازد: مامان چرا منطقی حرف نمیزنی؟ مرجان باید از زندگیه امیرعلی بره بیرون .

زنعمو: واسه چی بره بیرون، اگه آتیه زن امیره مرجان هم زنشه، اونم زنی که همه به رسمیت میشناسن .

آراد دادزد: کدوم رسمیت؟؟ اون عقد همش صوری بوده، امیرومرجان باهم توافق کردن که بعد عقد طلاق بگیرن .

زنعمو متعجب به امیر نگاه کرد و گفت: دیوونه شدی این حرفا چیه که آراد میزنه ؟ تومیخوای آبروی منو پیش برادرم ببری ؟ آتیه زننه درست من که باهاش مشکلی ندارم اما مرجانم زننه اجازه نمیدم بخاطر آتیه از زندگیت بیرونش کنی، آتیه و مرجان هر کدوم سر جای خودشون قرارمیگیرن درست مثل منو شهلا ..

مامان با عصبانیتی که هیچوقت ندیده بودم از جاش بلندشدو با صدای دورگه دادزد: آتیه شهلا همیشه ملوک خانم، بسه تا الان هر چی خفه خون گرفتمو دم

نزدم، نمیزارم دخترمو بدبخت کنین، امیرعلی با آتیه ازدواج میکنه چون گندی که زده رو باید جمعش کنه، اونا بچه دارن ولی اجازه نمیدم شخص دیگه ای تو زندگیشون باشه اگه قراره آتیه زن امیر بشه باید مرجان و طلاق بده ..

زنعموهم از جاش بلندشدوگفت: تو میخوای بخاطر دخترهووم برم تو صورت برادرم بایستم وبگم بفرما داداش دخترت تقدیم خودت یه مدت دست مابود، بازی کردیم دیگه از مد افتاد ، حالا بگیر تحویل خودت !!

مامان: دختر هוות نه ملوک خانم دختر برادرشوهری که رو قبرش یقه پاره میکردی ! آتیه آبروی حاج رضایی که الان دستش از دنیا کوتاست .

زنعمو: خب ما که نمیخوایم آبروریزی کنیم شهلاجون آتیه زن امیر میشه اما با حضور مرجان .

مامان درست عین یه شیرماده به زنعمونگاه کردو با صدای بلندوخشمگین گفت: نمیزارم آتیه رو تو دستاتون برقصونین ،شده از جون خودم بگذرم ؛ حاج

صادق محض رضای خدایه چیزی بگین و گرنه دنیارو کنفیکون میکنم، نمیزارم اینبار دخترمو مضحکه ی دست خودتون کنین، آتیه باید بدون مرجان و درکنار امیرباشه، سرنوشت شهلا رو براش تکرار نکنین، من دیگه هیچی واسه ازدست دادن ندارم، شده جلوی همه می ایستم با کل دنیا میجنگم تا دخترم به سرنوشت من گرفتار نشه، بخدا بخاطر دخترم پارو این عشق و علاقه و این زندگی میزارم، باید زندگیش چیزی بشه که من میخوام؛ عادلانه تصمیم درست بگیر حاج صادق

عمو با حالتی گیج و منگ به مامانم نگاه میکرد، حرفای مامانم سرمای شدیدی داشت، چیزی که نشون دهنده ی بارز یک مادر بودهمینه، که وقتی حس کنه زندگی و امنیت بچش تو خطرافتاده تاپای جونش جلو میره و از همه چیزش میگذره تا اونو حتی جلوی عزیزترین کسانش حمایت کنه؛

امیرتو گوش من آهسته گفت: یجوری زنعمو حرف میزنه که انگار من بهت دست درازی کردم، شیطونه میگه لو بدم که صدا نفسای بلندو ناله هات چه جوری تو گوشم میپیچیدا!

با عصبانیت نگاهش کردم و آهسته گفتم: اینجا هم دست از این مسخره بازیات برنمیداری؟ چرا تو اصلا حرفی نمیزنی؟ گلوی همه پاره شد تو خونسردنشستی داری خاطرات مرور میکنی!

باخنده گفت: اوف چه خاطراتی هم هستن لامصب، بدموقع میان میخ میشن تو کلت تاحالتو زیرورو کنن؛

عصبی نگاهش کردم که با یه خنده کوتاه گفت: عزیزم فعلا میدون دست مامانتو آراد؛ بزار اینا از رومنبر بیان پایین اونوقت شنونده ی حرفای شوهرت باش.. چشمکی زد و دوباره خونسرد به مبل تکیه داد..

زنعمو: شهلا خانم عزیزم آتیه رو چشم ما جاداره، مگه نمیگی امیر گندزده باید پاش بمونه، اگه غیر این باشه که من خودم شیرمو حلالش نمیکنم اما این وسط مرجان چی اون حق..

آراداز کوره در رفت و با داد گفت : ای خدا اونموقع که میگن زنا نصف عقلن بخاطرهمین چیزاست دیگه ؛ مامان چرا انقد سنگ اون دختره ی هرزه رو به سینت میکوبی؟ اون دختره درحد امیرنیست حتی الانم که اسمش تو شناسنامه ی امیر اومده، براش ننگه چه برسه تو زندگیش بیاد..

زنعمو: پشت سر برادرزاده م انقدبدنگو آراد،لااقل از من خجالت بکش..

آراددادزد: آخه شما که نمیدونین چه گندی به آبرومون زده که حالا امیر داره میپوشونشون !!

عمو وزنعمو با تعجب به امیر نگاه کردن که خونسرد به بحث همه نگاه میکرد؛

زنعمو : چه گندی؟؟

چشم هایم راتنگ در آغوش گرفته اند  
اشکهای بی امانی که ازدوری تومی چکند  
آوازم گریه ،  
سازم فریاد،  
وحسرتی بر دلم  
چه فرقی دارد  
برایم بهار باشد یا پاییز  
وقتی قلبم حسرت زده ی توست  
هنوز مرا امیدی هست به آمدنت

بیا

بیاوسکوت عاشقی را

فریادکن

فریاد....

\*\*\*\*



همه منتظر به امیر نگاه میکردن ، امیر در حالیکه با نگاه خیره به عمو زل زده بود گفت: حاجی یادته قبل اینکه برم تایلند یه شب اومدم تو اتاق کار، باهاتون حرف زدم ؟

عمو چیزی نگفت که دوباره ادامه داد: اونشب گفتم حاج بابا آتیه و آراد دلشون باهم یکی نیست، آراد یکی دیگه رودوست داره بیا از خیر این وصلت بگذر، ولی شما گفتی همیشه هرطور شده باید این وصلت سرگیری، آدما همه اینجورین قرار نیست از همون اول همه با عشق وعاشقی ازدواج کنن، آتیه و آراد هم برن تو زندگی، زیر یه سقف باشن بهم وابسته میشن، زن و شوهری وابستگی میاره؛ عشق و علاقه و محبت میاره، اونشب با حرفات منو آتیش زدی حاجی، من زیر بار اون حرفا له شدم ، کمرم شکست، اما دوباره بهتون گفتم که حاج بابا حقیقت چیز دیگه ایه، من یه جورایی دلم گیر آتیه ست ،نمیدونم یه حسایی بهش دارم که خودمم سردر نمیارم از صبح تا شب باخوادم کلنجار میرم اما فایده ای نداره، دارم باشون میجنگم ولی همیشه دوباره اون احساس از یه جای دیگه ریشه میدوونه تومغزم، تو قلبم ، گفتم حاضرم به جای آراد من با

آتیه ازدواج کنم ، اینجوری تا ابد آتیه کنارمونه؛ اونوقت یادتونه شما چی جوابم دادین ؟

عمو بدون کلامی حرف فقط به امیر نگاه میکرد، همه یه جورایی تو شوک حرفهای امیر بودیم مخصوصا خودم باورم نمیشد قبل از اینکه بره خارج موضوع منو با عمو درمیون گذاشته باشه ..

امیر نگاهی به من کرد و حلقه ی دستشو دور کمرم حصار کردوبا یه فشار خفیف به کمرم دوباره گفت: شما در جوابم گفتی ،من باید با مرجان ازدواج کنم چون شرط این بوده که آتیه و مرجان باهم به عنوان عروسای شما انتخاب بشن ، اینکه اسم منو رو مرجان گذاشتن همون دختر پتیاره و آزادی که خدا میدونه تو دانمارک چه کارا که نکرده، وبعد گفتی که من حسم برادرانه ست و آتیه فقط برای من یه خواهر، واگه دارم حرصشو میزنم چون زندگیش برام مهمه وهمه اینا نشون دهنده ی یه علاقه ی برادرانه به آتیه ست ، شما گفتین غیرتو با این احساسات به تمسخر نگیر تو یه مرد واقعی هستی و فرق بین احساس برادرانه و احساس عشق وعلاقه رومیدونی ، دراصل سعی کردی دهن منو ببندی تا با اسم غیرت سه سال دربه دری بکشم، سه سال تو

غربت با این زخم عین یه مار دور خودم پیچ خوردم و پوست کندم و هیچکدوم از زخمای دلم التیام پیدا نکرد، شما منو آواره کردی با اسم غیرت با اسم اینکه من به ناموسم نظر بد دارم درحالیکه من آتیه رو با جونم میخواستم،

نتونستم حاجی نتونستم فراموشش کنم، بعد از سه سال برگشتم تا حرف بزوم تا بگم نمیتونم از این قلب لعنتیم راه فرار داشته باشم، اما شما درست سر بزنگاه با یه مراسم مسخره سرنوشت هممونو خراب کردین! آتیه رو، منو، آرادو بدبخت کردین، بخاطر اسم رسم و رسوم بخاطر سنت ناعادلانتون، من تو این چندسال کلی زجر کشیدم حاجی، بازهم بعد از نامزدیه آراد و آتیه دم نزدم گفتم نگو امیر بی غیرته امیر ناموس حالیش نیست، شما نمیدونین چقد درد داره وقتی یکیو با تمام وجودت بخوای جلوی خودت به برادرت بدن و توهم از غیرتت لال بشی و حرف زنی؛

آراد: این آراد بمیره که دیگه کسی اسمشو نیاره، اگه من خبر داشتم عمرا اجازه نمیدادم که حاج بابا همچین کاری رو بکنه.

امیر اول به آراد نگاه کرد، با کمی سکوت دوباره به عمو نگاه کرد و گفت:  
 نتونستم حاجی ،نتونستم در مقابلش خودمو بگیرم ،اگه دیر میجنبیدم الان  
 مال من نبود؛

عمو از جاش بلندشده با عصبانیت گفت: اینکه در خفا بردیش تو خونه ی  
 خودت وباهش رابطه داشتی اسمش غیرته ؟ اینکه الان آتیه حامله ست و  
 آبروی همه رو به بازی گرفتی اسمش مردونگیه ؟ عمو با داد بلندی گفت : تو  
 اصلا میدونی غیرت چیه ؟ بااین کارت آبروی همه رو بردی امیرعلی ؟ چطور  
 تونستی با آتیه اینکارو بکنی وقتی با مرجان نامزد بودی؟ این یعنی بی حرمتی  
 به آبروی من به آبروی عمو؛ اصلا کجای این عشق و دو..

امیر هم از جاش بلندشده و با یه خشم روبه عمو گفت:حاجی عشق منو با هوس  
 یکی ندون ، غیرت منو با این حرفا به بازی نگیر که خون بپا میکنم ؛ من بی  
 غیرت نبودم،منِ بیشرف دوستش داشتم دست خودم نبود دلمو چیکار میکردم  
 کدوم قبرستونی میرفتم که یک لحظه به آتیه فکر نکنم ،چرا دردمنو  
 نمیفهمین؟

آروتر گفت: ما محرم بودیم از همون رابطه ی اولمون محرم شدیم، خدا میدونه کار اشتباهی نکردم، بخاک عمو اصلا پامو کج نذاشتم تا وقتی فهمیدم آتیه هم دلش رو گرو دلم کرده، من نمیخواستم از دستش بدم مخصوصا وقتی فهمیدم اونم منو میخواه؛

با یه حالت خاصی گفت: من حاج صادق نیستم که دست دوتا زن بگیرم ببرم تو زندگیم ، آراد نیستم که بگم یه زن واسه دلم میگیرم یکیش واسه حمایت و دلسوزی ، من امیرعلیم حاجی ، امیرعلی ای که (دستشو رو قلبش گذاشت) صاحب قلبش یه نفره، یه زن تو این جاداره، یه زن میتونه تو زندگیش بیاد و فقط فقط شریک زندگیش یه زن میتونه باشه (دستمو تو دستش گرفت )  
واونم آتیه ست ...

گوشه ی لبشو عصبی جوید و گفت: گند زدین به زندگیم حالا هم خودتون جمع و جورش کنین ..

عمو : اونموقع که یکی روعقد کردی و توگوش یکیش، صیغه میخوندی فکر اینجاشم میکردی ؛ من چیکار کنم برم به حاج رسول چی بگم ؟

امیر با یه صدای بلند داد زد: دخترش فاحشه ست من نمیخوامش ، از زندگیم بیرونش کنین وگرنه کاری میکنم بشه کارستون ، یادت نرفته که تو شب نامزدیه مسخرم چی گفتم حاجی، گفتم آتیشی بپا میکنم که هیزماش اونایی باشن که زندگیمو خراب کردن، حالا این آتیش روشنه دلتون میخواد فوت کنین تا بیشتر گر بگیره، اگه نه هم عاقل باشین و آب بیارین تا خاموش بشه ، من مرجان ونمیخوام اگه از زندگیم بیرون نره به خدای احد و واحد قسم کاری میکنم که نه آبرو واسه شما بمونه نه واسه حاج رسول ، پته دخترشو رو آب میریزم تا یه عمر نتونه تو کوچه و خیابون سر بلند کنه من بخاطر دایی و مامان آبروشو الان پوشوندم وگرنه رسوای عالمشون میکردم، اگه نره میزنم به سیم آخر که خبر باهم بودن منو آتیه هم تو کل فامیل بییچه تا همه بفهمن پسر بزرگ حاج صادق با دخترعموش یواشکی رابطه داشته، واسه منو آتیه فرقی نداره چون ما بالاخره سر خونه زندگیمون میریم حرف مردم هم اهمیتی نداره ، ولی شماین که جلوی همه کم میارین !

شونه هاشو بالا دادوگفت: من حرفامو زدم حالا تصمیم با خودتونه میخواین بی سرو صدا مرجان و ردش کنیم بره و خیلی رسمی آتیه رو تو زندگیم بیارم یا میخواین آبرو ریزی کنم و کل فامیل بفهمن جریان چی بوده و بین دو خونواده چه اتفاقی افتاده؟

عمو با حرص گفت: داری تن برادرمو تو گور میلرزونی امیرعلی ؛

امیرعلی: خدا بیامرزتش ، ولی عمو اگه خودش زنده بودهیچوقت نمیزاشت منو آتیه انقد عذاب بکشیم ، زندگیشو، امانتشو، دست شما سپرد اما بنظر من شما امانتدار خوبی نبودى ..

عمو داد زد: امانتدار خوبی نبودم که پسرم کج رفته؟ چرا گناه تو گردن من میندازی ؟

امیر: چون این آتیش رو شما شعله ور کردی ؛ من نمیدونم چی بین تو ومامان بوده اما هر چی بود زندگيه منو تو هچل انداختين وحالا خودتون جمعش کنين ، قبل اينکه خودم اقدام کنم .

زنعمو: مادر چی ميگي ؟ چرا الکی حرف درمياري ؟ مرجان واسه من خيلي عزيز بود مثل آتیه ، دلم ميخواست جفتشون عروسام بشن ، الانم نظرم همينه مگه ميخوان چيکار کنن با هم کنار ميان ؟؟

خدایا چی دارن ميگن ، ازاین بحث کلافه شدم ، چرا هيچکس طبق خواسته ی منو امير حرف نميزنه ، امير پوزخندی زد وکنارم نشست، به آراد نگاه کردم که عصبی انگشتاشو رو شقيقه هاش کشيدو روبه فرانک گفت : يه ليوان آب برام بيار سرم داره ميترکه !

فرانک : چيشده ؟ پاشو يه قرص بخور يکم دراز بکش تاحالت بهتر شه.

زنعمو: آراد مادر چته ؟ سردرت مال چيه ؟تو که الان خوب بودی ؟



آراد با عصبانیت دادزد: چرا چوب لای چرخشون میندازین؟ شماها چتونه؟  
مرجان ونمیخوادمگه زور دارین باهاشون؟ چرا بهش آنگ میزنی حاج بابا؟ مگه  
خودت رفتی زنمو رو به عقدت درآوردی ما حرفی زدیم یا بی حرمتی نشون  
دادیم؟

عمو عصبی داد زد: مگه بد کردم، میخواستم ناموسم دست کسی نیفته؟ گناه  
کردم که در حضور همه این پیشنهادو دادم حتی زنم ازش با خبر باشه.

آراد داد بلندتری زدوگفت: مرجان هرزه ست، اون بی همه چیز حتی اسمشم  
کشیفه نمیزارم تو زندگیه امیر بیاد، خداشاهده میشم قاتلش، میکشمش! با  
همین حرفا سر من کلاه گذاشتین که حالا نتونم جلوی برادرم سربلند کنم،  
چون اسمم به بدی رفته؛ تقصیر شماست هی گفتین

ناموسته، بی غیرتی اگه بزاری ناموست دست یه غریبه بیفته، هر چی گفتین  
و انجام دادم ولی آتیه مال من نبود بخدا نه من راضی بودم نه آتیه، امیر داره

میگه دوستش داشتم ،نتونستم رو دل لعنتیم پا بزارم ، میگه آتیه هم منو  
میخواست کجای این بی غیرته حاج بابا ؟ اگه منم که انقد خودمو سرزنش  
کردم که حتی نمیتونم بخاطر اون روزا تو صورت جفتشون نگاه کنم ، شما چرا  
حرف منطقی نمیزنین ؟

عمو به منو امیر نگاه کردومحکم گفت: هرزه یا هر چی الان زننه، اونموقع که  
خودت تصمیم گرفتی عقدش کنی ، حالا هم خودت طلاقش بده ..

امیر پوزخندی زدوگفت: باشه من به شیوه ی خودم طلاقش میدم فقط  
خواستم درجریان باشین .

زنعمو: امیرعلی رابطه ی منو برادرمو خراب میکنی مادر ، تو چرا بیشتر فکر  
نمیکنی ؟ بخدا داری تصمیم اشتباه میگیری ! مگه آتیه زمانیکه دلش به تو  
داد ندید که تو نامزد داری ؟ چرا با یه مرد که زن دیگه ای تو زندگیش داره  
رابطه گرفته ؟

مامان با جدیت گفت : به دختر من ناروا حرف نزن ملوک خانم ، حتما خودشو امیر باهم وعده وعیدی گذاشتن که دلشو به امیر داده ، اون دختر منه خطا نمیره من میشناسمش ، همین که تا اینجا صبور بوده و خانمی کرده حرفی نزده خودش لطف بزرگیه ، بنظرتون اگه مرجان بجای آتیه بود واین رفتار را بر عکس میشد همچین صبوری از خودش نشون میداد ...؟

آتیه حامله ست بزارین قبل اینکه کسی چیزی بفهمه برن سر خونه زندگیشون ، مرجان هم بره پی کارش اون به درد امیر نمیخوره وقتی نمیتونه تو زندگیش تحملش کنه مطمئن باشین زندگی واسه مرجان هرروز زهرو زهرتر میشه ؛

خیلی محکم گفت : کینه های چندسالتونو از آتیه پس نگیرین ملوک جان ، من به خواست خودم تو زندگیت نیومدم اگه شوهرم زنده بودالان بدون هیچ دردسری همه کنار هم خوش و خرم زندگی میکردیم چه کنم که سرنوشت تقدیر منو اینجوری رقم زد تا رو زندگیه شما زندگیمو بسازم ، من بخاطر دخترم تا اینجا اومدم که اون تو زندگیش همیشه شاد باشه ، اگه خودش قلبا حس میکنه کنار امیرشاده و با اون خوشبخت میشه پس این خوشبختی رو ازشون نگیریم هم امیر علی برای من عزیزه و هم آتیه اونا مکمل همن ، بزارین

هردوشون کنارهم باشن بدون حضورمرجان با آرامش زندگی کنن ، هر چی بیشتر دست رو دست بزاریم و دغدغشونو زیاد کنیم فقط اوضاع بدتر میشه ، بزودی این خبرا بین همه ی فامیل دست به دست میشه و پشت سرمون کلی شایعه میسازن وچوچو میکنن ..

مامان دست منو فشرده و روبه عموگفت: حاجی این گره به دست شما باز میشه ، قلب آتیه رو نشکن چون اون یادگاره برادرته ، به من قول داده بودین نزارین خم به ابروش بیاد یا کوچکترین خدشه ای به زندگیش بخوره ، اگه خودشو امیر خطا رفتن بزارین به پای عشق و علاقه ی بزرگشون، بجای سرزنش کردن به فکر راه وچاره باشین که هر چه زودتر زندگیشون به ثمر برسه ؛ اگه غیر از این عمل بشه منم پاره زندگیم میزارم و بقیشو میسپرم به خود امیرعلی ؛

" به زبان کاملا واضح مامان تیر خلاصشو زد و عمو رو تهدید کرد؛ این یک معامله با مامانمو عمو بود که یا زندگیه منو حمایت کنه یا مامان زندگیه عمویی که بیش از حد عاشقش بود و خراب میکنه "

عمو با غضب نهفته ای گفت : تو امشب حرفای زیادی زدی شهلا ، ولی یادت باشه هیچوقت فراموششون نمیکنم!!

-امیر برو کنار

- اوووم چه بوی خوبی میدی ، تو خودت کرم میندازی به جون من بعد الکی ناز میکنی و میگی برو کنار .

- اوخ خدا چقد لوسی امیر

گردنمو بوسید وگفت: چرا اذیت میکنی آخه، تو فقط دراز بکش(چشمکی زد)  
بقیش بامن !

با حرص مشت محکمی رو سینش زدم و گفتم: شکمم درد میکنه !

دستشو به طرف حولم آورد و گفت: بهونه نیار آتیه، دفه اولمون که نیست.

حوله رو سفت چسبیدم و گفتم: امیرالان حسام میاد مارو میبینه؛

منو محکم بخودش چسبوند و سرشونم بوسید، زمزمه وار توگوشم گفت: حسام خوابه خودم چکش کردم؛

-امیر من تازه حموم کردم، برو کنار بیخیال شوکلی کاردارم، الان مهمونا کم کم میان.

-آح آتیه بهونه ی الکی نیار اول من، بعد کارای دیگت، لبمو کوتاه بوسیدو گفت: لا مصب من واجبترم ببین چقد تشنه ی توأم.

باحرص گفتم: تو اگه 24 ساعت هم بهت برسن بازم تشنه ای.

حوله رو از دورم باز کرد و منو با اون شکم گنده به طرف تخت برد، پامو کوبیدم زمین و عاصی گفتم: امیر چرا نمیفهمی من کلی کاردارم نمیتونم بخاطر توبا این شکم هر دقیقه بپریم توحوموم ..

دستش پشت کمرم بود و منو به طرف تخت برد، با خنده گفت: توبه من برس خودم حمومت میدم فداتشم ..

نشستم رو تخت و حرصی گفتم: ای خدا این مرد منو دیوونه کرده .

تیشرتشو درآورد و رو لبه ی تخت گذاشت با لبخند جذابی که هر بار دلمو هوایی میکرد گفت: با خدا چیکار داری الکی غر میزنی تو که از خداته چرا بهونه میاری یه جوری حرف می..

- خیلِ خب دیگه باشه بابا فهمیدم که الکی برات ناز میکنم ..

لبمو رو لبش گذاشتم و آروم رو تخت دراز کشیدم ، دستامو پشت سر شونه هاش گذاشتم و عمیق کام میگرفتم، دروغ چرا من درمقابلش تو هر شرایطی کم میارم ،هنوز تو همین لحظه ها صدای تپش قلبامونو به وضوح میشنویم که چه جوری واسه هم بی قراری میکنن.

دستشو نوازش وار رو بدنم حرکت داد، عمیق، پراحساس و داغ لبای همو به بازی گرفته بودیم ،تنم ازهیجان غرق خوشی بود که لبشو آروم از رولبم برداشت اما فاصله نگرفت و زمزمه وار گفت : حالا بازم برام بهونه بیارگو نمیتونم و کاردارم و...

نذاشتم دیگه ادامه بده، دوباره لباسو با لبام قفل کردم و اینبار وحشیانه به جون لباس افتادم ،مگه میتونم در مقابلش سرد باشم ، اون همه چیز منه، تو حال خودمون فرو رفته بودیم که کسی به در زد ، سریع امیر روتخت دراز کشید و لحافو روهردومون کشید که حسام وارد اتاق شد..



-جانِ مامان؛چی شده عزیزم

- گرسنمه

-شما خواب تشریف داشتی ما نهارمونو خوردیم عزیزم،  
ولی اگه این پسر گندهه بزاره میام به پسرم غذا میدم .

امیر ریز خندید وگفت: چرا چرت وپرت تحویل بچم میدی پاشو برو بهش  
غذابده

با حرص نگاهش کردم وآروم گفتم: اینجوری برم پایین ، مثل اینکه هیچی تنم  
نیست .

خودش رو به حسام گفت: پسرِ بابا شما برو بیرون یکم با اسباب بازیات بازی کن تا مامان بیاد ناهارتو بده، باشه؟

-باشه

حسام یکم ایستاد نگامون کرد که دوباره گفتم: برو عزیزم الان میام .

وقتی حسام رفت به امیر نگاه کردم و گفتم: خواب بود دیگه؟

امیر: من اگه شانس داشتم که همیشه همین لحظه تلخ نمیشد به کامم؛

با غرغر از تخت پایین رفت و گفت: سه ساعت باید ناز خانومو بکشن اونموقع که از غرغراش خلاص میشم حسام میاد پاچمو میگیره، تیشرتشو از رو زمین برداشت و پوشید و باهمون حالت غرغر گفت: یعنی بری بزنی فک اونکه گفت بچه خوبه رو بیاری پایین، اینم از بچه تا میری تو فاز خودت صاف میادبالا

سرت انگار زنگ بمون وصل کرده که وقتی بخوایم چفتِ هم بشیم سرو کلش پیدا میشه ..

خندم گرفت که حرصی گفت: اره خب بخند تو به ریشم نخندیدی که حالا خوب بخند،

با حرص گفت: ضدحال میدونی یعنی چی؟

-نچ

- یعنی اینکه به موقش نشونت میدم ، حالا پاشو برو غذاشو بده تا گند دماغ نشده .

دستم گرفت تا کمک کنه از رو تخت راحت بلند شم ؛ با اون شکم 9 ماهه و روزای آخر بارداریم دیگه نشست وبرخاستم سخت شده بود .

شب همه مهمونا خونه اومدن ،مامانم ،عمو وزنعمو ،آراد و فرانک همراه باربدِ شرو شیطون، که فقط کافیه حسامو ببینه ،چیزی به نام آرامش اونم واسه یک ثانیه وجودنداره ..

واما منو امیر 5 سال از ازدواجمون گذشت ،بعد از اتمام حجت مامانم با عمو با کلی غرغر از طرف زنعمو بالاخره طی یک روز با مرجان قرار گذاشتن تا با خودش حرف بزنی و موضوع رو طوری پیش ببرن که هیچ کدوم از خونواده ها بینشون مشکلی پیش نیاد و بخوبی همه چیز تموم بشه ..

البته مرجان تا یه مدت زیر بار نرفت اما با ناز شصت آرادو امیرعلی تقریبا به این نتیجه رسید که هیچوقت نمیتونه جایی تو زندگیه امیر داشته باشه و یه همچین زندگی ای نامی بجز بدبختی به دنبال خودش نداره ..

یکماه بعد با رضایت کامل وبصورت توافقی از امیر جدا شدالبته با این شرط که تا زمانیکه اون دهنش بسته ست امیر هم ازبی آبرویی اون حرفی نمیزنه ،بعد

از طلاق امیر ، عمو بخاطر اینکه کسی به چیزی شک نکنه و حاج رسول واکنشی نشون نده گفت تا به مدت صبر کنیم تا همه چیز به روال عادی برگرده ،دقیقا در ماه چهارم بارداریم منو امیر به عقد دائم هم دراومدیم هرچند توان دو سه ماه فرجه مون زیر یه سقف باهم زندگی میکردیم، ولی بالاخره زندگیه پراز رمزو رازمونو تو گذشته ی خودش بجا گذاشتیم وباهم آغازگر زندگی ای نو سرشار از عشق وامید و خوشبختی شدیم ..

عمو بعد از ازدواج منو امیرخونشو فروخت وبه خونه ی دو واحده گرفت تا هم مامانم کنارش باشه هم زنعمو ، واحد بالا مامانم بود وواحد پایین زنعمو ،با این کارش نزدیک شدنش به مامان خیلی بیشتر شد وبیشتر هواسشو به مامان میداد مامان هم از این شرایط کاملا راضی بود، هر چند زنعمو هم با این شرایط کنار اومد و رفتارش با مامانم کاملا عوض شد ؛ 5 سال از ازدواجم گذشته والان بازهم باردارم ، دخترم تا چندروز دیگه به دنیا میاد و زندگیمون از این هم بهترو شیرینتر میشه ، قراره اسمشو بزاریم هانیه ،

و اما عشق منو امیر، من هنوز همون آتیه ام و امیر هم همون امیره ، هیچ تغییری تو عشق و علاقمون نسبت به هم پیش نیومده ،حتی به جرات بگم که

عشقمون هرروز سر سخت تر و محکم تر از قبل میشه ،عشقی که من از امیر تو سینم جا دادم با هیچ چیزی تو دنیا جایگزین نمیشه ..

واما آراد ، برای من بهترین برادر و همدم و حامی شدشاید اگه آراد نسبت به موضوع منو امیر منصفانه برخورد نمیکرد الان من تو این زندگی و صاحب این خوشبختی نبودم ،انقد برام عزیز بود که انگار از یک وجود و یک مادر به دنیا اومدیم ..\*\*\*\*

چای رو به مهمونا تعارف کردم که صدای شیطنت بار آراد بلندشد ؛

-هوی هرکول مگه نمیبینی زنت حامله ست پاشو تو چایپارو تعارف کن .

امیر هنوزم دمی بود،دلم براش سوخت هروقت سمتم میومد یه چیزی میشد که آخرش ناکام بمونه، ولی خب براش نقشه دارم امشب باید دلشو اروم کنم ،

امیر حرصی به من نگاه کرد و روبه آراد گفت: خیلی دلت میسوزه خودت پاشو ، یکم به خودت تکون بدی جاییت نقص برنمیداره هااا.

آراد: نه ، بذرشو تو کاشتی خودتم جورشو بکش .

زنعمو: وای زشته چتونه باز همو دیدین .

امیر: همون توله ای که تو کاشتی واسه هفت پشتمون بسه ؛ قربونش برم الان خونه رو ، تو آسمون میبره .

منو فرانک بهم نگاه کردیم و خندیدیم، امیر بلند شد و سینی چاییارو ازم گرفت آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت: تو این کارا خوب زرنگی اما موقع من که میشه یا دردداری یا حال نداری یا خوابت میاد ..

- امشب؟

- چایارو تعارف کن

- امشب؟

- دارن نگاه میکنن

- امشب؟

- باور کن خستم



چپ چپ نگام کرد که باخنده گفتم: باشه عزیزم باشه به محض اینکه  
مهمونارفتن!

چه حرفی، چه حرفی تو نگاهت هست که چشمتا زندگی داره

که این دنیای تکراری کنارت تازگی داره

همیشه، همیشه بین عقل و عشق یکی همدسته آدم نیست

از عشق همینو میدونم، که هیچوقت دست آدم نیست

یه جا تسلیم عشق بودن، همه دیوونگیت میشه

کسی که فکر نمی‌کردی، تموم زندگیت میشه

چه دنیایی به من دادی، به من که دل نمیدادم

چه عشقی تو دلم گم بود که با تو یادش افتادم

کجا مارو رسوندیمون که راضیم به تقدیرم

خودم دارم از اون راهی که میترسوندمت میرم

کجا مارو رسوندیمون که خواستن باورش سخته

کنار تو کسی میشم که انگار تازه خوشبخته

یه جا تسلیم عشق بودن، همه دیوونگیت میشه

کسی که فکر نمیکردی ، تموم زندگیت میشه

چه دنیایی به من دادی، به من که دل نمیدادم

چه عشقی تو دلم گم بود، که با تو یادش افتادم

"شادمهر عقیلی"

پایان...

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

